

رمان شب برهنه | وحشی ولی تنها و سارگل

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است



نویسندگان: T.V.V.ZAHRA (وحشی ولی تنها)

و سارگل

به نام خالق عشق

شب برهنه

نویسنده: زهراشجاع (وحشی ولی تنها) و سارگل (ساراشجاع)

مقدمه:

خودکار را بارها بارها درون انگشتان یخ زده ام می چرخانم و برگهای سفید را نظاره میکنم. حس میکنم بالاخره وقت اون رسیده باشه تا دوباره بعد از مدتها شروع به نوشتن کنم ولی نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟ شاید بهتر باشه از شکست هام بنویسم از آدمهایی که کوچکترین حسی به اطرافشان ندارن و شاید روزی رسد که پشیمون شدن، روزی که خیلی دیره کسایی که دوستی کردن و خنجر زدن و من چشم روگناهمشان بستم....

با یاد خدایم شروع میکنم از جایی که در خلوت تنهاییش نوری از عشق و صداقت جوانه میزد، رویاهای محالش می روند تا رنگی از حقیقت به خود گیرند رنگی از عشقی افلاطونی، عشقی در ورای تنهایی نگاهی وحشی....

"وحشی ولی تنها در کناره سارگل"

تو در راهی من رسیده ام

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک دل

میان ما راه درازی نیست، لرزش یک برگ...

شروع :

وقتی چشمانش را از هم گشود آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود. با نگاهی خواب آلود به ساعت روی پاتختی چشم دوخت. (۹:۳۰) درحالی که ملافه را از خودش دور می کرد زیر لب زمزمه وار گفت:

-لعنتی خواب موندم، امیدوارم به پروازم برسم.

با گفتن این حرف دل از تخت کند و جلوی آینه ایستاد. دستش را میان موهای ژولیده اش کشید، در حالیکه با دست، سعی در مرتب کردنشان داشت؛ با خودش گفت:

-خیلی بلند شده باید حتماً کوتاهشون کنم، اصلاً حوصله سشوار کشیدن ندارم. همان لحظه یاد چندسال پیش افتاد زمانیکه (۲۰) ساله بود در اوج جوانی، چه با اصول موهایش را کوتاه و مرتب می کرد؛ ولی اونموقع دلیلی برای اینکار داشت. شوق و ذوقی که وجودش را پُرمی کرد باعث می شد بهتر از هر روز آماده شود؛ با بخاطر آوردن خاطرات تلخ گذشته زهر خندی گوشه لبش جا خوش کرد و با افسوس سرتکان داد و در حالی که به طرف حمام می رفت گفت:

-زمان بچگیو خیریت تموم شد.

خوردن قطرات ریز و داغ آب بروی تن خسته اش جان تازه ای بهش می داد و سر حالش می کرد، نیم ساعتی زیر دوش ماند تا خوب کسلی و بیخوابی شب گذشته را از تنش بیرون کنه. حوله ی تن پوش مشکی را به دور خودش پیچید و بیرون آمد. صدای آهنگ موبایلش فضای سوت و کورخانه را پر کرده بود. پفی کرد و تمام خانه را به دنبال گوشی موبایلش گشت، ولی زمانی که از میون کوسن های مبل پیداش کرد قطع شد؛ نگاهش را به صفحه ی گوشی آیفونش دوخت، سه تا میسکال از سلنا! قبل از اینکه شماره شو بگیره زنگ آپارتمانش به صدا درآمد؛ به طرف در رفت از چشمی بیرون را نگاه کرد. چهره ی بلوند و اروپایی سلنا پشت در نمایان گشت، لبخند کجی زد و در و باز کرد؛ سلنا با دیدن بهراد که هنوز خونه اس و نرفته لبخند زد و با لهجه ی اروپایش دستش را به طرف بهراد دراز کرد و به فارسی گفت:

-سلام براد.

بهراد مثل همیشه خیلی خشک و جدی دستش را فشرد و جوابش داد:

-سلام.

بعد از جلوی در کنار رفت تا سلنا داخل بشه، سلنا در حالی که به طرف پذیرایی می رفت و شال گردنشو باز می کرد به زبان خودش گفت:

-وقتی تلفنتو جواب ندادی فهمیدم هنوز خوابی ؛ تصمیم گرفتم پیام خودم بیدارت کنم. تو دلش به دروغ هایی که گفت خندید، تا برسه آپارتمان بهراد هزار بار دعا کرده بود او هنوز نرفته باشد. مخصوصاً زمانیکه تلفن زد بهشو بهراد جواب نداد، خودشو روی مبلی همون نزدیکی رها کرد، نگاه خشکی که بهراد بهش انداخت باعث شد خنده از روی لبهاش محو بشه و خودشو جمع و جور کنه، با اینکه دیشب خیلی جدی بهش گفته بود لازم نیس بیاد اما حالا سلنا تو خونه اش بود، آپارتمانی که سلنا تنها دوبار پاشو گذاشته بود توش، البته دوبار به همراه دنیل یکی از دوستان

تقریباً صمیمی بهراد و اینبار دفعه ی سوم و آخر بود. بدون اینکه حتی به خودش زحمت آوردن شربتی رو برای پذیرایی از سلنا بده به اتاقش رفت تا آماده بشه. سلنا هم با نگاهی غمگین زل زد به چمدان های بهراد که کنار درچیده شده بود. دلش میخواست الان می رفت تو اتاق و ازش خواهش می کرد نره، اما نمی تونست چون اجازه نداشت هیچ کس حق نداشت وارد حریم بهراد شود. از طرفیم مگه چند روز پیش همچین درخواستی ازش نکرده بود و اون با چشم غره بهش حتی اجازه نداده بود حرفشو تموم کنه. سرش را تکان داد و سعی کرد بدون فکر کردن به گذشته راهی برای منصرف کردن او از برگشت به کشورش بیابد...

بهراد داخل اتاقش خیلی ریلکس لباسهاشو پوشید، پلیوری به رنگ طوسی که تقریباً بارنگ چشمانش هم خونی داشت و هیکل ورزیده اش را قشنگ به نمایش میگذاشت، شلوار مخمل مشکی تنگ، شال گردن طوسی که خاتون برایش بافته بود و از ایران فرستاده بود دورگردنش به حالت شل پیچید. با سشوار موهای پر کلاغی اش را خشک کرد و بعد از برس کشیدن موهایش را که روی شانهِ هایش ریخته بود و میشه گفت بلند بود. با کش پشت سرش به حالت شل بست و بعد از دوش ادکلن از خودش راضی شد. خرده وسایلی را که روی میز بود داخل ساک کوچکی که کنار تخت گذاشته بود ریخت و بعد از چک کردن اتاقش که حالا خالی از وسایل شخصی اش بود. از اتاق بیرون زد سلنا هنوز روی مبل نشسته و نگاهش به چمدان ها بود. غرق در فکر شده بود، تا اینکه با صدای بهراد که اعلام کرد آماده اس از فکر بیرون پرید و با ظاهری که سعی می کرد لبخند روی لبانش باشد از روی مبل بلند شد و همراه بهراد از آپارتمان بیرون رفت. سکوتی سنگین داخل ماشین حکم فرما بود. سکوتی که بهراد دلش نمیخواست شکسته شود. سلنا هرزگاهی نیم نگاهی بهش که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود می انداخت و از ته دل پیش خودش غبطه میخورد که چرا نتونسته بود قلب مردی چون او را تسخیر خودش کند. فرمان را زیر دستانش فشرد و با قورت دادن آب دهانش پرسید:

-خوابی؟

با اینکه اصلاً حوصله صحبت کردن با سلنا را نداشت، بدون اینکه چشمانش را باز کند در همون حال جواب داد:

-بیدارم.

-کی برمی گردی؟

لرزش صداشو به وضوح شنید اما به روی خودش نیاورد، هیچ زنی نمی توانست روش با این حربه ها تاثیر بگذاره، سرش را بلند و چشمانش را از هم باز کرد . به روبه رو خیره شد:
- برگشتنی در کار نیس، برای همیشه میرم.

رنگ از روی سلنا پرید؛ فرمان را بیشتر زیر دستانش فشرد وبا صدای بی جانی زیر لب نالید:
- نه.

با اینکه متوجه حرفش شده بود، چیزی نگفت تنها ابروهاشو درهم کشید خیلی وقت بود اونو از خودش نا امید کرده بود پس دلیلی برای نگرانی نداشت.

سلنا - پس زندگیت ... آپارتمان ... اینجا ...

نگذاشت حرفش را کامل کند پفی کرد و در حالی که دستشو داخل موهاش فرو می کرد خشک گفت:

- دنیل جایگزین من تو شرکته، آپارتمانم فروختم امروز باید کلیدشو تحویل بدم.

سپس دست تو جیبش کرد وکلید آپارتمان را بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سلنا بندازه به طرفش گرفت.

- اینو بده به دنیل خودش میدونه چیکار کنه.

سلنا که حالا بُغ کرده بود به خودش برای اولین بار جرات داد، کلیدرو از بهراد گرفت؛ با قورت دادن آب دهنش پرسید:

- چرا برای همیشه اینجا نمی مونی؟

دیگه داشت از دست سوال و جوابهای سلنا عصبانی می شد تا حالا هم که مراعاتشو کرده بود وگرنه کسی تا به امروز جرات نداشت تو کارهایش دخالت کنه یا ازش سوال وجواب بخواد. برگشت و نگاهشو به سلنا که حالا رنگ به رو نداشت دوخت اما قبل از اینکه بخواد چیزی بگه ماشین متوقف شد، سلنا به طرفش برگشت، به وضوح می تونست حاله ی اشک رو تو چشماش ببینه اما اصلاً براش مهم نبود، سلنا هم یکی بود مثل بقیه .

سلنا - براد من بدون تو نمی ...

نگاه عصبانی بهراد باعث شد زبانش قفل شه، بهتر بود اینبار دیگه سلنا رو از سرش باز میکرد. پس با همون نگاه عصبانی زل زد به چشمان رنگی سلنا که از اشک به سرخی می زد، در حالی که سعی داشت صدایش بالا نره غرید.

–دفعه آخریه که بهت میگم، من دارم برای همیشه میرم و قصد ندارم برگردم... بین من و تو هیچ رابطه ی احساسی نبوده و نیست پس بیشتر از این خودتو پیشم کوچیک نکن.

کلمه ی آخرو چنان با داد گفت که سلنا برای لحظه ای چشمانش را بست، دستشو به دستگیره انداخت و از ماشین پیاده شد نفس عمیقی کشید و خشمش رو مهار کرد، حالت بی تفاوتی به چهره اش داد کاری که خیلی خوب یاد گرفته بود به طرف صندوق رفت و چمدونهایشو برداشت. شوکی که با فریاد بهراد به سلنا وارد شده بود باعث شد همونطور خشکش بزند و نتونه از جاش تکون بخوره، بهراد بدون خداحافظی به طرف درب های شیشه ی فرودگاه راه افتاد.

*** **

نگاهش را به انبوه جمعیت دوخت سعی کرد از میون شلوغی آشنایی پیدا کند اولین نفری که جلوی چشمانش دید. مهیار برادرش که دوسال از خودش کوچکتر بود. با دیدنش لبخندی از ته دل زد. بعد از مهیار نگاهش به نامادریش شهین افتاد و اخم پررنگی جای لبخندش را گرفت. جلو رفت مهیار به طرفش آمد و با یک حرکت در آغوش هم فرو رفتن؛ چشمانش را بسته بود و با تمام وجود برادرش را به آغوش کشیده بود. با یادآوری بی کسی و تنهایش تو غربت اشک مهمان چشمانش شد اما جلوی ریزشش را گرفت، تو این چند سال یاد گرفته بود هیچ وقت اشک نریزد، قلبش از فولاد باشد و هیچکس درونش نفوذ نکند. بعد از اینکه از آغوش مهیار بیرون خزید. نگاهش را به شهین دوخت و خیلی خشک و جدی سلام کرد ولی در عوض شهین لبخند پت و پهنی زد و شروع کرد به قربون صدقه رفتنش، در حالی که بهراد تصور همچین حرکتی را نداشت شهین محکم بغلش کرد. بهراد سریع از آغوشش بیرون آمد و با غیض گفت:

– در نبودم بهتون خوش گذشت شهین خانم.

از عمد شهین خانم صدایش میزد، هنوز به خوبی یادش بود که شهین همیشه روی این حرف حساس بود و توقع داشت بهراد و مهیار مادر صدایش کنند اما بهراد همیشه برای اینکه حرصشو درباره شهین یا شهین خانم صدایش میزد و مهیار هم به تابعیت از برادرش همین کاررو می کرد. شهین با اینکه از تیکه بهراد حسابی جوشی شده بود ولی جلوی خودش را گرفت و چیزی

نگفت.

مهیار- خوب داداش گل خودم، بیشتر از این سرپات نگه نمیدارم بهتره بریم خونه که اینطور که معلومه حسابی خسته ای.

بهراد دستش را دور شانه ی مهیار انداخت و با دست دیگرش چمدان بزرگش را روی زمین کشید و گفت:

-وقتی تو رو دیدم تمام خستگیم پرید.

-نوکرم.

-ما بیشتر.

با اینکه اصلاً دلش نمیخواست چیزی بپرسه اما دلش طاقت نیاورد و خودشو به مهیار نزدیک کرد، جووری که شهین متوجه نشه پرسید:

- فرامرزخان کجاست؟

مهیار- بابا رفته رامسر به باغ سربزنه، فرداشب برمی گرده.

باچشم اشاره ای به شهین کرد:

-پس چرا این ملکه باهاش نرفت؟!

مهیار-نمیدونم والا! اینجور که خودش میگه؛میخواست بیاد استقبال تو حالا شانس آوردی من منصرفش کردم وگرنه قرار بود یه ایل و تبار بیان پیشوازت.

بهراد پرسشگر نگاهش کرد:

-کی؟

-خواهر ملکه؛شهلا خانم به همراه پسرش سینا و دختره ترشیده اش ساناز.

بهراد ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- مگه ایران؟!

حالا نزدیک درب خروجی رسیده بودند؛ مهیار آروم سرشو تکون داد و گفت:
-آره سه روز پیش اومدن؛ الانم ویلای بابا اقامت دارن.

نزدیک ماشین رسیده بودن هوا تاریک بود، شهین در حال صحبت با گوشی موبایلش کمی با فاصله از آن دو ایستاده بود. مهیار چمدونهای بهراد را داخل صندوق عقب جای داد و آهسته طوری که شهین نشنوه گفت:

-خوب شد تو اومدی وگرنه نمیدونم چطوری میخواستم شهین وخواهرشو تحمل کنم.

بهراد یه تای ابروشو بالا انداخت:

-چطور؟

-حالا خودت میای از نزدیک می بینی.

همگی سوار ماشین شدن تلفن شهین هم تموم شده بود؛ بهراد جلو کنار مهیار نشستند پرسید:
-ساعت چنده؟

مهیار بدون اینکه نگاهش را از خیابون بگیره جواب داد:

-دو ونیم.

بهراد-منو ببر آپارتمان خودم.

مهیار با ناراحتی به طرف بهراد برگشت:

-داداشم بزار دو روز از اومدنت بگذره بعد برو، نصفه شبی کجا میخوای بری!

شهین با شنیدن این حرف دخالت کرد:

-بهراد مادر، کجا میخوای بری؟ خواهرم از قبرس بعد از ده سال اومده ویلا اونا منتظران با تو آشنا بشن.

بهراد با یاد آوری خاطرات گذشته و رفتار شهین و پدرش زهر خندی زد و گفت:

-اتفاقاً بخاطر شلوغی ویلا میخوام برم آپارتمان خودم.

-وا...چه شلوغی! بهراد حرفا میزنی! مگه چند نفرن؟

بهراد به طرف مهیار برگشت که با ناراحتی در حال رانندگی بود و حرف نمی زد. دستش را روی شانه ی مهیار گذاشت:

-اخم نکن، این دفعه رو بخاطره تو میام.

لبخند رضایت گوشه ی لب مهیار نشست. شهین هم از رسیدن به مقصدش لبخند پهنی زد و نگاهش را به خیابونها دوخت. با رسیدنشون به ویلا غم سنگینی به قلبش چنگ زد و اخمی روی پیشانی اش جا خوش کرد، تمام لحظات تلخ دل کندن از برادرش و خونه ای که یادآوری خاطرات مادرش بود جلوی چشمانش قرار گرفت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را از فکر کردن به گذشته بیرون بکشد. حالا جلوی ورودی ویلا رسیده بودن، دو خدمه مشغول بردن چمدان ها و وسایلش به داخل شدن، مهمونهای شهین داخل ایوان به انتظار ورودش ایستاده بودن. شهلا خواهر دو قلو ی شهین با لبخند گشادی قدمی به طرف بهراد برداشت و گفت:

-ماشالا، چقدر عوض شدی بهراد جان!

بهراد کمی نگاهش کرد، درست مثل شهین هیچ تغییری نکرده بود. لبخند خشکی زد که بی شباهت به پوز خند نبود:

-سلام.

شهلا قدم دیگری به طرفش برداشت و دستش را دراز کرد:

-سلام گل پسر.

از رفتار خودمونی شهلا خوشش نیومد این زن همونی بود که زیرگوش شهین نوای رفتن او را زمزمه کرده بود. افکار گذشته را از ذهنش دور کرد، با اکراه دستش را جلو برد و دسته شهلا را فشرد و زود عقب کشید. کناره شهلا دختره جوانی ایستاده بود که دستانش را روی سینه چلیپا کرده و خیره زل زده بود به بهراد، با تکانی که شهلا بهش داد به خودش اومد. زیر لب سلامی داد و جلو تر از بقیه به داخل ویلا رفت سردی رفتارش از چشمان بهراد دور نمود، با تعارف های بقیه بهراد نیز وارده ویلا شد. با ورودش با اولین کسیکه برخورد کرد پسر شهلا سینا بود پسری لاغر اندام با قدی نسبتاً متوسط و سبزه رو که مشغول صحبت با تلفن بود با دیدن آنها تماسشو قطع کرد و نزدیک اومد:

-احوال بهراد خان، سینا هستیم.

دستشو به طرف بهراد دراز کرد بهراد دستش را فشرد و تنها یک کلمه گفت:
-خوشبختم.

*** **

بعد از دوش گرفتن حوله را به دور خود پیچید از حمام بیرون آمد با دیدن مهیار که روی تختش دراز کشیده بود؛ ناخودآگاه به قدم به عقب برداشت و ابروهاشو در هم کشید و پرسید:

-تو کی اومدی تو اتاق!؟

مهیار سرش را از روی بالش بلند کرد و دستش را ستون سرش کرد بهش خیره شد و با لحن طنزآلودی گفت:

-وای خاک بر سرم پسره ی بی حیارو نگا کن خجالتم نمی کشی این هیکل دخترکشو اینجوری انداختی بیرون؟

سعی کرد اخم هاشو از روی صورتش کنار بزنه به خودش فهموند که مهیار برادرشه و با بقیه فرق داره پس مهم نیس که بی اجازه وارده اتاقش شده، بی توجه به حرفای مهیار به طرف کمد لباسهایش رفت و درحالیکه یکی یکی لباسهایش را برانداز می کرد تا یکی را انتخاب کند گفت:
-به غیر از تو که کسی تو اتاق نیس!

-پس کی میخواستی باشه! نکنه توقع داشتی دخترای همسایه بجای من تو اتاق منتظرت باشن؛ها!

بهراد با لبخند جوابش را داد:

-خیر...ما از این شانسا نداریم.

-الهی؛مهیار واسه ات بمیره نیس اصلا اونور از این چیزا ندیده بچه ام الان حسرت به دلش مونده.
بهراد به شوخی گفت:

-خفه شو،منکه نرفته بودم اون طرف الواطی رفته بودم...

مهیار سریع پرید وسط حرفش:

-آره می دونم می دونم رفته بودی ادامه تحصیل بدی فقط همینو بس...!ولی داشم خر خودتی من که میدونم اسماً درس بود و رسماً حال وحول.

بهراد غرید:

-مهیار.

لبخند کش داری زد:

-جانم.

با حرص گفت:

-کوفت واس من حرف درنیار.

هنوز لبخند به لبانش بود:

-من غلط بکنم حرف در بیارم فقط حقیقتو گفتم.

سپس ریز خندید که با چشم غره بهراد روبرو شد،سرفه ی تصنی کرد و خنده اش را جمع کرد.

بهراد تی شرت چسبون سفیدی انتخاب کرد که روش نوشته های مشکی فارسی داشت،در حالی که می پوشیدش گفت:

-هرکی ندونه تو که خبر داشتی بحث درس خوندن نبود فقط بخاطر فراموش کردن سیماگذاشتم رفتم.

مهیار آه سردی کشید:

-آره ولی احساس می کنم موفق نشدی.

بهراد-چرا همچین فکری میکنی؟

با گفتن این حرف کمر بند چرم مشکیه اش را به دور کمرش بست و جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهایش شد.

مهیار-دلیلش واضحه وقتی توی مهمونی که بخاطر برگشتت برگزار میشه شرکت نکنی به همه ثابت می شه هنوزم که هنوزه به اون زن علاقه داری.

دیگه داشت کفرش بالا می آمد دستشو مشت کرد با چهره ایی به اخم نشسته رو به مهیار درحالی که سعی داشت صدایش به فریاد تبدیل نشه گفت:

-تو چی فکر کردی در مورد من؟ها؟ فکر می کنی اینقدر بی غیرتم که هنوز چشمم دنبال ناموس کسی دیگه باشه آره؟ ببین داداشم من آدمیو که بندازم دور برنمی گردم برش دارم.
بعد پوزخندی زد و با تمسخر ادامه داد:

-مخصوصاً حالا که دستمالی شده.
بعد از اتمام حرفاش نفس پرصدایی کشید و سیگاری روشن کرد و گوشه تخت کنار مهیار نشست و دست آزادش را داخل موهایش فرو برد. دلش نمیخواست عصبانیت و عقده های این چند سال را روسره برادرش خالی کند اما قضاوت بی جای مهیار وادارش کرد این حرفا رو بزند.
مهیار که متوجه تغییر حالت بهراد شده بود و از حرفایی که بی غرض بهش زده بود پشیمون، از در شوخی وارد شد:

-پسر از هیكلت خجالت بکش.

بهراد نگاه غمگینش را به مهیار دوخت و با لحن کسلی گفت:

-باز به چی گیر دادی مهیار!

مهیار دستش را بین موهای مجعد و بلند بهراد کشید با صدایی که رگه های خنده درش موج می زد گفت:

-شبیبه دختر مدرسه ای ها شدی!

-میگی چیکارشون کنم؟

-از من می پرسی؟ فردا از سپهر وقت بگیر برو از شرشون خلاص شو.

-بعد از مهمونی بابا کوتاهشون میکنم.

لبخندی از رضایت نشست کنج لبای مهیار، از اینکه می دید بالاخره بهراد راضی شده تو مهمونی که به افتخارش برگزار میشه شرکت کنه خوشحال شد هیچ دلش نمی خواست درگیری لفظی بین پدرشو بهراد صورت بگیره مخصوصاً با اخلاقی که از هر دوشون سراغ داشت.

صدای در اتاق بلند شد و باعث شد هر دو همزمان به طرف در برگردن، صدای بهراد بلند شد: -بله.

-آقا، خانم گفتن تشریف بیارید پایین مهمونا منتظر شما هستن. این صدای شوکت یکی از خدمه خانه شان بود که بعد از فوت پروانه (مادر بهراد) به خانه شان آمده بود. تا قبل از مرگ پروانه هیچ خدمتکاری در اختیارشان نبود و پروانه در کمال عطف و مهربانی با وجود ویلای بزرگ و درندشت نیک زاد بزرگ خود به تنهایی امور خانه را به عهده داشت و بخاطر فرزندانش از کار معلمی استعفاء داده بود. چهره ی بهراد با تموم شدن حرفهایی شوکت درهم شد و به مهیار خیره شد؛ مهیار که متوجه حالت عصبی بهراد شده بود. لبخند کوتاهی زد و گفت:

-بیخیال داداش؛ فقط به امروز و تحمل کن بهت قول میدم از فردا نزارم به لحظه ام تو خونه بمونی، می برمت دفتر اینقد کار می ریزم رو سرت که وقت سر خاروندنم نداشته باشی.

سپس صدایش را بلند کرد و خطاب به شوکت که هنوز منتظر دم در ایستاده بود گفت:

-بگو الان میایم پایین.

بخش دوم

از پله ها به طرف پایین سرازیر و وارد پذیرایی شد. صدای قدم هاش باعث شد چند نفری به طرفش برگردن که شهین اولیش بود بلند شد و با لبخند بزرگی به طرف بهراد رفت و خواست دستشو بگیره که بهراد با رفتنش به سالن پذیرایی مانع شد؛ اول به طرف جهانگیر تیمورزاده رفت و خیلی رسمی عرض ادب کرد. پدرش کنار تیمورزاده نشست. انگار غریبه ای وارد جمعشان شده از جایش تکون نخورد. مدتها بود از دیدن پدر محروم شده بود و تمام این اتفاقات را از چشم شهین می دید. دلش میخواست همان لحظه پدرش را گرم در آغوش می گرفت. بعد از مرگ پروانه احساس نزدیک تری به پدر داشت ولی بعد از ازدواج فرامرز این نزدیکی منجر به دوری و بعدش رفتن بهراد از ایران شد. با یادآوری خاطراتش و دلتنگیش لبانش را روی هم فشرد و تنها به دادن سلامی به پدر اکتفا کرد و در جوابش تنها فرامرز سر تکان داد. بعد از سلام و احوال پرسی کوتاه و خشکی باشهلا و دخترش ساناز که اولین بار بود میدیدش با عذرخواهی از جمعشان دور شد و در حالی که از سالن بیرون می زد شهین را دوباره دید مثل همیشه زیادی در استفاده از طلا و جواهر اغراق کرده بود. بهراد با دیدنش سری از روی تاسف تکان داد و از ویلا بیرون زد هنوز چند قدم بیشتر به طرف ماشین برنداشته بود که صدای مهیار را از پشت سرش شنید:

-تنها تنها داداشی!

با لبخند به عقب برگشت و نگاهش را به مهیار که دست به کمر زده و اخمی ساختگی زینت چشمانش بود دوخت.

مهیار-کجا؟

-حوصله ی مهمونو ندارم؛میرم آپارتمان.

-فکر کردم سر حرفت هستی.

بهراد به طرف جایی که ماشین پارک بود راه افتاد و گفت:

-مرده و حرفش ولی باور کن اصلا حوصله شونو ندارم دلهم میخواد تنها باشم.

مهیار-چه حوصله داشته باشی چه نداشته باشی،تا یه مدت نمیتونی بری آپارتمان.

بهراد سرجایش ایستاد و همزمان با چرخیدنش به طرف مهیار پرسید:

-چرا؟

مهیار- اولش خود من جرات داری منو تنها بزار!!!دومیش هم اینکه دیگه از آپارتمان خبری نیس.

بهراد چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-چطور؟

مهیار دستش را درون موهایش فرو کرد،دلش نمیخواست برادرش را ناراحت کند ولی مجبور بود:

-راستش بابا قبل از اومدن آپارتمان تو فروخت.

کم کم چشمانش را عصبانیت پُر کرد خواست بره سراغ پدرش که مهیار باز شو گرفت:

مهیار-آروم باش بهراد.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

-چرا باید اینکارو بکنه؟

مهیار سرش را پایین انداخت:

-میخواست تنبیه شی، بابا گفته بود حق نداری با پویان رفت و آمد کنی ولی تو....

بهراد نگذاشت حرفشو تموم کنه:

-ا... پس قضیه اینه داره مجازاتم میکنه؟؟؟ ببینم وقتی من اون سره دنیا میون غریبه ها دربه در بودم فرامرز خان کجا بود؟

دستش را داخل موهایش فرو کرد پشت به مهیار کرد بازم باید مثل این چندسال سکوت می کرد، به طرف صندلی های فلزی سفید رنگ چیده شده نزدیک استخر بزرگ حیاط رفت، روی یکیش نشست نگاهشو به زلالی آب دوخت و به این فکر کرد که شهین هنوز دست از سرش برنداشته است و این برایش یک اعلام جنگ بود. مهیار کنارش نشست:

-نگران نباش فعلاً آپارتمان من هست فقط یه مشکل کوچولو داره.

سعی کرد خشمش را فرو بخورد نفس های عمیقی کشید و پرسید:

-چه مشکلی؟

با دست سرش را خاروند و حالت بچه گانه ای به صدانش داد و گفت:

-داداشی اگه بگم دعوا نم کنی؟

بهراد نیم نگاهی به مهیار که سعی داشت ذهنش را معطوف جای دیگری کند انداخت و گفت:

-نه بگو.

مهیار حالت جدی به صورتش داد و گفت:

-لوله های آب آپارتمان ترکیده و خونه رو آب برداشته؛ منم تازه امروز صب فهمیدم یکی از همسایه ها خبرم کرد. الانم با اجازه ات دارم میرم اونجا ببینم چه به روزش اومده.

بهراد پوفی کرد و با حرص روی صندلی تو حیاط نشست:

-لعنتی همش از زمین و آسمون باید برام بباره.

مهیار- شرمندم داداشم اینقد تو شرکت کار ریخته سرم که وقت سرخاروندن ندارم وگرنه نمیزاشتم همچین مشکلی برات پیش بیاد.

بهراد - حالا میگی من چیکار کنم؟

مهیار به نشانه ندانستن شانه هایش را بالا انداخت خون خودشو میخورد نگاهی به مهیار انداخت و گفت:

- چرا نشستی؟ برو بین چی به روز خونه اومده.

مهیار که حواسش پرت شده بود و با حرف بهراد به خودش آمد سریع بلند شد و گفت:

- آخ ... آخ ... من چقدر حواس پرتم.

بعد در حالی که به طرف ماشینش می رفت گفت:

- فعلا.

- در ضمن به چندتا بنگاه بسپر یه آپارتمان دویست متری برام یه جای آروم تو شمال شهر جور کنه.

مهیار سری در جوابش تکان داد:

- باشه چشم.

با رفتن مهیار از داخل جیب کتش پاکت سیگار و فندکش را بیرون کشید و سیگاری روشن کرد. نگاهی را به نوشته ی لاتین داخل فندک دوخت «سلنا» با دیدن نوشته یاد روزه تولدش در ذهنش جان گرفت. صدای نازک سلنا که بالای سرش داخل شرکت ایستاده بود و دائم بهش غر میزد:

- براد خواهش میکنم تمومش کن، الان چندساعته که بچه ها منتظرن.

سرش را از روی نقشه ی روبه رویش برداشت و با برداشتن عینک طبی اش از روی چشمانش با لحن همیشه جدیدش گفت:

- متاسفم باید حتما امشب این کارو تموم کنم، حوصله ی غرغرای این مرتیکه رو ندارم تنها برو.

سلنا با ناراحتی یه پایش را به زمین کوبید و زیر لب نالید:

- تو همیشه برنامه های منو خراب می کنی.

با اینکه متوجه حرف سلنا شده بود اما به روی خودش نیاورده بود سلنا بدون توجه به حرفای بهراد از اتاق بیرون رفت. بهراد بیخیال سلنا دوباره مشغول کارش شد. هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که در اتاقش باز شد و پشت بندش صدای تولدت مبارک داخل گوشه‌هایش پیچید. سرش را بلند کرد با دیدن پویان، دنیل و سلنا به همراه سه تا از دوستانش لبخند قشنگی ناخودآگاه به لبانش نقش بست. لبخندی که دوستانش در طول مدتی که باهاش بودن کمتر ازش دیده بودن. اونروز یکی از بهترین روزهایش بود و در پایان تولدش با دیدن هدیه سلنا که فندک نقره ای بود کاملاً غافلگیر شده و تازه اونموقع بود که به علاقه ی سلنا پی برد ...

سعی کرد از خاطرات دل بکند فندک را به داخل جیبش برگرداند. تکیه اش را به پشتی صندلی داد و با آرامش دود سیگار را از میان لبهایش بیرون فرستاد. نگاه غم گرفته اش را به درختان که پائیز برگهایشان را زرد کرده بود دوخت. واقعا نمیتوانست ویلا و آدمهایش را تحمل کند از وقتی پروانه فوت شده بود و بلاهایی که سرش آمده بود زود رنج شده و تنهایی را به جمع ترجیح می داد آدمی بود که سالها در سکوت و آرامش خویش زندگی کرده بود و برعکس همسن و سالانش از مهمانی و شلوغی بیزار بود. دستش را داخل موهایش فرو برد و آرنجش را با تکیه به دسته ی صندلی ستون سرش کرد. هوای سرد اوایل زمستان صورتش را به شلاق می کشید. نگاهش هنوز به درختانه به یغمارفته بود. تنها درختان کاج بودند که باغ را از عریانی درآورده بودند. نفس عمیقی کشید و پُک دیگری به سیگارش زد و دودش را در هوا آزاد کرد. احساس کرد کسی کنارش نشست حدسش درست بود:

ساناز - به قیافتون نمیاد آدم گوشه گیری باشید.

بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش دهد یا حتی سرش را به طرف صدا برگرداند؛ جواب داد:

- تنهایی رو به حضور در جمع ترجیح می دم.

- دلیل خاصی داره که اینطور دوست دارید؟ مثلاً خاطره کسی آزارتون میده؟

با پایان رسیدن حرفه ساناز سرش را از دسته ی صندلی جدا کرد، تازه توانست چهره ی آن شخص را ببیند. دختری با موهایی که به رنگ بلوند درآمد بود، پوستی برنزه، چشمهایی که با وجود لنز رنگشان مشخص نبود و با دقت دورشان خط چشم کشیده، ابروانی نازک، بینی سر بالا که معلوم بود زیر تیغ جراحی رفته، لبهایی برجسته که رژ براق صورتی در آن خودنمایی می کرد.

دخترک که نگاه بهراد را که روی جز جز صورتش می چرخید دید لبخند دلبرانه ای تحویلش داد و دستش را به طرف بهراد دراز کرد و گفت:

-معذرت میخوام فراموش کردم خودمو معرفی کنم ساناز هستم دختر آقای تیمورزاده.

بهراد با یادآوری رفتار دیشب ساناز پوزخندی زد و بدون توجه به دست ساناز که به سویش دراز شده بود خاکستر سیگار را درون زیر سیگاری تکاند و سرش را تکان داد؛ ساناز که از رفتار سرد بهراد جاخورده بود سعی کرد بروی خودش نیاورد برای باز یافتن دوباره ی اعتماد به نفسش دستش را عقب کشید لبخندی زد و گفت:

-جوابمو ندادین!

پک آخر را به سیگارش زد و همراه خارج کردن دود گفت:

-سوالتون بی مورد بود ترجیح میدم جواب ندم.

از حرفی که شنید تکانی خورد اما خودش را نباخت:

-ولی من اینطور فکر نمی کنم؟

در حالیکه از روی صندلی بلند می شد سیگارش را نیز داخل زیرسیگاری خاموش کرد:

-بهتره جوابتو از کسی که بهت آمارنو می ده پرسی، درضمن فکر نمی کردم اینقدر سریع تغییر موضع بدیو رفتارت عوض بشه.

با چشمانی گرد شده نگاهش کرد؛ فکر نمی کرد بهراد رفتار سرد دیشبش رو به روش بیاره، اما طولی نکشید که به خودش آمد و روبروی بهراد ایستاد و با اخم گفت:

-فکر کردی آدم مهمی هستی که بخوام آمارتو در بیارم.

بهراد در جوابش پوزخندی زد و به طرف ویلا راه افتاد. ساناز با رفتن بهراد با عصبانیتی آشکار روی صندلی ولو شد و شروع کرد با خودش حرف زدن:

-پسره ی مغرور، رامت می کنم حالا می بینی، آه... لعنتی.

پاشوکه داخل سالن گذاشت، متوجه بقیه شد که دور میز نشستن شهین با دیدنش بلندشد و به سمتش رفت:

-بهراد جان بیا بشین سره میز.

با اینکه تمایلی به همنشینی شان نداشت اما دل ضعفه اش مجبورش کرد پشت صندلی خالی نزدیک سینا بنشیند. نگاهش به غذاهای رنگارنگی که روی میز چیده شده بود دوخت انواع و اقسام غذاهای ایرانی و خارجی چندین نوع دسر و نوشیدنی زیر چشمی به پدرش خیره شد نوشیدنی محبوب فرامرز شراب انگور چندساله کنار دستش بود، هنوز عادت دیرینه اش را ترک نکرده بود. نگاهش را برگرفت و برای خودش کمی باقالی پلو با ماهیچه کشید و مشغول خوردن شد. قاشق دوم را که به دهان گذاشت سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد. وقتی سرش را بلند کرد با ساناز روبرو شد، ساناز با دیدن نگاهش لبخند عریضی زد و چشمکی حواله اش کرد، اینکارش با پوزخند بهراد روبرو شد. همیشه از دخترانی که برایش ناز می کردند و عشوه میومدن بیزار بود، کلا آدم دختربازی نبود از وقتی سیما او را به یک پیره مرد ترجیح داده بود حالش از این جنس لطیف بهم می خورد. چشم غره ای به لبخند ساناز رفت و دوباره مشغول خوردن غذایش شد با اینکه نگاه های خیره ی ساناز روی مخش بود اما ترجیح داد خونسرده باشد و تحمل کند. قبل از اینکه لیوان دوغ را بردارد ساناز لیوانی را که حاوی مایع قرمز رنگ شراب گیلاس بود جلویش گرفت:

-بفرمایید.

با اینکار ساناز سرها به طرفشان چرخید، نگاه فرامرز اذیتش میکرد. میدانست او منتظر یه جرقه اس تا بکوبدش نخواست آتودستش دهد. لبخند کمیابش را به لب آورد و با صمیمیتی که در خودش سراغ نداشت، لیوان را از ساناز گرفت و گفت:

-مرسی!

چشمان ساناز از تعجب گرد شد، سعی کرد آرام باشد لبخند پررنگی زد:

-نوش جون.

مشروب را زیر نگاه های تیز بقیه سرکشید، حس کرد به طرز فجیحی معده اش آتیش گرفت. خم به ابرویش نیاورد، باز هم لبخند مسخره را به لب آورد و با تشکر خشکی از پشت میز بلند شد و به طبقه بالا رفت.

خودشو داخل حمام پرت کرد و محتوای معده اش را بالا آورد؛ حالش از مشروبات الکی بهم میخورده. اذیت شدن معده اش هم یادگاره زیاد روی سالها پیشش بود؛ آبی به دست و رویش زد و از حمام خارج شد.

*** **

برای چندمین بار فاصله میان تخت تا در اتاق را پیمود کلافه شده بود. به طرف تلفن رفت و شماره گرفت بعد از سه تا بوق صدای کلافه ی مهیار داخل گوشی پیچید:

- جانم.

- سلام، خسته نباشی.

- تویی بهراد؟ سلام ممنون خسته نیستم کلافه ام.

- چی شد رفتی آپارتمان؟

مهیار پوفی کرد گفت:

- آره رفتم اوضاعش داغونه.

- چقدر طول می کشه؟

نفس عمیقی کشید و منتظر جواب مهیار شد.

- اینطور که لوله کش گفت حدوده دو سه روز ولی تمیز کاری خونه و این حرفا همیشه در کل یه هفته.

بهراد کلافه پنجه شو داخل موهایش کشید و گفت:

- دیره مهیار یه کارش کن تا دو روزه دیگه آماده بشه.

- همیشه برادر من کلی التماس کردم تا یارو قبول کرد دو سه روزه کارو تموم کنه، وگرنه می گفت یه هفته بیشتر وقت می بره.

- بنگاه رفتی؟

- آره دو جا سپردم قرار شد اولین مورده خوبی که پیدا کردن با خودت تماس بگیرن.

- وای...پسر من چیکار کنم؟ دارم تو این خراب شده دیوونه میشم.
- بس کن بهراد اونجا که کسی کاری به کارت نداره.
- هه...اینجور به نظر می رسه.
- نمیدونم چی بگم چاره ای نیس باید تو این چند روز تحملشون کنی تا خونه آماده بشه البته یه کاره دیگه ام می تونی بکنی.
- چی؟
- می تونی بری حومه پیشه خاتون.
- خونه باغ؟
- آره.
- دستش را طبق عادت داخل موهایش کشید و با زدن لبخندی گفت:
- باشه، اتفاقاً دنبال فرصت بودم برم بینمش.
- خوبه پس آماده شو شب که اومدم با هم می ریم.
- لازم نیس، من خودم همین الان راه میافتم.
- یعنی چه؟ مگه جاده شو بلدی؟
- تقریباً یادمه حالا برای اینکه یه موقع اشتباه نکنم آدرسو برام دقیق اس اس کن.
- خیلی تُخسی پسر، هر غلطی دوست داری بکن برو گمشو من که عادت دارم ازت دور باشم.
- بهراد به لحن به ظاهر دلخور مهیار خندید و گفت:
- بیخیال مهیار خوب توام شب بیا.
- فکر میکنی فرامرز خان می زاره؟ من میخواستم تو رو بهونه کنم.
- چقدرم من واسش مهمم، باشه بابا صبر میکنم با هم بریم.
- نمیخواد فداکاری کنی برو من خودم اینا رو می پیچونم میام به عزیزگفتم ماشینتو آماده کنه .

-ممنون می بینمت.

-قربانت خداحافظ.

بعد از قطع تماس به طرف کمد لباسهایش رفت و از میان انبوه لباسهای رنگ و رنگش چند دست لباس راحتی و مختص بیرون رفتن جدا کرد و داخل ساکش گذاشت. حوله و وسایل اصلاح و... طولی نکشید که ساک بزرگ مشکی اش از وسایلیش پُر شد، خود نیز لباسهای راحتی اش را با شلووار پارچه ای اسپرت مشکی؛ پولیور طوسی تیره عوض کرد خودش را داخل آینه برانداز کرد برس را برداشت و موهایش را مرتب کرد و بعد از دوش ادکلن همه چیز اوکی شد و با برداشتن ساکش از اتاق بیرون رفت. یکی از خدمه ها رو طبقه بالا دید رو بهش گفت:

-لباسا و وسایل شخصیمو همونطور که داخل کمد چیدین برگردونید داخل چمدونم.

خدمه که دختره جوانی بود اطاعت کرد:

-چشم آقا.

راه افتاد اما قبل از اینکه از پله ها به طرف پایین راهی شه صدای پچ پچی از پایین متوقفش کرد خواست بی تفاوت راهش را ادامه دهد اما وقتی اسم خودش را شنید ترجیح داد کمی استراق سمع کند. صدای شهین بود که داشت با ساناز بحث می کرد:

-دختر یه ذره حواستو جمع کنی کار تمومه، نمیدونم شما دو تا به کی رفتید؟ اون سینا که یه ذره سیاست نداره تو هم که ماشالا زبونت مثل نیش ماره یه ذره دلبری بلد نیستی والامن همسن تو بودم محال بود پسری از کنارم رد شه و خاطر خام نشه.

صدای عصبانی ساناز را شنید:

-آه... خاله ولم کن تو رو خدا، خیلی اعصاب دارم تحفه اس مثلا؟

-معلومه که تحفه اس من چه بخوام چه نخوام این شازده وقتی ازدواج کنه یه ارث کلان بهش میرسه... من فقط میخوام دختری که میخواد بیاد تو این خونه غریبه نباشه از پوست و خون من باشه همین.

صدا و لحن ساناز نشان میداد که تا حدی راضی شده:

-آخه خاله ...

-آخه بی آخه سعی کن، اصلاً همین الان برو بالا در اتاقشو بزن بهش بگو میخوای بری یه چرخ
بزنی و خرید کنی ازش بخواه همراهیت کنی.

-باشه بزار فکرامو کنم.

-فکر کردن نداره دختر برو ببینم چیکار میکنی.

بهراد که با شنیدن مکالمه های آن دو به یقین حرفی که به ساناز زده بود رسید. از پله ها به طرف
پایین سرازیر شد که در راه با ساناز برخورد کرد. لبخند پت و پهنی به روی بهراد زد که با پوزخند او
روبرو شد؛ به سر تا پایش نگاهی انداخت تا پ دو بنده ی صورتی و شلوارک تنگ مشکی پوشیده
بود پوزخندش عمیق تر شد... ساناز که نگاه بهراد را روی خودش دید صداشو کمی نازک کرد و با
لحن پرعشوه ای پرسید:

-جایی میری؟

بهراد ساکش را در دستش جابه جا کرد و نگاهش را به روبرو دوخت قصد جواب دادن نداشت، از پله
ها دوباره سرازیر شد ساناز که از رو نرفته بود و به خودش قول داده بود قلب این پسر از خود
راضی را تسخیر کند همراهش شد و در حالی که سعی داشت لبخند روی لبهایش باشد کنار
بهراد قدم برداشت و گفت:

-وقت داری باهم بریم بیرون یه دوری بزیم؟

بهراد بدون اینکه به طرفش برگرده به راهش ادامه داد:

-متاسفم وقت ندارم.

دیگه به ماشین رسیده بود و فرصت صحبتی برای ساناز نمانده بود. سواره ماشین شد و بدون
توجه به ساناز ماشینو روشن کرد و از داخل حیاط بیرون آورد و در همان حالت به این فکر کرد که
چطور شده است فرامرز ماشینش را نفروخته اس، شاید در حساب کتابش ماشین او را که ارزش
پولی آنچنانی نداشت جا انداخته بود. نگاهی به ماشین انداخت با اومدنش عزیزماشین قدیمش که
یک پاترول دو در مشکی بود شسته و برایش آماده کرده بود.

داخل ماشین نشست و به طرف حومه شهر می راند، از روی آدرسی که مهیار برایش اس کرده
بود تونست به راحتی خونه باغ را پیدا کند. پشت در توقف کرد چند بوق پشت سرهم زد در باز شد

و چهره ی اخموی مرد چهل و خورده ای ساله ای نمایان گشت. نزدیک ماشین بهراد ایستاد شیشه را پایین کشید و خطاب به مرد با لحنی خشک وجدی گفت:

-درو باز کن.

مرد سرش را خم کرد و به چهره ی بهراد خیره شد و با کنجکاوی پرسید:

-با کی کار دارین؟

بهراد بدون توجه به سوال مرد در حالی که طاقتش از الافی تمام شده بود غرید:

-نیک زادم باز کن اون در لعنتی رو.

مرد با شنیدن اسم بهراد سریع دولاراست شد و دریک چشم بهم زدن درحیاط را باز کرد. پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را به داخل برد، بعد از طی مسیری نه چندان طولانی ماشین را روی سنگ ریزه ها متوقف کرد. وقتی پیاده شد نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع را به داخل ریه هایش فرستاد. درختان باغ در آن فصل از سال خالی از برگ و شاخه هایشان نمناک بنظر میرسید. معلوم بود شب گذشته باران باریده؛ نگاهش را به خونه ی بزرگ قدیمی دوخت و خاطرات شیرین کودکی به ذهنش هجوم آوردن، یاد دورانی که همراه مهیار داخل این باغ بازی می کردند. بعد از مرگ مادرش قرار بر این بود که کنار خاتون زندگی کنند. زمانی که دوازده سال بیشتر نداشت و مهیار نیز ده ساله بود. فرامرز به دلیل افسردگی شدید به ایتالیا رفته بود و بعد از چندماه خبر داده بود که قرار است برای همیشه آنجا بماند و سرپرستی مهیار و بهراد را به خاتون محول خواهد کرد. اما بعد از گذشت یکسال بطور ناگهانی بدون اینکه به کسی خبر دهد به ایران بازگشت و بعدشم با خواهر یکی از شرکایش شهین ازدواج کرد، شهین یه بار ازدواج کرده بود و به دلیل مشکل نازایی از همسرش جدا شده بود، هشت سال بعد بهراد راهی آمریکا برای ادامه تحصیل شد اما چه تحصیلی جز در به دری و سکوت بهراد؟؟؟

و حالا بعد از گذشت هفت سال بهراد به ایران برگشته برای اثبات ماهیتش... غرق در رویاهایش بود، صدای دختری او را به خود آورد:

-بخشید شما؟

بهراد سریع به طرفش چرخید دختر جوانی روبرویش ایستاده بود و منتظر نگاهش می کرد جوابش را داد:

-بهرادم، بهراد نیک زاد.

دختر با شیندن نام او لبخند کم رنگی زد وبا نگاهی به زیر گفت:

-خوش آمدین آقای نیک زاد عذر میخوام بجا نیاوردم فکر کردم آقا مهیار تشریف آوردن.

دستانش را بغل گرفت و درحالی که با نگاهی اجزای صورت دختر را می کاوید گفت:

-خواهش میکنم.

انگشته اشاره اشو به طرفه دختره نشانه گرفت و پرسید:

-و شما؟

-پرستار خاتون هستیم.

ابروهایش را بالا انداخت:

-پس حلیمه خانم کجاس؟

لبخند غمگینی روی لبهای دختر نقش بست وحلقه ی اشکی در چشمانش درخشید:

-ایشون تا چندماه پیش پرستار خانم بودند ولی بخاطر مریضیشون منو بجای خودشون آوردن.

بهراد با ناراحتی پرسید:

-ازش خبری دارین الان حالش چطوره؟

بغض عمیقی به گلوی دختر نشست وبا صدایی که از بغض به لرزه در آمده بود گفت:

-فوت شدن.

در حالیکه سعی در جلوگیری از ریزش اشک هایش داشت ادامه داد:

-بفرمایید داخل، هوا سرده ممکنه سرما بخورین.

بهراد که از شنیدن خبر مرگ حلیمه بسیار ناراحت شده بود بدون حرفی به داخل رفت. حلیمه جای

دایه شان را بعد از مرگ مادرش داشت و زحمات بسیاری طی آن چندسالی که نزد خاتون بودند

برایشان کشیده بود. با ورودش به داخل خانه متوجه ی خاتون شد که روبه قبله نشسته و سجاده

اش پهنه، تسبیح تربت کربلاش دستش بود و مشغوله گفتن ذکر، بهراد آروم بهش نزدیک

شد و کنار سجاد اش زانو زد. خاتون هنوز متوجه اش نشده بود. دستش را دور شانه های لاغرو نحیف خاتون پیچید با به آغوش کشیدنش زمزمه کرد:

-سلام خاتونم.

دست خاتون روی سرش کشیده شد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

-علیک سلام گل پسرم.

نفس عمیقی کشید و بوی عطر مشهده خاتون رو به ریه هایش فرستاد و در دل با خود گفت:

-چقدر دلم برای این عطر تنگ شده بود.

آروم از آغوشه خاتون بیرون خزید چشمان خاتون ابری بود، دست دراز کرد و اشک هایش را زدود و گفت:

-دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

نگاه خاتون رنگ غم گرفته بود دستش را روی دست بهراد گذاشت و نالید:

-کجا رفتی مادر، می دونی چقد چشم به در دوختم تا درو باز کنی بیای، هر وقت که مهیار میومد منتظر بودم بگه برگشتی می ترسیدم بمیرمو شازده مو نبینم.

بهراد دستانه خاتون را بوسه زد و گفت:

-خدانکنه خاتون دیگه جایی نمیرم من بخاطر شما برگشتم، اومدم یه چند روز پیشتون بمونم.

-قربونت بره مادر ماشالا چقد بزرگ شدی دیگه از اون پسر بچه ی لاغر خبری نیس مرد شدی واسه خودت.

بهراد لبخندی به صورتش پاشید و گفت:

-خاتونم الان ۲۷ سالمه معلومه که بزرگ شدم.

خاتون اشک گوشه ی چشمش را زدود و با بغضی که کاملا در صدایش مشهود بود گفت:

-تو این چند سال همش منتظر همون پسر جوونی که راهی غربتش کردن بودم از نگاهت میخونم چقدر این زنیکه ابلیس صفت زجرت داده.

بهراد با یادآوری دردهایش لبخند دردآلودی به روی حدسیات درست خاتون زد و در دلش گفت:

-دیگه همه چیز تموم شد کسی جرات نداره جلوم قد علم کنه.

صدای خاتون او را به خود آورد:

-ترنم... ترنم دخترم کجایی مادر؟

دختری که بهراد را به داخل راهنمایی کرده بود از آشپزخانه به بیرون سرک کشید درحالیکه

دستانش را با حوله خشک می کرد جواب داد:

-بله خاتون.

خاتون به صورتش لبخندی پاشید و گفت:

-ترنم جان برای پسرم چای و میوه بیار.

ترنم سری تکان داد و گفت:

-چشم خاتون دارم آماده میکنم الان میارم.

بعد با گفتن با اجازه به آشپزخونه برگشت بهراد که تا اونموقع ساکت بود و به حرفهای خاتون و

ترنم گوش می کرد با رفتن ترنم پرسید:

-این ترنم دختره حلیمه خانم نیس؟ همونی که وقتی منو مهیار پیشتون بودیم پنج ساله بود.

خاتون در تایید حرفش سرش را تکان داد و با ناراحتی جواب داد:

-آره پسرم همونه، طفلی از وقتی حلیمه مرده پوسته استخون شده دائم یه چشمش اشکه یه

چشمش خون از بس که از دسته طایفه پدریش حرص میخوره.

-پدرش زنده اس؟

خاتون یا علی گفت و درحالی که دستش را روی زانوش می گذاشت بلندشد و سجاده اش را روی

طاقچه گذاشت:

-نه مادر، یه سال قبل از مریضی حلیمه تصادف کرد و مُرد.

بعد با اشاره به کرسی که قسمت دیگه ای از پذیرایی بزرگ خونه قرار گرفته بود گفت:

-بیا ننه بشین زیر کرسی گرم شی.

بهراد با لبخند رفتو زیر کرسی کناره خاتون نشست خاتون در ادامه حرف هایش اضافه کرد:

-آره ننه، حلیمه ی بیچاره قبل از مُردنش خیلی سختی کشید. خواهر و برادره شوهرش ریختن سرش هرچی اون خدا بیامرز داشت و نداشتو بردن حلیمه هم بعده یه مدت مریض شد و زمین گیر، بعد از مُردنش به چهلم نرسیده برادرای شوهرش دخترشو بیرون کردن خونه شوونو فروختن. دلم نیومد دختره دربه در بشه بالاخره هر چی باشه حلیمه یه عمر زحمته شما دوتارو کشیده بود و برام کار کرده بود ازش خواستم بیاد اینجا بمونه اولش قبول نمیکرد ولی وقتی اصرار کردم قبول کرد طفلی چاره ی دیگه ای هم نداشت اما شرط گذاشت که عوضِ خرجی وجایی که بهش میدم برام کارکنه منم قبول کردم. دختره خوبیه ساکت و کم حرفه بیشتر از اون چیزی که ازش میخوام کار می کنه، به اسراره من راضی شده خرج تحصیلشو بدم تا بره دانشگاه قبول نمی کرد می گفت شما بیشتر از اون چیزی که لیاقتم بوده کمکم کردین هه...رو هم رفته از اینکه آوردمش پیش خودم راضیم.

با تموم شدن حرفای خاتون بهراد به فکر فرو رفت. چقدر سرگذشتش شبیه او بود؟ با تفاوت های زمانی و مکانی؟؟؟؟ با بیرون اومدن ترنم از آشپزخونه نگاهش به سمتش کشیده شد هیچ کدام از آن سختی ها در ظاهرش معلوم نبود. ترنم سبدی از میوه های زمستانی درون ظرف چیده شده را بروی کرسی گذاشت پیش دستی ها رو جلوی خاتون و بهراد قرار داد. بعد از تعارف سبده میوه دوباره به آشپزخانه برگشت.

خاتون -کی برگشتی مادر؟

در حالیکه زیر چشمی ترنم را زیر نظر داشت جواب خاتون را داد:

-دیشب.

-پدرت چطوره؟ خیلی وقته ازش بی خبرم.

پوزخندی زد و با صدای گرفته ای گفت:

-نیک زاد بزرگ حالش عالی، مشغوله پذیرایی از مهمون های همسر عزیزشه.

خاتون زیر لب استغفرا لا گفت و رو به بهراد پرسید:

-دوباره قوم و خویش های شهین ریختن سره فرامرز؟

بهراد همراه با پوزخند صدا داری جواب داد:

-آره ... این دفعه شهلا خانم از قبرس تشریف آوردن.

خاتون چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-شهلا همونیه که یه دختر و یه پسر داره؟؟؟

بهراد در تایید حرف خاتون سرش را تکان داد و گفت:

-خودشه.

خاتون نگاهشو به نقطه ای دوخت و سکوت کرد. در همان حین ترنم از آشپزخانه با سینی چای وارد شد. چای را تعارف کرد اما قبل از اینکه بخواد از کنارشون بره خاتون مانع اش شد و ازش دعوت کرد تا کنارشان بنشینند. سپس برگشت طرف بهراد و گفت:

-پسر حواست به مکر این زن باشه، یادته که چجوری قاپه فرامرزو دزدید حواست باشه واسه تو و مهیار از این لقمه ها نگیره.

بهراد با به خاطر آروند حرفهای شهین و ساناز لبخند کجی زد و روبه خاتون گفت:

-حواستم هست خاتون من مئه فرامرز خان خ

خواست بگه (خر) نمی شم اما بجاش گفت:

-خام نمی شم.

صدای آهنگ گوشه اش بلند شد عذرخواهی کرد و با نگاه کردن به شماره جواب داد:

-جانم.

مهیار پشت خط با صدای سرحالی گفت:

-سلاااااام شازده، رسیدی؟

-آره خیلی وقته، کجایی؟

-همین جام زیر سایه ی شما .

یه لحظه احساس کرد صدای مهیار نزدیک شد، سریع به طرف دربرگشت با دیدن مهیار که در حال بستن در بود لبخند زینت لبانش شد. مهیار با گفتن سلام کشیده ی بلندی وارد جمعشان شد. در حالی که پالتوشو در میاورد به طرف خاتون رفت و با بوسیدن پیشانی اش به طنز گفت:

-به ... به ... احوال خاتی جونه خودم.

خاتون پشت چشمی نازک کرد:

-هزار بار گفتم به من نگو خاتی، مگه دوست دختر تو صدا می زنی پدر سوخته.

مهیار جلوی خنده اش را گرفت و حالت ناراحتی به چهره اش داد، در حالیکه کنار بهراد می نشست زیر کرسی گفت:

-اوه ... خاتونم این حرفو نزن منو اینکارا.

سپس در ادامه ی حرفش با اشاره ی چشم به ترنم گفت:

-رعایت کن لطفاً خانواده نشسته.

بعد به طرف ترنم نگاه انداخت و مؤدبانه پرسید:

-احوال آبجی ترنم خودم، خوبی؟

ترنم محجوبانه سرش را تکان داد:

-ممنون.

مهیار دستش را دوره شانیه ی پهن بهراد انداخت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-دانش بهراد آبجی مو دیدی؟

بهراد با نگاهی به ترنم لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:

-آره، دختره خوبی به نظر می رسه.

-منکه عاشقشم.

بهراد متعجب زده با چشمانی گرده شده نگاهش کرد و پرسید:

-واقعاً؟

مهیار بیخیال سیبی از درون سبد میوه برداشت و گاز زد:

- آره.

ترجیح داد دیگه سوالی نپرسه، هیچگاه عادت به سوال جواب نداشت، بنابراین بحث را به سمت دیگه ای کشید. پاکت سیگارش را از داخل جیب بیرون کشید و در حالی که سعی داشت نخ‌ی بیرون بکشد رو به مهیار پرسید:

- اوضاع آپارتمان در چه حاله؟

- بدک نیس، همونطور که گفتم لوله کش با هزار بدبختی قبول کرد کارو زودتر تموم کنه تو خیالت راحت تا هفته ی دیگه آپارتمان حاضره، بیخیال این حرفا فردا رو که میای دفتر؟

یه نخ سیگار گذاشت کنج لبش و در حال فندک زدن گفت:

- نمیدونم، اگه حسش گرفت میام.

قبل از اینکه سیگارو روشن کنه دستی اونو از جلوی دهنش برداشت، نگاه متعجب زده اش را همراه با اخم غلیظی به سمت مهیار روانه کرد، منتظر بود مهیار علت اینکارش را توضیح دهد. اما اون خیلی ریلکس سیگارو بین انگشتان مشت شده اش خرد کرد و بدون توجه به عصبانیت بهراد ادامه بحث را پیش گرفت:

- هر جور راحتی، ولی به نظرم هر چه زودتر بیای و با بچه ها آشنا بشی برات بهتره.

متوجه چشمو ابرویی که مهیار اومد شد، مهیار به خاطره آسم خاتون مانع از کشیدن سیگار بهراد شد. او که حالا عصبانیتش خوابیده بود سرش را به پشتی تکیه داد و با بستن چشم هایش گفت:

- پشت تلفن هم بهت گفتم من قرار نیس تو دفترت کار کنم .

- چرا؟

جوابی نداد و مهیار وقتی متوجه طفره رفتن او شد بحث را عوض کرد:

- تو میخوای اینجا بمونی؟؟؟

نفس عمیقی کشید:

-آره یه چند روزی می مونم تا خونه آماده بشه. نمیخوام برگردم ویلا هر وقت ملکه رو می بینم
حالم خراب میشه، چمدونامو گفتم خدمتکار آماده کنه برام بیارشون.
مهیار یکدفعه از جا پرید و مشتت حواله ی بازوی بهراد کرد و پرسید:
-راستی یادم رفت بهت بگم.

بی توجه به چشم غره ی بهراد حرفش را ادامه داد:

-صبح که میخواستم برم سراغ کارای آپارتمان؛بابا باهام صحبت کرد گفت که قراره آخره همین
هفته مهمونی رو بگیره، می خواد تا قبل از رفتن خواهر ملکه برات جشن برگشتنت رو بگیره.
بهراد قیافه ی جدی به خودش گرفت دندون قروچه ای کرد:
-من که گفتم احتیاجی به جشن و بریزو به پاش نیس.

-گفتی ولی بابا حرفتو قبول نداره کلی هم مهمون قراره دعوت شه، شنیدم ملکه سفارش کارت
دعوت داده.

حال بهراد گرفته شد اصلاً حس و حاله جشن و مهمونی رو نداشت فقط دلش میخواست تنها
باشد. همیشه از شلوغی و مهمونی فراری بود اما حالا راه فراری نداشت نمیخواست عروسک خیمه
شب بازی شهین باشد. عروسک پُز دادن ها و فخر فروشی هایشان...اونشب شامو که دستپخته
خوشمزه ی ترنم بود در فضای گرم صمیمی خونه ی خاتون با شوخی های مهیار صرف کردن. در
این میان تنها بهراد بود که با قیافه ای مغموم و گرفته با غذایش بازی میکرد ساعت نزدیک
(۱۱:۰۰) بود که مهیار نیت رفتن کرد:

بهراد- دیروقته نمی خواد بری امشبو بمون فردا باهم می ریم دفتر.

مهیار با دودلی نگاهش کرد وگفت:

-نمیدونم، ولی فکر کنم موندنمون باعث شه بابا کلی از دستمون شاکی بشه.

بهراد اورکت چرمش را از چوب لباسی برداشت و درحالی که می پوشیدش روبه مهیار گفت:

-برام مهم نیس، من میرم یه سیگار بکشم.

-اوه ... اوه ... اگه خاتون بفهمه پوستت کندس.

بهراد درو باز کرد و درحالی که از خونه خارج می شد با گرفتگی گفت:

-ولم کن مهیار حالم خوش نیس.

دستاشو به نرده تکیه داده بود، سیگاری آتش زده و دودش را در فضا پراکنده کرد، نگاهشو به آسمان ابری دوخته بود که حس کرد کسی کنارش ایستاد سر برگردوند مهیار کنارش بود:

-چته بهراد؟

بهراد سرشو تکون داد و با سردرگمی پشتش را به باغ کرد و تکیه اش را به نرده ها داد:

-حس می کنم پشیمونم که برگشتم.

-آخه چرا؟

-چرا نداره برادره من کی از اومدنم خوشحاله؟

پفی کرد و ادامه داد:

- بابا؟ هه... اصلاً نگامم نکرد حتی به خودش زحمت نداد از جاش بلند شه باهام دست بده!

دندون هاشو روی هم فشرد و باز حرف دلش را خورد:

- مامان که بهشت زهرا خوابیده و هیچوقت بر نمی گرده... شهین خانمم که فقط ادعاش میشه مادرمه ولی تمامه فکر و ذکرش حساب بانکی باباس مهیار کی منتظرم بود که برگردم ... ها؟

بغض در گلویش سنگینی می کرد اما سالها بود با خودش عهد بسته بود که حتی در خلوتش اشک نریزد، پک محکمی به سیگارش زد و همراه با دود غلیظش بغضش را فرو خورد. اجازه ی ریزش اشک را به چشمانش نداد. سنگینی دسته مهیار را روی شانه اش احساس کرد.

-داداش مگه من بوقم؟ تو هیچ فهمیدی تو این چندساله نبودنت چه زجری کشیدم؟ اصلاً به من فکر کردی؟! فکر کردی بابا به من اهمیت میده؟ فکر می کنی من از مرگ مامان ناراحت نیستم؟ برا منم سخته که کناره غریبه ها زندگی کنم! تنها جایی که احساسه تنهایی نمی کنم اینجا پیشه خاتونه که از مادر بیشتر برامون زحمت کشیده.

با صدای دورگه و محکمی که صلابت همیشگی را داشت گفت:

- من به این مهمونی نمیام.

مهیار گرفته پرسید:

- چرا؟ می خواهی با بابا طرف شی! نهایت دو ساعت میای خودتو نشون میدی می ری دیگه این حرفا رو نداره.

نفس عمیقی کشید و حرصش را سره سیگار خالی کرد، سرشو بلند کرد و نگاهش به پنجره ی آشپزخانه که درست روبه رویش قرار داشت دوخت، ترنم مشغوله شستن ظرفای شام بود. لرزش گوشیش را که داخل جیب شلوارش بود احساس کرد نگاهی به شماره انداخت از خونه بود. مهیار به طرفش نگاهی انداخت و پرسید:

- کیه؟

- از خونه اس، نمیخوام حرف بزنی.

- درست نیست جواب بده شاید بابا پشتت خط باشه.

بهراد با اکراه گوشه را به گوشش چسباند:

- بله.

صدای نرم زنانه ای داخل گوشه پیچید:

- سلام.

بهراد که هنوز صاحبه صدا را نشناخته بود، نگاه گنگی به مهیار انداخت و گفت:

- بفرمایید!

دوباره آن صدای زنانه شنیده شد ولی اینبار با خنده و عشوهِ ای غلیظ:

- شناختی بهرادخان؟

خشک و جدی جواب داد:

- نخیر.

صدای خنده های زن مغزشو خط خطی کرد:

- عزیزم یکم فکر کن.

دیگه داشت از دست عشوه های خرکی این زن پشت تلفن عصبانی می شد، زبانشو به دندون هاش کشید و غرید:

-یا خودتو معرفی کن یا قطع میکنم.

ناشناس پشت تلفن تا حدی خودشو جمع وجور کرد:

-سانازم، واقعاً که به این زودی منو فراموش کردی!

بدون توجه به حرفهای ساناز گفت:

-می شنوم.

ساناز که متوجه لحن جدی بهراد شده بود با استیصال نگاهی به شهین که کنارش ایستاده بود و اشاره می کرد که حرف بزند انداخت و بعد از من منی زبان باز کرد و گفت:

-نه ... یعنی آره ... می خواستم ببینم کی بر می گردی.

دود سیگار و فوت کرد و زیر پا لهش کرد:

-لازم نمی بینم جواب پس بدم اونم به تو.

برای لحظه ای سکوت بینشون برقرار شد تا اینکه دوباره ساناز به حرف آمد:

-راستش منو سینا می خواستیم بریم یه دوری داخل شهر بزنییم گفتیم به تو و مهیار هم بگیم باهم باشیم.

با همون لحن سرد گفت:

-تموم شد؟

با حرفش ساناز تکانی خورد، این پسر عجیب مغرور و از خود راضی بود و هیچ جوهره نمی شد باهاش حرف زد، من من کرد:

-آ ... آره.

اجازه ی حرف دیگه ای رو به ساناز نداد:

-شب خوش!

و قبل از اینکه ساناز به خودش بیادگوشیو قطع کرد. صدای ممتد بوق های آزاد داخل گوشه‌هایش پیچید با عصبانیت به طرف شهین برگشت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-بفرما خاله، ببین آدمو به چه کارایی وادار می کنی، من اگه نخوام این پسره رو ببینم باید کیو ببینم. شهین غرولندکنان از کنارش رد شد و گفت:

-لازم نکره بی عرضگیتو پای بهراد بزاری یه کم تلاش کنی صاحب قلبشو این همه ثروت شدی. ساناز با شنیدن حرفای شهین به فکر فرو رفت.

حرکاتش رو زیر نظر گرفته بود، سعی داشت کمی از خاطرات کودکی اش را به خاطر آورد. پس به زمان های کمی دور پا گذاشت. صدای خنده های کودکانه دختر بچه ای داخل گوشه‌هایش پیچید... دو روز از آمدنشان به خونه باغ گذشته بود و این اولین بار بود که صدای دختر بچه ای را از داخل باغ می شنید. با کنجکاوی از تخت بیرون پرید و پشت پنجره به تماشا ایستاد. دختر بچه ای با شنلی قرمز و شال و کلاهی به همون رنگ داخل باغ همراه باغبون پیره خاتون مش حسن مشغوله درست کردن آدم برفی بود. با دیدن شادی دخترک تمام غصه های این چند روز برای لحظه ای از خیالش محو شد و لبخندی عمیق به لبهای غمگینش نقش بست. به عقب برگشت و نگاهی به مهیار که آروم به خواب رفته بود انداخت دلش نیومد بیدارش کند، بنابراین تصمیم گرفت خود به تنهایی به حیاط برود و از نزدیک شاهد بازی دخترک و مش حسن باشد. شال و گلاه کرد، روی پله های ایوان ایستاده بود و در پایین رفتن مردد بود که صدای مش حسن را شنید:

-صبح بخیر شازده، دیشب خوب خوابیدین؟

لبخندی زد و از آخرین پله پایین آمد و به طرفشان راه افتاد:

-صبح بخیر.

صدای دخترک بود که بهش صبح بخیر می گفت به طرفش برگشت. چشمای درشده و قهوه ای رنگ دختر زیر نور آفتاب می درخشید. جوابشو داد و در درست کردن آدم برفی همراهشان شد. نزدیک دو ساعت بود که کاره درست کردن آدم برفی تموم شده بود و سه تایی مشغول زدن برف تو سرو کله ی همدیگه بودن، مهیارم به جمعشون پیوسته بود و حالا هر سه نفری بازی می کردن مش حسنم با دیدن بهراد و مهیار رفته بود تا به پارو کردن برفهای داخل حیاط برسه. صدای حلیمه خانوم هنوز داخل گوشه‌هایش بود که دخترک را صدا میزد:

-ترنم ... ترنم ... کجایی؟

-بهراد با توام کجایی؟ حالت شد چی گفتیم!؟

از خیال بیرون خزید و به زمان حال بازگشت به طرف مهیار چرخید و با گنگی پرسید:

-چیزی گفتی؟

مهیار لبخند شیطنت آمیزی زد و با اشاره به آشپزخونه و نگاه میخ بهراد که نیم ساعت به ظاهر

اونجا بود گفت:

-آره گفتیم اسکنت تموم شد.

-اسکن؟

-آره ... آخه اینجا نبودى تو آشپزخونه مشغول اسکن بودى.

-آشپزخونه؟

تازه متوجه تیکه ی مهیار شد و غرید:

-خفه شو مهیار.

زد زیر خنده، بهراد کارش را توجیح کرد:

-من فقط داشتم فکر می کردم!

میون خنده پرسید:

-به چی؟

نگاه بهراد را حاله ای از غم پوشوند:

-به گذشته ها، زمان بچگیمون که تو این باغ برف بازی می کردیم. موقعی که خیس از بارون و برف

می دویدیم کناره شومینه و حلیمه خانم لباسامونو عوض می کرد.

مهیار آهی کشید و گفت:

-خدا بیامرزشو زن خوب و مهربونی بود.

-خاتون گفت چی به روزه خودشو دخترش اومده.

-نامردا هرچی داشتن و نداشتن غارت کردن، اگه جلوشونو نگرفته بودم همین دختر رو هم ...

بقیه شو نگفت و ساکت شد؛ بهراد که حالا تا حدی کنجکاو شده بود رو بهش گفت:

-خوب.

مهیار نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

-عموهای نامردش میخواستن عوض بدهی و گندکاری خودشون بدنش به یه طلبکاره عرب که باخودش ببرتش دبی. اگه خاتون زودتر خبرم نکرده بود معلوم نبود الان ترنم کجا و توجه وضعیتی بود. چقدر دعوا و عربده کشی شد، عموهاش مثلاً قُلدر بازی در آوردن و اسش که باباش ترنم رو دسته اونا سپرده و اختیارشو دارن. همین چند روز پیشم یه بابایی اومده دم درخواستی با ترنم حرف بزنه اما غلام نگذاشته، به غلام کلی سفارش کردم تا حواسش حسابی به دختره باشه، نمیخوام واسه اش مشکلی پیش بیاد.

بهراد متفکر دوباره به آشپزخونه ای چشم دوخت که حالا خالی از وجوده ترنم بود.

مهیار-نگفتی پشت خط کی بود؟

بدون گرفتن نگاهش جواب داد:

-ساناز.

-ساناز؟ اون با تو چیکار داره؟

-نمیدونم مثلاً میخواست ازم دعوت کنه باهش برم بیرون، چقدرم روش زیاده هرچی من بیشتر کم محلی می کنم بدتر دنبالم میافته.

مهیار با لحن آغشته به طنز گفت:

-هی بهرادجان همه رو برق می گیره مارو سگ همسایه.

غلٹی روی زمین سفت زد از پهلویی به پهلوی دیگر چرخید عادت نداشت روی زمین بخوابه و همین هم اذیتش می کرد، کلبه ی خاتون هم تنها دو تا اتاق خواب بیشتر نداشت که یکیش به

خوده خاتون تعلق داشت و دیگریش مختص ترنم بود، طاق باز خوابیدو دستاشو زیر سرش گذاشت، بخاطره وجوده ترنم مجبور بود شب با تی شرت بخوابه اینم از سفارشات مهیار قبل از رفتنش به تهران بود.

-شازده دختره جوون تو خونه هست یه چیزی تنت کن بخواب.

نفس پر صدایی کشید عادت به اینگونه خوابیدن نداشت زیر لب زمزمه کرد:

-این یه هفته رو چجور سرکنم تنگی نفس گرفتم تو این لباس آه...عجب غلطی کردم برگشتم ایران.

به یاد خونه ی مستقلش امریکا در دلش حسرت خورد اما با یادآوری اینکه تا یک هفته دیگه خونه آماده اس لبخند رضایت بخشی نشست روی لبش؛چشمان خسته از خوابش را روی هم فشرد و به ثانیه نکشید که خوابش برد تازه داشت حسابی چشمانش گرم خواب می شد که با صدای آخ ماندی چشمانش را از هم باز کرد و سره جایش نیم خیز شد.همه جا غرق در تاریکی بود و تنها نوره مهتاب بود که از پنجره به داخل افتاده بود.با دیدن شبی که به سمت آشپزخونه می رفت از جا پرید و با قدمهایی آهسته به طرف آشپزخونه رفت.نگاهش به شبخ لاغر و نحیفی افتاد که نزدیک پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده.

سرشو از بالش جدا کرد و موهای بلند و مواجش را به یک طرفه شانهاش ریخت.چه مرگش شده بود که باز بیخوابی زده بود پس کله اش، دستشو داخل موهایش فرو برد و چند بار اونها را به عقب راند.بهتر دید بره یه لیوان آب بخوره گلوش بدجور خشک شده بود و می سوخت.با این فکر پتو رو از خودش جدا کرد و از تخت بیرون خزید، دستگیره را آرام به طرف پایین کشید و بدون ذره ای سرو صدا به طرف آشپزخونه راه افتاد،مراقب بود سروصدایی از خودش ایجاد نکند که باعث بیدار شدن خاتون بشه.هنوز چند قدمی با آشپزخونه فاصله داشت که یکدفعه نفهمید پاش به کجا گیر کرد و صدای آخ گفتنش بلند شد.یه دستشو جلوی دهنش گذاشت و صداشو توگلو خفه کرد و با دسته دیگرش پاشو چسبید و انگشتانش را کمی ماساژ داد.وقتی درد پاش کمی آرام گرفت لنگان لنگان همان چند قدم باقی مانده با آشپزخونه را طی کرد،از داخل یخچال لیوان آبی برداشت و یه نفس سرکشید.لیوان رو داخل سینگ ظرف شویی که گذاشت نگاهش از پنجره به ماه کامل شده افتاد.لبخند زد و نزدیک پنجره ایستاد و چشم دوخت به ماه.نفس عمیقی کشیدداشت تو خودش غرق می شد که یکدفعه دستی دورش حلقه شد و دسته دیگه ای دهانش را محکم گرفت و صدای

جیغش در گلو خفه شد، در حالی که دست و پا می زد سعی داشت خودش را از میون بازوهای محکم و قوی ناشناس خارج کند، از ترس قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید، اینقدر تقلا کرد تا اینکه بی حال در آغوشش آرام گرفت. اما بخاطر گرفته شدن دهنش نفس کشیدنش سخت شده بود، دستش را روی دست های قوی ناشناس گذاشت و سعی کرد و آنرا از روی دهانش کنار بزنه اما زورش نکشید گرمای نفس هایی به گوشش خورد و صدایش را شنید:

- ششش... آرام باش تا دستمو بردارم.

ترنم سری تکان داد، کم کم دستش شل شد و از جلوی دهان ترنم کنار رفت، ترنم کمی خم شد و شروع کرد به کشیدن نفسهای عمیقی اما دست ورزشکارانه ناشناس هنوز کمرش را محاصره کرده بود. آب دهانش را به زحمت فرو خورد و با صدای بی جونی تیکه تیکه گفت:

-ت... تو کی هستی؟ اینج...ا...چی میخوای؟

صدای ناشناس بلند شد:

-اینو باید من از تو پیرس ...

اما قبل از تموم شدن حرفش سکوت کرد.

بهراد تازه صدا را شناخته بود، دخترکی که حالا تنگ در آغوشش بود، ترنم پرستاره خاتون بود. به یکباره دستانش شل شد و ترنم مئه ماهی از آغوشش بیرون خزید، چهره ی رنگ و رو پریده ترنم زیر نور مهتاب بهش فهماند که درست حدس زده. در حالیکه دستش را میون موهایش فرو می کرد زیر لب گفت:

- ترسوندمت فکر کردم دزد اومده.

ترنم که حالا آن ناشناس را شناخته بود و خیالش از بابت اینکه دزد نیس راحت شده بود نمیدانست چه بگوید، از دست خودش و کم حواسیش عصبانی بود، به کل وجود بهراد را فراموش کرده بود و با تیشرتی جذب کوتاه به همراه شلوارکی که تا بالای ساق پایش میرسید از اتاق بیرون آمده بود، گوشه ی لبش را به دندان گزید و آب دهانش را به زحمت فرو خورد. از اینکه با اون وضع جلوی بهراد ایستاده معذب بود از طرفی هم در پاهایش نای گریختن نداشت. ناگزیر سره جایش میخ و ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود بطوریکه چانه اش به سینه اش چسبیده بود. بهراد

که ترس ترنم را به خوبی احساس کرده بود دست از کند و کاوش برداشت و قبل از اینکه ترنم قوای گریختن را در پاهایش بازیابد با یک جمله از آشپزخونه بیرون زد:

-خوب بخوابی.

با رفتن بهراد نفس حبس شده اش را آزاد کرد. بدنش خیس از عرق سرد شده بود موهای موج و خرمایی رنگش را که تا روی کمرش می رسید به یک طرفه شاننه اش هدایت کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-مرده شوره این شانسو ببرن، حالا چجوری تو روش نگاه کنم.

اما با یاد آوری اینکه بهراد چندین سال خارج از ایران زندگی کرده و مسلماً این چیزها برایش عادیه لبخند کم جونی زد و شاننه ای بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت:

-بیخیال .

موقع خارج شدن از آشپزخونه بهراد را ندید و هرچه چشم چرخوند او را نیافت، بیخیال از چشم چرخاندن به اتاقش برگشت و روی تختش نشست و به اتفاق چند دقیقه پیش اندیشید.

بخش سوم

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شد بدنش خشک شده بود. کش و قوسی به اندامش داد و سر جانش نیم خیز شد. دستش را بین موهای بهم ریخته اش کشید و آنها به عقب کشید. در همان حال با نگاهش خونه خالی را از نظر گذراند همه جا عرق در سکوت بود و تنها صدای تیک تاک ساعت شنیده می شد. پتو را از روی خودش کنار زد و از تشکش بیرون خزید. به آشپزخونه رفت با دیدن میز صبحانه چیده شده دلش مالش رفت. یکی از صندلی ها را پیش کشید و نشست، بعد از اینکه حسابی از خجالت شکمش در آمد بدون اینکه میز را جمع کند از آشپزخونه بیرون زد و به حیاط رفت. با خوردن سوز نسیم صبحگاهی به صورتش حس رخوت انگیزی وجودشو فراگرفت، به طرف سرویس بهداشتی که واقع در حیاط با کمی فاصله از کلبه بود راه افتاد. بعد از شستن دست و صورتش و مرتب کردن موهای بلند و ژولیده اش تصمیم گرفت داخل حیاط گشتی بزند. بعد از اینکه حسابی اطراف را بررسی کرد و خاطرات کودکی اش را یک دور مرور کرد به داخل برگشت، با دیدن خاتون که زیر کرسی نشسته و مشغول بافتن شال گردنه به طرفش رفت:

-سلام، صبح بخیر.

خاتون از بالای عینک بزرگش بهش نگاهی انداخت و با لبخندی که به لبانش نشسته بود گفت:

–عاقبت بخیر مادر، دیشب خوب خوابیدی؟

با یادآوری دیشب و گرفتن کمرش قیافه اش کمی جمع شد اما با این حال به رویش نیاورد و با لبخند ساختگی گفت:

–عالی بود.

–صبحانه خوردی؟ اگه نخوردی بلند شو برو یه چیزی بردار بخور دخترم خونه نیست.

یه تایی ابروشو پرسشگر بالا فرستاد:

–خوردم، کجاس؟

خاتون دوباره مشغول بافتن شد:

–رفته دانشگاه، تا غروب دانشگاهه.

بهراد دیگر چیزی نپرسید و عوضش با موبایلش شماره ی مهیار و گرفت، چند تایی بوق خورد تا آقا رضایت دادن جواب بدن:

–الوووووو.

صداش خواب آلود و گرفته بود، بهراد با شنیدن صدای خواب آلود مهیار پفی کرد و با غیض جواب داد:

–کووووووفت.

مهیار با همان صدای خواب آلود گفت:

–تو دلت، مرض داری صبح به این زودی زنگیدی؟

لبخند کجی زد:

–اونو که تو داری، در ضمن یه نگاه به اون ساعت بندازی بد نیس.

خواب آلود روی تخت نیم خیز شد و با یک چشم باز و چشمی بسته به ساعت روی دیوار خیره شد و دوباره گوشی را به گوشش چسباند:

- هفت و نیمه، که چی؟؟؟

بهراد که حالا رگهایی از عصبانیت در صدایش مشهود بود غرید:

- که چیو زهرمار تو دیشب به من گفتی (۷:۰۰) دفتری اونوقت هنوز خوابی؟!

مهیار خمیازه ی کشداری کشید:

- من غلط کردم با تو خوب شد!

- ببند دهن تو بلند شو گمشو حاضر شو تا نیم ساعت دیگه راه میافتم، آدرس دفترم برام اس کن.

مهیار دوباره خمیازه کشید و گفت:

- بر مردم آزار لعنت باشه الان آماده میشم.

- فعلا.

منتظر جواب نشد و گوشیه قطع کرد، سری از روی تاسف تکون داد. مهیار هنوز عادات دیرینه اش را

ترک نکرده بود. به طرف ساک لباسهایش رفت با برداشتنش رو به خاتون پرسید:

- خاتون کجا لباسامو عوض کنم؟

خاتون دست از بافتن کشید و درحالیکه از جایش بلند می شد به اتاق ته راهرو اشاره کرد:

- برو تو اتاق ترنم.

بهراد سری تکون داد و داخل اتاق شد. وقتی وارد اتاق شد همه جا رو با یک نگاه از نظر

گذراند، اتاقی کاملاً معمولی که تنها وسایلیش تختی یک نفره، آینه قدی، میز کوچک آرایش، کمد

دیواری و کتابخانه ای کوچک بود. تنها چیزی که اتاق را بی نهایت دلپذیر و زیبا جلوه داده بود پنجره

ی بزرگی که روبه باغ پشتی باز میشد بود، به طرف تخت رفتو ساک را روش پرت کرد، کش

موهایش را از موهایش جدا نمود و با برداشت حوله اش به طرف حمام داخل راهرو رفت، دوش

نیم ساعته ای گرفت و بیرون آمد. بعد از خشک کردن موهایش با حوله، پیراهن و شلوار مردونه ی

اش را بیرون کشید. با دیدن چروک های روی لباسهایش زیر لب غرید:

- آه مُرده شور تو ببرن.

لباسها را روی تخت پرت کرد و ترجیح داد تیپ رسمی نزنند و اسپرت بپوشد. پیراهن بافت طوسی رنگشو از روی رکابی مشکیش پوشید، شلوارلی یخی به تن کرد و با برس کشیدن موهاشو بستن پشت سرش نگاهی اجمالی به خودش انداخت، ادکلنش را برداشتو زیرگلویش زد، ساعت استیلش را دورمچش بست آخرین نگاهو که داخل آینه به خودش انداخت نگاهش با قاب عکسی که داخل کتابخانه ی پشت سرش جای گرفته بود تلاقی کرد، به اونطرف برگشت و نزدیک کتابخانه ایستاد، چشمانش را ریز کرد و با نگاه دقیقی به عکس خیره شد، صورتی تقریباً گرد و کشیده. ابروهایی هشتی که صورتش را از معصومیت جدا کرده و چهره اش را جدی و تا حدی اخمو نشان میداد. چشمانی تقریباً درشد و کشیده به رنگ قهوه ای تیره... بینی متوسط و قلمی، لبهایی کوچیک و برجسته، موهای لخت قهوه ایش را به حالت کج روی پیشانی ریخته بود. روی هم رفته چهره ای دلنشین داشت... چشم از قاب برداشت و از اتاق بیرون زد.

با وجود ترافیک سنگین تهران پیدا کردن شرکت نیم ساعت از وقتش را گرفت، تا بالاخره موفق به پیدا کردنش شد ماشین را داخل پارکینگ مجتمع پارک کردو به طرف آسانسور رفت با زدن دکمه ی ۱۰ درب آسانسور بسته شد شرکت مهیار واقع در یک مجتمع تجاری ۳۰ طبقه بود. طبقه چهارم آسانسور از حرکت ایستاد و دختر جوانی با عجله وارد شد. دستش روی قفسه ی سینه اش بود و تند تند نفس می کشید. وقتی خوب نفسش جا آمد تازه نگاهش به بهراد که تکیه ش به دیوار آسانسور بود افتاد. نگاهش از سرتا پای بهراد را اسکن کرد به طوریکه بعد از گذشت ثانیه ای بهراد به تنگ اومد به طرفش چرخید با اخمی که اکثر مواقع بر پیشانی داشت رو بهش پرسید:

-چطوره؟

دخترک که معلوم بود از حرفه بهراد حساسی جا خورده سرشو تکون داد:

-بله؟

اخم بهراد غلیظ تر شد و با اشاره به روبرو گفت:

-اونطرفو نگاه کن.

دخترک که تازه متوجه منظوره بهراد شده بود ابرو درهم کشید و زیر لب گفت:

-بچه پرو چه اعتماد به نفس هم داره!

-نشیدنم.

با ترس به طرف بهراد که با قیافه ی عصبانی نگاهش می کرد برگشت و آب دهنشو قورت داد:
-من ... من چیزی نگفتم.

در همان لحظه آسانسور از حرکت ایستاد و صدای زنی که طبقه ی ۱۰ را اعلام می کرد شنیده شد. بهراد بدون توجه به دخترک که هنوز مات و مبهوت نگاهش می کرد از آسانسور بیرون اومد به طرف درب شماره ۲۸ رفت. نگاهش را به پلاک طلایی رنگی که رویش نوشته شده بود. «شرکت تبلیغاتی جهان نما... با مدیریت مهیار نیک زاد» سوق داد زنگ را فشرد بعد از گذشت ثانیه ای پیرمردی درب را گشود و رو به بهراد پرسید:
-بفرمایید.

-با آقای نیک زاد قرار داشتیم.

پیره مرد از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بفرمایید تو، رئیس هنوز نیامدن.

بهراد قدم به داخل گذاشت، بنظرش جای بزرگ و شیکی آمد. با اینکه به شرکتش آمریکا نمی رسید اما خوب بود، دیوارها به رنگ کرم، کف سرامیک قهوه ای طرح چوب، مبل هایی چرم قهوه ای سوخته که به حالت ال نزدیک میز منشی چیده شده بود. اون قسمت با سه تا پله جدا می شد، پنجره های بزرگ و قدی، گوشه و کنار چندین ماکت بزرگ و روی دیوارها تابلوهای تبلیغاتی به چشم میخورد. چند درب بسته که سمت چپ و راست با فاصله رو به روی هم قرار داشت و روی هر کدام چیزی نوشته شده بود. درست نزدیک میز منشی دو تا پله روبه بالا میخورد و اتاق مدیریت قرار داشت به طرف منشی که زن جوانی بود رفت و پرسید:

-مدیر کی تشریف میارن؟

منشی سرش را از روی پوشه ای که مشغول نوشتن آن بود بلند کرد و با نگاهی به سر تا پای بهراد جواب داد:

-تماس گرفتن گفتن تو راهن، عذر میخوام با ایشون قرار داشتین؟

در حالیکه به طرف اتاق مدیریت راه افتاده بود گفت:

-وقتی اومد بگید تو اتاقش منتظرم.

-اما ...

قبل از اینکه منشی حرفی بزنه به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. نگاه کلی به اتاق انداخت میز بزرگی که پشت به پنجره ی قدی سرتاسری قرار داشت. نیم ست چرم مشکی روبروی میز چیده شده بود، با نگاه کلی اتاق را از نظر گذراند و نزدیک پنجره ایستاد، با روشن کردن سیگارش چشم به بیرون دوخت تقریبا میشد گفت شهر زیرپایش بود. به ساعتش نگاهی انداخت نزدیک «۹:۲۰» بود ولی هنوز از مهیار خبری نشده بود. عادت به بدقولی هایش داشت، مهیار برعکس او راحت با همه چیز برخورد می کرد. صدای تقه ای که به در خورد را شنید و اجازه ی ورود داد. همان پیره مردی که در را برویش باز کرده بود سینی به دست داخل شد، به طرف بهراد رفت و فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت، بهراد رو بهش گفت:

-ممنون.

پیره مرد لبخندی زد که چین و چروک های صورتش را بیشتر به نمایش گذاشت:

-نوش جان آقا.

زیرسیگاری را نزدیکش روی میز گذاشت و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت. با رفتن پیره مرد رفتو پشت میز مهیار نشست پاهاشو روی میز گذاشت و در حالی که دود سیگارش را در هوا پراکنده می کرد بلند گفت:

-کره خر چه کیفی هم می کنه.

-اونی که گفتی خودتی!

به طرف صدا برگشت با دیدن مهیار که از پشت در به داخل سرک کشیده بود لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-چه عجب!

مهیار با زدن لبخندی به داخل پا گذاشت و سلام بلند بالایی داد. بهراد با دیدن تیپ رسمی اش سوت بلندی کشید:

-اوه ... اوه ... چه تیپی هم زده بیشرف.

مهیار پشت چشمی نازک کرد و در حالی که پالتوی بلندش را بروی جا لباسی آویزان می کرد با عشوهِ ی زنانه ای گفت:

-ایش... خیلی هم دلت بخواد دوساعته جلوی آینه دارم به خودم سرخاب سفیدآب می مالم آقا خوشش بیاد اونوقت حالا فحشتم می ده، مرتیکه بی لیاقت.

بهراد چشمکی روانه ی صورت به ظاهر گرفته ی مهیار کرد و با فرستادن بوسی برایش گفت:
-شب از خجالت در میام ضعیفه.

مهیار چندبار پشت سره هم پلک هاشو بهم زد، دستاشو از پشت دوره گردن بهراد حلقه کرد ماچ آبداری روی گونه اش نشاند و با لحن کشداری گفت:
-الهی ساناز قربونت بره عزززززیم.

بهراد که تا اونموقع به زور جلوی خنده اش را گرفته بود با شنیدن نام ساناز نتونست خودش را کنترل کند و با صدا شروع کرد به خندیدن، به طوریکه به سرفه افتاد، خنده ای که سالها بود از ته دل نکرده بود. مهیار روی میز نشست:

-هوی بیشعور چرا خودتو معرفی نکردی؟ بیچاره تا خانم سرلک منو دید رنگش پرید و با تته پته گفت یه غول بیابونی تو اتاقم منتظره، پسر یه ذره آداب معاشرت با خانم ها رو یاد بگیر نباید که به هر جنس لطیفی که رسیدی پاچه بگیری.

بعد با دست به خودش اشاره ای کرد و ادامه داد:

- مئه من باش.

یقه ی کتشو صاف کرد و قیافه ای گرفت:

-جلتمن همه تو یه نگاه عاشقم میشن جیگریم واس خودم.

بهراد پوزخندی زد خاکستر سیگارش را تکاند، فنجون قهوه اش را برداشت و کمی مزه مزه کرد. با خوردن طعم شیرین قهوه قیافه اش را جمع کرد و فنجونو از لبانش دور کرد و در جواب مهیار گفت:

-آره جون عمه ی نداشته ات.

مهیار- عسل منو که اذیت نکردی؟

تکیه شو به پشتی صندلی مهیار داد و برای عوض کردن طعم شیرین دهانش به سیگار پُک زد:

-عسلت دیگه کیه؟

مهیار چشمکی زد و با نیشی باز گفت:

-ترنم.

دود سیگارش را در هوا پراکنده نمود و بدون توجه به سوال مهیار با لحن خشک و سردی گفت:

-مبارکه؟

مهیار متعجب زده نگاهش کرد:

-چی مبارکه؟

خاکستر سیگارش را تکاند، بازم به سوال مهیار توجه نشون نداد:

- بهش گفتم دوستش داری؟

-به کی؟

- ترنم.

مهیار شانه بالا انداخت و جواب داد:

-نه!

-چرا؟!؟

مهیار که سوالهای بهراد برایش جالب اومده بوده مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-لازم به گفتن نیست خودش می دونه.

بهراد یه تای ابروشو بالا انداخت و درحالی که نگاه وحشیشو به نقطه ی نامعلوم روبروش دوخته

بود گفت:

- با فرامرزان حرف زدی؟

مهیار از روی میز بلند شد و مشغول مرتب کردن لباسهایش پرسید:

- در مورد چی؟

نگاهش را به طرف مهیار سوق داد و با صدای آرومی زیر لب گفت:

- ترنم.

ابروهای مهیار بالا پرید:

- نه!

کلافه از جوابهای کوتاه مهیار پرسید:

- چرا؟ خوب بگو دوستش داری!

مهیار که حالا واقعا از سوالهای بهراد جاخورده بود. چشمانش را ریز کرد دستش را ستون بدنش کرد و کمی به طرف بهراد مایل شد، لبخند شیطنت آمیزی زد و پرسید:

- بهراد حالت خوبه؟!؟ برم به بابا چی بگم!

دیگه واقعا کلافه شده بود و نمی توانست خودشو کنترل کنه گفت:

- یعنی چه؟ خوب بگو دختره مورد علاقه تو پیدا کردی میخوای باهاش ازدواج کنی.

مهیار پقی زد زیر خنده؛ از اینکه اونطور به حرفهایش می خندید ابرو در هم کشید و غرید:

- خفه نشی!

از خنده اشک هایش راه افتاده بود بهراد در سکوت با ابروهایی در هم گره زده زل زده بود به مهیار؛ مهیار که معنای نگاه عصبانیش راه فهمیده بود چند سرفه کرد ولی هنوز لبخند به لبانش بود گفت:

- چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟؟؟

بهراد دندان هایش را روی هم سایید:

- زهرمار کجای حرفم خنده دار بود!

نیش خندی زد و گفت:

- همش.

بهراد روشو برگردوند و خواست بلند شه:

- ببند دهننتو.

مهیار دستش را روی شانه های پهن بهراد گذاشت و مانع از بلند شدنش شد، خودش را بیشتر به بهراد نزدیک کرد و با بوسیدن گونه اش خودشو لوس کرد:

- داداشی ببشید، غلط کردم.

بهراد که از حالت حرف زدنه مهیار به خنده افتاده بود لبشو از توگاز گرفت و گفت:

- باشه نُر، بخشیدم.

مهیار جدی شد:

- پسر تو فکر کردی من مغز خر خوردم که بخوام زن بگیرم! به من بگو بمیر ولی نگو زن بگیر.

- پس بیخودی دختره رو الاف خودت کردی؟؟؟

- بهراد یعنی تو متوجه منظوره من نشدی؟! دیوونه من گفتم عاشقه ترنم ولی نه به عنوان

همسرم، بلکه به عنوان خواهر نداشته ام دوستش دارم همین.

چشمانش را ریز کرد و تمام اجزای صورت مهیار را کاوید، فکر می کرد مهیار دوباره داره باهاش شوخی می کنه و میخواد سربه سرش بگذاره تا حرفی که در مورد ترنم زده بود رو ماست مالی کنه؛ اما وقتی به مهیار دقیق شد متوجه چهره ی جدی اش شد. معلوم بود شوخی در کار نیست.

بهراد - پس حرفتو باور کنم؟

مهیار - آره... باور کن من علاقه ام فقط جنبه ی خواهر و برادری داره، اگه ازش خوشتر آمده خیالت راحت کسی تو زندگیش نیست.

بهراد لبخند تمسخر آمیزی به لبش نشانده از تصور اینکه بخواد روزی دوباره کسی را دوست بدارد و از دستش دهد بیزار بود، جواب مهیار را این چنین داد:

- برو بابا تو هم فقط بلدی واس آدم حرف دراری، چطور به آدم با یه نگاه از کسی خوشش اومده که من خوشم بیاد.

مهیار به خودش اشاره کرد:

-من.

بهراد متحیر نگاهش کرد و ابروهاشو بالا انداخت، پرسید:

-واقعا؟!!

مهیار سری تکون داد و جدی گفت:

-آره، من هر روز که یه دختر توخیابون می بینم، همون دقیقه ی اول ازش خوشم میاد میرمو باهاش آشنا میشم؛ ولی یه مدت که باهاش معاشرت می کنم پشیمون میشمو کات می کنم. آخه بعضی دخترا برخلافه قیافه ی خوشگلشون اخلاق گندی دارن نمی تونی دو دقیقه تحملشون کنی، بعضیاشونم به اضافه ی اخلاق بدشون ازت توقع چیز دیگه هم دارن...

بهراد-توقع چی؟

مهیار چشمک زد:

-چیز دیگه، همون ماچ و بوس و... .

بهراد با تمسخر نگاهش کرد و حرفشو برید:

-ممنون بابت تجربیات درخشانتون.

مهیار دستش را روی سینه اش قرار داد و با افتخار گفت:

-خواهش میکنم سوال دیگه ای داشتی حتما بهم بگو توکه میدونی من آدمه مردمی هستم دوست دارم معلومات و تجربیات مو در اختیاره عموم قرار بدم.

بهراد نفس عمیقی کشید نمیدانست چرا!!؟ ولی انگاری خیالش راحت شده بود اما چرا؟! با خاموش کردن سیگارش داخل جاسیگاری از پشت میز بلند شد و رو به مهیار گفت:

-بسه دیگه خیلی زود اومدی! حالا غددم می کنی پاشو ببینم.

هر دو از اتاق بیرون آمدن مهیار رو به منشی (خانم سرلک) گفت:

-خانم به همه اطلاع بدین بیان اتاق کنفرانس.

سرلک زیر چشمی نگاه می به بهراد که کناره مهیار ایستاده بود کرد و گفت:

-چشم.

داخل اتاق کنفرانس روبروی پنجره درحالی که پشتش به در بود ایستاده بود، کارمندان یکی یکی وارد شدن و با مهیار شروع به خوش و بش کردن، وقتی همگی جمع شدن مهیار رو به بهراد گفت:

-بهراد جان همه اومدن بیا بشین.

روی پاشنه پا چرخید و درحالی که قیافه ی جدی به خودش گرفته بود سلامی به جمع کرد و جواب گرفت، به طرف میز بزرگی که همگی دورش نشسته بودن رفت و روی نزدیک ترین صندلی نشست. قیافه ی بقیه با دیدن بهراد به صورت علامت سوال شده بود هر چند از شباهت چشم گیرش به مهیار می شد به راحتی نسبتش را با او حدس زد اما کسی چیزی نگفت و همگی منتظر چشم به دهان مهیار دوختند تا او لب به سخن گشود:

- ازتون خواستم جمع شین تا شما رو با برادرم بهراد نیک زاد آشنا کنم.

دستانش را درهم قلاب کرد و در حالی که بهراد را نگاه می کرد ادامه داد:

- تازه از امریکا برگشته و من ازش خواهش کردم مدتی رو در کناره ما باشه، خوب بهراد جان ...

دستشو روی شانه ی پسره لاغری که کنارش نشسته بود انداخت و گفت:

-پدرام گل، لیسانس گرافیک یک ساله با ما همکاری می کنه.

پدرام لبخندی زد و ازجایش بلند شد، بهراد برای احترام که شده بود در جایش ایستاد و باهاش دست داد و اظهار خوشبختی کرد. مهیار به مرد جاافتاده ای که میخورد تقریباً چهل رو داشته باشه اشاره کرد:

-آقای احمد سلیمانی.

سپس با دست به زنی که نزدیک سلیمانی ایستاده بود اشاره کرد:

-همسرشون خانم نژاد.

سلیمانی نیز همانند پدرام با بهراد دست داد و اظهار خوشبختی کرد، آخرین نفر دختر جوانی که موهای بلوند شده اش از زیر روسری اش بیرون خزیده بود و چهره ای سبزه با آرایشی غلیظ داشت بود که مهیار نیز او را معرفی کرد:

-و خانم صالحیان.

صالحیان لبخند دلبرانه ای زد و با برداشتن قدمی به سمت بهراد دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-شمینا هستم از آشنایتون خوشبختم.

بهراد نگاه سردی به او و دستش که تو هوا معلق بود انداخت، دور از ادب بود که دستش را پس می زد. پس با اکراه دست او را فشرد و زیر نگاه سنگینش خون سردانه سر جاییش نشست.

ساعتی را به بحث و گفت و گو درباره طرز کار سپری شد در حالیکه بهراد تنها شنونده بود. تا موقع صرف نهار رسید پدرام و شمینا همان جا نزد مهیار و بهراد نهارشان را خوردند. هرچند بخاطر نگاه های میخ شمینا اذیت می شد ولی به روی خودش نیاورد. بعد از صرف نهار هم تا ساعت (۶:۰۰) خودش را با دیدن کارای اجرا شده و مورده اجرای مهیار سرگرم کرد.

بخش چهارم

از زور سر درد سرش را روی میز گذاشت و برای لحظه ای چشمانش را بست پشت سره هم بودن کلاسهای حسابی خسته اش کرده بود. آخرین کلاسش نیم ساعت دیگه شروع می شد و او هیچ رمقی برای حضور در کلاس نداشت. همراه لاله همکلاسیش برای خوردن نوشیدنی داغ به بوفه رفته بود با احساس سنگینی دستی روی شانه اش سرش را از میز جدا کرد.

-خوبی ترنم؟

نگاه خواب آلودش را به لاله انداخت و با تکیه به پشتی صندلی اش دستی بر پیشانی کشید و گفت:

-داغونم، خیلی خوابمه دیشب اصلا تنونستم بخوابم.

لاله لیوان شیر کاکائو و کیکو روبرویش گذاشت و پرسید:

-چرا؟! خاتون که همیشه سر ساعت ده خاموشی می زنه.

دست برد و لیوانش را برداشت و به لبانش نزدیک کرد:

- دو شب مهمون داره، همش تو آشپزخونه مشغولم اصلا نرسیدم درس بخونم.

لاله تکیه ای کیک به دهان برد و با دهان پُر پرسید:

-مهمون؟ لابد مهیار؟!؟

نگاه خواب آلودش را به لاله دوخت و گفت:

-نخیر، داداش مهیار.

لاله متعجب نگاهش کرد:

-داداشش؟

-آره...چند روز پیش از امریکا برگشت.

لاله نیشش باز شد و پرسید:

-حالا چرا اومده اونجا مونده؟ مگه خونه زندگی نداره؟

ترنم شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-نمیدونم والا اینجور که از حرفای خاتون و مهیار دستگیرم شد نمیخواد خونه ی پدرش بره قراره بره خونه ی خودش اما فعلا اومده یه هفته ای پیش خاتون بمونه.

-به... به... چه خوب! حالا چجور یاس؟ خوشگله؟ پولداره؟ مدرکش چیه؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ مجرده؟

ترنم دست به سینه نشست و با لبخند به لاله که یک ریز سوال می پرسید چشم دوخت؛ لاله زمین تا آسمون با او فرق داشت در کل عاشق پسرا بود مخصوصاً از نوع خوشگل و پولدارش اما ترنم بعد از گذشت دقیقه ای که با سوالهای مختلف لاله گذشت بالاخره ساکت شد و رو به ترنم گفت:

-حالا زود تند سریع جوابمو بده.

به زور خنده اش را کنترل کرد، بدش نیومد کمی سربه سره لاله بگذارد با رسیدن این فکر به ذهنش قیافه اش را جمع کرد و جواب داد.

-وای لاله خیلی بی ریخته، نه قد داره نه هیکل! دماغ مته کلاغ... سیاه سوخته زشت... تازه کچلم هست. از نظر مالی هم آس و پاسه، سنش هم که رو هم رفته فکر کنم نزدیک چهل باشه خاتون می گفت به زور دیپلم گرفته. بعدشم چند سالی رفته به هوای کار اونور آب الانم دست از پا دراز تر برگشته.

با تموم شدن حرفهای قیافه ی لاله پکر شد و صندلیش را عقب کشید و در حالی که بلند می شد رو به ترنم گفت:

-آه ... اشتهاام کور شد بلند شو بریم.

شیرکاکائویش را یکجا سرکشید و با زدن لبخند شیطنت آمیزی بروی صورت پکر لاله از بوفه خارج شد.

نگاه کلافه اش را به ساعت مچی اش دوخت هنوز نیم ساعت تا پایان کلاس باقی مانده و به قول لاله با چوب کبریت چشمهایش را باز نگه داشته بود. برعکس او لاله با اشتیاق زل زده بودو استاد جوانشان را که نزدیک تابلو ایستاده بود و مشغول تدریس بود تماشا می کرد. با دیدن رفتار لاله سری از روی تاسف تکان داد و سعی کرد افکارش را متمرکز کلاس کند. پنجمین خمیازه اش مصادف شد با تعطیل شدن کلاس، بیحال از پشت صندلی اش بیرون آمد و با برداشتن کیفو کلاسور از کلاس بیرون زد. یه چند دقیقه ای داخل محوطه دانشگاه به انتظار لاله که با تموم شدن کلاس به سمت استاد یورش برده بودو او را به رگبار سوالات مختلف بسته بود، ماند. هوا تقریباً تاریک شده بود که بالاخره لاله با لبی خندان به طرفش رفت. با دیدن لاله که رو ابرها راه میرفت ابرو در هم کشید و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

-چیه تیتاب دادن؟

لاله که متوجه تیکه ترنم نشده بود پلک هاشو چندبار پشت سره هم بازو بسته کرد و با لحن شادی گفت:

-وووی تری اگه بدونی چی شد!

بدون توجه بهش به طرف درب خروجی دانشگاه راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

-مسخره.

در کسری از ثانیه لاله مته جن روبروش سبز شد و با لحن دلخوری گفت:

-مثلا داشتم حرف می زدم ها!

سرجایش ایستاد و با بالا آوردن آرنجش و نشون دادن ساعت مچی اش روبهش گفت:

-بهتره یه نگاه به ساعت بندازی، دیرم شده تا کسی گیرم نیاد.

لاله از بازویش آویزون شد و بی توجه به چشم غره هایش شروع کرد به حرف زدن.

-گمشو دیر همیشه خودم می رسونمت گوش کن ببین چی شد!

سپس لبخند دندون نمایی زد و ازش جدا شد و درحالی که روبرویش عقب عقب راه می رفت حرفش را ادامه داد:

-نمیدونی چه جیگریه علی جون لنگه نداره، آقا... باوقار... خوشگل... خوشتیپ... مهربون مخصوصاً با من.

ترنم لنگه ی ابروشو بالا انداخت و دست به سینه روبهش با لحنی که بوی تمسخر میداد پرسید:

-علی دیگه کیه؟ دوست پسره جدیدته؟!

نیش لاله دوباره باز شد:

-خدا از دهنش بشنوه، یعنی میشه یه روز علی بوی فرندم بشه.

دستانش را رو به آسمون گرفت و با چهره ی خنده داری شروع کرد به دعا کردن:

ترنم - بسه دیگه ذوق مرگ شدی، نگفتی علی کیه؟

-علی دیگه علی جون، استاد محترم مقاومت مصالح.

ترنم از حرکت ایستاد و با چشمانی گرد شده پرسید:

-استاد جلیلی؟!

لبخند لاله پر رنگ تر شد. سرش را در تصدیق حرف ترنم تکان داد.

ترنم با دیدن شخصی که پشت سره لاله ایستاده بود پوزخندی زد:

– فعلا این یکیو دریاب تا به علی جونت برسه.

لاله سریع به سمتی که ترنم اشاره کرد برگشت:

– اوا ... سالاااااااا مهدی جونته خودم.

پسره جوان که حالا نزدیکشان رسیده بود ایستاد و با زدن لبخند آشنایی رو به لاله گفت:

– علیک سلام لاله خانم، کجایی پیدات نیس ما رو نمی بینی خوشی!

لاله چهره ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

– این چه حرفیه! به جون تو همین الان با ترنم ذکرو خیرت بود، مگه نه ترنم؟

با نگاهش از ترنم که ساکت ایستاده بود خواست تا حرفش را تصدیق کند. ترنم نگاه سرسری به هردویشان که با فاصله ای نزدیک از هم ایستاده بودن انداخت. نگاه شماتت بارش روی صورت به ظاهر خندان لاله قفل شد، زیر لب گفت:

– آره.

نیش لاله باز شد. دیگر حوصله ی شنیدن چرت و پرت های آن دو را نداشت بدون حرفی راهش را به سمت درب خروجی کج کرد حتی به صدای لاله که ازش میخواست منتظرش باشد توجهی نکرد. یقه ی ژاکتش را بالا کشید و با خارج شدنش از دانشگاه برای اولین تا کسی دست بلند کرد و آدرس خونه باغ را داد.

*** **

بالاخره مهیار از شرکت بیرون آمد.

– بهراد جان چه خبرته سی تا میسکال انداختی رو گوشیم عزیزه من دو دقیقه صبر کن آماده شم.

بهراد بی توجه به غرغرای مهیار ماشینو به حرکت انداخت:

– وقت ندارم، امیدوارم اینم مئه دیروزی نباشه مرتیکه تا اون سره تهران کشوند منو یه آپارتمان قدیم ساخت نشونم بده. اونم کجا یه جای شروع و پُر رفت و آمد.

- نه بابا فکر نکنم، این صبوری زاده کارش درسته آپارتمان منم این پیدا کرد واسه ام... بهرادی نمی دونی چه دخترایی داره لامصب.

بهراد نیم نگاهی به نیش باز مهیار انداخت:

- زهره مار.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی زده نشد نیم ساعت مونده تا پایان وقت اداری یکی از بنگاهی ها با بهراد تماس گرفته بود و بهش آپارتمان مناسبی را پیشنهاد داده بود.

بهراد اتومبیل را روبروی آپارتمانی که صبوری زاده آدرسش را داده بود متوقف کرد، هر دو از ماشین پیاده شدن. نگاهش را به آپارتمان روبرویش که بی شباهت به برج نبود دوخت. صدای صبوری زاده باعث شد نگاهش را برگیرد:

- بفرمایید آقایون.

همراه صبوری زاده سوار آسانسور شدن و او باز زدن دکمه ی طبقه ی مورد نظر آسانسور به حرکت افتاد:

صبوری زاده:

- این ساختمون بیست طبقه اس که هر طبقه شامل دو واحده، واحد مورد نظر طبقه ی نوزدهم قرار داره، دویست متره سه تا خواب داره... .

بی توجه به وراجی های صبوری زاده وارده آپارتمان شد با نگاهی دقیق همه جا رو بررسی کرد از نظرش خوب آمد معماری قشنگی داشت:

مهیار- چطوره؟

- خوبه.

صندلی را عقب کشید و پشت آن جای گرفت. دوندگی های امروز حسابی خسته اش کرده بود در حالیکه نگاهش اطراف را می کاوید مهیار را مخاطب قرار داد:

- ویلا در چه حاله؟ کسی سراغه منو نمی گیره؟

- مته همیشه، جز سانازو ملکه نه!

-هنوز برنامه ی مهمونی سره جاشه؟

-آره، همه ی کارا به اصغری سپرده شده فردا هم کارتا پخش میشه.

بهراد در حالیکه عصبانیت در صدایش موج میزد گفت:

-لعنتی، حالا نیس خیلی از ورودم خوشحالن واسه ام مهمونی هم می گیرن!

پیشخدمتی نزدیک میزشان شد و سفارش گرفت و رفت مهیار پوزخندی زد و گفت:

-اینم از مکرهای ملکه اس! معلوم نیس دیگه چه نقشه ای تو سرش داره.

-اتفاقاً کاملاً معلومه! این زنیکه تا ریال آخر ثروت فرامرز خانو به جیب نزنه ول کن ماجرا نیس.

-چقدر یه آدم می تونه حریص باشه؟

بهراد زهرخندی زد و نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و زیر لب گفت:

-درست یکیه مثل خوده فرامرز خان، حریص و پول پرست.

با آوردن غذاشون دیگه حرفی راجب این موضوع زده نشد و هر دو در سکوت مشغول خوردن

پیتزها شدن، تا اینکه مهیار سکوتو شکست.

-آپارتمان احتیاج به یک سری وسیله داره سعی کن تو همین هفته بری سفارش بدی پس فردا

که چکت پاس شه میرم کلیدو میگیرم.

جرعه ای از نوشابه اش خورد:

-بینم چی میشه، منکه جای به خصوصی رو سراغ ندارم.

-میخوای از شمینا بخوام همراهت بیاد؟

بهراد یک تای ابروشو بالا برد:

-چرا اون؟

مهیار بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

-غریبه نیست دختره شریک باباس، لاقل باهاس گرم بگیری دیگه لازم نیس سانازو بیچونی، تازه

تو مهمونیت هم تنها نیستی.

بهراد با لحن قاطعی گفت:

– عمراً.

– چرا می ترسی قرت بزنه؟ خره از تنها بودن و همراه نداشتن که بهتره.

بعد با لحن طنزآلودی اضافه کرد:

– حالا درسته دماغشو و چندجای دیگه شو که درست نیست نام ببرم پسره عضب اینجا داریم، عمل کرده اما با این حال دختره خوش برخوردیه از بودن باهاش پشیمون نمیشی.

بهراد پوزخند صدا داری زد:

– چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.

بعد با چشم با مهیار اشاره کرد:

مهیار – منظور؟

– یعنی جایی که تو باشی به من نمیریسه.

مهیار جدی شد:

– بهراد باور کن دارم جدی حرف می زنم تو خواه ناخواه مجبوری تو مهمونی یه همراه داشته باشی، فکره منم نباش دوست دختر زیاد دارم که بخوام واسه یه شب تنها نباشم.

بهراد گرفته و مغموم نگاهش کرد:

– از هرچی دختره و جنس لطیفه متنفرم.

لحنش پر از کینه و تنفر بود.

مهیار – نمیدونم چی بگم! ولی در هر صورت سعی کن تا مهمونی یه همراه گیر بیاری، بخاطره خودت میگم اگه دوست داری گیر ساناز که واسه اونشب داره کلی برنامه ریزی می کنه، بیافتی تنها بیا.

بهراد که از بحث پیش آمده حسابی کلافه شده بود چندبار پی در پی پنجه اش را داخل موهایش فرو برد:

– تا اون موقع یه فکری می کنم.

مهیار که متوجه گرفتگی بهراد شده بود ترجیح داد دیگه بحثو ادامه نده. باقی غذا با شوخی مهیار و مزه پرانی هایش که خیلی خوب حال بهراد را عوض کرد گذشت.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و صندلی را به عقب هل داد و در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

-یادت نره، چمدون وسایلامو حتما برام بیار.

مهیار آخرین تیکه از پیتزاشو بلعید:

-باشه چشم ده بارگفتی نترس یادم نمیره.

سوییچ را بین انگشتانش تکان داد و گفت:

-بینیمو تعریف کنیم.

خداحافظی کرد، اما هنوز چندقدم بیشتر برنداشته بود که با به خاطر آوردن مطلبی دوباره نزد مهیار برگشت:

-راستی ...

مهیار لبخندی زد و درحالی که با دستمال دور دهانش را پاک می کرد از پشت صندلی بلند شد:

-دیگه چیه عزیزم؟

-فرهود هنوزم نمایشگاهشو داره؟

-آره ؛ چطور؟

-زن بزن بگو یه بی ام و مشکی حاضر کنه فردا بری ازش بگیری.

مهیار در حالیکه از داخل کیف پولش پول میز را حساب می کرد سوتی کشید:

-بابا ایول چه سلیقه ی توپی داری داداش! مگه بقالیه حداقل یکی دو روز طول می کشه الکی که نیس.

بهراد با لحن جدی که جای حرفی رو باقی نگذازه گفت:

-فردا که اومدم دفتر ماشین تو پارکینگه، دیگه هم تکرار نمی کنم.

-بزار ببینم چی می شه، قول نمیدم.

بهراد تاکید کرد:

-مهیار فردا.

-اوه داداشم شیش ماهه دنیا اومدی! باشه چشم.

از داخل کیف پولش دست چکش را بیرون کشید و ورقی ازش جدا نمود، امضاء زد و به طرف مهیار گرفت:

- نقد حساب کن باقیشو خودم بعدا میرم کارای سندشو انجام میدم تصویبه می کنم.

از خستگی رمقی توی پاهایش نداشت، خودش را به زور به خونه رساند و داخل رفت. خاتون طبق معمول پای رادیوی کوچک و قدیمش نشسته بود و همراه آن قرآن می خواند، ترنم لبخند زد و نزدیکش رسید و سلام کرد:

-سلام بر خاتون مهربون خودم.

خاتون -سلام بروی ماهت دختره قشنگم.

جلوی پای خاتون زانو زد و بوسه ای روی پوست چروکیده گونه اش نشانده:

-خاتون جونم نهار تونو خوردین؟

خاتون لبخند پراز محبتی برویش زد:

-آره مادر، دستت درد نکنه مثل همیشه عالی بود.

ترنم در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

-نوش جونتون، من میرم لباسامو عوض کنم و یه فکری واسه شام بکنم.

-برو عزیزم.

مشغول در آروندن مقنعه و باز کردن دکمه های مانتویش وارد اتاق شد. کلید برق را که زد با دیدن چیزی که روبرویش بود چشمانش چهارتا شد. نگاهش دورتا دور اتاق چرخید. ساک لباسی روی

تخت در حالیکه محتوای داخلش به بیرون سرک کشیده بود روی تخت افتاده بود، چند پیراهن و شلوار مردانه به طور نامنظم روی تخت ولو بود. حوله ای روی جا لباسی آویزان بود. نفس عمیقی کشید بوی عطر تلخ مردانه ای همراه با تلخی سیگار در دماغش پیچید. با یادآوری اینکه اینها وسایل کسی جز بهراد نمی تونه باشه حالش یه جور شد. با حرکتی مانتوشو در آورد و همراه مقنعه اش آویز کرد کیفو کلا سورشو روی تخت گذاشت. تصمیم گرفت سروسامانی به اتاق بهم ریخته اش بدهد پیراهنو شلوارها را که چروکی از سرو رویشان می بارید جدا کناری گذاشت تا بعداً بهشان اتو بزند. خودش نمیدونست چرا میخواه اینکارو انجام بدهد. حوله اش را تا کرد و داخل ساک لباسهایش گذاشت و با مرتب کردنشان آنرا گوشه ی اتاق قرار داد. سروسامانی به خودش دادو از اتاق بیرون اومد به حمام رفت و داخل روشویی که آنجا قراردادش دست و صورتش را شست. دیگه خواب از سرش پریده بود به آشپزخونه رفت با دیدن میز صبحانه ای که صبح برای بهراد آماده کرده بود و هنوز سرجایش بود پفی کرد و زیر لب غرغر کرد:

-پسره تنبل به خودش زحمت نداده لااقل میزو جم کنه.

میز را جمع کرد و ظرفها رو شست و تصمیم گرفت برای شام که وقت زیادی برای درست کردنش نداشت کتلت درست کند، سریع دست به کار شد و مواد اولیه اش را حاضر کرد و مشغول سرخ کردن شد. وقتی همه چیز آماده شد میز را چید. سالاد شیرازی که مخصوص خاتون آماده کرده بود داخل ظرف ریخت و روی میز گذاشت. بعد از اتمام کارش نفس آسوده ای کشید. همراه خاتون شامش را خوردو با دادن داروهای خاتون، ظرفها رو شست و به اتاقش رفت سرش روی بالش نرسید خوابش برد. ماشین رو گوشه ای از حیاط بزرگ باغ پارک کرد پیاده شد. با دیدن چراغهای خاموش خونه به ساعتش نگاهی انداخت.

- (۱۲:۳۰).

آروم و بدون ایجاد سروصدایی وارد شد، همه جاتاریک و غرق در سکوت بود، تنها نوره شومینه فضا رو روشن کرده بود. اورش را از تنش خارج و روی جالباسی آویز کرد به طرف شومینه رفت دستاش را بهم مالید تا گرم شوند نگاهش را داخل خانه چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

-یعنی این دختره خوابیده؟

نگاهی به لباسهایش انداخت و با غرغر گفت:

-حالا من باید با این لباسا بخوابم.

همیشه از اینکه با لباس بیرون بخوابه متنفر بود ولی حالا مجبور بود، دلش نمیخواست به اتاق او برود اگر بیدار می شد هزار جور فکر درموردش می کرد با این فکر حرکتی به خودش داد و پلیور بافتش را از تنش خارج کرد و روی کاناپه انداخت، کش موهایش را در آورد و خودش را روی مبل پرت کرد و ولو شد. با اینکه دله خوشی از روی مبل خوابیدن نداشت اما بهتر از روی زمین خوابیدن بود زمان کوتاهی طول نکشید که به خواب رفت. با شنیدن صدای صحبت کردن کسی چشمانش را از هم باز کرد سرش را از روی دستش برداشت و نگاهش را درون خانه چرخاند، با دیدن ترنم که با عجله در حالیکه مشغول گذاشتن کتابش درون کیفش است. گوشی موبایلش روی گوشش در حال صحبت است:

-باشه بابا، لاله تو رو خدا قطع کن بزار حواسمو جم کنم چیزو جا نرازم.

لاله-اوا به من چه تو خواب موندی غراشو سره من میزنی؟

-لاله جان عزیزم من به اندازه کافی دیرم شده کلاس اولو که از دست دادم کلاس حسن زاده روهم از دست بدم دیگه هیچی حذف می کنه.

لاله-باشه حالا یک ساعت وقت داری.

ترنم نالید:

-یک ساعت طول می کشه تا ماشین گیر بیارم پیام تهران امروز حتما ...

-من می رسونمت.

ساکت شد و به طرف صدا چرخید؛ بهراد در حالیکه به طرف بیرون خانه می رفت گفت:

-اول یه صبحانه به من بده.

ترنم سریع مکالمه اش با لاله را تمام کرد و گفت:

-زحمت نمی دم آقای نیک زاد.

بهراد توجهی به تعارفش نکرد و رفت. ترنم که مات رفتار بهراد بود شونه ای بالا انداخت الان فقط برایش رسیدن به کلاسش مهم بود نه چیزهای دیگر. به آشپزخونه رفت و میز صبحانه ی مفصلی چید، مشغول ریختن چای بود که بهراد با سر و وضعی مرتب در حالیکه لباسهایش با شلوار مخمل مشکی، پلیور یقه کج مشکی عوض شده بود. موهایش روغن زده و مرتب مته همیشه پشت سرش

جم کرده بود، وارد شد. بوی عطر تلخش فضای آشپزخونه رو پر کرد صندلی پیش کشید و نشست. ترنم با دیدن تیپ مشکی بهراد قبل از اینکه محوش بشه نگاهشو دزدید، لیوانی چای ربرویش گذاشت و با گفتن:

-نوش جون.

از آشپزخونه بیرون رفت و روی مبلی نزدیک درب خروجی به انتظار نشست. دوتا لقمه نون پنیر خورد سیرشد لیوان چایش را تلخ سر کشید، از پشت میز بلند شد و بیرون رفت. متوجه ترنم شد که نزدیک درب خروجی ایستاده لب باز کرد:

-مرسی بابت صبحانه بریم.

ترنم به طرف آشپزخونه راه افتاد و گفت:

-من میزو جمع می کنم و میام.

بهراد سر تکون داد و به حیاط رفت. ترنم مئه برق میز و جمع کرد و با خداحافظی سرسری از خاتون که داخل اتاقش مشغول بافتن شال گردن بود از خونه بیرون زد. بهراد داخل پاترول مشکیش منتظر نشسته بود.

دست برد و پخش ماشینو روشن کرد دیروز از مهیار نواری گرفته بود از سکوت ماشین بیزار بود. ترنم درو باز کرد و در حالیکه از خجالت سرش را پایین انداخته بود سوار شد:

ترنم-ببخشید زحمت دادم.

بهراد خشک گفت:

-زحمتی نیس؛ مسیرمون یکیه.

سکوت کرد و اینبار صدای خواننده ای که حتی اسمش را نمی دانست فضای مسکوت ماشینو پُر کرد و او را با سالهای دور برد:

اگه اونکه کنار ته ، تو رو بیشتر از من میخواد؟؟؟

اگه با همون راحتی ، اگه باهات را میاد؟؟؟

اگه روز گاره بد ، تو رو ازم گرفته؟؟؟

اگه خاطراته خوبمون از خاطرم نرفته هه هه؟؟؟

خوشبختیت آرزومه

حتی با من نباشی

حتی از خاطراته هام جدا شی ی ی ی ی

خوشبختیت آرزومه

حتی با من نباشی

حتی از خاطراته هام جدا شی ی ی ی ی

نفهمید چطور خاطرات بودن با سیما به خاطرش هجوم آورد، روزهای خوبی که با هم گذرانده بودن، حرفای قشنگشان در مورده آینده. شب ازدواج سیما!!! شبی که تا خود صبح تو خیابونها قدم زده بود و با آنکه سن کمی داشت مشروب خورده و سیگار کشیده بود. میخواست خودش را به بیخیالی زند اما نتوانسته بود! پسری که تا به حال لبش به الکل و دود نخورده بود با تلنگر یک دختر آنچنان به آنها پناه برد که اگر رسیدگی های خاتون نبود شاید ازش تنها معناد دائم الخمری باقی مانده می ماند سرش را تکون داد فکرش را متفرق کند.

از همون روزاااااای اول

می دونستم نمی مونی

می دونستم نمی تونی عشقو تو چشم بخونی

از همون روزاااااای اول

دل تو با دیگری بود

کاش همیشه هه هه پات بمونه هه هه

اونکه عشقِ بهتری بود... .

از روی داشبورد پاکت سیگارش را برداشت وجود ترنم را به فراموشی سپرده بود یه نخ گوشه ی لبش قرار داد، فندک زد و حالا دود بود که پشت سره هم از بینی و دهانش بیرون می آمد. در این میان دو چشم کنجکاو درحالی که خودش نیز بیخبر بود زیر چشمی هوایش را داشتند.

خوشبختیت آرزومه حتی با من نباشی

حتی از خاطره هام جدا شی ی ی ی.

«خوشبختیت آرزومه از سیامک عباسی»

در عرض نیم ساعت به تهران رسیدن، در این میان تنها کلمه ای که میانشان رد و بدل شد
پرسیدن آدرس دانشگاه ترنم از جانب بهراد بود.

کمتر از یه ربع بعد دم دره دانشگاه توقف کرد:

ترنم-خیلی لطف کردین.

در حالیکه نگاهش به روبرو بود جواب داد:

-خواهش می کنم، کلاست کی تموم میشه پیام دنبالت؟

ترنم با تعارف گفت:

-لازم نیس تا همین جاشم خیلی بهتون زحمت دادم خودم برمی گردم.

برگشتو نگاهش را به چشمان ترنم دوخت، لحنش مثل همیشه خشک و پراز تحکم شد:

-لازم نیس؛ خاتون حال و روزه مساعدی نداره نمیخوام زیاد تنها بمونه، ساعت چند پیام؟

برای یه لحظه از لحن تلخ کلام بهراد خوشش نیومد ولی بعدش از اینکه مثل بقیه ی مردا باهاش
لاس نمیزد خوشحال شد پس لبخند شرمگینی زد و گفت:

-شیش.

بهراد-شیشو پنج دقیقه دم در منتظرم.

ترنم سری تکان داد و در حالی که در را باز می کرد گفت:

-باشه.

پیاده شدواز بهراد خداحافظی کرد، با عجله خودش رابه سالن رساندو وارد کلاش شد، با دیدن جای
خالی استاد دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس آسوده ای کشید، در دل بهراد را بخاطره به

موقع رساندنش دعا کرد. روی صندلی خالی کناره لاله جای گرفتو بدون توجه به سوال جواب های لاله درمورده زود رسیدنش برای ورود استاد که تازه وارده کلاس شده بود ایستاد.

برای دهمین بار نگاهی به ساعتش انداخت (۶:۲۵) دقیقه را نشان می داد اما هنوز از بهراد خبری نبود، ناگزیر برای اولین تاکسی که رد می شد و پیکان قراضه ای بود دست بلند کرد و سوار شد بالاخره از هیچی بهتر بود. از دست بهراد شاکی بود و غرغر می کرد:

- پسره دیوانه مرض داره منو علاف خودش کنه اگه میدونستم قراره حالا حالا علاف شم لاقل با لاله می رفتم چقدرم اسرار کرد.

تا رسیدن به خونه باغ همش در این فکر بود چرا بهراد که اونقدر اسرار داشت دنبالش بیاید سره کارش گذاشته بود، اما هرچی بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه میرسید پس ناگزیر بیخیال شدو دست از افکار بیهوده اش برداشت بی رمق کلید را داخل قفل چرخاند و وارده باغ شد، هوا تقریبا تاریک تاریک شده بود خبری از غلام نبود معلوم بود رفته مرخصی. خیلی وقت بود ترس مفهومش را برایش از دست داده بود با تنهایش، اینکه وقتی پشتش را نگاه می کرد تکیه گاهی وجود نداشت کنار آمده بود. فضای سنگ فرش تا خونه را سلانه سلانه پیمود از دیدن چراغهای خاموش خونه یه لحظه ترس وجودش را فرا گرفت:

- نکنه بلایی سره خاتون آمده باشه؟

نفهمید چطور خودش را به خونه رساند در را باز کرد خشکش زد توان راه رفتن را از دست داد. خاتون روی صندلی گهواره ایش بی حرکت افتاده و دانه های تسبیح تربتش روی زمین پخش شده بود. مغزش به پاهایش فرمان داد و در کسری از ثانیه خودش را به او رساند سریع نبضش را گرفت ضعیف میزد، قفسه ی سینه اش سخت بالا و پایین می شد، معلوم بود با مشکل نفس می کشد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد با قدم هایی تند خودش را به اتاق خاتون رساند و کپسول اکسیژن را به سختی همراه خود آورد. درحالیکه نفس نفس می زد ماسک را روی دهان خاتون قرار داد و شیره کپسول را به اندازه باز کرد سریع گوشیشو برداشت شماره ی پزشک خاتون را که چند روز پیش از مهیار گرفته و سیو کرده بود گرفت. تا تماس برقرار شد خیلی سریع وضعیت خاتون را برای دکتر شرح داد. دکتر پشت خط بهش توضیح داد که هرچه سریع تر باید یکی از داروهایش به او تزریق شود. به او اطمینان داد که تا یه ربع دیگر خود را به آنجا برساند. با قطع شدن تماس به آشپزخونه هجوم بردو از میان انبوه داروهای مختلف خاتون آمپولی

راکه دکتر گفته بود پیدا کرد و محتوای صورتی رنگش را به داخل سرنگ کشید، با خالی نمودن هوای درونش با عجله پیش خاتون برگشت. هنوز به همان حالت قبل بود فقط نفس هایش دیگر مته قبل سخت نبود، سریع آستین دست چپش را بالا زد و دنبال رگش گشت، به لطف دکتر صدیق تزیق بلد بود. سرنگ را داخل دست خاتون فرو کرد و به آرامی محتوایش را به داخل رگش فرستاد، کاره تزیق که تمام شد، بی رمق همانجا کناره خاتون زانو زد و به چهره ی بی حال او خیره شد، زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کرد. بعد از گذشته دقایقی که برای ترنم ساعتها گذشته بود رنگ چهره ی خاتون آروم آروم برگشت به طوریکه پلکهایش به وضوح لرزید. نفس نیمه آسوده ای کشید هنوز خیالش راحت نشده بود ای کاش زودتر دکتر می رسید. دوباره نبض خاتون را گرفت اینبار بهتر از قبل می زد. با شنیدن صدای باز شدن درب ورودی از جا پرید، دکتر صدیق با عجله در حالیکه بهراد همراهش بود وارد شد. زیر لب سلامی داد، که تنها دکتر صدیق که خودش را سریع به خاتون می رساند جوابش را داد. بهراد مسکوت نزدیک خاتون ایستاده بود و با نگرانی نگاهش بین خاتون و دکتر که خیلی سریع مشغول چک کردن علائم حیاتی خاتون بود در گردش بود. دلش نمیخواست حالا که بعد از اینهمه سال برگشته خاتون را از دست دهد بغض بدی به گلویش چنگ زد با اینکه بیشتر از هر کسی بیماری خاتون را میدانست اما با این حال دلش نمیخواست باور کند.

وقتی دکتر صدیق را که با عجله ماشینش را بیرون از باغ پارک کرد و به حالت دو خودش را به داخل حیاط انداخت دید کنجکاو بدون اینکه ماشین را جای مناسبی از باغ پارک کند رها کرد و صدایش زد، دکتر سریع خودش را معرفی کرده و علت حضورش را گفته بود. با صدای صدیق به خودش اومد:

-آقای نیک زاد لطفاً خاتونو به اتاقشون ببرین.

بهراد بدون زحمتی جسم نحیف خاتون را به آغوشش کشید و به اتاقش برد. وقتی خاتون روی تخت خوابوند دکتر صدیق مشغول رسیدگی به او شد، از ترنم و بهراد هم خواست بیرون منتظر بموندند.

ترنم گوشه ی پذیرایی ایستاده بود و تکیه اش را به دیوار داده بود، نگاهش به حرکات عصبی بهراد که نزدیک پنجره ایستاده و سیگاری دود می کرد بود، این پسر هیچ شباهتی به مهیار نداشت، هرچند از نظر قیافه کاملاً شبیه بودن و تنها در چند چیز کوچک مته رنگ چشمها، پوستشان، موهایشان تفاوت داشتن.

اما در اخلاق و رفتارشون زمین تا آسمون تفاوت بود. مهیار پسری بسیار خونگرم و بذله گو که اصلا در کنارش احساس خستگی و احساس ناراحتی نمیکردی. اما بهراد نقطه ی مقابل مهیار به نظر میامد. چهره اش اخمو، کاملاً جدی با چشمانی وحشی، رنگی که نه چشمان مادرش داشت نه پدرش! بلکه از پدر بزرگ اش پدره فرامرز (شوهر خاتون) به ارث برده بود چشمانی خاص به رنگ طوسی، مردی تودار که کمتر به دور اطرافش اهمیت می داد گویی تنها اوست که روی زمین قدم بر میدارد. در افکار مقایسه کردن بهراد و مهیار غوطه ور بود. نفهمید کی بهراد به طرفش برگشته و با اخم نگاهش می کند، با صدای او که رگه هایی از کلافگی داشت به خودش اومد:

-تموم شد؟

ترنم که سریع زهر کلام او را گرفته بود به ظاهر خونسردانه نگاهش کرد و پاسخ داد:

-نه.

آسمون نگاه عصبیشو به چشمان ترنم دوخت:

-بگو کجاش مونده خودم نشونت بدم.

با اینکه نگاهش تلخ بود اما لحنش از نظر ترنم منزجر کننده آمد لبانش را با زبان تر کرد اما قبل از اینکه جواب دندان شکنی به او دهد دکتر صدیق از اتاق خاتون بیرون آمد.

قبل از ترنم بهراد با قدم های بلند خودش را به دکتر رساند پرسید:

-حالش چطوره؟

نگرانی در کلامش کاملاً مشهود بود. صدیق لبخند دلگرم کننده ای به صورتش پاشید:

-بهبتره! یه سگته خفیف رو رد کرده، خوشبختانه به خاطره تزریق بموقع داروشون خطر برطرف شده باید از ترنم خانم ممنون باشیم اگه به موقع نرسیده بودن الان معلوم نبود خاتون تو چه وضعیتی بودن.

بعد روکرد به چهره ی مضطرب و پریده رنگ ترنم خیره شد و اضافه کرد:

-با عکس العمل به موقعت جون خاتون رو نجات دادی.

ترنم لبخند پر از استرسی زد:

-وظیفه مو انجام دادم، خاتون به گردن من خیلی بیشتر از این حرفا حق داره.

نگاه خشمگین بهراد روی صورت ترنم ثابت مونده بود از اینکه با سر به هوایش نزدیک بود چون خاتون عزیزش به خطر بیافتد عصبانی بود سعی کرد موقع مناسبی او را توییح کند. نیت کرد به اتاق خاتون برود اما صدیق مانع اش شد.

-بهتره بزاری استراحت کنه الان خوابه.

از حرکت ایستاد و با کشیدن دستی به پشت گردنش چیزی نگفت در عوض کام عمیقی از سیگارش گرفت و به طرف جایی نزدیک پنجره که قبل از آمدن صدیق ایستاده بود رفت و دوباره به منظره ی تاریک حیاط خیره شد. ترنم زیر چشمی مشغول زیر نظر گرفتن رفتار بهراد بود و کاملاً به عصبانیتش پی برده بود با صدای صدیق حواسش را معطوف او کرد:

-مواظب خاتون باش، حسابی بهش برس تا جایی که ممکنه نزار از جاش بلند شه.

ترنم - باشه، فقط دکتر خاتون هنوز شام نخورده همیشه غذاشو براش ببرم.

صدیق نگاه عمیقی به چشمان ترنم انداخت و با لحن مهربونی گفت:

-لازم نیست نگران باشی عزیزم، بهش سرم وصل کردم فردا صبح بهش سوپ بده.

ترنم که از صمیمت کلام دکتر صدیق هیچ خوشش نیامده بود اخمی کرد و باگرفتن نگاهش از چشمان خیره ی دکتر گفت:

-باشه چشم.

صدیق لبخند معناداری به رویش زد و آهسته طوریکه تنها ترنم بشنود گفت:

-چشمت بی بلا خانمی.

ترنم که حالا کاملاً به تغییر رفتار دکتر صدیق مطمئن شده بود از اینکه کنارش بیاستد و به مزخرفاتش گوش فرا دهد معذب شد. برای اینکه او را از بحث پیش آمده منحرف کند گفت:

-دکتر بفرمایید بنشینید براتون چای بیارم.

صدیق -ممنونم باید برم یه وقت دیگه مزاحمت میشم، فقط اگه ممکنه یه لیوان آب بهم بده.

ترنم -حتماً.

به طرف آشپزخونه راه افتاد، در حالی که زیر لب بخاطر ه رفتاره دکتر صدیق غرغر می کرد پارچ را از داخل یخچال بیرون کشید و لیوانی برداشت و پراز آب کرد:

-شانس که نداریم سنگ پا قزوینه؛ هرچی از مردا دوری می کنم یکی بدتر از اون یکی گیرم میافته و اعصابمو داغون می کنه.

متوجه حضور کسی شد، پارچ را روی کابینت گذاشت و سریع به عقب برگشت. با دیدن صدیق که سینه به سینه اش با فاصله ی کمی ازش ایستاده بود خیره در چشمانش نگاه می کرد، ابرو درهم کشید. با اینکه از این همه نزدیکی هم جا خورده بود هم معذب بود اما به روی خودش نیاورد دلش نمیخواست ضعیف جلوه کند. قدمی به عقب برداشت و فاصله اش را با صدیق بیشتر کرد. لیوان آب را با اخم هایی غلیظ به طرفش تعارف کرد:

-بفرمایید دکتر.

از عمد روی کلمه دکتر تاکید کرد تا صدیق حدش را بداند، اما برعکس تفکر ترنم نیشش شل شد: صدیق-رایان ... با من راحت باش لازم نیس بگی دکتر رایان صدام کن.

اخم های ترنم بیشتر شد، دلش میخواست لیوان را تو صورتش خورد کند، تو دلش گفت: -مرتیکه دوبار به روش خندیدم پرو شد.

دستش را دراز کرد و لیوان را گرفت؛ از عمد انگشتانش را روی انگشتان ترنم گذاشت، از این تماس رعشه به تن ترنم نشست و بی اختیار چنان پرخاشگرانه دستش را عقب کشید که لیوان آب در هوا آزاد و روی زمین واژگون شد و با صدای مهیبی شکست. حالا جای شکرش باقی بود که آشپزخونه از اتاق خاتون فاصله داشت و به علت اُپن نبودن آن، تنها صدای خفیفی بیرون رفت. اما همان کافی بود تا بهراد را به آنجا بکشاند.

بهراد که با شنیدن شکسته شدن چیزی تازه به خودش آمده بود، سریع روی پاشنه پا چرخید و خانه را از نظر گذراند اثری از صدیق و ترنم نیافت. نگاهش روی آشپزخونه جایی که صدا از آن خارج شده بود ثابت ماند، با قدم هایی بلند خودش را به آنجا رساند با دیدن فاصله ی نزدیکی که صدیق با ترنم داشت یک تای ابروش بالا رفت. موکشفانه قیافه ی هردو را از نظر گذراند. تنها چهره ی صدیق از نظرش مضطرب و دست پاچه نشون میداد. اما ترنم مانند گلوله آتیش بود

دستانش را مشت کرده با چنان اخمی زل زده بود به رایان که اگر کسی جلویش را نمیگرفت همون جا او را خفه می کرد. بهراد که سکوت آن دو کلافه اش کرد بود به حرف آمد:

-میشه پپرسم اینجا چه خبره!؟

رایان تکانی خورد، درحالیکه نگاهش را از چشمان تیزیین بهراد می دزدید. به طرف درب خروجی آشپزخونه راه افتاد. صدایش به وضوح می لرزید:

رایان -چ... چیزی نیست لیوان افتاد شکست خوب دیگه من باید برم فردا صبح دوباره میام به خاتون سر میزنم، شما هم سعی کنید حواستون بهش باشه اگه یه موقع حالش بدتر شد بامن تماس بگیرید؛ خدانگهدار.

بهراد زیر لب جوابش را داد، ترنم با نگاه خشمناکش او را تا وقتی که از در بیرون رفت نگریست زیر لب با عصبانیت زمزمه کرد:

-بری دیگه برنگردی.

بهراد که متوجه حرف ترنم شده بود ابروهایش را به طرز بامزه ای بالا فرستاد و خیره شد به ترنم، ترنم که نگاه خیره ی او را روی خودش دید با چشم اشاره کرد و پرسید:

-مشکلی هست!

بهراد که از حاضر جوابی ترنم لبخند رو لبش نشستته بود، ابرو هاشو بالا انداخت و با غیض گفت:
-نه!

همان لحظه با یادآوری اتفاقی که برای خاتون افتاده بود سگرمه هایش به طرز وحشتناکی درهم رفت. قدمی به داخل برداشت تکیه شو به میز نهارخوری داد قصد داشت به ظاهر آرام باشد تا سوالی را که ذهنش را مشغول کرده پرسد:

-بینم تو کی رسیدی بالا سره خاتون؟

ترنم زیر لب نجوا کرد:

-نمیدونم فکر کنم حول و حوشه نه، نه ونیم.

تکیه شو از کابینت برداشت و با صدای بلندی تقریباً فریاد کشید:

چرا اینقدر دیر؟ مگه کلاست شیش تموم نمی شد؟

با فریاد بهراد رعشه ای محسوس به تن ترنم نشست که از چشمان تیز بهراد دور نماند، بغضی ناخواسته گلویش را فشرده از ضعفش حرصش گرفت و دستانش را مشت کرد، صدایش به وضوح لرزید:

چرا... ماشین گیرم نیومد دیر رسیدم.

بهراد که با دیدن ترس ترنم ناخواهگاه عصبانیتش تا حدی فروکش کرده بود آرام تر از قبل گفت:

ساعت کلاساتو بگو این یه هفته ای که اینجام خودم ببرم بیارم.

ترنم که اتفاق امروز حسابی شاکیش کرده بود بغضش را به سختی فرو خورد و گفت:

ممنون آقای نیک زاد به شما زحمت نمی دم.

بهراد با لحن کلافه ای گفت:

میشه اینقدر تعارف نکنی؟

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، با خشمی که سعی در سرکوبش داشت گفت:

نه همیشه خودم بیام زودتر می رسم تا اینکه مثل امروز منتظر شما بمونم.

با این حرف او بهراد چشمانش را ریز کرد:

امروز؟ چرا منتظر من؟! مگه قرار بوده بیام دنبالت؟

ترنم سری به نشونه ی تاسف تکون داد و جوابی نداد. در عوض جارو را برداشت مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شد. کارش تموم شد اما هنوز بهراد همونطور اونجا ایستاده و انگاری در فکر فرو رفته بود.

بهراد غرق افکارش بود، ترنم درست گفته بود قرار بر این بود راس ساعت شیش و پنج دقیقه دم دره دانشگاه منتظرش باشد با یادآوری اینکه مهیار ازش خواسته بود شمینا را تا منزلشان که فاصله ی زیادی تا شرکت داشت برساند اخم هایش در هم شد. بخاطره شمینا قرارش را فراموش کرده بود وقتی از فکر بیرون خزید ترنم را مشغول خورد کردن گوجه دید نگاهش روی دستان

لرزان ترنم ثابت موند خواست علت نرفتنش را بازگو کند اما زود پشیمان شد دلیلی نداشت برای این دختر توضیح دهد پس دوباره در قالب خشکش فرو رفت و گفت:

-وضعیت خاتونو میدونی پس بیشتر از همیشه حواست بهش باشه دوست ندارم اتفاق امروز دوباره تکرار شه شی فهم شد.

ترنم دست از کار کشید و به طرفش برگشت، زلالی اشک در چشمانش به وضوح دیده می شد. از اینکه برای اولین بار حس خدمتکار بودن بهش دست داده بود دلش پُر از غم شد. لبانش را بهم فشرد:

-بله.

بهراد نگاه بی رحمش را به چشمان ترنم دوخت:

-خوبه.

از آشپزخونه بیرون زد با رفتن بهراد از آشپزخونه دیگه میلی به درست کردن شام در خودش ندید دست از کار کشید و پشت میز نشست. بغضش را با عصبانیت فرو خورد نباید اشک می ریخت نفس عمیقی کشید و ترجیح داد ذهنش را معطوف چیزه دیگری کند و تنها چیزیکه اون زمان تونست ذهنشو منحرف کنه رفتار ه چند لحظه پیش صدیق بود.

نمیدونست چه رفتاری از خودش نشان داده که صدیق به خودش اجازه داده بود تا اون حد باهاش احساس نزدیکی کنه اولین باری که با او برخورد داشت را به یاد آورد چند روز قبل از مرگ حلیمه به دستور خاتون برای معاینه او آمده بود اما اونموقع رفتارش آقامنشانه تراز الانش بود با اینکه بازم ترنم در کنارش احساس معذب بودن داشت اما مته حس بدی که الان نسبت بهش داشت نبود. همیشه همینطور بود با هیچ مردی حتی مهیار که قلباً جای برادر نداشته اش دوستش داشت؛ راحت نبود و یک جور مرز بین خود و جنس خشک و خشن مرد قائل بود. رفتار ه صدیق برایش نامفهوم آمده بود همیشه از نظرش مرد متمول و با شخصیتی می آمد هر چند در ظاهر چهره ی آنچنان زیبا و دل فریبی نداشت اما روی هم رفته چهره اش معمولی بود دستش را از زیر چانه اش برداشت با اتفاقی که این چند ساعت افتاده بود و تحمل این همه استرس و دلهره دیگر میلی به خوردن غذا نداشت... از خستگی روی پا بند نبود. از آشپزخونه بیرون آمد و برقای داخل پذیرایی را خاموش کرد و تنها آباژوری را روشن کرد. به سمت اتاق خواب خاتون رفت و در را به آرامی گشود. با دیدن بهراد که پشت به در کناره خاتون چمباتمه زده و مشغول نوازش دستهای چروک

خاتونه بدون ایجاد سروصدایی عقب گرد کرد و در را آرام روی هم گذاشت. به اتاق خودش رفت و با برداشتن لباس و حوله، به حمام داخل راهرو رفت. نیاز شدیدی به دوش آب گرم داشت بدنش حسابی خسته بود و تنها یک دوش نیم ساعته حالش را جا میآورد. آب داغ را باز کرد و با کندن لباسهایش زیر دوش ایستاد. آب داغ که به پوست بدنش میخورد استخونهایش را از خستگی دور می کرد.

*** **

نزدیک تخت خاتون زانو زده بود. نگاهش را به چهره ی پیر و رنگ پریده اش دوخت چقدر این زن برایش زحمت کشیده بود، دلش نمیخواست هیچ زمان او را از دست دهد نباید به بیماریش می اندیشید برای دوری از خیال بیماری خاتون ذهنش زمانی را که پروانه از دنیا رفته و فرامرز بدون اینکه به فکر او و مهیار باشد به ایتالیا رفته بود به خاطر آورد، چه شبهایی را با قصه های قدیمی خاتون به خواب رفته بودن، دست خاتون را به دست گرفت و شروع به نوازش کردن پشت دستش کرد. این زن در همه حال کنارشان بود حتی زمانی که پسر جوان بیست ساله ای بود و در دام عشق سیما افتاده بود، عشقی که به سرخوردگی ش منجر شده بود. خاتون با نصیحت های مادرانه اش چشمان بسته ی او را بروی واقعیت ها باز کرده و کمکش کرده بود کم کم به خودش برگردد. با رفتنش به امریکا به اجبار فرامرز برای ادامه تحصیل خاطرات تلخ سیما را بطور کل فراموش کرد. تنهایی و دوری از خاتون و مهیار، زندگی تو غربت و خونه به دوشی اش فولاد آب دیده اش کرده بود، با اینکه پویان (دایی) هوایش را داشت اما این برایش کافی نبود. او به کوه محکمی همچون پدر احتیاج داشت تا حمایتش کند اما با وجود بودن نبود و حالا بهراد خودش تبدیل به کوهی شده بود که هیچ کس قادر به تکان دادنش نبود کوهی از نوع غرور.

صدای باز شدن آروم در را شنید. بدون اینکه حرکتی به خودش دهد گوشه هایش را تیز کرد. از داخل شیشه ی پنجره ی اتاق تصویر ترنم که در آستانه ی در ایستاده بود دید. ثانیه ای به خاتون چشم دوخت دوباره بدون سروصدای در را بست و رفت. بهراد چشم از پنجره برداشت بوسه ای نرم بروی گونه های چروکیده خاتون کاشت و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

*** **

نیم ساعتی را مشغول استحمام بود تا اینکه خواب به چشمانش هجوم آورد، حوله اش را پوشید و سریع همان داخل حمام با هزار مکافات لباسهایش را به تن کرد. نمیخواست ریسک کند و برای

پوشیدن لباسهایش با حوله به اتاقش برود ممکن بود تو مسیرش تا اتاق با بهراد برخورد داشته باشد؛ در را به آرومی گشود هیچ سروصدایی نمی آمد. نگاهش را داخل خانه به گردش درآورد بهراد را ندید با خیال اینکه هنوز نزد خاتون است به اتاق خودش رفت. دستش که به کلید برق خورد با دیدن جسم نیمه برهنه بهراد که روی تخت خوابیده بود از جا پرید درحالیکه دستش روی سینه اش بود جیغ خفیفی کشید. همان جیغ خفیف کافی بود تا بهراد از خواب بپرد و روی تخت نیم خیز شود. با دیدن چهره ی رنگ و رو پریده ی ترنم و موهای خیسش که از زیر شال به بیرون خزیده بود و روی شانتهایش ریخته بودن روی تخت نشست. قبل از اینکه ترنم زبان باز کند چهره ی به ظاهر عصبانی به خودش گرفت و گفت:

–بینم بلد نیستی در بزنی؟!–

ترنم که حالا به خودش آمده بود و تپش قلبش آرام تر شده بود. با حرف بهراد عصبانی شد طبق عادت همیشگیش که وقتی اخم می کرد یک لنگه ی ابرویش به بالا می رفت نگاهش کرد. درحالی که سعی داشت صدایش خش نداشته باشد گفت:

–خیلی ببخشید، نمیدونستم برای رفتن به اتاق خودم باید قبلش در بزنی وگرنه قبل از اومدن اینکارو می کردم.

با دیدن اخم ناز ترنم؛ ناخودآگاه لبخند به لبانش نشست بیخیال یکی از دستانش را زیر چانه گذاشت و درحالی که خیره نگاهش می کرد با لحنی که شیطنت در آن موج می زد گفت:

–از این به بعد بدون باید در بزنی.

با شنیدن این حرف بهراد پفی کشید خستگی از سر روش می بارید و نای ایستادن و کل کل کردن نداشت پس سریع عقب نشینی کرد:

–متاسفم، فکر نمی کردم شما اینجا باشید.

بدون اینکه نیم نگاهی به چهره ی تا حدی متعجب شده ی بهراد بندازه به طرف کمد دیواری رفت حوله اش را آویز کرد و با برداشتن پتومسافرتی و بالش به طرف در اتاق راه افتاد، قبل از اینکه از اتاق خارج بشه ایستاد ولی برنگشت. دلش نمی خواست بهراد پیش خودش تصور کند حالا که نیم تنه اش برهنه اس او قصد دید زدنش را دارد. پس در همان حال با درک موقعیتش در آن خانه و یادآوری وظایفش لبانش را روی هم فشرد و با لحن محکمی گفت:

-بازم از اینکه بدون اجازه وارد اتاق شدمو خوابتونو بهم زدم متاسفم شب بخیر.

قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه. بهراد دستش را رو هوا گرفت. ترنم که از این حرکت بهراد ترسیده بود سرجایش میخکوب شد نمیدانست در برابر رفتار بهراد چه عکس العملی از خود نشان دهد حس داغی و گرما وجودشو فراگرفت اولین بار بود یک مرد دستش را می گرفت اما با این حال به روی خودش نیاورد پرسید:

-چیزی ... شده؟

بهراد به خوبی لرزش صدایش را احساس کرد پس قبل از اینکه ترنم بخواهد پیش خودش فکرایبی بکند، پتو و بالشو از زیر دستش بیرون کشید، با صدای آرومی زمزمه کرد:

-هیچ وقت از حقت نگذر.

تُن صدای گرم و مردانه اش گوشه‌هایش را نوازش کرد گرمای نفسهای بهراد که به صورتش خورد تموم تنش پر از حرارت بود و مُسخش میکرد. برلبانش مَهر سکوت نشست همانجا خشکش زد و رفتن بهراد را تماشا کرد وقتی بهراد از اتاق بیرون رفت روی تخت نشست با یادآوری رفتار تلخ بهراد داخل آشپزخونه زیر لب فحشی نثارش کرد و با اخم هایی درهم روی تخت دراز کشید و آرزو کرد هرچه زودتر او آنجا را ترک کند.

بخش پنجم

به پهلو روی

کاناپه خوابیده و نگاه خسته اش را به چوب های در حال سوختن داخل شومینه دوخته بود. ذهنش خالی خالی بود بازم بی خوابی زده بود پس کله اش نیم خیز شد خواست سیگاری روشن کند اما با یادآوری بیماری خاتون پشیمان شد درحالیکه دوباره دراز می کشید نگاهش به قاب عکس بزرگی بالای شومینه افتاد قابی چوبی که عکس سیاه و سفید سالار خان پدر بزرگش را دربر گرفته بود مرده تقریباً سی و پنج ساله ای به حالت ایستاده درحالی که یه دستش داخل جیب شلوارش و دسته دیگر به یقه ی کتش بود درون عکس خودنمایی می کرد چشمان گیرایی داشت مخصوصاً اخمی که ابروهایش را به هم متصل کرده بود او را بینهایت جذاب نشان میداد. بهراد چیزه زیادی ازش به خاطر نداشت تنها وصفش را از دیگران مخصوصاً خاتون و مادرش پروانه شنیده بود مردی بی نهایت مغرور اما درعین حال مقتدرو پرجذبه چهره اش نصف شرقی نصف غربی بود از خاتون شنیده بود پدر سالار خان آلمانی بوده، تا جاییکه به خاطر داشت این عکس همان جا بالای

شومینه قرار داشت و گاهی خاتون ساعتها بهش خیره میشد. نگاهش پایین تر آمد و روی قاب عکسی دیگر ثابت ماند. خاتون و پروانه روی صندلی نشسته و کنارشان بهراد و مهیار ایستاده بودن، بیشتر دقت کرد دختر بچه ای روی پاهای خاتون نشسته بود ناخودآگاه ذهنش به طرف ترنم پرکشید و چهره ی الانش در ذهنش جان گرفت. اما سریع ازش فاصله گرفت دلش نمیخواست ذهنش را مشغول کند اونم مشغول یه دختر!!! او از این جنس لطیف بیزار بود پس دلیلی نداشت به او بیندیشد دوباره به عکس خیره شد از آن روزها سالها میگذشت خاتون پیر شده بود و پروانه دیگر در جمعشان حضور نداشت با یاد مادرش قلبش فشرده شد و قطره اشکی مهمان چشمانش، نگاهش را از عکس دزدید. ساعدش را روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست! چند نفس عمیق پشت سره هم کشید و ذهنش را خالی خالی کرد به دقیقه نکشید که خوابش برد. با شنیدن صداهای گنگ و نامفهومی چشمانش را از روی هم باز کرد، سرش را آرام از روی بالش جدا و اطرافش را بررسی کرد. هوا روشن شده و آفتاب پهن خانه شده بود. نیم خیز شد و روی کاناپه نشست صداها هنوزم ضعیف به گوشش میرسید ایستاد به طرف پنجره رفت و با کنار زدن پرده نگاهش خیره شد.

*** **

صدای زنگ موبایل برای باره پنجم بلند شد، صدای ویالون و بعدش صدای خواننده «سامان جلیلی» داخل فضای مسکوت اتاق پیچید.

همه دردی این دنیا / رو دوش من تلمباره / همش تو دست اینو اون می شم بازیچه یکباره / دیگه ترسی ندارم من / از این شکست پی در پی / فقط میخوام بدونم این جداایی بینمون تا کی / چرا واسه خلاص از من همش بهونه.....

دستش را روی گوشی انداخت و صداشو قطع کرد و همونطور چشم بسته روی تخت نشست و زیر لب غرغر کرد:

-آه بیوکی ایشالا تازه چشمم گرم شده بود.

با پشت دست چشمانش را مالید، نگاه تارش را به ساعت روی دیوار دوخت. مته فتر از جا پرید ساعت هفت ونیم بود و هشت باید داروهای خاتون رو میداد. سریع لباس مناسب پوشید و طبق عادتش دست و صورتش را داخل روشویی حمام شست، خواب از سرش پریده بود خودش را به آشپزخونه رساند نفهمید چطور وسایل سوپ را از داخل یخچال بیرون کشید و مشغول شد، ده

دقیقه به هشت سوپ خاتون حاضر بود، ظرف سوپ را داخل سینی گذاشت، لیوان آبی کنارش قرار داد، با برداشتن نون های سنگگ که داخل ماکروفر گذاشته بود تا داغ شن همه چیز آماده شد سینی رو برداشت و به اتاق خاتون رفت با یک دستش سینی رو نگه داشت و با دسته دیگه اش در را باز کرد. صورت خاتون به سمت پنجره بود که با باز شدن در به طرف کشیده شد. خاتون طبق عادت هر روزه اش بیدار شده بود. ترنم با دیدن چشمان بازه خاتون لبخند زد:

-صبح بخیر خاتون عزیزم.

-صبحت بخیر گل دخترم، دانشگاه نرفتی؟

سینی را نزدیک خاتون روی میز گذاشت و کنار خاتون نشست، کمکش کرد تا روی تخت بنشیند:

-حوصله کلاسو نداشتیم گفتیم امروز و پیش خاتون باشم تنها نباشه.

خاتون از دروغ ترنم لبخند تلخی زد و دیگر چیزی نگفت، دهانش را برای قاشقی که ترنم جلوی او گرفته بود باز کرد و مانند طفلی قاشق قاشق غذا را از دست ترنم بلعید، سوپ خاتون که تموم شد قرصهایش را داد و او را تا آمدن دکتر صدیق دعوت به استراحت کرد، با دراز کشیدن خاتون ترنم نیز سینی به دست از اتاق خارج شد. وقتی وارده پذیرایی شد تازه اون موقع بود متوجه بهراد که روی کاناپه مچاله شده بود و پتو از رویش کناررفته بود شد. سینی را به آشپزخونه برگردوند و برگشت. پتو را تا روی شانه های پهن و برهنه بهراد کشید. به صورتش که ته ریشی نامحسوس روش خودنمایی میکرد خیره شد. چهره اش جذاب و تو دل برو بود با اون چشمای رنگی و وحشی که هیچ مهربونی و نرمشی توش موج نمی زد. بینی متوسط و مردانه که به صورت کشیده اش می آمد، لبهایی کشیده و تا حدی برجسته، موهایی مجعد بلند بینهایت مشکی، زیر نور آفتابی که رویش افتاده بود می درخشید. چشمانش را ریز کرد چهره ی او برایش عجیب آشنا می آمد بازم خیره شد اما با تکون خوردن بهراد به خودش اومد و قبل از اینکه او را بیدار کند ازش دور شد. وضو گرفت و به اتاقش برگشت روی تختش نشست و برای دقایقی چهره ی بهراد را در نظرش مجسم کرد، وقتی یاده اون شب و آغوشش افتاد اخم هایش درهم شد. تموم اتفاقات اونشب رو از خاطر گذراند. از اینکه بدن او را لمس کرده بود حس خوبی نداشت دقیق نمیدانست این چه حس و حالیس ولی هرچی بود احساساتش را قلقلک می داد ترجیح داد به جای این حرفها نماز قضای دیشب و صبحش را بخواند... وقتی نمازش تمام شد خواست روی تخت دراز بکشد که نگاهش با لباسهای چروک بهراد افتاد، پفی کرد و با خود زمزمه کرد:

-همه تون مته همید شلخته و تنبل.

با تموم شدن کارش لبخند رضایت بخشی زد اما سریع از کاره خودش پشیمان شد آگه این کارش را به منظور برداشت می کرد چه؟؟؟؟هیچ دوست نداشت او در موردش فکرای بی کند دستش به طرف لباس رفت اما منصرف شد نمی شد که باهاش کشتی بگیرد تا دوباره چروک شود از اینکه بی فکر کاری را انجام داده بود از دست خودش عصبانی بود پفی کشید و لباسها رو آویزان کرد تصمیم گرفت دیگر بهش فکر نکند از اتاق بیرون رفت تا صبحانه را حاضر کند. داخل آشپزخونه مشغول بود که صدای اف اف را شنید سریع برای اینکه بهراد را بیدار نکند به طرف آیفون رفت با دیدن رایان صدیق که پشت در ایستاده بود حس بدی از دلش گذشت، با اکراه دکمه ی باز کن را زد دلش نمیخواست به پیشوازش برود ولی مجبور بود. جلوی در به انتظارش ایستاد بعد از گذشت دقایقی رایان روبرویش قرار گرفت و با لبخند پهنی شاخه گل مریمی را روبرویش گرفت و سلام کرد. با چهره ایی درهم گل را قبول کرد و جوابش را داد. همونطور که صدیق را تا اتاق خاتون همراهی میکرد نگاهش به بهراد بود تا وارده اتاق شدن. رایان بعد از معاینه خاتون رو به ترنم کرد و گفت:

-از دیروز تا حالا خیلی بهتره شده، فردا بازم برای دیدنش میام.

ترنم لبخند یخی زد و تو دلش گفت:

-حالتو می گیرم مرتیکه نکبت.

رایان با برداشتن کیفش از کناره خاتون بلند شد و ازش خداحافظی کرد، ترنم که قصد نداشت همراهش برود دستانش را بغل گرفت و خشک از رایان خداحافظی کرد. اما او برعکس ترنم لبخند عریضی زد:

-میخوام چند لحظه از وقتتو بگیرم.

ترنم نگاه در مانده اش را به خاتون دوخت، خاتون با آن حالش لبخند معناداری زد و با زدن چشمتکی که از چشم صدیق دور ماند از ترنم خواست همراهش برود. ترنم ناگزیر قبول کرد اما قبلش شاخه گل راجلوی چشمان دلگیر رایان به خاتون تقدیم کرد و سپس با قدم هایی سست همراهش از اتاق بیرون رفت. داخل حیاط ایستاده بودن رایان برای گفتن چیزی دست دست می کرد. وقتی که ترنم ازش خواست داخل پذیرایی صحبت کنن، او با دیدن بهراد که آنجا خوابیده مخالفت کرده بود. ترنم که از دست دست کردن رایان به تنگ آمده بود برگشت و نگاه خشکی به رویش انداخت:

-میشه زودتر حرفتونو بزنین باید برم کار دارم.

رایان جرات گرفت و با خیره شدن تو صورت ترنم گفت:

-میخواستم ازت دعوت کنم فردا شب شام باهام بیای بریم بیرون.

-به چه مناسب؟

از حرف ترنم جا خورد، یعنی تا الان منظورش را نگرفته بود؟ لبخند کم رنگی زد:

-خوب معلومه میخوام باهم بیشتر آشنا بشیم، البته اگه تو هم بخوای؟

ترنم کاملاً به طرفش برگشت دستانش را روی سینه اش قلاب کرد. نگاه عصییش را تو چشمان منتظر رایان گره کرد:

-اگه نخوام؟

رایان مستاصل نگاهش کرد، گیج شده بود:

-ترنم میشه واضح حرفتو بزنی؟ من ازت برای یه شام دونفره دعوت کردم تا بیشتر باهات آشنا شم حس می کنم حس می کنم بهت علاقه مند شدم؛ دوست دارم قبل از اینکه رسماً از خاتون خواستگاریت کنم با اخلاق و خصوصیات همدیگه آشنا بشیم.

ترنم بالاخره خودش را رها کرد و حرفی که میخواست بزنه و زد:

-من نمی تونم دعوتت رو قبول کنم نمیخوام بی احترامی کرده باشم نه! من اصولاً با جنس مرد نمی تونم کنار بیام، در آخرم اینکه من قصد ازدواج ندارم.

چهره ی رایان گرفته شد اما خودش را نباخت قدمی به طرف ترنم برداشت؛ درحالیکه هنوز نگاهش بین نی نی چشمان ترنم در گردش بود گفت:

-فقط یه بار به منو خودت فرصت بده، شاید باهام کنار اومدی!

ترنم با تحکم گفت:

-نه...ممکن نیست.

رایان دستش را به پشت گردنش کشید و با چشمانی غم گرفته ازش فاصله گرفت و زمزمه کرد:

-باشه ولی من عقب نمی کشم.

به طرف جاده ی سنگ ریزه شده ی باغ که انتهایش به درب بزرگ باغ میخورد راه افتاد اما وسط راه ایستاد و به طرف ترنم برگشت دهانش را که باز کرد با دیدن بهراد پشت سره ترنم حرف در دهانش ماسید. بهراد از سرما ژاکتش را روی بدن برهنه اش پوشیده بود اما بازم نیمه تنه ی لختش مشخص بود، نگاه جدیدش را به رایان صدیق دوخت و گفت:

- تشریف می برید؟

رایان زبان باز کرد:

-بله، برای معاینه خانم اومده بودم.

بهراد نیم نگاهی به ترنم که ساکت ایستاده بود و با کفشش مشغول جابه جای سنگی بود، کرد.

-این همه راه اومدین نهار تشریف داشته باشین.

رایان نگاه دلخورش را به ترنم دوخت و جواب داد:

-ممنون، بیمارستان شیفتم باید برم خدانگهدار.

با رفتن رایان ترنم روی پاشنه پا چرخید و در حالی که سرش پایین بود از کنار بهراد گذشت.

بهراد-حال خاتون چطوره؟

از حرکت ایستاد و به طرف بهراد که منتظر نگاهش می کرد برگشت:

-بهتره، داره استراحت می کنه.

بهراد به طرف باغ چرخید و در حالیکه نگاهش را به آسمون دوخته بود گفت:

-مواظبش باش.

-چشم.

خشکی گفت و به داخل خونه برگشت.

با دیدن پیراهن و شلوارش که اتو زده شده آویزان بود لبخند کجی زد، با تصور اینکه ترنم آنها را آماده کرده لبخندش تبدیل به پوزخند شد با حوله موهاشو خشک کرد و شونه شون زد مثل همیشه پشت سرش بست. اولش نمیخواست لباسهایی رو که ترنم برایش اتو زده بپوشد اما بعد پشیمان شد دوست نداشت امروزم مثل روزای قبل تیپ اسپرت بزند پس مجبوری لباسهایش را که ترنم اتو زده بود پوشید. پیراهن سفید تنگ جذب که سر آستین و دور یقه اش مشکی براق بود، با شلوار مشکی اسپرت لوله تفنگی، ادکلنش را روی خودش خالی کرد و سایلشو جم و جور کرد و داخل ساکش ریخت و گذاشت گوشه ی اتاق، با برداشتن کت اسپرتش در را باز کرد با برخورد با شیئی ای سر جایش محکم ایستاد، دستاش را برای گرفتنش جلو برد و او را محکم به خودش فشرد. صدای شکسته شدن چیزی بلند شد بعد از ثانیه ای که گذشت. سرش پایین بود و مشغول اس ام اس دادن به لاله بود نفهمید به کجا خورد فقط حس کرد دماغش خورد شده چشمانش بسته و تند تند نفس می کشید با خوردن عطر تلخ و مردونه ای به همراه تلخی سیگار به بینیش مسخ شده خشکش زد تو دلش نالید:

-وای بدتر از این نمیشه!!!

دستان بهراد دورش حلقه شده بود بعد از ثانیه ای که گذشت ...

چشمانش را از هم باز کرد تکان آرومی خورد دستان بهراد شل شد و ترنم آروم فاصله گرفت. سرش پایین بود و خجالت زده سرخ شده بود لب پایشو به دندون گرفته بود نمیدانست چه بگوید! زبان از کف داده بود لبخند کجی گوشه ی لب بهراد جاخوش کرده بود وقتی دید ترنم سرخ شده و حرفی نمی زند لب باز کرد:

-خوبی؟

هر لحظه منتظر فریاد بهراد بود اما با حرفی که او زد قلبش از تب و تاب افتاد؛ آب دهانش را به سختی قورت داد و با شرمندگی سرش را بلند کرد اما از نگاه کردن به چشمان بهراد فراری بود زمزمه کرد:

-آره.

لبخند بهراد پررنگ تر شد. همچین عکس العملی را در خودش سراغ نداشت. خواست بدون حرف دیگه قبل از اینکه ترنم بیشتر از این خجالت بکشه از اونجا بره قدمی برداره که صدا خورد شدن چیزی زیر پایش متوقفش کرد. زیر پایش را نگاه انداخت. گوشی ترنم خورد شده زیر پاش افتاده

بود ترنم سریع روی دوتا پاش نشست و مشغول جمع کردن جنازه گوشه شد وقتی بلند شد عذرخواهی کرد و سریع خودش را درون اتاق انداخت. بهراد چند لحظه ایستاد و به در بسته خیره شد و رفت.

داخل ماشین نشستند و به طرف شهر می راند از رفتاری که نشان داده بود هم عصبی بود هم راضی ...

با اینکه آدم رو دادن به دختر نبود اما صمیمیتی که در دوران بچگی با ترنم داشت نمی گذاشت او را مانند دیگر دختران ببیند شاید حسش میان چیزی مته ترحم و دلسوزی بود مخصوصا با دونستن سرگذشتی که او داشت دلش نمیخواست بیشتر از این شخصیتش را خورد کند رفتار دیشبش هم از کنترلش خارج شده بود. سعی کرد رفتارش در برابر او بی تفاوت و بدون تنش باشه حس می کرد ترنم آدم مبارزه طلبی نیست. نفهمید چطور جلوی ساختمان شرکت رسید و ماشین را داخل پارکینگ برد وقتی به خودش آمد نگاه اجمالی به پارکینگ انداخت وقتی چیزی که انتظارش را داشت نیافت ابرو درهم کشید و سوار آسانسور شد، تمام مدتی که داخل آسانسور بود سویچ ماشینو عصبی به دیوار آسانسور می کوبید. از اینکه به حرفش اهمیت داده نشه و به موقع کارش انجام نشه بیزار بود. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد بیرون آمد، قبل از در زدن چند نفس عمیق کشید و عصبانیتش را فرو خورد، در زد مثل هر روز در توسط پیره مرد آبدارچی (آقا سلیمان) باز شد. بعد از سلام و علیک باهاش وارد شرکت شد. با نادیده گرفتن منشی و کسیکه کنارش نشسته بود به طرف اتاق مهیار رفت؛ صدای سرلک رو مخش بود:

- کجا؟؟ آقا... آقای محترم جناب رئیس مهمون دارن... آقا... باید باهاشون هماهنگ کنم.

بهراد از حرکت ایستاد و با سگرمه های درهم به طرف منشی برگشت با چنان اخمی زل زد بهش که حرف در دهان سرلک ماسید و سکوت کرد. قدمی به طرفش برداشت و روبروش ایستاد، یه دستشو داخل جیب شلوارش فرو برد، در حالیکه نگاه وحشی شو به چشمان سرلک دوخته بود غرید:

- دفعه ی آخریه که مته طوطی منو می بینی زبون باز می کنی.

سرلک جراتی به خودش داد، صدایش می لرزید:

- شما... نمی تونید بدون هماهنگی وارده اتاق رئیس بشین.

- فکر نمی کنم پُست شما اینجا بیشتر از یه منشی باشه!

بعد انگشت اشارشو به طرفش گرفت و ادامه داد:

-دیگه تکرار نشه.

قبل از اینکه سرلک حرفی بزنه صدای سروحال شمینا از پشت سره بهراد شنیده شد:

-سلام بهرادجان.

بهراد با زدن پوزخندی به طرف شمینا چرخید و خشک جوابشو داد:

-سلام، روزتون بخیر.

شمینا لبخند عریضی زد که نگین دندان شو به نمایش گذاشت، دستش را به طرف بهراد دراز کرد:

-خوبی؟ چرا دیر کردی؟

همیشه از رفتار صمیمانه دخترهای اطرافش بدش می آمد. از نظرش کارهایش مسخره بود؛ نگاه تمسخرآمیزش را به دست معلق شمینا دوخت. ناخن های مانیکور شده اش را به رنگ قرمز درآورده بود، مانتوی زرشکی تنگ و کوتاه با ساپورت و بوت های چرم مشکی که تا بالای زانوهایش می رسید پوشیده بود. شالش را سر نمی کرد سنگین تر بود موهای زیتونیش از زیر شال مشکی زرشکیش بیرون زده و حالت مسخره ای به چهره اش داده بود. نفهمید چرا ولی در دل او را با سادگی ترنم مقایسه کرد و پوزخند صدا داری زد. بدون توجه به دست معلق شمینا در حالیکه آقا سلیمان را مخاطب قرار داده بود به طرف اتاق مهیار رفت:

-آقا سلیمان یه فنجون قهوه تلخ برام بیار اتاق مهیار.

تک ضربه ای به در زد بدون نگاه کردن به قیافه ی بور شده ی شمینا وارد اتاق شد. مهیار پشت میزش نشسته بود و مشغول توضیح به زن جوان خوشپوشی که پشت به بهراد نشسته بود. با صدای بهراد هر دو به طرفش برگشتن.

-سلام.

مهیار لبخندی زد:

-به احوال داش بهراد گل خودم از اینطرفا! میزاشتی غروب میومدی.

و بعد مهیار شروع به معارفه کرد:

-خانم یزدانی تبلیغات آموزشگاهشونو به ما سپردن برادرم بهراد نیک زاد.

یزدانی-خوشبختم.

بهراد-منم همینطور.

مهیار-بشین بهراد .

بهراد به طرف پنجره رفت:

-راحتم.

مهیار رو به خانم یزدانی صحبتش را ادامه داد:

-خوب خانم یزدانی چیزی که سفارش دادین تا دوهفته ی دیگه آماده میشه.

یزدانی-خیلی ممنون آقای نیک زاد میدونستم از اینکه به حرف عموم گوش کنم پشیمون نمی شم.

مهیار-وظیفه بود خانم،آقای یزدانی بیشتر از اینا برای ما عزیزن.

یزدانی با برداشتن کیفش بلند شد و از هردویشان خداحافظی کرد.

مهیار کناره بهراد ایستاد و پرسید:

-چی شده پکری؟

بهراد نفس پر صدایی کشید:

-هیچی فقط از دیروز داره از زمین و آسمون برام می باره.

-چیزی شده؟

بهراد دستش را پشت گردنش کشیدوگفت:

-دیروز حال خاتون بد شد.

مهیار با صدای فریاد گونه ای گفت:

-چی؟

بهراد نیم نگاهی به مهیار کرد و گفت:

-زهرمار ... مشکل جدی نبود ترنم داروشو به موقع تزریق کرده خطر برطرف شده.

مهیار همراه با نفس آسوده ای که کشید پرسید:

-الان حالش چطوره؟

-خوبه، استراحت می کنه ترنم حواسش هست.

-خدارو شکر.

-واقعا خدارو شکر خیلی شانسی آوردیم بخاطره رسوندن دختره دوسته بابای جنابعالی نتونستم برم

دنبال ترنم، اونم تا برسه خونه باغ ساعت شده بود نه! اگه فقط چند دقیقه دیر رسیده بود الان باید

...

بقیه ی حرفشو خورد و دندونهایشو روی هم فشرد:

مهیار- به من چه؟؟؟ من چه میدونستم قراره بری دنبال ترنم... بعدشم...

نگاهش رنگ مشکوکی به خودش گرفت:

-چرا باید تو بری دنبال ترنم؟

بهراد بدون دادن جوابش رفت و روی یکی از مبلها ول شد، گفت:

- به این منشیت بگو من کیم که هر روز هر روز مته چی جلوم سبز نشه سوال جوابم کنه.

مهیار روبروش ایستاد و لبخند زد:

-چشم.

تازه یادش افتاد، نگاهش دوباره وحشی شده بود:

-ماشینو تو پارکینگ ندیدم.

-آورده سویچش رو میزه گذاشتمش توی پارکینگ همکف.

مهیار سویچ را به طرفش پرتاب کرد و او رو هوا گرفتش و داخل جیب کتش گذاشت. صدای در

بلند شد و مهیار اجازه ی ورود داد. آقاسلیمان با سینی حاوی دو قهوه و کیک وارد اتاق شد و بعد از

پذیرایی بیرون رفت. بهراد قهوه اش را همانطور داغ داغ یه نفس سرکشید، بازم شیرین بود صورتش جم شد بیشتر اوقات شیرینی اذیتش می کرد. سرفه ای کرد مهیار نگران نگاهش کرد:

- بهراد خوبی؟

بهراد سرش را تکان داد و در حالی که به زور جلوی تهوایش را گرفته بود گفت:

- قهوه اذیتم کرد.

مهیار سریع از پشت میزش بلند شد، از داخل پارچ روی میز لیوان آبی پر کرد و به طرف بهراد گرفت:

- بیا اینو بخور باید به آقاسلیمان بگم از این به بعد قهوه ی شیرین برات نیاره، آگه حالت بده بمرمت بیمارستان.

بهراد لیوان را گرفت و یه نفس سرکشید؛ لبخندی روبه نگرانی مهیار زد:

- چه خبرته مهیار بیمارستان برای چی؟ چیزیم نیس فقط یکم تهو دارم.

- مطمئنی؟

- آره.

بهراد پاهایش را روی میز گذاشت و تقریبا ولو شد.

مهیار- داداشی بهتری؟

- آره... فقط من یه پوستی از این شمینا بکنم که خودش کیف کنه.

مهیار با چشمانی گرد شده روبرویش نشست:

- شمینا؟؟؟ مگه چیکار کرده؟؟!

- حالا می فهمی فعلا زنگ بزن به یه بهونه بکشونش اینجا.

مهیار که هنوز متوجه منظور بهراد نشده بود از جاش بلند شد، پشت میزش نشست و شماره منشی رو گرفت.

منشی- بله جناب رئیس؟

- به خانم صالحیان بگید اتوهای آموزشگاه زبانو بیاره اتاقم.

منشی-چشم.

چند دقیقه ای طول کشید تا صدای در اتاق بلند شد و پشت بندش شمینا با ناز و ادا وارد اتاق شد
یه سری کاغذ دستش بود، با دیدن بهراد که روی مبل لم داده و پوز خند رو لبشه با غیض روشو
برگردوند و رفت سمت مهیار:

-مهیار جان، پرونده هنوز تکمیل نشده.

مهیار زیر چشمی نگاهی به شمینا و بهراد انداخت، چهره ی بهراد بی تفاوت بود اما از نگاهش
آتیش می بارید. شمینا هم زیادی عشوه میامد:

مهیار-بزارش رو میز یه نگاه بهش می اندازم.

شمینا با همان ناز آنها را روی میز مهیار گذاشت و به سمت در رفت، هنوز دستش به دستگیره
نرسیده بود که صدای بهراد که مهیار را مخاطب قرار داده بود بلند شد:

-مهیار بهتره بجای دفتر تبلیغات شوی لباس بزنی!

شمینا با عصبانیت ایستاد به طرف بهراد چرخید. قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه بهراد نگاه تندی به
صورتش پاشید و با لحن تندی گفت:

-رفتی بیرون حسابی بخاطره شاهکاره قهوه خرکیف شو.

تعجب جای خشم صورتش را گرفت، بهراد از اینکه یه دستیش گرفته بود لبخند پیروزمندانه زد و
گفت:

-حرفی هست؟

شمینا با حرص درو باز کرد و بیرون رفت.

شمینا که پاشو از در بیرون گذاشت مهیار منفجر شد از خنده، بهراد از خنده های مهیار به خنده
افتاد وقتی حسابی هر دو خندیدن مهیار که آثار خنده هنوز روی لبهایش مشهود بود پرسید:

-از کجا فهمیدی کاره شمینا بوده؟

-از اونجایی که میخواست باهام دست بده محلش ندادم.

چشمان مهیار گرد شد:

- وجداناً؟

- به جون تو.

- جون عمه ات، مرتیکه بی لیاقت این چه کاریه تو کردی! دختره مردم با هزار امید و آرزو آمده بهت دست بده تو ردش کردی!!! مگه دختره چهارده ساله ای ترسیدی باهاش دست بدی حامله بشی؟

بهراد به زور جلوی خنده اش را گرفت:

- خیلی بیشوری مهیار.

- زهرمار نخند، منو بگو میخواستم امروز ازش بخوام باهات بیاد برین واسه خونت خرید کنی، شبم برید یه گوشه دعای کمیل بخونین.

بهراد به طرف میزش رفت یه پس گردنی حواله اش کرد:

- درد... آدم مگه قحطه برم سراغ این همه جا عملی!

مهیار در حالی که جای ضربه ی بهراد را می مالید گفت:

- نه تو رو خدا، میخوای واسه ات سفارش آنجلینا جولی بدم؟

بهراد پشت پنجره ایستاد:

- نه قربون دستت خودم یه دونه خوبشو سراغ دارم.

مهیار مشکوک نگاهش کرد صندلیش را به طرفش چرخاند:

- کیه؟

ترجیح داد جواب مهیارو نده و سوالیو که میخواست پرسه:

- این دکتره صدیق مجرده؟

مهیار از سوالها و جواب های بی سروته بهراد ابرو بالا انداخت:

- جوابمو ندادی؟؟؟

سکوت بهراد باعث شد جواب بدهد:

-چی شده یاده صدیق افتادی؟

بهراد-همینجوری.

مهیار-منم گوشام مخملیه.

بهراد-یه کلمه آره یا نه؟

مهیار-آره.

بهراد-باهاش تصویه کن یه دکنره دیگه که متاهل باشه برای خاتون پیدا کن.

مهیار-چیزی شده؟ خطایی کرده؟

بهراد-ازش خوشم نمیاد زیادی دم پره ترنم می پلکه.

مهیار-جالبه،چی شده خیلی داری ترنم ترنم می کنی؟

بهراد-حرفمو یه بار می زنم فردا خونه باغ نبینمش.

در همون حال صدای زنگ خوردن گوشیش بلند شد و با دیدن شماره لبخند زد و جواب داد:

-سلام پویان.

-سلام!!!!!!م بهراد جوووون خودم چطورررری پسر؟؟؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

-بد نیستم نه بابا مئه چی پشیمونم.

-چرا عزیزرزیزم؟؟؟الان که باید خیلی بهت خوش بگذره!!!شنیدم نیک زاده بزرگ برات مهمونی

ترتیب داده.

بهراد لبخند یخی زد و با انداختن نیم نگاهی به ابروهای درهم مهیار جواب داد:

-آره...تو از کجا میدونی؟؟؟

پویان پشت خط خندید و گفت:

-حس شیشم.

-جدی پرسیدم.

پویان آه حسرت باری کشید:

-پریوش بهم گفت مته اینکه اونم دعوته.

ابروهای بهراد بالا پرید:

-جالبه فرامرز خان که دل خوشی از پری (خواهره پروانه) نداره! عجیبه که دعوتش کرده!!!

-آره بعد از اون ماجرا دیگه سراغشو نگرفت، حالا این مهمونی کی هست؟

-پری بهت نگفت؟

-نه، بیچاره اینقدر عصبانی بود که یادش رفت بگه مهمونی چه روزیه؛ طفلی داغ دلش تازه شده بود می گفت عمراً پامو تو اون ویلا بزارم.

بهراد نفس صدا داری کشید:

-حق داره فرامرز خان بدکرد اونم به همه، مهمونی آخره همین هفته اس اصلا حوصلشو ندارم ولی بخاطره مهیار میرم.

-کاره خوبی می کنی، نمیخواه همین اول کار باهاش کل بندازی تا اونجا که می تونی از بحث و جدل باهاش دوری کن دوست ندارم دوباره مجبورت کنه دربه دره شی.

اخم های بهراد درهم شد:

-می دونم، حواسم هست.

-آ... باریک الا پسره خوب، خوب دیگه من برم بخوابم دارم از خستگی بیهوش می شم فردا باید برم یه سر به شرکت جنابعالی بزنم.

-شرمنده خودت تو اداره ی کارخونه ات موندی حالا نظارت شرکت افتاده گردنت قول میدم به زودی برگردمو به کل از شرش خلاص شم.

-نمیدونم چی بگم تو دیوانه ای آدم همچین شرکت و بی زینسیو ول می کنه.

-منکه آدم نیستم.

-آره خوبه خودتم میدونی باشه برو دیگه بزار بخوابیم.

-شب بخیر.

-مواظب خودت باش خداحافظ.

با قطع شدن تماس پیش مهیار برگشت، اخم هاش تو هم بود و نگاهش به روبرو.

بهراد-چته؟

مهیار نگاهش را به چشمان بهراد دوخت و جدی پرسید:

-دایی پویان بود؟

بیخیال روی مبل لمید و جواب داد:

-آره.

مهیار یک دفعه جوشی شد:

-مگه بابا بهت نگفت سراغش نری؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و جواب داد:

-فکر نمی کنم کارای من ربطی به فرامرز خان داشته باشه.

نگاه مهیارو رنگی از تعجب گرفت:

-بهراد می فهمی داری چی میگی؟ فرامرزخانی که تو می گی پدرته همه ی زندگیتو بهش مدیونی.

بهراد از جانش بلند شد و با برداشتن کتش از روی مبل روبروی مهیار ایستاد:

-آره مدیونم ولی بدبختیامو.

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید، مهیار متفکر به جای خالی بهراد چشم

دوخت و فکر کرد چه چیزی اینقدر او را سنگدل ساخته است.

تمام حرص و عصبانیتش را سره پدال گاز اتومبیل صفر کیلومترش خالی کرد و به زنگ خوردن گوشیش که مهیار بود توجهی نکرد. با زدن چندین دور داخل خیابونهای شلوغ و پر ترافیک تهران

عصبانیتش کم کم خوابید گوشیشو برداشت از داخل لیست مخاطبین شماره ای را گرفت:

بوق بوق بوق...

-الو.

بهراد- عزیز پیر شرکت مهیار ماشینه منو ببر ویلا.

عزیز- سلام... شما؟

بهراد- بهرادم سویچو دادم به نگهبانی گفتم میری ماشینو میبری رفتی خودتو معرفی کن ماشینو برگردون ویلا سویچش هم تحویل شهین بده.

عزیز- شما یید آقا چشم چشم اساعه راه میافتم.

بهراد- ممنون خدا حافظ.

گوشیو قطع کرد فلششو از داخل کیف پولش برداشت و زد به ضبطو پلی کرد. صدای خواننده خارجی فضای ساکت ماشینو پر کرد:

: اهنگه. Diamonds از Rihanna

همون جور که آهنگ میخواند پشت چراغ قرمز توقف کرده بود. نگاهش به شمارش اعداد چراغ قرمز بود، صدای خنده های زنانه ی ماشین بغلی روی اعصابش بود برگشت و با اخم نگاهش را به دوتا دختری که سرنشین ۲۰۶ آلبالویی رنگی بودن چشم دوخت. دختری که سمت کمک راننده نشسته بود انگار سنگینی نگاه او را حس کرد چون در حالی که لبخند بر لب داشت برگشت و نگاهش کرد. زیر آرایش غلیظش چهره ی واقعی اش پنهان شده بود. با دیدن اخم غلیظ بهراد لبخندش جمع شد اما بجاش چشمکی به رویش زد و برایش بوس فرستاد. همان لحظه چراغ سبز شد و بهراد گازشو گرفت ۲۰۶ بازیش گرفته بود کنار ماشین بهراد لایی می کشید صدای همون دختره کمک راننده شنیده می شد:

-آهای جیگر اخماتو وا کن!!! چیه نکنه ترسیدی دوتا به یکی شه؟؟؟

راننده- عزیزم جا نداری خونه ما هست نمی خواد در بری نمی خوریمت.

کمک راننده- خوشگله من اسمم شیماس اسمه تو چیه؟؟؟

صداشون کم کم کلافه اش کرد شیشه رو بالا کشید و صدای ضبط بلند کرد. با گازی که داد ۲۰۶ پشتش جا ماند و از نظرش محو شد. حالش از این دخترای خیابونی بهم می خورد از اینکه ارزشاتشونو زیر پا می گذاشتن.

بخش ششم

دیدن بهراد اونموقع از روز برایش تعجب برانگیز بود وقتی از پشت پنجره نگاهش به ماشین بهراد افتاد لبخند درد آلودی زد وزیر لب زمزمه کرد:

-یکی مئه اینا که هر کدوم یه ماشین صد میلیونی زیر پاشونه یکی مئه من یه سقف بالا سرم به زور دارم.

پوفی کرد و از پنجره فاصله گرفت. بهراد با چهره ای پکر وارد خونه شد ترنم که داخل پذیرایی مشغول مطالعه درس هایش بود ایستاد و با دیدنش سلام کرد. تنها جوابش تکون دادن سره بهراد بود. به طرف اتاق ترنم رفت لباسهایش را با شلوار گرمکن آدیداس سرمه ای اسپرت عوض کرد از اتاق بیرون و به اتاق خاتون رفت، وقتی او رامشغول نمازخواندن دید مزاحمش نشد و عقب گرد کرد وارده پذیرایی شد ترنم نزدیک شومینه روی مبلی نشسته بود و کتاب درسی اش دستش بود. همونجا روی مبل نشست. نگاهش را به صفحه ی سیاه تلویزیون دوخت و در حالیکه ترنم را مخاطب قرار داده بود گفت:

-خاتون چطوره؟؟؟دیگه حالش بد نشد؟؟؟

ترنم سرش را از روی کتاب درسی اش بلند کرد:

-نه خداروشکر امروز حالش خیلی بهتره.

بهراد سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت برای لحظه ای نگاهش به گوشی شکسته و چسب خورده ی ترنم که روی میز شیشه ای قرار داشت افتاد و بعد صدای خاتون او را به خودآورد:

-بهراد جان تو کی برگشتی؟

بهراد از جاش بلند شد و به طرف خاتون رفت، در حالیکه او را محکم به آغوشش می گرفت زیر لب گفت:

-خوبی خاتونم؟

خاتون لبخند مهربونی زد:

-آره شازده ی خودم نگران نباش بادمجون بم آفت نداره.

بهراد خاتون رو از خودش جدا کرد چشم غره ای مصنوعی رفت و شاکی گفت:

-خاتون.

لبخند خاتون پررنگ تر شد:

-جان خاتون، شما دوتا پسر چرا بخاطره منه پیرزن اینقدر خودتونو عذاب میدین بخدا من آفتابه لب بومم.

-بسه دیگه اگه قراره همش از این حرفا بزنین بهتره من برم.

قبل از اینکه از جاش تکون بخوره خاتون دستشو گرفت و بوسه ای به گونه اش زد:

-بیا بشین مادر خسته شدم سرپا ایستادم.

بعد رو کرد به ترنم که ساکت ایستاده بود و تماشایشان می کرد:

-دختره گلم چطوره؟ حسابی از درس و دانشگاهت انداختمت!!!

ترنم متواضعانه نزدیک خاتون شد و در حالیکه لبخند به لب داشت گفت:

-این حرفو نزنین خوشحالم که حالتون بهتره بخدا از دیروز که بخاطره دیر رسیدنم اون اتفاق

براتون افتاد همش دارم خودمو سرزنش می کنم.

خاتون دستش را گرفت و در حالیکه با کمک بهراد و او به طرف جای همیشگیش زیر کرسی می رفت و می نشست گفت:

-دختره گلم مرگ وزندگی دست خداست؛ دیروزم تقصیره تو نبود من خودم سهل انگاری کردم و قبل از نهار داروها مو نخوردم.

ترنم شرمنده در حالیکه طرف دیگر خاتون می نشست سرش را زیر انداخت و گفت:

-بازم تقصیره منه .. من ...

نفس عمیقی کشید چه فرقی می کرد وقتی از ابتدا هیچ چیز درست نبود چه فایده داشت، آخرش
قرار بود به کجا ختم شود؟

-من تصمیم گرفتم دیگه دانشگاه نرم وظیفه ی من نگهداری از شماس پس ...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه خاتون با تحکم حرفشو برید:

-بیخود تو تنها یادگاره همدم تنهایی منی چجوری دلم بیاد یکی یدونه ی اون خدایامرزو تو خونه
زندونی کنم ازم پرستاری کنه!!! حلیمه آرزوش بود تو یه روزی دانشگاه بریو درس بخونی اونوقت
تو دیگه نشنوم من خودم مراقب خودم هستم تو نگران من نباش و فقط فکرت به درست باشه.
ترنم-اما آخه

خاتون جدی و محکم طوریکه جای حرفه دیگه ای باقی نمونه گفت:

-آخه بی آخه همین که گفتم الانم دختره خویم بره سه تا چای بیاره دوره هم بخوریم.

ترنم دیگه حرفی نزد و به آشپزخونه رفت، بهراد به طرف خاتون برگشت و پرسید:

-خاتون میخوای برات یه پرستار دیگه بگیرم؟

خاتون با اخم زد به بهراد گفت:

-من این دختره به این بهونه تو این خونه نگه داشتم اونوقت تو میخوای برام پرستار بیاری؟

بهراد حرفش را تصحیح کرد:

-نه؛ منظورم اینه یکی رو بیارم که در نبوده ترنم کارتونو انجام بده اینجوری ترنم راحت تر به
درسش می رسه.

اخم های خاتون ازهم باز شد فکری کرد و گفت:

-نمیدونم والا بزار اول با این دختره حرف بزنم نمیخوام برداشت دیگه ای بکنه.

بهراد باشه ای گفت و با آمدن ترنم سکوت بینشون برقرار شد شامو در فضای گرم کناره خاتون
خوردن و حرفای معمول روز رد و بدل شد.

بخش هفتم

دو روزی گذشتوبههراد هرچقدربا خودش کلنچار رفت که دیگه شرکت مهیارنره موفق نشد باتماس مهیار وعذرخواهی ش نتوانست طاقت بیاره وبرای گرفتن کلید آپارتمانش رفت شرکت،واردۀ اتاق مهیار که شد رفتار صمیمانه ی مهیاروشوخی هایش باعث شد خاطره ی بحث اون روز به کل فراموش بشه.اما غافل از اینکه بحثی بزرگتر از دیروز در راه است.روی صندلی روبه مهیار نشستۀ بود ومشغول گفتگو درباره ی کار و تماشای طراحیهای تبلیغاتی بودن که صدای زنگ خوردن گوشی بلند شد.سکوت بینشون برقرار شد و هر دو بهم خیره شدن صدای ساز دهنی بلند شد.مهیار با اشاره به کاپشن بهراد که روی مبل قرار داشت گفت:

-لطف کنید گوشیتونو جواب بدین کُشت خودشو!

بهراد شونه ای بالا انداخت:

-گوشیه من نیس.

-پس گوشی عمه مه؟

بهراد یک آن بخاطرش آمد به طرف مبلی که کاپشنش روش بود شیرجه زد؛حدسش درست بود گوشی ترنم بود که زنگ میخورد بعد از اینکه اون روز متوجه گوشی آش و لاش شده ی ترنم شد دنبال فرصتی بود تا ضرری که رسانده بود جبران کند پس همان روز صبح موقع صرف صبحانه بی مقدمه از ترنم خواسته بود گوشیشو بیاورد وقتی او که تعجب از چشمانش می بارید گوشیشو آورده بود ازش گرفته و بدون حرفی تشکر کرده و رفته بود. به قول معروف ترنمو تو خماری گذاشته بود. به سختی نوشته ی روی ال سی دی را خواند.

-لاله.

دکمه سبز را فشرد و با چسباندن گوشی به گوشش تماس برقرار شد:

-الهی خیر از جوونیت نبینی.الهی به تیر غیب گرفتار بشی.الهی خودم با همین دستام خاکت کنم...الهی خودم بندازمت تو بغل این پسره اجنبی تازه از آمریکا برگشته،الهی زنش شی...دختره بیشور مُردی جواب اس نمیدی؟چه غلطی می کنی؟ ها! چرا لال شدی حرف نمیزنی؟نکنه زبونتو آقا گربه خورده؟؟؟ببین یه روز دانشگاه نیومدم پیچوندی منو... ...

بهراد با نگاهی به چهره ی درهم مهیار لبخندی زد وگفت:

-اگه مهلت بدی می زنم.

چند لحظه سکوت برقرار شد:

لاله-اوا ... خیلی بیخشید مته اینکه اشتباه گرفتم، من با ترنم کار داشتیم.

بهراد-گوشیش پیشه منه.

لاله-ا...اونوقت می تونم پرسم شما کی هستید؟

بهراد-نه.

لاله-چرا؟ نکنه دوست پسرشی کلک؟ آره.

بهراد سکوت کرد.

لاله-ایول... اینقد که فکر می کردم ببوگلابی نیس یه چیزایی بلده، حالا آقای... .

سکوت کرد و منتظر شد تا او خودش را معرفی کند:

لاله-بی زحمت میشه اسم شریفتون رو بدونم.

بهراد-آجنبی تازه از آمریکا برگشته!

لاله-اونو که میدونم خودم گ...ف...ت...م...م...آخ...آخ!!! شما یید آقای نیک زاد شرمندم بخدا

نمیدونستم گوشه ترنم پیش شماست!

بهراد-بهش می گم باهاتون تماس بگیره.

لاله-خیلی ممنون.

بهراد-خدا حافظ.

قبل از اینکه لاله حرفی بزنه گوشیهو قطع کرد و گذاشت داخل جیب شلوارش، وقتی به طرف مهیار

برگشت با اخم های درهمش و نگاهش که هزار حرف توش بود مواجه شد:

مهیار-میشه یه سوالی ازت پرسم؟

بهراد که از اخم های درهم مهیار دردش را فهمیده بود ریلکس جواب داد:

-پیرس.

-گوشیه ترنم پیش تو چیکار می کنه؟

دوباره نگاه وحشی بهراد برگشت:

-کاری نمی کنه.

مهیار عصبی نگاهش کرد:

-خواهش می کنم جدی باش.

کاپشنش را از روی مبل برداشت:

-دلیلی برای توضیح نمی بینم.

مهیار بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد از عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود:

-بهراد یه خواهشی دارم ... دور و بره ترنمو یه خط قرمز بکش.

ابروهای بهراد بالا پرید:

-چرا اونوقت؟

-ترنم از اوناش نیس.

عصبانی شد و از زیر دندون های کلید شده اش غرید:

-از کدوماش؟

مهیار نتونست جلوی خودشو بگیره و گفت:

-از همون قماشی که تو آمریکا بغلت می خوابیدن.

دستش را بلند کرد اما قبل از اینکه رو صورت مهیار فرو بیاره متوقفش کرد و مشت کرد. چند نفس

عمیق عصبی کشید نگاه رنجیده به خون نشسته اش رو به چشمان مهیار دوخت و زیر لب گفت:

-نمیدونستم همچین تصورات قشنگی از برادرت داری.

دستش را پایین آورد و به طرف در راه افتاد اما وسط راه ایستاد بدون اینکه برگرده:

-از حرفی که بهم زد نمی خوام خودمو تبرئه کنم فقط بهتره بدونی اینقدر مرد هستم که به تن و بدنم ارزش بدمو خرج هوس بازی نکنمش اگه من آدم این لاشی بازیای بودم بر نمی گشتم ایران.

صدای بسته شدن در نشان از خروج بهراد را داد و مهیار با نگاهی پشیمان به جای خالی بهراد چشم دوخت. بازم خراب کرده بود نمیدانست چرا آن حرفهای بی اساس را زده است شاید می خواست مطمئن شود بهراد آدم این حرفها نیس؟ وقتی دیروز سره بهراد با شهین بحث کرده بود و اون با تموم وقاحت گفته بود بهراد خونه مجردیو واسه هرزگی هاش میخواد از عصبانیت دلش میخواست دندونهای شهین را خرد کند. دوست نداشت بهراد همچین آدمی باشد و الان مته چی از کرده اش پشیمان بود. تصمیم گرفت شب برای بار دوم به خونه باغ برود و عذرخواهی کند. روبروی مرکز خریدی پارک کرد با برداشتن کیف پولوکتش از ماشین پیاده شد کتش را پوشید و یقه شو مرتب کرد وارده مرکز خرید شد به اولین گوشی فروشی که چشمش خورد رفت.

از فروشنده خواست چند مدل گوشی براش بیاره، از میون گوشیهایی که فروشنده برایش آورده بود و درموردشون توضیح می داد چشمش گوشی ... مشکی دور سرمه ای را گرفت. پولشو حساب کرد و از مرکز خرید بیرون زد، سوار ماشین شد و قبل از اینکه راه بیافته سیم کارت و رم گوشی ترنم را بیرون کشید و داخل گوشی جدید انداخت و روشنش کرد گوشی داغون شده ی قبلی ترنم رو داخل داشبورد انداخت، ماشینو به حرکت انداخت یادش افتاد به ترنم قول داده امروز دنبالش برود پس با یادآوری این موضوع به طرف دانشگاه او راند. تقریبا نیم ساعتی دم دره دانشگاه به انتظار ترنم ایستاده بود تا بالاخره او را میان اکیب دختر و پسری که از دانشگاه بیرون میومدن دید. ترنم که با خیالی آسوده کناره مژگان همکلاسی اش راه می رفت و هرزگاهی با او حرف میزد با دیدن ماشین بهراد که خیلی تابلو بود از حرکت ایستاد. نفهمید چرا قلبش به یکباره ضربان گرفت مژگان که چند قدم از او دور شده بود به عقب برگشت با دیدن قیافه ی متعجب ترنم پرسید:

-ترنم... ترنم خوبی؟ چرا وایستادی؟؟؟

آب دهانشو به سختی فرو داد و گفت:

۵...هیچی راستش اومدن دنبالم نمی تونم باهات پیام.

مژگان لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم خودم میرم کاری ندارم؟

ترنم لبخند زورکی زد و گفت:

-نه؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

در دلش خدا را شکر کرد که مژگان مته لاله دختره فوضولی نیس وگر نه تا مدت‌ها سوژه می شد. با رفتن مژگان با قدم هایی سست به طرف ماشین بهراد حرکت کرد هیچ فکرشو نمی کرد بهراد قولش را به خاطر داشته باشد همش از صبح به خودش میگفت بیشتر از پنج دقیقه منتظرش نمی مونمو میرم اما حالا او آمده بود.

با دیدن ترنم که به سمتش می آمد از ماشین پیاده شد عینکشو بالای موهاش گذاشت و با نگاهش به ساعت بند چرم مشکیش گفت:

-الان شد ۴۵ دقیقه، همیشه بپرسم این مدت کجا بودی؟؟؟

ترنم شرمنده سرش را پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:

-سلام، عذرمیخوام کلاسم طول کشید.

بازم عقب نشینی ترنم باعث شد عصبانیتش فروکش کنه لحنش آروم تر شد:
-بشین.

بخاطره کوپه بودن ماشین مجبور بود جلو بنشیند پس با نگاهی به زیر سوار شد هر دو ساکت بودن و تنها صدای موسیقی بود که سکوت ماشینو می شکست بعد از اینکه از شلوغی شهر خارج شدنو وارد جاده ی خونه باغ شدن بهراد داشبوردهو باز کرد و از داخلش جعبه ی گوشیهو بیرون کشید به طرف ترنم گرفت بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره گفت:

-بگیر.

در حالیکه تو چشمانش پر از سوال بود جعبه را گرفت:

بهراد-بازش کن.

ترم نگاه گنگی بهش انداخت وبعد از مکثی بازش کرد با دیدن گوشه سرش را بلند کرد. بهراد برای لحظه ای نگاهشو از جاده گرفته بود و نگاهش می کرد آب دهانش را به زحمت فروخورد و آروم گفت:

-چیکارش کنم؟

نیم نگاهی به جاده انداخت و دوباره نگاهش را به ترم سپرد:

-مال تو، قبله ای سی دیش داغون بود دیگه بدرد نمیخورد.

-ولی من ...

بهراد حرفش را برید:

-ولی نداره، کسیکه خسارت میزنه باید جبران کنه.

منظورش به اتفاق اونروز صبح بود ترم صورتش گلگون شد و سرش را پایین انداخت اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزند صدای گوشه که آهنگ فابریک سونی اریکسون بود بلند شد. با اکراه گوشیه از داخل جعبه اش بیرون آورد و به شماره اش که آشنا میومد خیره شد. نیم نگاهی به بهراد انداخت حواسش معطوف جاده بود. دکمه ی اتصالو فشرد و با چسبیدن گوشه به گوشش تماس برقرار شد:

-الو.

لاله-اول بگو بینم ترم خودتی؟

ترم-سلام لاله آره خودمم.

لاله پشت خط نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خداروشکر اون میرغضب اجنبی کجاس؟

ترم-کی؟

لاله با مسخرگی گفت:

-کوکب خانم زن غضنفر سوپر محله مونو می گم ای کیو منظورم نیک زاده اسمه کوچیکش چی بود؟

نیم نگاهی به بهراد انداخت پوزخندی گوشه ی لبش جاخوش کرده بود؛ نمی تونست جلوش صحبت کند:

لاله- یوهو ... آهای کدوم گوری رفتی؟

ترنم دیگه جلوی خودشو نگرفت و زیر لب گفت:

-زهرمار چقدر زر می زنی سرم رفت دو دقیقه نمی تونی خفه خون بگیری؟

لاله- نه! زود تند سریع بگو بینم گوشیت دست این غول بیابونی کچل سیاه سوخته ی آس و پاس چیکار می کرد؟

ترنم- چیز یو جا ننداختی؟

لاله- اوووم فعلا همینا تو ذهنم بود گمشو بگو بینم دختره خیره سر با پسره مردم که نمیدونم اسم کوچیکش چیه ولی صدای فوقولاده قشنگی داره ریختی روهم آره؟
ترنم- لاله.

لاله- کوووووفت مگه دروغ می گم؛ نگفتی.

ترنم که میدانست تا حرف نزند لاله همینجور سوال پیچیش می کند گفت:

-لاله جان من فردا دانشگاه باهات صحبت میکنم.

لاله- چیه نکنه الان کنارت نشسته داری دل و قلوه میدی؟!؟

دیگه داشت کفرش از خزعبلات لاله بالا می اومد پفی کشید:

-فردا باهم حرف می زنیم خداحافظ.

لاله- هوووووی کوجا وایستا بینم.

ترنم توجهی به جیغ جیغای لاله نکرد و تماسو قطع کرد در حالیکه مطمئن بود لاله بازم تماس میگیره و دست از سرش برنمیداره گوشیهو خاموش کرد. به طرف بهراد برگشت و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت:

-آقا بهراد از لطفتون ممنونم ولی باید پولشو باهاتون حساب کنم.

بهراد اخم کرد:

-لازم نکرده این پولاً برای من چیزی نیس.

ترنم با این حرف بهراد حرصش گرفت از اینکه بهش ترحم بشه بیزار بود:

-اما من صدقه قبول نمی کنم.

حالا دیگه روبروی دره باغ رسیده بودن بهراد با زدن بوق غلام را مطلع ساخت و جواب ترنم را داد:

-من بهت صدقه ندادم.

ترنم مقاومت کرد:

-اما من جز این اسمه دیگه ای نمی تونم روش بزارم.

ماشینو داخل باغ متوقف کرد و کامل به طرف ترنم برگشت در حالیکه نگاه وحشی اش بین چشمان ترنم در گردش بود با لحن بی تفاوتی گفت:

-از حقوقت کم میکنم، حرفی هست؟؟؟

ترنم لبخند پیروزمندانه ای زد و با کشیدن دستگیره جواب داد:

-نه!

از ماشین پیاده شد اما برای تشکر قبل از بستن درب دولا شد:

-از اینکه اومدین دنبالم ممنونم.

منتظر جواب بهراد نشد و داخل خونه شد. نگاه بهراد تا محو شدن از دیدگانش با او بود از اینکه می دید او برعکس دختران دیگه که همش منتظر کوچکتین توجه و هدیه از طرف مقابلشون حتی از بابت این موضوع ناراحت شده بود لبخند یخی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-دختره ی کله شق واسه من ناز می کنه نمیدونه نازش خریدار نداره.

از ماشین پیاده شد و با نیت جمع کردن وسایلش رفتن به آپارتمان خودش وارد خونه شد. قدم به داخل گذاشت خاتون طبق معمول زیرکرسی مشغول بود نزدیکش نشست و صورتشو بوسید و گفت:

-خاتونم دیگه وقته خداحافظیه.

چشمان خاتون نمناک شد و با صدای لرزونی از بغض گفت:

-بازم داری میری؟ نمیخواهی آخره عمری کنارم باشی؟؟؟

بهراد لبخند دلگرم کننده ای زد:

-خاتون عزیزم من که جایی نمیرم فقط میرم خونه ی خودم اینطوری راحتترم قول میدم هر روز بیامو بهتون سر بزنم.

با شنیدن این حرفا از بهراد بغضش را رها کرد:

-شازده پسر منکه جز شماها کسیو ندارم فرامرز که سال بیاد ماه بره یه سربه مادری پیرش نمی زنه... من فقط دلم به شما دوتا خوشه.

بهراد خاتون را به آغوش کشید:

-الهی من فدات بشم خودم نوکرتم فرامرز خان کیلو چنده!!!

بعد از نیم ساعت حرف زدن و کار کردن رو مخ خاتون بالاخره راضیش کرد بزاره به آپارتمانش بره. از داخل اتاق ترنم وسایلشو جمع کرد و داخل اتومبیلش جای داد برگشت تا با خاتون خداحافظی کنه اما وقتی او را مشغول خوندن نماز مغرب دید به آشپزخونه رفت ترنم روی صندلی نشسته و به ظاهر سرش روی کتاب بود:

-من دارم میرم حواست حسابی به خاتون باشه.

سرش را از روی کتاب جدا کرد نگاهش با چشمان بهراد گره خورد سریع نگاهشو دزدید و درحال بلند شدن از روی صندلی گفت:

-حتماً.

یه دستشو داخل جیب شلوارش فرو برد:

-شمارمو تو گوشیت سیو کردم هر مشکلی واسه خاتون پیش اومد هر زمان از روز باهام تماس بگیر.

ترنم سری به نشونه ی تایید حرفایش تکون داد:

-چشم.

*** **

سرشو از کتاب جدا کرد هیچی ازش نفهمیده بود همش فکرو ذکرش روی بهراد می چرخید با اینکه به ظاهر از رفتن او خوشحال بود اما حسی ته قلبش را می فشرده از بس که به اتفاقات این چند روز فکر کرده بود که دیگه از مغزش دود بلند می شد. دو ساعت از رفتن بهراد می گذشت و به بهانه ی درس خوندن به اتاقش اومده بود اما تنها کاری که تا اون موقع انجام نداده درس خوندن بود. با بستن کتابش روی تخت نشست. موهاشو پشت گوشش فرستاد و نفس آه گونه ای کشید بی دلیل کلافه بود. به سمت پنجره ی بخار گرفته برگشت و با دستش اشکال نامفهومی روش کشید و پاکش کرد، نگاهشو به چراغ های حبابی شکل و رنگی حیاط پشتی دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

-من چه مرگم شده؟؟؟؟

بازم آه کشید موبایلشو برداشت با نگاه کردن بهش هر لحظه قیافه ی بهراد بیشتر جلوی چشمش می آمد او اولین کسی بود که با اینکار غافلگیرش کرده بود درحالیکه هیچ توقع و چشم داشتی نداشت لبخند گرمی به پهنای صورتش نشست اما زود محو شد گوشیهو کناری پرت کرد و ترجیح داد به حیاط بره و تو اون هوای سرد پائیزی قدم بزنه تا فکر و خیالاتو از ذهنش دور کند.

بخش هشتم

سخت مشغول حل یکی از مسئله های ریاضی بود که سرو کله ی لاله پیدا شد. درحالیکه از همون اول کلاس شروع کرده بود با سرو صدا باهمه از دختر گرفته تا پسر به سلام وحوال پرسی، به طرف صندلی ترنم رفت کیف و کلاسورشو محکم کناره گوش ترنم روی صندلی خالی کناریش کوبید و با صدای بلندی گفت:

-سلام!!!!!! ام تری جونم.

سرشو بلند کرد و چشم غره ای به لاله که نیشش باز بود رفت:

–سلامو مرض این چند روز کدوم گوری بودی؟؟؟

لاله روی صندلی کنارش ولو شد، درحالی‌که با احتیاط آدامس موزی رو تو دهنش فرو می کرد که مبادا رژش خراب بشه گفت:

–گمشو کجا میخواستی باشم؟ شوهر عمه ی بابام فوت کرده رفته بودیم جنوب.

ترنم اشاره ای به آرایش غلیظ و برنزه اش کرد:

–خدایامرزه، ولی مته اینکه این چند روز خوب بهت ساخته!!! حسابی تیپ زد.

لاله دوباره نیشش شل شد:

–وووووی تری نمیدونی طایفه ی اون خدایامرز چه پسراییی داشتن تییییییییییییییییییی که لامصب یه چی میگم یه چی میشنوی خووووووشگالا؛ تازشم یکش مهندس اون یکیش دکتر...

ترنم سری به نشونه ی تاسف تگون داد:

–مته اینکه رفته بودی مجلس ختم؛ عروسی رفته بودی چیکار می کردی؟!؟

لاله–وااااا چه ربطی داره؟ حالا یدونه خوشگلش قراره امروز بیاد دم دانشگاه دنبالم خودت می بینیش.

ترنم با لحن تمسخر آمیزی گفت:

–خوشبحالت.

اصلا دلیل این سرخوشی لاله را نمیداست دختری که هر روز چشمش دنبال یه پسر بود چگونه میتوانست روزی تکیه گاه همسرش باشد؟؟؟

سرشو تکون داد تا فکروخیالو از ذهنش دور کنه ترجیح داد به جای گوش دادن به غزعبلات لاله مسئله ای را که چند روز روش زوم کرده بود حل کند پس دوباره بدون توجه به چرت و پرت هایی که لاله سعی داشت با آب و تاب تعریف کند سرشو پایین انداخت و مشغول شد. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که خودکارش توسط لاله کشیده شد و صدای معترضش بلند شد:

–هوی با توام گل لگد نمی کنما دارم حرف می زنم.

ترنم خودکارشو از بین دستان کشیده لاله بیرون کشید:

-آره زود باش تعریف کن ببینم.

با واقف بودن به اخلاق فوضول لاله به کمک کمی سانسور مختصر و مفید تعریف کرد:

-هیچی فقط حواسم نبود وقتی داشتم بهت اس میدادم گوشیم از دستم افتاد رو زمین، زمینم
سرامیک بود گوشی شست تیکه شد. آقا بهراد دیدش ازم گرفت بیره درستش کنه... همین.

لاله بی توجه به حرفای ترنم لبخند کش داری زد:

-جوووونم اسم ای کاش خودشم مته اسمش خوشگل بود، ترنم دلم آب شد.

ترنم با خودش خندید و در دل گفت:

((کجایی ببینی خودش از اسمش صد برابر خوشگل تره.))

ترنم-درد گمشو ببینم تا اسم یه پسر می شنوی آب از لب و لوچه اش آویزون میشه شما برو با
همونی که قراره بیاد دنبالت خوش باش.

لاله-گمشو الان بهراد جونم رو بورس، تری عکسی چیزی ازش نداری؟؟؟

ترنم لبخند متمسخری زد:

-چرا اتفاقاً قبل از اینکه بره باهاش عکس یادگاری انداختم تو گوشیمه.

لاله-کو گوش ببینم.

بدون اجازه دست کرد داخل جیب مانتوی ترنم و گوشیشو بیرون کشید اما قبل از اینکه دنبال

عکس بگرده با دیدن گوشی لمسی که دستش بود چشمش از حدقه بیرون زد:

-اینکه...اینکه...

برگشت و زل زد به ترنم نگاهش رنگ مشکوکی به خودش گرفته بود:

-گوشی قبلت کو؟؟؟

ترنم پفی کشید و گوشیشو از بین انگشتان لاله بیرون کشید و داخل جیبش برگردوند:

-داغون شده بود انداختمش دور.

لاله با چشم به جیب ترنم اشاره کرد:

- پس این گوشی چیه؟ از کجا اومده؟؟؟

ترنم شاکی شد:

- آه... لاله بس کن دیگه چقدر سوال می پرسی خوب رفتم یکی دیگه خریدم.

لاله نگاه ناباوری به ترنم انداخت و آهانی زیر لب گفت، اخلاق ترنم را خوب می دونست. از دبیرستان باهم بودن و تقریباً از زندگی همدیگه با خبر، پس به خوبی میدانست که ترنم با وجود در خدمت بودن خاتون آدم این ولخرجیا نیس. با آمدن استاد دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد و در عوض هر دو بلند شدن و ایستادن. دقایقی تا پایان کلاس باقی مانده بود و لاله از اول کلاس یه ریز بدون توجه به تذکرات استاد زیرگوش مژگان در حال وراجی بود. ترنم نیز با اینکه سعی داشت تمام حواسش را معطوف کلاس کند اما حرفهای لاله روش اثر گذاشته بود و باعث شده بود بی اختیار یاده بهراد بیافته و نتونه اونو از ذهنش بیرون کنه. با گفتن خسته نباشید از سوی استاد جزوشو بست و داخل کیف اش انداخت، در حالیکه از روی صندلیش بلند می شد رو به لاله که هنوز دست از وراجی هایش برای مژگان برنداشته بود کرد:

- خوب دیگه من میرم خداحافظ.

لاله مثل برق از جایش بلند شد طوریکه نزدیک بود صندلیش واژگون بشه واگه مژگان نگرفته بودشو این اتفاق میافتاد:

- کجا؟؟؟ و ایستا الان شهرام میاد دنبالم باید بینیش خیلی جیگره.

ترنم به ساعت اشاره کرد:

- شرمنده لاله دیرم میشه باید قبل از تاریکی برسم خونه.

لاله لباسو آویزون کرد:

- حالا نیشه نری؟؟؟

ترنم - نه! خاتون تنهاس.

لاله یه پاشو رو زمین کوبید:

- آه از دست تو ترنم پس بهرادجون چیکاره اس؟؟؟

کیفشو روی شونه اش جابه جا کرد و با مرتب کردن مقنعه اش جواب داد:

-دیگه نیست، دیشب رفت خونه ی خودش.

لاله حیرت زده پرسید:

-مگه خونه داره؟؟؟

ترنم که متوجه سوتی که داده بود شد سریع گفت:

-لاله داره دیرم میشه اگه میخوای نشونم بدی زود بدو بریم.

مژگان در ادامه ی حرف ترنم گفت:

-ترنم راست میگه منم باید تا قبل از شیش خونه باشم الان یه ربع به چهاره تا برم برسم با این ترافیک دیرشده.

لاله دسته هر دویشان را گرفت و درحالیکه به طرف خارج از کلاس می کشاندشونو گفت:

-جفتتون برین گمشین، حالتونو می گیرم نوبت منم می رسه بگید لاله تو رو خدا بیا عشقم اومده دنبالم ببینش اونوقت منم بدم واسه تون ناز کنم.

ترنم دستشو از دست لاله بیرون کشید و قدم هاشو منظم کرد:

-من یه نفر عمراً همچین چیزی ازت بخوام.

مژگان حرفش را تصدیق کرد:

-منم همینطور!

لاله پشت چشمی نارک کرد:

-چرا؟؟؟ خیلیم دلتون بخواد!!!

ترنم خنده ی ریزی کرد:

-آخه قبل از اینکه کسی ازت خواهش کنه خودت با کله می یای واسه فوضولی.

لاله سلقمه ای به پهلویش کوید و به روبرویش اشاره کرد:

-فعلا دهانتونو ببندید عشقم رویت شد.

تقریباً نزدیک درب خروجی دانشگاه رسیده بودن، ترنم که هم خسته بود هم بی حوصله دنبال فرصتی برای پیچوندن لاله می گشت تا اینکه با صدای سلامی هر سه شان ایستادن، لاله زودتر از بقیه از پسر جوانی که جلوشونو گرفته بود پرسید:

-بفرمایید.

پسر که قد متوسط و چهره ی سبزه ای داشت. لبخند نمکینی زد و گفت:

-فرهادی هستم امید فرهادی راستش می خواستم چند لحظه از وقت خانم احسانپورو بگیرم.

ترنم چشماشو ریز کرد وبه فرهادی دوخت و گفت:

-امرتون.

فرهادی -میشه تنها باهاتون صحبت کنم؟

ترنم که قلباً راضی نبود به چهره ی خندان مژگان و لاله خیره شد دلش میخواست اون دوتا بهانه ای جورکنن اما هر دویشان با لبخندی خبیثانه قبل از اینکه ترنم به خودش بیاد تنهایشان گذاشتن. ترنم که حالا تو عمل انجام شده قرار گرفته بود به طرف امیدی که با چشمانی به زیر با فاصله روبروش ایستاده بود برگشت و در حالیکه سعی داشت لحنش محکم و در عین حال خشک باشه گفت:

-می شنوم آقای فرهادی.

فرهادی نگاهش را از زمین بلند کرد وبه چشمان ترنم سپرد:

-میشه بریم یه کافی شاپی جایی؟ اینجا جای مناسبی نیس.

ترنم لبخند سردی زد:

-متاسفم من وقت زیادی ندارم لطف کنید هرچه سریع تر حرفتونو بزنید ممنون می شم.

فرهادی دستی به پشت گردنش کشید:

-خوب ... خوب لااقل بیاید تو ماشین صحبت کنیم.

با اینکه قلباً راضی نبود اما از اینکه بخواد زیر نگاه های کنجکاو بقیه و ایسته و با امیدی حرف بزنه بهتر بود:

-باشه فقط ده دقیقه عجله دارم.

فرهادی لبخند رضایت بخشی زد:

-ممنونم قول میدم به موقع برسید.

ترنم سری تکون داد و پشت سرش به آن سمت از خیابون که اتومبیل فرهادی پارک بود رفتند اما قبل از اینکه بخواد سوار ماشین بشه صدایی او را به نام خواند:

-ترنم ... ترنم ...

به عقب برگشت با دیدن مهیار که از اونطرف خیابون به طرفشان می آمد لبخندی زد اما لبخندش با فکری که به ذهنش رسید محو شد. فکره اینکه نکنه بلایی سره خاتون آمده باشد پس در حالیکه وجود فرهادی را به فراموشی سپرده بود خودش را به مهیار که حالا تقریباً نزدیکان بود رساند و هراسون پرسید:

-سلام آقا مهیار خاتون چیزیش شده؟؟؟

مهیار جواب سلامش را در حالیکه حواسش به چهره ی گرفته فرهادی بود داد و گفت:

-سلام، نه خاتون خوبه!!! مئه اینکه داشتی جایی می رفتی؟

بعد به پسری که پشت سره ترنم ایستاده بود اشاره کرد، ترنم تازه وجود فرهادی را بخاطر آورد و در حالیکه با شرمندگی به طرفش می چرخید گفت:

-شرمنده آقای فرهادی بمونه برای یه وقت دیگه.

فرهادی باشه ای زیر لب گفت و داخل ماشین نشست و رفت. مهیار تا رفتن فرهادی سکوت کرده بود با رفتن او برگشت و رو به ترنم پرسید:

-از بهراد خبر داری؟

ترنم متعجب شده جواب داد:

-نه!!! چرا باید خبر داشته باشم؟

مهیار کلافه دستشو داخل موهایش فرو کرد:

- مگه دیروز نیومد باغ؟

- چرا اومدن اما وسایلشونو جمع کردن و رفتن.

مهیار از جا پرید:

- کجا؟

- من دقیق نمیدونم اینجور که به خاتون گفتن رفتن خونه ی خودشون.

مهیار نفس آسوده ای کشید:

- خیالم راحت شد از دیروز گوشیش خاموشه گفتم پیام از تو بپرسم. راستی جایی می رفتی با این

پسره؟؟؟

ترنم بی تفاوت شونه بالا انداخت:

- نه میخواست باهام حرف بزنه گفت بشینیم تو ماشین.

- میشناسیش؟

- نه به اون صورت ترم بالاییه.

- آهان... بیا برسونمت.

- ممنون مزاحمتون نمیشم، شماهم بهتره به خونه ی آقا بهراد یه سر بزینید.

- باشه به خاتون سلام برسون، کاری نداری.

- نه به سلامت.

بعد از رفتن مهیار ترنم نیز با سوار شدن دوتا تاکسی طبق معمول خودش را به خونه باغ رساند. وقتی مطمئن از سلامت بودن خاتون و خوردن داروهایش شد سعی کرد بدون تفکر به بهراد خودشو سرگرم کنه. شام پخت و کناره خاتون با حرفای معمولی خورد. اما بازم موقع خواب همش خاطرات روزیکه بهراد تو اتاقش بود جلوی چشمانش رژه می رفت.

*** *** ***

بالاخره بعد از ساعتها سرپا ایستادن کاره آپارتمانش تقریبا همیشه گفت رو به اتمام بود. با کمک دوتا کارگر زن ویه کارگر مردی که گرفته بود وسایلیوکه احتیاج داشت تهیه کرده بود چید. تمام دیشب و تا آخره وقت مشغول خرید اسباب خونه و سفارش دادنشون کرده بود. اما هنوز وسط خونه وسایلی به چشم میخورد و او چشم انتظار رسیدن گازو یخچالی که سفارش داده بود.

بعد از اینکه از باغ بیرون زده بود به اولین فروشگاه چوبی که به چشمش خورد رفت. بهترین سرویس چوبی که چشمش گرفت سفارش داد. سرویس اتاق خوابشو تلفیقی از سفید و آبی کاربنی انتخاب کرد و با سفارش میز مطالعه و کتابخونه ی کوچکی که نظرش را جلب کرده بود خریدشو تکمیل کرد. آدرس آپارتمانشو داد با آبربانکش نقدن حساب کرد. سوار ماشین شد و به فروشگاه صوتی و تصویری رفت و ...

روی مبلی نزدیک تلویزیون نشسته بود و در حالیکه سیگار می کشید نگاه اجمالی به خونه انداخت کارگرها هنوز مشغول بودن با اینکه زیاد به مزاحش خوش نیومد اما بهتر از هیچی بود. با بلند شدن صدای اف اف به خیال اینکه سفارشاتش رسیده از یکی از کارگرها خواست درو باز کنه. دوباره به حالت قبل برگشت سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست از خستگی روی پا بند نبود، کی میشد دوش آب گرمی بگیرد و روی تختش ولو شود.

-سلام.

با شنیدن صدای مهیار چشماشو از هم باز کرد نگاه دلخورشو به مهیار سپرد اما سعی کرد لحنش مته همیشه باشه:

-سلام، از اینورا.

مهیار نگاهی به اطرافش انداخت:

-چرا اینقدر با عجله؟ چرا بهم خبر ندادی؟؟؟

سیگارشو خاموش کرد و بلند شد:

-زیادی مزاحم خاتون شدم؛ خودم دست به کار شدم نمیخواستم از کارو زندگی بیافتی.

مهیار نزدیکش شد دستشو روی شونه ی بهراد قرار داد:

-این حرفا چیه؟؟؟ منو تو باهم تعارف نداریم.

با صدای یکی از کارگران که خبر رسیدن بارها را میداد بهراد جواب مهیارو نداد و به طرف در رفت. تقریباً تا آخر شب در حالیکه مهیار پا به پایش کار می کرد کار آشپزخونه هم تموم شد و تنها می موند خرده ریزهایش که قرار بود مهیار بعداً تهیه کند.

روبروی همدیگه روی صندلی های پایه بلندی که اینطرف و آن طرف اُپن قرار داشت نشسته بودن و درسکوت مشغول خوردن غذایشون که مهیار سفارش داده بود بودن. سکوت سنگینی بینشون بود که بهراد اصلاً دوست نداشت شکسته بشه اما برعکس مهیار در تلاش بود بهراد رو به حرف بیاره و در آخرم ازش عذرخواهی کنه. زیر چشمی حواسش را به بهراد که با سری زیر مشغول خوردن غذاش بود داد. با وجود ناراحتی بهراد که کاملاً از صورتش مشهود بود غذاخوردن برایش سخت بود عذاب وجدان داشت جرعه ای از نوشابه اش نوشید و لقمه اش را به زور نوشابه فرو داد، تک سرفه ای کرد:

- فردا میای دفتر؟

بدون اینکه سرش را از روی بشقابش بلند کنه با لحن سردی جواب داد:

- سرم شلوغه نمی رسم.

مهیار دست از خوردن کشید:

- بهراد راستش من... من نمیخواستم دیروز بهت اون حرفارو بزنم، فقط

بالاخره بهراد سرش را بلند کرد نگاهش دلخور بود و اخمی زینت چشمانش بود. وقتی مهیار باهاش چشم تو چشم شد ناگزیر سکوت کرد و نگاهش رنگی از شرمندگی گرفت؛ بهراد لبخند یخی زد:

- فقط چی؟

- بهراد خواهش می کنم، میدونم کارم اشتباه بود واقعا بخاطره چرت و پرتام ازت عذرمیخوام ازت میخوام منو ببخشی اصلاً نفهمیدم چطور اون حرفا رو زدم.

بهراد قاشقش را داخل ظرف غذایش رها کرد:

- مهم نیست حرف دلت بود باید می زدی.

مهیار از روی صندلیش بلند شد و به طرف بهراد که اونطرف اُپن نشسته بود رفت دستش را روی شونه های پهن بهراد گره کرد، صدایش بغض دار شد:

-داداش غلط کردم به روح مامان قسم پشیمونم تو رو خدا منو ببخش.

از روی صندلی بلند شد و بدون حرفی مهیار و تنگ در آغوش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
-داداش گلمی.

اون شب مهیار کناره بهراد موند و هر دو روی کاناپه ولو شدن، بهراد نگاهش به تلویزیون خاموش بود و به مهمونی پس فردا شب فکر می کرد. مهیارم گوشه ی دیگه ای نزدیک بهراد دراز کشیده بود و با موبایلش مشغول بازی بود؛ در همون حال پرسید:

-بهراد جمعه شب با کی میای؟

دستش را از روی پیشانیش برداشت و جواب داد:
-با هیچکی.

مهیار دست از بازی کشید و روی مبل نشست:

-چرا؟!؟

بهراد پفی کشید:

-چرا نداره، من هنوز دو هفته نیس برگشتم پارتنر از کجا گیر بیارم دلت خوشه.

مهیار دستی زیر چونه اش کشید:

-اُوووم ... نظرت راجب شمینا چیه؟

اخم های بهراد در هم شد:

-اسمشو نیار، یه بار پیشنهاد دادی گفتم نه!

بازم متفکر نگاه کرد:

-نوشتین چطوره؟

-نمیشناسم.

- یزدانی رو می گم، اسمم کوچیکش نوشینه.

بهراد کمی فکر کرد و بعد ابروهاشو بالا انداخت:

- نه!

لبخند شیطنت آمیزی زد:

- ساناز؟

قیافه ی بهراد جمع شد:

- حرفشم نزن من از دست اون فراریم.

مهیار قهقهه ای زد و با رسیدن فکری چشمانش برق زد:

- فهمیدم آزیتا.

- آزیتا کیه؟

- دختر عمو فرهاد.

- مگه ایرانه؟

- آره یکسالی میشه برگشته.

- هفت ساله ندیدمش نمیدونم چه شکلی شده.

- خوشگل شده؛ بزار عکسشو نشونت بدم.

بهراد یه تای ابروشو بالا داد:

- مگه داری؟

مهیار در حالی که گوشیشو زیر رو می کرد جواب داد:

- آره، تابستون با بچه ها جمع شدیم رفتیم شمال عشق و حال آزیتا هم بود.

آزیتا دختره عمویاش فرهاد بود که ده سال پیش بر اثر سانحه ی رانندگی مرگ مغزی شد، دو سال

بعد آزیتا برای ادامه تحصیل راهی انگلیس شد. مهیار با یافتن عکس لبخند شادی زد:

-آهان پیداش کردم بیا ببین.

گوشی رو به دست بهراد سپرد و با لبخندی به لب حرکات او را زیر نظر گرفت.

چشمانش را ریز کرد و به دختری که لب دریا ایستاده بود و موهای طلایش توسط باد به این طرف و آن طرف به رقص در آمده بود، چشم دوخت. چشمانش سبز و صورتش سفید، لبهای سرخش را لبخندی دلبرانه زینت بخشیده بود. اندامش کشیده و باریک بعد از اینکه کلی به عکس خیره شد لبخند موافقت آمیزی زد و رو به مهیار که منتظر نگاهش می کرد گوشیه گرفت:

-خوبه.

دستش رو پیش برد و گوشیه گرفت:

-قبوله؟

بهراد دوباره دستش را روی چشمانش گذاشت:

-نه هنوز؛ فردا قرار بزار میخوام برم کت شلوار بخرم بیاد بینمش.

-ای به چشم الان بهش اس می دم.

دستش را برداشت و به طرف مهیار برگشت:

-شمارشو داری؟

-آره.

دوباره به حالت قبل برگشت از نظرش آزیتا دختره زیبایی آمد اما هنوز برای قضاوت زود بود.

بخش نهم

ته مانده ی قهوه اش را سرکشید و در حالیکه کیف پول و سوییچش را از روی میز برمی داشت روبه آزیتا که تقریباً یه ربعی می شد سره قرار آمده بود کرد:

-بریم.

خودش بلند شد آزیتا دستش را زیر چونه اش گذاشت و با اشاره به بستنیش که تنها دوقاشق ازش خورده بود گفت:

-بهراد من هنوز بستنیمو تموم نکردم.

پوز خند کم رنگی زد و به طرف پیشخوان رفت، بعد از حساب کردن پول میز دوباره نزدیک میزی که نشسته بودن برگشت و رو به آزیتا گفت:

-من بیرونم زود بستنیتو بخور وقت ندارم.

آزیتا دلخور از پشت میز بلند شد کیفشو روی دوشش مرتب کرد:

-زحمت میشه نمیخورم.

زودتر از بهراد از کافی شاپ بیرون زد و صدای بهراد را که اینچنین جوابش را داد شنید:

-خود دانی.

حرصش گرفته بود با اینکه همیشه طرفدار مردای مغرور بود اما حالا از این غرور بهراد کفرش بالا آمده بود. از بدو ورودش به کافی شاپ با جوانی تقریباً همیشه گفت خوش سیما رو به رو شده بود. که حتی وقتی او خودش را معرفی کرده بود به پایش بلند نشده و تنها به صندلی روبه روش اشاره کرده بود که بنشینند. صدای بهراد او را به خود آورد:

-میخوای همینجور اینجا سرپا و ایستی؟

آزیتا به خودش آمد و اطرافش را بررسی کرد روبروی ویتترین مغازه ای ایستاده بود و به ظاهر چشمش به لباسای شب زنونه بود اما فکرش جای دیگر! به طرف بهراد که سرش پایین، دستانش درون جیب شلوارش بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود برگشت. سرفه ای کرد و گفت:

-بهتره منم واسه فردا شب یه لباس انتخاب کنم.

بهراد دستش را از داخل جیبش بیرون کشید و به دره ورودی مغازه اشاره کرد:

-بفرمایید.

آزیتا داخل رفت و بهراد نیز پشت سرش، یکی یکی لباسها رو نگاه میکرد. اندک زمانی که گذشت آزیتا با چند دست لباس به طرف اتاق پرو رفت بهراد همان جلوی در ایستاده بود و با نگاهی خشک لباسها رو تماشا می کرد. از نظرش آزیتا دختره خون گرمی آمده بود وقتی جلوی میز ایستاد و با صدایی که آثار خنده درش مشهود بود گفت:

-سلام بر پسرعموی عزیزه خودم.

بهراد نگاه خشکی بهش کرده بود.مانتوی سفید صورتی بلند پوشیده بود با شال طرح دار به همون رنگ، آرایش زیادی نداشت تنها رژ سرخ آبییش خودنمایی می کرد.

با دیدن پیراهن شب آبی کاربنی زیبایی از فکر بیرون آمد.با اینکه تجربه ای توخرید خانمها نداشت اما چشمش بدجور اون لباسو گرفت. صدای آزیتا که سرشو از داخل اتاق پرو بیرون کشیده بود شنید:

-بهراد بیا.

نگاهشو از لباس گرفت وبا قدمهایی آهسته به طرف اتاق پرو رفت:

-چی؟

آزیتا با لبخندی ملیح درب را کامل باز کرد:

-چطوره؟

نگاه خشک و بی روح کوتاهی به لباسی که تو تن آزیتا بود انداخت، در آخر هم روی چشمانش ثابت کرد.لباسی که آزیتا پوشیده بود لیمویی رنگ، با یقه ای دکلمه که تنها دو بند ظریف روی شونه هایش می خورد.قدش نیز تا بالای زانوهایش می رسید.لحنش خشک و مثل همیشه جدی بود:

-خوبه.

آزیتا دمغ نگاهش کرد و گفت:

-مرسی بابت نظرت، پسر به بی ذوقی تو ندیدم.

بعد چرخی زد تازه بازی پشت لباسش مشخص شد.پشت لباس از بالای کمر باز بود و با بندهای ظریفی بهم متصل می شد، آزیتا کلیپس موهاشو باز کرد و موهای طلایی رنگش را که برای آن روز فر کرده بود دورش ریخت.موهاش تا سرشونه هاش بود و بازی لباسو نمی پوشوند.وقتی به طرف بهراد برگشت اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست.

بهراد-فکر نمی کنی پشت لباست زیادی بازه؟

آزیتا با این حرف سرش را برگردوندو از داخل آینه به پشت کمرش نگاه کرد از نظرش مشکلی نداشت و تازه قشنگ هم بود:

-نه به نظرم قشنگه من لباسه باز تر از اینم تو مهمونی پوشیدم برام مهم نیس.

بهراد روشو گرفت و در حالیکه ازش دور می شد گفت:

-خود دانی.

آزیتا با این حرف بهراد عصبانی شد و زیر لب در حالی که دره اتاق پرو رو می بست غرغر کرد:

-آه ... خود دانی خود دانی حرفه دیگه ای یاد نگرفته بزنه اصلا نخواستم نظر بدی.

وقتی آزیتا از اتاق پرو بیرون اومد بهراد را دید که گوشه ای ایستاده به طرفش رفت. بهراد بدون توجه به حضور آزیتا دوباره میخ لباسی که چشمش را گرفته بود شده بود آزیتا با خیال اینکه بهراد محدودختری شده به طرفی که نگاه میکرد برگشت اما وقتی متوجه نگاه بهراد روی پیراهن آبی کاربنی رنگی شد لبخند زد و گفت:

-لباسه قشنگیه فقط زیادی پوشیده اس.

بهراد نگاهشو از لباس گرفت و به چشمان سبز آزیتا دوخت از دیشب تا به الان نظرش راجب آزیتا عوض شده بود. بازم نگاه وحشیش برگشت. لبخند آزیتا از اینکه مچ بهرادو گرفته پر رنگ تر شد بی توجه به چشم غره بهراد لباسهارو روی پیشخوان گذاشت و از فروشنده خواست سه تاشو برایش آماده کنه. بعد از خرید لباس قبل از اینکه از مغازه بیرون برن آزیتا شونه به شونه بهراد ایستاد و با لحن شوخی گفت:

-دوست داری لباس آبی به رو پرو کنم؟

بهراد بدون اینکه نگاهش کنه از مغازه بیرون رفت و (نه) محکمی گفت، جویری که آزیتا دیگه حرفی نزد. مشغول برانداز کت و شلوارها بود که بالاخره آزیتا زبون باز کرد:

-پسر عمو من دیگه می رم دیرم شده.

بهراد بیخیال نگاهش کرد و با لحن بی تفاوتی گفت:

-باشه؛ برسونمت!

آیناز سویچشو بالا آورد با لحنی که نشون از دلخویش میداد گفت:

-ماشین دارم خوش گذشت بای.

جوابش را خشک داد، با رفتن آیناز نفس عمیقی کشید همون لحظه بود که حس کرد صدای آشنایی رو شنیده

وقتی برگشت چهره ی آشنای او لبخند بی اراده ای را به لبانش آورد.

*** **

-لاله به خدا حوصله ندارم توام وقت گیرآوردی؟

لاله شونه ای بالا انداخت:

-به من هیچ ربطی نداره از یک ماه پیش قولشو ازت گرفته بودم خودت گفتی باهات میام منم الان نمی تونم تنها برم.

ترنم مستاصل دستی به صورتش کشید:

-وای ... من از دست تو چیکار کنم؟ اون یارو شهروز بود شهره بود کدوم بیشعوری بود اون چرا باهات نمیاد؟

لاله چشم غره ای بهش رفت و در حالیکه بند کتونی هاشو می بست گفت:

-اولاً شهره عمه ته، دوماً شهرام جون، سوماً عزیزه دلم تهران نیس رفته رامسر، چهارماً...

ترنم پرید وسط حرفش:

-باشه باشه بسه دیگه ببند دهن تو میام باهات فقط بیشتر از سه ساعت نمی تونم بمونم باید برگردم پیش خاتون.

لاله لبخند پیروزمندانه ای زد و با زدن دزدگیر ماشینش گفت:

-پس پیش به سوی عشق و حال.

اونروز صبح تربیت بدنی داشتن و رفته بودن سالن ورزشی؛ بعد از تموم شدن کلاسشون لاله پایپچش شد که همراهش بره تا بتونه برای تولده داداشش هدیه ای بخره با اینکه از یک ماه قبل

قولشو به لاله داده بود اما حالا مته چی پشیمون بود همیشه از اینکه با لاله خرید بره ناراحت بود بس که لفظش می داد. طبق معمول صدای ضبط و تا حدی که تونسست بلند کرده بود جوری که صدای ترنم را که صدایش می زند نمی شنید. آخر سر ترنم صدای ضبطو کم کرد:
-آه ه ه ه ه سرم رفت دیوونه.

لاله-ضدحال چرا کمش کردی؟؟؟

ترنم-لاله بیخیال سرم درد می کنه دیشب خوب نخوابیدم.

لاله -باز چرا؟ نکنه بازم عشقم اومده بود اونجا؟

ترنم ابرو درهم کشید و کامل به طرف لاله برگشت:

-عشقت کیه؟؟

لبخند شیطنت آمیزی روی لبای لاله نقش بست:

-عشقم دیگه، بهرادم.

نفهمید چرا صدایش بالا رفت:

-زهرمار بزن کنار من حوصله دری وری هاتو ندارم.

لاله متعجب به چهره ی عصبانی ترنم چشم دوخت و در حالی که سرعتش را کمی پایین می آورد با لحن پشیمونی گفت:

-باشه بابا آروم باش منکه چیزی نگفتم؛ ببخشید.

ترنم سکوت کرد و از پنجره نگاهشو به بیرون دوخت خودش هم نمیدانست چرا بی دلیل از حرف لاله رنجیده است؟ تموم دیشب و تا صبح نتونسته بود بخوابه؛ اینقدر از این پهلو به اون پهلو شده بود. بی دلیل یاده بهراد میافتاد و چهره اش جلوی چشمانش جان می گرفت. با رسیدنشون به پاساژی که مدنظره لاله بود سعی کرد اخم هایش را باز کند، با پارک کردن ماشین هر دو پیاده شدن لاله در حال زدن قفل فرمون بود که ترنم با نادمی به طرفش رفت:

-لاله!

لاله پیاده شد:

-جانم.

ترنم سرشو پایین انداخت و مشغول ور رفتن به بند کیفش شد:

-بیخشید که داد زدم.

لاله لبخند پهنی زد:

-این حرفا چیه گلم بیخیال بیا بریم که داره دیر میشه.

همون لحظه نگاهش به بی ام و مشکی رنگی که پشت سره ماشین لاله پارک شده بود افتاد و

لبخند از روی لبانش محو شد. با خیال اینکه ممکنه ماشینه بهراد باشه ضربان قلبش بالا

رفت. صدای لاله او را به خود آورد:

-تری ... ترنم کجایی تو؟

برگشت و نگاه گنگی به صورت لاله انداخت:

-بله ... صدام کردی؟

-ساعت خواب خانم تشریف نمی برید داخل.

سپس با دست به ورودی پاساژ اشاره کرد؛ سعی کرد خیالاتش را متفرق کند همراه لاله وارده

پاساژ شد. چند دور که زدن خیال بهراد از ذهنش محو شد. طبقه ی اول چیزی نظرشونو جلب

نکرد، به طبقه دوم که مختص لباس و کفش بود رفتن مشغول برانداز کردن ویتترین های مغازه ای

بودن که لاله سقلمه ای بهش زد:

-وووووی بین چه جیگری تو نخمونه.

ترنم با گیجی اطرافشو بررسی کرد وقتی چیزی دستگیرش نشد پرسید:

-چی می گی تو؟

لاله لبخند عریضی زد؛ چشمکی حواله اش کرد و با اشاره به پشت سرش گفت:

-هیس تابلو؛ پشت سرمونه ببینیش گفت می بره.

ترنم که تازه متوجه حرف لاله شده بود نگاه سرزنش باری بهش انداخت. کیفششو روی شونه اش جابه جا کرد:

-واقعا که لاله اینجاهم بیخیال نمیشی؟

بی توجه به لاله که تموم توجه ش به پشت سرشون بود به طرف پله هایی که به طرف طبقه دوم می رفت راه افتاد، اما قبل از اینکه پاشو روی اولین پله بزاره صدای آشنایی میخکوبش کرد:

-ترنم.

*** **

با دیدن ترنم که روبروی مغازه ای ایستاده و با دختری که کنارش بود مشغوله صحبت لبخند بی اراده ای به لبانش نشست. نگاهش ناخودآگاه روی او ثابت ماند. نفهمید اینقدر نگاهش تابلوست که بغل دستی ترنم برگشته و با لبخند نگاهش می کنه. بازم توجه نشون نداد و خیره نگاهش کرد. زمان کوتاهی نگذشته بود که ترنم به طرف پله ها راه افتاد اما قبل از اینکه پا روی اولین پله بگذاره بهراد ناخودآگاه با برداشتن چند قدم بلند خودش را به او رساند و صدا زد:

-ترنم.

به گوش هایش اعتماد نداشت ایستاد روی پاشنه ی پا چرخید نگاهش که به بهراد افتاد برای لحظه ای حس کرد قلبش از حرکت ایستاده، به زحمت آب دهانش را قورت داد بهراد آنجا چه می کرد؟؟؟ در دلش نالید:

- نکنه بخواد تو بیخم کنه؟ بگه اینجا چه غلطی می کنی؟

-خوب ... خوب ... می گم دوستم یه کم خرید داشت باهانش اومدم.

-اونوقت نمیگه دوستت به تو چه؟؟؟

تمام این افکار در کمتر از چند ثانیه از ذهنش گذشت، وقتی نگاه میخ شده ی بهراد را روی خودش دید سرش را زیر انداخت و با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود زیر لب گفت:

-سلام.

بهراد موکشفانه نگاهش کرد و لبخند کجی زد:

-علیک سلام، خوبی؟

گوشه ی لبشو به دندان گرفت سرشو آروم آروم بلند کرد اما به چشمای بهراد نگاه نکرد:
-ممنون.

قبل از اینکه بهراد چیزی بگه لاله پرید وسط:

-به به چشمم روشن آقا کی باشن؟

ترنم خجالت زده از رفتار لاله چشم غره ای به صورتش رفت که لاله توجهی نکرد و برگشت
طرفه بهراد با چهره ی حق به جانب چشم به دهن بهراد دوخت. بهراد پوز خندی برویش زد و
گفت:

-شما کلانتری؟

لاله پشت چشمی نازک کرد و دستشو به کمرش زد:

-آره یه چی تو همین مایه ها.

ترنم میانجی گری کرد:

-لاله بس کن ایشون آقای نیک زاد هستن.

لاله انگشت اشاره شو به طرف بهراد گرفت وبا چهره ای متحیر در حالیکه اختیار زبونش را
نداشت از دهانش پرید:

-مهیار؟

ترنم لبش را به دندان گرفت؛ نمی توانست هیچ جوهره جلوی زبان لاله را بگیره قبل از اینکه جوابی
به لاله دهد تا بحث پایان یابد بهراد خودش جوابه او را داد:

-نخیر بهراد.

با شنیدن این حرف چشمان لاله از حدقه بیرون زد و دهانش قد اقیانوس باز شد مخش هنگ
کرده بود نمی تونست حرفای ترنمو با کسی که الان روبروش بود تطبیق بده نگاه خیره شو از
سرتا پای بهراد بالا و پایین کرد و با ناباوری که در کلامش موج می زد در حالیکه مخاطبش ترنم
بود گفت:

-نه ... دروغ می گی!!؟

ترنم بازو شو گرفت و با شرمندگی گفت:

-لاله بهتره دیگه ما بریم.

بهراد همونطور خونسرد در حالیکه دستاش داخل جیب شلوارش بود نگاهش را روی صورت سرخ شده ی ترنم ثابت کرد:

-می خواستم حاله خاتونو ازت بپرسم.

ترنم لبخند پر استرسی زد باز از نگاه کردن به چشمان او فرار کرد:

-خوبه، دکتر صدیق بعد از ظهر میاد دیدنش.

بهراد با شنیدن نام صدیق ابرویی بالا انداخت:

-کی برمی گردی خونه باغ؟

ترنم نگاهی به ساعتش انداخت با دیدن عقربه هاش که نشون از رسیدن ظهر میداد لبشو گاز گرفت و گفت:

-همین الان خیلی دیرم شده.

نگاهشو به اخم های درهم لاله دوخت:

-لاله جان شرمنده ام باید برم خاتون تنهاس.

لاله شونه ای بالا انداخت و بازو شو از بین دستان ترنم آزاد کرد؛ گونه ی ترنمو درحالی بوسید که زیر گوشش گفت:

-دارم برات تپل، این کجاش کچله بی ریخته؟

ترنم خنده ی ریزی کرد و جوابشو داد:

-حالا فعلا بمون تو خماریش تا بعد.

با خداحافظی از لاله رو کرد به بهراد و گفت:

-خوب دیگه منم بهتره برم دیرم شده نباید خاتونو زیاد تنها بزارم.

بهراد با زرنگی نگاه ترنم را که روی صورتش لغزیده بود غافلگیر کرد:

-نگران خاتون نباش صبح یکپو فرستادم در نبوده تو ازش پرستاری کنه.

ترنم متحیر پرسید:

-پس چرا خاتون به من چیزی نگفت؟

-چون خبر نداشت.

سپس با اشاره به اونطرف گفت:

-بیا بریم من خریدمو انجام بدم خودم می رسونمت خونه باغ.

قبل از اینکه ترنم بخواد تعارف کنه یا حرفی بزنه بهراد پیش دستی کرد:

-لازم به تعارف کردن نیست، میخوام پیام به خاتون سر بزنم.

ترنم سری تکون داد و (باشه) زیر لب گفت؛ با قدم هایی آهسته با فاصله ی یک قدم از بهراد پشت

سرش وارده بوتیک شد. یکی از فروشنده ها که پسره جوانی با موهای بلندی که روی شونه اش

اتو کشیده رها کرده بود به طرفشون اومد:

-می تونم کمکتون کنم.

بهراد نگاهی به کت وشلوارها انداخت و رو به پسره جوان سفارش کت وشلواری را که می خواست

داد و او رفت، ترنم با سری زیر مشغول بازی با بندکیفش بود که سایه ای را روی سرش احساس

کرد:

بهراد-تو چیزی احتیاج نداری؟

ترنم سرش را بلند کرد و لبخند یخی زد که بیشتر به پوزخند می ماند:

-نه!

با برگشت فروشنده و رفتن به طرف اتاق پرو دیگه حرفی بینشون زده نشد، سویچ و کیف پولشو

به طرف ترنم گرفت:

-اینارو نگه دار.

بدون نگاه کردن به چشمان او دست پیش برد و کیف پول چرم مشکیشو همراه سویچ گرفت. با رفتن بهراد داخل اتاق پرو نفس حبس شده اش را آزاد کرد. از اینکه کناره بهراد باشد معذب بود تا به حال به هیچ پسری تا این حد نزدیک نشده بود مشغول ور رفتن با بند شال گردنش بود که صدای همون فروشنده جوونو شنید:

-خانمی شما چیزی نمیخوای؟ اون قسمت مخصوص لباسای زنونه اس.

ترنم زیر لب زمزمه کرد:

-نه ممنون.

صدای پسرک را از فاصله ی نزدیک تری شنید:

-دوست دخترشی؟

ترنم نگاه اخم آلودشو به چشمان بی حیای پسر دوخت و جوابشو نداد.

پسر-بهت نمیخوره زنش باشی لابد خواهرشی؟

دیگه داشت کفرش از حرفای پسرک و راج بالا می آمد لبهاشو روی هم فشرد و چند قدمی از پسرک فاصله گرفت و تقریبا نزدیک اتاق پرو ایستاد. همزمان با اینکارش بهراد از اتاق بیرون اومد با دیدن ترنم که اخم هاشو کشیده و در فاصله ی نزدیکی ازش ایستاده نگاه مشکوکشو به طرف پسر فروشنده که با بیرون آمدنش به طرفش اومده بود و شروع به تعریف و تمجید ازش کرده بود؛ سوق داد.

ترنم در خودش فرو رفته بود حتی متوجه بهراد که جلوی آینه مشغول برانداز کردن خودش درون کت وشلوار بود نشد. با خودش در جدال حرفایی که پسرک بهش زده بود. یعنی تپیش اینقدر بد بوده که او به خودش اجازه داده بود بهش توهین کند از دست خودش عصبانی بود که چرا به جای پس انداز برای خودش کمی ولخرجی نمی کند اما با یادآوری اینکه در خونه ی خاتون مهمان است و مجبوره اس برای آینده ی نامعلومش پس انداز کند در دل به خود پوزخند زد. چقدر بی کس بود ای کاش لااقل مادرش حلیمه زنده بود تا خیالش از بابت آینده ی نامشخصش راحت باشد اما حالا چه؟؟؟ با فهمیدن بیماری لاعلاج خاتون دائم تنش در لرز است که نکند خاتون را از دست دهد و دیگه واقعا بی کس شود. بهراد به جای اینکه حواسشو معطوف لباسی که پوشیده بود بکند زیر چشمی ترنم را که هر لحظه بیشتر در خودش مچاله می شد می کاوید قبل از رفتنش داخل

اتاق پرو خبری از این اخم ها نبود اما حالا؟؟؟؟ بازم نگاهش رنگ مشکوکی به خودش گرفت و چهره ی لوس پسره جوان فروشنده را بررسی کرد. با اینکه پسرک سعی داشت دائم از لباسهایی که تنش بود تعریف کند اما نگاهش که یواشکی روی ترنم می خزید چیزه دیگری می گفت سعی کرد بی تفاوت باشد به داخل اتاق پرو برگشت تا لباسهایش را تعویض کند.

-جوجو چرا ساکتی؟ نگفتی بالاخره چه نسبتی باهاش داری؟

صدای پسرک دوباره روی مغزش رفت، سرشو بلند کرد نگاهش پر از خشم شد:

-میشه خفه شی؟

صداش از عصبانیت تا حدی لرزید، پسرک ابروهای نازکشو بالا انداخت و با لبخند گفت:

-نچ نمیشه.

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه در اتاق پرو با ضرب باز شد و تو یه چشم بهم زدن یقه ی پسرک توسط بهراد گرفته و پاره شد. زبون ترنم قفل شده بود و با ترس به بهراد که زیرگوش پسر چیزی می گفت چشم دوخته بود توان حرکت نداشت قبل از اینکه موقعیتشو دریابه دستش توسط بهراد کشیده شد و به طرف صندوق رفتن هنوز تو شوک دعوای بهراد بود وقتی به خودش اومد که بهراد پول لباسو حساب کرد و از مغازه بیرون زد.

درحال بستن دکمه های پیراهنش بود که صدای صحبت شنید از حرکت ایستاد و گوش کرد درست شنیده بود صدای همون پسره وراج بود نفهمید چطور خودشو از اتاق بیرون انداخت و رو سره پسر خراب شد، بدون ایجاد سرو صدایی یقه شو محکم گرفت جوری که صدای جر خوردنش شنیده شد. صدای بهراد از عصبانیت دورگه شده بود دندان هاشو روی هم فشرد و در حالیکه سعی داشت صدایش تبدیل به فریاد نشه غرید:

-مگه مُفتشی بچه قرطی ها؟

پسرک زبونش بند اومده بود با ترس به اطراف نگاه می کرد از اینکه صاحب کارش آن صحنه را ببیند هراس داشت:

بهراد-لال شدی؟ تو که الان داشتی خوب بلبل زبونی می کردی.

پسرک آب دهانشو به زحمت فرو خورد:

-آقا غلط کردم... که خوردم... تو رو خدا ولم کن الان صاحب کارم میاد اخراجم می کنه.

بهراد یقه شو محکم تر از قبل فشرد:

-نه بزار بیاد ببینه چه اشغالی براش کار می کنه.

-خواهش می کنم آقا غلط زیادی کردم... نفهمیدم ... شما ببخشید.

با ضرب یقه شو ول کرد جووری که پسرک نقشه زمین شد، به طرف ترنم که مات نگاهش می کرد برگشت و با حرص میج دستشو گرفت.

با فشاره دسته بهراد روی میج دستش تازه موقعیتشو درک کرده بود. تقلا کرد تا دستشو از دسته بهراد بیرون بکشه اما موفق نشد از درد چشمانش پر از اشک شد و هر لحظه ممکن بود قطرات اشکش به بیرون بخزند ظرفیتش پر شده بود. بهراد هنوز آتیش عصبانیتش شعله ور بود و حرصش را ناخودآگاه روی دستان ظریف ترنم درآورده بود، با ول خوردن های ترنم از حرکت ایستاد و به طرفش برگشت نگاهش وحشی بود جووریکه لرز به تن ترنم انداخت:

-چته؟

صدای عصبانی بهراد باعث شد بی هوا پلک بزنه و قطره اشکی از گوشه ی چشمش بیرون سرک بکشه، گوشه ی لبشو گاز گرفت و زیر لب گفت:

-دستم درد گرفت.

با این حرف انگار آبی روی آتش خشم بهراد ریخته شد خاموش شد اخم هایش مته ابرهای سیاه کنار رفت و آسمان نگاهش آفتابی شد حتی لبخند کم رنگی گوشه لبش نشست دست ترنم را آزاد کرد و بدون حرفی دوباره راه افتاد. ترنم اشکهایش را مهار کرد و پشت سره بهراد راه افتاد. جای انگشتان بهراد روی دستش قرمز شده بود و درد می کرد اما سعی داشت به روی خودش نیارود. روبروی همون مغازه ای که همراه آزیتا آمده بود ایستادن به ظاهر نگاهشو به ویتربین داد نمی دونست از کجا شروع کند از تصمیم ناگهانی که گرفته بود مطمئن نبود اما نمیدانست چرا دلش میخواهد ریسک کند زیر چشمی ترنم را که نگاهش روی میج دست قرمز شده اش متوقف بود سوق داد از اینکه اونطور محکم دستشو گرفته بود خودش را لعنت کرد:

-درد می کنه؟

با صدای بهراد آروم سرشو بلند کرد و نگاهشو از دستش گرفت:
-نه.

نفس پرصدایی کشید و سعی کرد غرورشو کنار بگذاره، پس بی مقدمه گفت:
-فرداشب ویلای پدرم به افتخاره برگشت من مهمونیه.

به طرف ترنم برگشت و زل زد به چشمانش تا تاثیر حرفاشو بهتر ببینه، ادامه داد:
-میخوام ازت دعوت کنم فرداشب همراهم باشی.

ترنم که توقع شنیدن همچین درخواستی را نداشت متعجب زده چشم به او دوخت. نفهمید چطور حرف از دهانش خارج شد:

-چرا من؟

نگاهشو از چشمان ترنم گرفت و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و صاف ایستاد؛ گفت:
-چرا تو نه! لازم نیس دنبال دلیل بگردی چون پیداش نمیکنی فقط نظر تو بگو.

ترنم لبخند غمگینی زد خجالت را کنار گذاشت و نگاهشو به نیم رخ بهراد دوخت:
-نظرم!!!! من تا به حال همچین مهمونی نرفتم.

-پس قبول کردی.

چشمان ترنم گرد شده روی صورت خونسرد بهراد ثابت ماند اما او توجهی نشون نداد و با دست به لباسی داخل ویتترین مغازه اشاره کرد:

-نظرت چیه؟

ترنم از ترس اینکه تو عمل انجام شده قرار بگیره سریع گفت:

-آقا بهراد ... من ...

وسط حرفش دوید؛ سرشو چرخوند و به چشمان گرد شده ی ترنم خیره شد. لحنش آرام و در عین حال محکم بود:

-بهراد از همین الان بگو بهراد که فردا شب سوتی ندی.

ترنم پفی کشید و با حرص گفت:

-آقای نیک زاد خواهش می کنم من باید فکر کنم.

بهراد بی هوا بند کیفشو گرفتو در حالی که به داخل مغازه می کشوندشو گفت:

-یه لباس خریدن فکر کردن نمیخواه.

درحالیکه ناگزیر دنبال بهراد کشیده می شد گفت:

-اما من منظورم لباس نبود.

بازم بهراد توجهی به حرفاش نکرد از فروشنده خواست تا چند دست لباس شب به سایز ترنم بیاره.

با این حرکت بهراد دستانشو بغل گرفت وبا حرص در حالی که با کفش روی زمین ضرب گرفته بود نگاه ریز شده شو به او که ریلکس تر از همیشه بود دوخت اینقدر نگاهش کرد تا او متوجه سنگینی نگاهش شد و به طرفش برگشت:

-چیزی میخوای بگی؟

دستاشو از روی سینه اش برداشت و صاف ایستاد،لحنش دلگیر بود:

-اگه اجازه بدین بله.

نگاه بهراد را رنگی از بی تفاوتی گرفت:

-می شنوم.

نفس عمیقی کشید و در حالیکه نگاهش را از چشمان خیره بهراد می دزدید گفت:

-شما ازم دعوت کردین که فردا شب همراهتون باشم اما به من اجازه ندادین بگم قبول می کنم یا نه!

قبل از اینکه بهراد بخواد حرفی بزنه فروشنده نزدیکشون شد سه تا لباس به طرف ترنم گرفت:

-بفرمایید پرو کنید.

ترنم توجهی به فروشنده نکرد چون تصمیم نداشت فرداشب همراه بهراد باشد و باید اینرا بدون رودروایسی به او می گفت؛ بهراد که دید ترنم قصد گرفتن لباسها را از دست تو هوا خشک شده ی فروشنده ندارد خودش آنها را گرفت و تشکر خشکی کرد. حوصله ی ناز کشیدن نداشت اصلا آدم این حرفا نبود اگه مجبور نبود عمراً به دختری پیشنهاد همراهی می داد اما الان مجبور بود، رو کرد به ترنم:

-بیا برو بپوش.

ترنم توجهی نکرد و در عوض گفت:

-جواب منو ندادین آقای نیک زاد.

دیگه داشت عصبانی می شد نفسش را با حرص بیرون فرستاد رنگ نگاه وحشی اش برگشته بود زل زد تو صورت ترنم و با تحکم گفت:

-یه بار حرفیو می زنم .

اشاره به اتاق پرو کرد و ادامه داد:

-بیا برو بپوش.

با اینکه دلش نمی خواست جلوی بهراد ضعیف جلوه کند اما ناگزیر مجبور شد لباسها رو از دست بهراد بگیره و در سکوت راهی اتاق پرو بشه. با رفتن ترنم دوباره نگاهش به همون لباس آبی افتاد خیلی نظرش را جلب کرده بود به طرف یکی از فروشنده ها که دختره جوانی بود برگشت:

- لطف کنید اون لباسه آبیو ببرید خانم پرو کنن.

فروشنده اشاره ای به لباسی که بهراد گفته بود کرد:

-این؟

-بله.

با اینکه قلباً راضی به پوشیدن لباسها نبود اما دوست داشت حداقل یه بارم شده لباس شبی که آرزوشو داشت بپوشه امتحان کند؛ با این فکر سریع دکمه های مانتوشو از هم باز کرد، یکی یکی لباسهارو پوشید هرکدوم زیباتر و قشنگ تر از دیگری بودن اما تمامیشان باز و لختی. اگر قرار بود

لباسو از دست فروشنده گرفت و بدون اینکه نگاه دیگری به او بندازد از جلوی در کنار رفت. بازم اجازه اعتراض به ترنم نداده بود؛ او اصلا قصد نداشت به آن مهمانی برود چه برسه به آن که بخواهد لباسی اینچنین باز بپوشد. فروشنده کفشهای پاشنه هفت سانتی سرمه ای را به طرفش گرفت و او با گرفتنش درو بست. با رفتن بهراد نفس حبس شده اش را آزاد کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد قلبش را که دیوانه وار بر سینه اش می کوبید به آرامش دعوت کند. لرزش انگشتانش مهار نشدنی بود لباس را به سختی از تنش خارج کرد و آن لباس آبی رنگ را به تنش کرد. رنگ آبی کاربنی با پوست سفید بدنش تضاد زیبایی داشت، زیبا در عین حال پوشیده آستین های بلند تا نزدیک آرنج داشت که به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود، یقه اش خستی و سنگ دوزی شده بود و قفسه ی سینه اش را نشان میداد از بالا تا پایین تنگ بود و چاکلی از پایین تا رون پایش می آمد، قدش با آن کفشها بلند تر شده بود و زیبایی لباس را دوبرابر می کرد. محو زیبایی لباس شده بود که صدای تقه ای که به در خورد شنید:

-بله.

اینبار برخلاف تصورش صدای بهراد را شنید:

-چطور بود؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت، سعی کرد صدایش نلرزه:

-خ...خوبه.

-یکم عجله کن جایی کار دارم.

باشه ی ارومی گفت و سریع لباسو تعویض کرد، از اتاق پرو که بیرون اومد بهراد و مشغول حساب کردن لباسها دید، با اینکه دلش میخواست می رفت و جلوشو می گرفت اما ترجیح داد وقتی از مغازه بیرون زدن باهاش حرف بزنه.

از مغازه بیرون اومدن کناره بهراد قدم برمیداشت و با خودش کلنجار میرفت که چگونه او را از اینکه برایش خرید کرده بود مواخذه کند. هنوز با خودش در جدال بود که نفهمید کی از پاساژ بیرون زدن، روبروی ماشین بهراد که ایستادن تازه متوجه همون ماشینی که پشت ماشین لاله پارک شده بود و حدس زده بود شاید واسه بهراد باشد شد. لبخند کم رنگی روی لبانش نشست که با صدای بهراد محو شد:

-چرا وایستادی سوار شو.

بهراد نایلون خریدهارو روی صندلی عقب گذاشت و خودش پشت فرمون نشست. ترنم درحالیکه سکوت کرده بود کناره او جای گرفت سرش پایین بود از اینکه جلوی بهراد ضعف نشون داده بود ناراحت بود هیچوقت دوست نداشت کسی بهش ترحم کند همیشه از دلسوزی دیگران بدش می آمد. لب هایش را روی هم فشرد و سعی کرد حرفش را به زبان آورد اما با زنگ خوردن گوشی بهراد و مکالمه اش مسکوت ماند:

بهراد-الو.

پویان-خدا بگم چیکار کنه پسر!!! چرا قطع کردی دلم هزار راه رفت؟؟؟

اخم های بهراد تو هم کشیده شد با دستی که فرمان را گرفته بود سریع دنده عوض کرد و جواب داد:

-کار داشتم.

پویان-فهمیدی بهت چی گفتم؟ همین امروز برو پیش این یارو بشین باهش مذاکره کن بین حرفه حسابش چیه! خسته ام کرد بس که زنگ زد اینجا رفت رو اعصابم.

بهراد آروم گفت:

-باشه.

-شمارشو داری؟

-نه.

-یادداشت کن.

-نمی تونم پشت فرمونم.

-کسی پیشت نیس بگی بنویسه.

بهراد پوزخند زد:

-چرا اتفاقاً.

پویان - اینقدر خودتو سره هیچ وپوچ اذیت نکن... آخ آخ راستی یادم رفت بگم سلنا سلام می رسونه دلش خیلی برات تنگ شده.

- کاری نداری.

- قربونت بشم که خدای احساسی، نمیدونم وقتی قلب تقسیم می کردن تو کدوم گوری بودی میرغضب.

بهراد غرید:

- پویان.

پویان خنده ی بلندی کرد:

- باشه بابا برو به بغل دستیت هم سلام برسون.

- خداحافظ.

- با بای.

بالاخره گوشیهو قطع کرد و ترنم فرصتی یافت تا با او صحبت کند. اما تا خواست زبون باز کند بهراد دستش را پیش برد و ضبط را روشن کرد یکی از آهنگهای بی کلام محبوبش که نوای ویالون و پیانو بود و آرامش بخش را گذاشت و صداشو زیاد کرد. بازم فرصت حرف ازش گرفته شد و بُغ کرده به پشتی صندلیش تکیه داد.

بخش دهم

بعد از خوردن نهار روی مبل کناره شومینه منزل خاتون لمیده بود و با چشمانی بسته به اتفاقات امروز فکر میکرد، با حس نشستن کسی کنارش چشماشو از هم باز کرد و سرشو برگردوند. مهیار کنارش نشسته بود:

- داشم چه خبرا؟ آزیتا رو دیدی؟

بهراد پفی کشید و کمی تو جاش جابه جا شد:

- آره.

- نظرت چیه؟

-دختره بدی به نظر نمی رسید.

-فردا شبو بهش بگم؟

قبل از اینکه جواب مهیار رو بده سرشو برگردوند همون لحظه نگاهش با ترنم که سینی به دست از آشپزخونه بیرون می آمد گره خورد. اما ترنم سریع نگاهشو دزدید بازم ضربان قلبش بالا رفته بود سینی را روبروی مهیارو بهراد روی میز قرار داد خواست به اتاقش بره که صدای خاتون متوقفش کرد:

-دخترم بیا بشین.

به طرف خاتون که روی مبلی نزدیک بهراد و مهیار لمپده و مشغول بافتن بافتنی بود برگشت:

-می رم ظرفا رو بشورم.

خاتون عینکشو روی صورتش جابه جا کرد:

-نمیخواد زینب خانم می شوره تو بیا بشین.

زینب خانم همسره غلام زنی تقریباً چهل ساله که به سفارش بهراد؛ مهیار برای رسیدگی به امور خانه آورده بود و قرار بود دوتا اتاق ته باغ که به عنوان انبار ازش استفاده می شد تمیز و به او و غلام اختصاص داده شود تا در هر ساعت از شبانه روز از خاتون مراقبت کند.

ترنم نگاهی به آشپزخونه انداخت زینب خانم مشغول شستن ظرفهای نهار بود نگاه برگرفت و با اکراه رفتو کناره خاتون نشست و مشغول ور رفتن با انگشتانش شد، صدای مهیار کنار گوش بهراد شنیده شد:

-نگفتی به آزیتا بگم؟

بهراد نیم نگاهی به ترنم انداخت و با لحن محکمی جوابش را داد:

-نه!

چشمان مهیار گرد شد:

-واقعاً؟؟

-آره.

-آگه آزیتا نه پس جمعه شب با کی میای؟

نمیدونست مهیار با شنیدن اینکه فردا شب قراره با ترنم بره چه عکس العملی از خودش نشون میده! صدای خاتون او را از جواب دادن نجات داد:

-شازده چته مادر چرا ساکتی؟

بهراد آه سردی کشید و گفت:

-فرامرز خان و شهین فرداشب برام مهمونی گرفتن.

مهیار پرید وسط حرفش:

-منظورش باباس.

بهراد چشم غره ای به روش رفت که با لبخند مهیار روبرو شد. خاتون سری از روی تاسف تکون داد:

-این مرد آدم بشو نیسی! هنوز دست از این عیش ونوشش برنداشته خودش کم بود میخواد شما دوتا رو هم مثل خودش کنه.

بهراد زیر لب زمزمه ای کرد به طوریکه مهیار به وضوح شنید:

-خدانکنه من مئه اون بشم.

سپس صداشو کمی بلند کرد:

-شما هم از طرف من دعوتید.

خاتون عینکش را از روی صورتش برداشت و لبخند بی رمقی زد:

- از روزی که از اون عمارت بیرون اومدم قسم خوردم دیگه پامو اونجا نزارم .

نگاه خاتون کدر شد و با یادآوری گذشته بغض به گلویش نشست. بهراد با لحن دلداری دهنده ای گفت:

-اونجا خونه ی شماس خاتون.

-نیس روزیکه سالار مُرد اون عمارتم واسه ی من نابود شد شما بریدمادر،من حوصله ی شلوغیو ندارم منه پیرزن کجا و مهمونی های فرامرز کجا؟!؟

مهیار با رسیدن فکری به ذهنش بی هوا سقلمه ای به پهلوی بهراد زد:

-وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای بهراد فهمیدم.

چشم غره ای نثار لبخند شاد مهیار کرد و در جواب خاتون گفت:

-اگه دوست ندارید منم اسرار نمی کنم مجبور نیستید ویلا و آدماشو تحمل کنید.

صدای مهیار که در تلاش بود حرفش را به او بزند؛ زیرگوشش رو مخ بود نگاه از خاتون گرفت و به مهیار دوخت:

-نمیری؟؟؟؟؟؟؟؟

مهیار چشمکی نثارش کرد و با آب و تاب گفت:

-فهمیدم همراهت کی باشه.

لبخند یخی زد:

-خیلی ممنون همونایی که پیشنهاد دادی بس بود لازم نکرده.

بی توجه به مهیار قبل از اینکه اجازه بده حرفشو بزنه از روی مبل بلند شد و به حیاط رفت. بوی پائیز مشامش را پُر کرد نفس عمیقی کشید و آن عطر دل انگیز را به ریه هایش فرستاد به نرده تکیه داد ذهنش خالی شد؛ چشمانش روی هم افتاد تنها صدایی که می شنید صدای آواز پرندگان و وزش باد میون درختان بود و حس رخوت انگیز بازی نسیم میون موهای پریشانش با صدای دلنشینش زیر لب آوایی را زمزمه کرد:

- قایقی خواهم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه ی عشق

قهرمانان را بیدار کند

قایق از تور تهی

و دل از آرزوی مروارید

همچنان خواهیم راند

نه به آبی ها دل خواهیم بست نه به دریا.....

(سهراب سپهری....پشت دریاها)

با شنیدن صدای قدمهایی که نزدیکش می شد لبهایش از حرکت ایستاد و سکوت کرد. مهیار آرام نزدیکش رسید کنارش ایستاد و با صدای آرومی گفت:

- من فقط می خوام کمکت کنم دوست ندارم رفتار بقیه باعثه آزاره تنها برادرم بشه.

نفس پر صدایش را بیرون فرستاد:

مهیار- نمی خوام بدونی نفره بعدی کیه؟

هنوز چشمانش بسته بودن زیر لب (نه) محکمی گفت.

- باشه هر جور خودت میدونی پس، فردا شب آماده ی یه گنه ی ترشیده باش آویزونت بشه؛ من دیگه می روم دیده شده.

پوزخندی زد و بالاخره چشمانشو از هم باز کرد و به نیم رخ مهیار چشم دوخت:

- کجا؟

مهیار نگاه کوتاهی به ساعت مچیش انداخت:

- ویلا، اصغری زنگ زد ازم کمک خواست بیچاره دست تنهاس نمی تونه به همه ی سفارشات ملکه رسیدگی کنه.

سپس دستش را پیش برد و ادامه داد:

- با اینکه گفتمی نه اما من بهت می گم پیشنهادم به کی بود.

بهراد دست معلق مهیارو به گرمی فشرد و با اخم روبهش گفت:

-مهیار.

-زقنه بور... غده یه دنده خودت گمشو برو بهش بگو چرا از من مایه می زاری؟

بهراد اخم کرد:

-ولش کن نمیخواه.

مهیار خنده ی سرخوشی کرد:

-باشه می رم ازش دعوت می کنم اما نه واسه تو واسه پارتنر خودم.

زبونی واسه بهراد درآورد و پله های ایوان را بالا رفت. اما تا خواست دستگیره دروباز کند آستین لباسش توسط بهراد کشیده شد و به عقب برگشت:

بهراد -کجا؟؟؟

مهیار خنده اش را به زور جمع و جور کرد سعی کرد جدی باشد:

-پیش ترنم دیگه.

سگرمه های بهراد تو هم رفت:

-غلط کردی؛ ترنم فردا شب با من میاد نه با هیچ کس دیگه.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

به چشمان مهیار خیره شد:

-از اونجایی که دعوتش کردم قبول کرد.

چشمان مهیار گرد شد:

-کی؟

-قبل از اینکه بیایم باغ.

-کجا؟

-تو پاساژی که با آریتا قرار داشتیم دیدمش همون جا ازش دعوت کردم اونم قبول کرد.

با تموم شدن حرفش رفتو روی یکی از صندلی های چوبی روی ایوان نشست، مهیار گفت:

-خیلی تُخسی بدون اینکه به من بگی بهش گفتی؟

جوابش سکوت بود.

-آزیتارو چطوری پیچوندی؟

نفس عمیقی کشید:

-احتیاج به پیچوندن نبود خودش فهمید ازش خوشم نیومده خداحافظی کرد رفت.

مهیار روبروش ایستاد و نگاهش رنگی مشکوکی به خودش گرفت:

-کنکه از ترنم خوشت اومده که بهش پیشنهاد دادی؟

از طرز نگاه مهیار خوشش نیومد، نگاه وحشیش برگشت با بی قیدی پا روی پا انداخت:

مهیار-جوابمو ندادی؟

نگاهشو به چشمان مهیار دوخت:

-ترجیح میدم سکوت کنم تا اینکه بخوام جوابی بدم که به مزاجت خوش نیست.

مهیار پوف صدا داری کشید:

-ببین بهراد من داشتم شوخی میکردم چون پیش خودم مطمئن بودم نه تو قبول می کنی نه ترنم

اما الان...ببین نمیخوام معنت کنم.چه تو چه ترنم آزادیت تا با هر کی که دوست دارید باشید

اما...اما تو داداشمی بهراد و ترنم مته خواهرم می مونه دسته من امانته دلم ... دلم نمیخواد کسی

اذیتش کنه.

همچین از روی صندلی بلند شد که نزدیک بود صندلی واژگون بشه،چشمانش سرخ شده بود

قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد و پره های بینی اش از عصبانیت باز وبسته.صدایش بی

شک شبیه فریاد بود:

-کی می خواد بهش آسیب بزنه؟من؟ آره؟

مهیار سعی کرد او را به آرامش دعوت کند:

-برادره من آروم باش؛ منکه چیزی نگفتم فقط می گم ...

-نگذاشت حرفش تمام شود:

-جوابه منو بده تو فکر می کنی من اذیتش می کنم؟

مهیار شرمنده سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-نه.

-کی گفته اون دسته تو امانته ها؟

مهیار سرشو بلند کرد:

-هیچ کس نگفته من خودم خواستم حمایتش کنم.

قدمی به طرف مهیار برداشت؛ صداشو پایین آورد و چشمان به خون نشسته اش را ریز کرد:

-اونوقت تو پسره پیغمبری و من پسره شیطون؟ آره؟

بازم مهیار از حرفاش پشیمون شد. روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش پنهان

نمود، صدایش انگار از چاه بیرون می آمد:

-نمیدونم چم شده دلیم میخواد باورت کنم دلیم میخواد باور کنم اونی نیستی که شهین میگه.

بهراد با شنیدن اسم شهین منفجر شد:

-یعنی اینقدر بی اراده ای که حرف یه آجوزه روت تاثیر بذاره؟ واقعا برات متاسفم.

مهیار سرشو از بین دستانش جدا کرد، چشمانش قرمز بود و برق اشک به وضوح درش خودنمایی

می کرد. صداش از بغض لرزید:

-آره بی ارادم... تو هم اگه جای من بودی همین می شدی وقتی فقط هجده سالم بود بابا

عزیزترین کسم که تو بودی ازم جدا کرد چرا؟ بخاطره یه دختر، به اسم اینکه قراره درس بخونی رفتی امریکا... تنها شدم خیلی؛ تنها همدم شد خاتون. تموم دلخوشیم خلاصه شد تو آخره هفته ها

که اجازه داشتیم پیام اینجا. مدتی که گذشت زمزمه های شهین و کناره گوش بابا می شنیدم که

میخواد تو رو از چشمش بندازه، می گفت رفتی پی الواطی می گفت پسره یکی از دوستاش تورو یه

شب مست و پاتیل تو دیسکو وسط دخترا دیده. با اینکه همش باهات در تماس بودم و تا حدودی

شناخته بودمت اما نمی تونستم نسبت به حرفای شهین بی تفاوت باشم از اینکه برادرم یه مرد زن باز و کثیف باشه بدم میومد البته با کاری که سیما باهات کرد حقم داشتی سرخورده بشی و خودتو تو عیش و نوش غرق کنی... اما وقتی باهات حرف می زدم تموم اینها رو فراموش می کردم. دوست نداشتیم باور کنم اما از وقتی برگشتی شهین دوباره شروع کرده حالا بلند تر از قبل؛ می خواد ذهنیتمو خراب کنه باور کن دسته خودم نیست زمان می بره تا بشناسمت.

سرش پایین بود و اجازه داده بود بی خجالت اشکاش روی گونه هاش بریزه، با حس دست گرم و مردونه ی بهراد روی شونه اش سرشو بلند کرد. دیگه خبری از اون نگاه یاغی و وحشی نبود بازم غم و غصه هایی را که به او گذشته بود پشت نگاهش پنهان کرد حالا آسمانی صاف رو بریش بود که رگه هایی از رنجش درش خودنمایی می کرد:

- اینا تقصیر تو نیس، تقصیره منه که زودتر از اینا شهینو سره جاش ننشوندم.

مهیار نگاه هراسونی بهش انداخت:

- نه بهراد بیخیال... با بابا در نیوفت.

زهرخندی گوشه ی لبش جاخوش کرد:

- من به فرامرزان کاری ندارم طرف حسابم زن بابامه.

بخش یازدهم

زیر دوش ایستاده بود و به مهمونی که قرار بود بره فکر می کرد:

- یعنی چجور مهمونیه؟ نکنه مته پارتی باشه و هرکی هرکی... از اونایی نباشه که لاله میگفت دوباری با یکی از دوست پسراش رفته، اگه بخوان به زور بهم مواد بدن چی؟

- نه بابا... چقدر توهمی هستی توووووو مواد چیه؟ یه مهمونی ساده اس همین.

- آره ساده اس وقتی خاتون اونطور ازش تعریف می کنه پس لابد خیلی خفنه؛ نکنه بهراد بخواد بلایی سرم بیاره... ای وای.

- نج نج... بیخیال دختر! واس پسره مردم حرف در نیار این همه دختر تو این شهر هست آدم قحطه بیاد سراغه تو بی کس و کار!

با دست آزادش لبه ی حوله ی تن پوشش را گرفت:

-ولم کن.

رایان خنده ی شیطانی کرد و با نگاهی به سرتا پایش دستش را آزاد کرد. با آزاد شدن دستش مته ماهی خودش را داخل اتاقش پرت کرد و در حالیکه در را قفل می کرد پشت در سر خورد و روی زانوهایش نشست. صدای رایان را از اون طرف شنید:

-خانمی کمتر واسه ام ناز کن. دیدی که دسترسی من به تو کمتر از یک قدمه پس اینقدر طاقتچه بالا نزار. فعلا کاری باهات ندارم اما نمی تونم قول بدم که بعدا قراره چی بشه.

لبه‌هایش را با حرص روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد، مرتیکه عوضی بالاخره روی واقعیشو نشون داده بود و تهدیش می کرد. باید یه روز حالش را می گرفت نباید جلوییش ضعف نشون می داد. نگاهش با ساعت روی دیوار که تقریباً به ۴ نزدیک بود تلاقی کرد؛ سریع بلند شد و سعی کرد با فراموش کردن لحظات پیش ذهنش را معطوف آماده شدنش که خیلی هم طول می کشید کند. روبروی آینه ی اتاقش نشست کیف لوازم آرایشش را برداشت، حالا خوب بود تازه وسایل آرایشی نو خریده بود، کرم پودر زد و روش پنکیک مالید... ابروهاشو که پهن و کمی کوتاه بود مداد قهوه ای سوخته کشید... پشت پلک هایش سایه ی آبی تیره و مشکی زد خط چشم نازک و نامحسوسی کشید... حالا نوبت ریمل بود، با وجود ریمل مژه هایش حالت دار و پرت تر شد. سرمه ای داخل چشمانش کشید که رنگ قهوه ای چشمانش را مثل الماس نشان میداد. رژگونه ی گلبهی اش را روی گونه های اش نشانده لبه‌هایش را رژ گلبهی زد و با دستمال کمرنگش کرد و دست از آرایش کردنش کشید. نگاه به چهره ی جدیدش در آینه انداخت هیچ وقت تا به این اندازه آرایش نکرده بود لبخند ی به خودش درون آینه زد و مشغول درست کردن موهای مواجش شد، تصمیم داشت آنها را بالای سرش با گیر جمع کند و گوشه ای موهایش را که به حالت کج روی صورتش می ریخت بایلیس بکشد و فر کند.

با کمک زینب خانم که زن مهربون و خونگرمی بود لباسشو پوشید حالا به خودش که زمین تا آسمون با ترنم قبل فرق داشت درون آینه نگاه کرد. حس سیندرلایی را داشت که قرار بود ساعاتی را کناره شاهزاده ی رویاهایش باشد و قبل از ساعت دوازده همه چیز مثل قبل می شد... آهی کشید:

زینب خانم- ماشالا هزار ماشالا چقدر خوشگل شدی دختر.

ترنم لبخند غمگینی زد:

-مرسی.

زینب خانم که از دیدن ترنم هیجان زده شده بود دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم به خانم نشونت بدم.

ترنم لبخند زد:

-باشه زینب خانم دستمو ول کن خودم میام.

زینب بی توجه به حرف ترنم او را از اتاق بیرون کشید و به طرف پذیرایی کشاند؛ ترنم لگان لگان در حالیکه با کفش های پاشنه بلندش به سختی راه می رفت گوشه ی لباسشو کمی بالا کشید دنبال زینب خانم کشیده می شد و غر می زد:

-بابا زینب خانم بخدا خودم دارم میام دستمو ول کن الان می خورم زمین.

صدای زینب خانم باعث می شد صدای اعتراض ترنم شنیده نشه.

-خانم خانم جون بیاید ترنمو ببینید چقدر قشنگ شده ...

با توقف ناگهانی زینب؛ ترنم بهش خورد و نزدیک بود روی زمین واژگون شود که با گرفتن دسته ی مبل خودشو نگه داشت و با غرغر گفت:

-چته زینب خانم.

-سلام آقا خوش آمدین.

با شنیدن آقا از دهان زینب مثل برق گرفته ها سرش را بلند کرد، نگاهش روی چشمان خندان بهراد متوقف شد. کی اومده بود؟ برای لحظه ای زمان و مکان فراموشش شد تمام لحظه هایش خلاصه شد تو چشمان خاکستری بهراد و گوشه ی لبش که لبخند کجی جاخوش کرده بود مات و متحیر مانده بود وقتی نگاهش را از چشمان بهراد گرفت که او را مشغول برانداز کردنش دید. انگار فراموشش شد با چه وضعی روبرویش ایستاده نگاهشو روی کت و شلوار تنگ به رنگ مشکی براق بهراد دوخت. پیراهنش سرمه ای رنگ و کراواتش مشکی با خطوط سرمه ای. چقدر خوشتیپ شده بود. هنوز غرق او بود که صدای خاتون او را به خود آورد؛ شاید تمام اینها کمتر از یک دقیقه طول کشیده بود:

خاتون - به به دخترم چقدر زیبا شده ماشالا مثل ماه شدی.

لبخند خجولی به روی صورت خاتون زد و سرش را پایین انداخت، از دست زینب خانم شاکی بود که او را با آن وضعیت آنجا نگه داشته، این پا و آن پا می کرد که چطور از آنجا جیم بزند که خاتون به کمکش شتافت:

-دخترم بهتره بری آماده شی دیرتون میشه.

لبخند تشکر آمیزی به صورت خاتون پاشید و مته برق با سرعتی که با وجود آن کفش ها از خودش سراغ نداشت به اتاقش پناه برد. پشت در اتاق ایستاد و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت لبخند بی اراده ای لبهایش را پوشاند. جوراب ساق بلند کلفتی زیر لباسش پوشید تا در هنگام کنار رفتن لباسش پاهایش مشخص نشود. به طرف مانتوی بلند مشکی رنگش رفت و تنش کرد، کیف دستی مشکی رنگی را که چند ماه پیش به اسرار لاله خریده بود دست گرفت و گوشیشو درونش گذاشت؛ شال حریر مشکی هم به سر کرد عطرخنکش را روی خودش خالی کرد و با نگاهی آخر به خودش درون آینه از اتاق خارج شد.

*** **

دستی به موهای بلندش کشید و آنها را طبق معمول پشت سرش جمع کرد، یقه ی کتتش را مرتب کرد و با خالی کردن ادکلنش از اتاق بیرون آمد. مهیار از خستگی کتتشو درآورده بود با همون لباسهایی مهمونیش در حالیکه موهاشو به طرز بامزه ای فشن کرده بود روی مبل ولو شده بود و خرناس می کشید بهراد بالای سرش ایستاد و آروم صداش زد:

-مهیار...مهیار بیدار شو.

مهیار با خواب آلودگی چشمانش را نیمه باز کرد:

-هوم.

-من دارم میرم دنبال ترنم بلند شو دیگه نخواب لباسات چروک شد.

-باشه پا میشم.

بهراد صاف ایستاد، کیف پول وسویچ و گوشیشو برداشت و در حالیکه به طرف در می رفت بلند گفت:

-من رفتم نگیری بخوابی.

مهیار دوباره خوابید و تنها سرشو تکون داد، بهراد سری تکون داد و از در خارج شد.

داخل ماشین نشسته بود و درحالیکه ولوم ضبط را بالا برده بود و آهنگ زیبایی را گوش میداد با سرعت به طرف حومه ی شهر می راند. ماشین را داخل باغ پارک کرد و پیاده شد. چند تقه به در زد و با صدای خاتون که اجازه ی ورود می داد داخل خونه شد، خاتون روی صندلی گهواره ایش در حال تاب خوردن بود با دیدن بهراد برای لحظه محوش شد و اشک مهمان چشمانش. بهراد که حال ملتهب خاتون را دید به طرفش رفت. روبروی خاتون روی پنجه پاش نشست و او را تنگ در آغوش کشید. دستش را روی موهای سفید شده ی خاتون کشید و زیر لب نجوا کرد:

-خاتونم گریه چرا؟؟؟

لبهای خاتون را لبخند دردآلودی پوشاند و صدایش بغض دار شد:

-یاده سالارم افتادم؛ چقدر شبیهش شدی شازده.

خاتون را از خودش جدا کرد و با دستانش اشکهایی را که روی گونه های خاتون جاری بود زدود:

-دیگه نیبیم مادره خوبم گریه کنه.

لبخند گرمی زد:

-باشه خاتونم.

خاتون سری تکون داد و بغضش را فرو خورد. به چشمان خاتون خیره شد و با لحن جدی گفت:

-خاتون اومدم ازتون اجازه بگیرم ترنمو امشب با خودم به مهمونی ببرم.

لبهای خاتون را لبخند گرمی از هم گشود:

-بله بله... دختره منو کجا میخوای ببری.

لحن خاتون طنز آلود بود که باعث شد بهراد بخنده و بگه:

-بخدا کاریش ندارم فقط میخوام همراهم بیاد همین.

خاتون پشت چشمکی نازک کرد و با لحن معناداری گفت:

-همین!

بهراد خنده اش را کنترل کرد:

-آره بخدا، به جون خودم بهش دست ... نه نه دستو که

با چشم غره ای که خاتون بهش رفت حرفش را بازم تغییر داد:

-اصلا خاتونم فاصله ی شرعیو باهاش حسابی رعایت می کنم.

خاتون بادی به غبغب انداخت و با لحن پر صلابتی پرسید:

-از کجا بدونم راست می گی منکه اونجا نیستیم؟

بهراد دستش را پیش برد و با لحن محکم و جدی گفت:

-قول مردونه میدم.

خاتون چشمکی زد:

-حالا نمیخواه قول قول بدی اگه یه تماس کوچولو بود از نظره من اشکال نداره.

چشمان بهراد با این حرف خاتون گرد شد:

-جااااااااااااا!!!

خاتون سرفه ی الکی کرد و دست بهراد را گرفت و فشرد:

-اااااا میخواستم امتحانت کنم.

بهراد ابروهاشو بالا انداخت:

-که اینطور.

با آمدن سرو صدای زینب خانم و ترنم بهراد از جاش بلند شد و روی مبلی نزدیک خاتون نشست، با وارد شدن زینب خانم و ترنم نگاهش روی ترنم ثابت ماند. همان لباس آبی کاربنی رنگ حالا تن ترنم بود. موهاشو کج به حالت فر روی صورتش ریخته بود. نگاهش جز جز صورتش را کاوید حالتش گنگ بود حتی صدای حرفایشان را نمی شنید تنها چیزیکه می دید دوچشم قهوه ای رنگ بود که شرمگینانه نگاهش می کرد لبخند کجی گوشه ی لبش جا خوش کرد چشمانش را

روی لباس ثابت کرد با هر تکونی که ترنم می خورد چاک لباس کنار می رفت و پاهای خوش تراشش بیرون می خزید. نفهمید چقدر به او خیره شده بود که با رفتنش نگاهش را گرفت و سرش را پایین انداخت از تصور اینکه او امشب همراهش است لبخندش پررنگ تر شد و سرش را برای صحبت با خاتون بلند کرد اما نگاه و لبخند معنادار خاتون حکایت از چیزه دیگری داشت. با آمدن ترنم ایستاد و هر دو از خاتون خداحافظی کردن.

بخش دوازدهم

سکوتی سنگین درون ماشین حکم فرما بود که هیچ کدام سعی در از بین بردنش نداشتن تنها صدای آروم ضبط شنیده می شد؛ بهراد تو فکر بود نمیدونست قراره تو مهمونی که برایش گرفته شده چه پیش آید؟ از شهین خانم هیچ چیزی بعید نبود. اگر سیما را دعوت می کرد چیکار باید می کرد هیچ دلش نمیخواست بعد از گذشت سالها چشمش به او که در حقش ظلم کرده بود بیافتد، دستش را ستون سرش کرده و آروم رانندگی می کرد انگار دلش نمیخواست جاده به پایان برسد، هوا تقریباً تاریک شده بود و ساعت ۷ را نشان میداد؛ سعی کرد کمتر به امشب فکر کند نباید برایش مهم می بود که سیما باشد یا نه! او را سالها پیش در قلبش کشته بود پس دلیلی برای لرزیدن نداشت بهرادی که کوهی از سنگ بود نباید دست و دلش می لرزید باید محکم می ماند. نفس عمیقی که کشید عطر ملایم ترنم به ریه هایش فرستاده شد و او را به زمان حال و داخل ماشین کناره دختری که بی شباهت به سیندرلای قصه ها نبود برد. سرش را به هوای نگاه به آینه سمت راست برگرداند ترنم نگاهش از پنجره به بیرون بود معلوم بود او نیز در فکر است و بهراد غافل از اینکه او در دلش غوغایی به پاس... غوغایی که آتش نگاه او آنرا برپا کرده بود، ترنم با خودش در جدال و کشمکش بود از طرفی از بودن در مهمانی که هیچ چیز از آن نمیدانست هراس داشت و از طرفی هم از اینکه مردی چون بهراد را همراهی می کرد خوشحال بود و از همه بدتر اینکه نکند به بهراد که چون سنگ سخت است دل بسته باشد. صدای بم و مردانه بهراد او را متوجه خود کرد:

-نگرانه امشب نباش یه مهمونیه مئه تمومی مهمونی های دیگه جای نگرانی نداره.

ترنم در جواب حرفهای بهراد زهرخند روی لبش جاخوش کرد، او حتی یک مهمانی ساده نرفته بود چه برسد به مهمانی نیک زاد بزرگ؛ سرش را به طرف بهراد برگرداند و به نیم رخش چشم دوخت: -من نگران نیستم فقط از اینکه همه برام غریبه ان احساس تنهایی می کنم همین.

برای لحظه ای هرچند کوتاه نگاهش را از جاده گرفت و به چشمان ترنم که تو تاریکی ماشین چون ستاره می درخشید خیره شد و گفت:

-تنها نیستی من کنارتم.

دوباره به جاده خیره شد. با این حرف بهراد بادی خنک از زیردل ترنم گذشت و لبخندی دردش زد ، لحن و نگاه اطمینان بخش بهراد آرامشی را به رگ هایش تزریق کرده بود که باعث شد با خیال راحت سرش را به شیشه تکیه دهد و به نوای بی کلام موسیقی گوش فرا دهد. با توقف ماشین روبروی درب بزرگ سفید رنگی قلبش ناآرام شد؛ بهراد دو تا بوق زد تا عزیر در را برایش گشود و درحالیکه تعظیمی می کرد رو بهش که شیشه را نصفه پایین داده بود گفت:

-آقا بهراد بالاخره اومدین... خانم همش سراغتونو می گیره.

بهراد بی توجه به حرفای عزیر پرسید:

-کیا اومدن؟

عزیز نگاهی به ویلا انداخت و جواب داد:

-تقریبا همه اومدن ومنتظر شمان.

سری تکون داد و با نیش گازی که داد ماشینو به حرکت انداخت، گوشه ی حیاط بزرگ ویلا جای پارکی برای ماشینش پیدا کرد و ماشین را پارک کرد.

ترنم دستانش یخ بسته بود نگاه نامطمئنش را روانه ی صورت بهراد کرد بهراد که سنگینی نگاه او را احساس کرده بود به طرفش برگشت؛ رنگ ترس نگاهش را شناخت لبخند دلگرم کننده ای به صورتش پاشید و با صدایی که اطمینان ازش می بارید گفت:

-نترس فقط از کنارم جایی نرو.

بعد درو باز کرد و پیاده شد؛ لرزش دستانش مهار نشدنی بود به زور دستگیره را گرفت اما قبل از اینکه حرکتی بهش دهد در توسط بهراد باز شد و فکری از ذهن بهراد گذشت:

(اولین دختری که درو برایش باز کردم...!) و در دل به خودش و کارش پوزخند زد.

ترنم با استرس از ماشین پیاده شد هوا سرد بود لرزش نامحسوسی اندامش را لرزاند لباسهایش برای این هوا مناسب نبود اما چاره ای نداشت نمی توانست روی این مانتو و لباس سویشرت بیوشد پالتویی هم نداشت. اختیار کنترل ضربان قلب نا آرامش را نداشت دستانشو مشت کرده بود تا از لرزششون جلوگیری کند اما غیرممکن بود نمی توانست خودش را بیشتر از این کنترل کند، از اینکه اینقدر ضعیف شده بود از دست خودش کلافه بود صدای بهراد را از فاصله ی نزدیکی شنید:

-نمیخوای راه بیافتی؟

سرشو بلند کرد و آب دهنشو به زحمت فرو خورد؛ از نگاهش عجز و ناتوانی می ریخت و بهراد این ضعف را به خوبی فهمیده بود. دستش را پیش برد تا دست سرمازده ی ترنم را به دست گیرد اما قبلش به چشمان بی قرارش چشم دوخت:

-حالت خوبه؟

ترنم زیر لب آره آرومی گفت با اینکه دلش نمیخواست بهراد دستش را بگیرد اما نمیدانست چرا اینقدر امشب ناتوان شده است؟ دست گرم بهراد که دستان یخ زده اش را دربرگرفت حس رخوت انگیز و آرامش بخشی وجودشو پُر کرد دومین باری بود که او دستش را می گرفت و ترنم شکایتی نمی کرد، هر دو با قدمهایی آروم راه افتادن تا به در ورودی ویلا رسیدن اما قبل از اینکه داخل برن بهراد زیرگوشش نجوا کرد:

-آروم باش... این مهمونی مسخره تر از چیزیه که بخوای ازش بترسی.

با باز شدن در موجی از گرما و سر و صدا به صورتش خورد، نفهمید چرا ولی خودش را بیشتر به بهراد چسباند انگار تنها کسیکه الان می توانست بهش تکیه کند او بود! و عجیب از بهراد که بی هیچ اعتراضی او را کنار خود داشت حتی به جای حس بد نارضایتی حسی عجیب و ناشناخته ای وجودشو فرا می گرفت که باعث شد در برابر این حرکت ترنم دستش را محکم تر بفشارد و همگام با او وارده ویلا شود. جلوی درب ورودی پسر جوانی با جلیقه و پایبون ایستاده بود به طرف ترنم آمد و گفت:

-خوش آمدین... لباستونو بدین به من.

ترنم صاف ایستاد، تصمیم داشت با همون مانتو و شال باشد هیچ دلش نمیخواست جلوی نامحرمان بی حجاب باشد؛ صدای بهراد را نزدیک گوشش شنید:

-چرا معطلی مانتو شالتو در بیار.

برگشتو نگاهش را به چشمان بهراد دوخت:

-اینطوری راحت ترم.

بهراد اخمی کرد، دست ترنم را رها کرد و مشغول درآوردن بارونی که روی کت وشلوارش پوشیده بود شد:

-میل خودته ولی بهتره بدونی اینجوری بیشتر اذیت میشی.

ترنم با اینکه مسر بود اما با دیدن زنانی که لباسهای کوتاه و رنگ و رنگی چه بسا باز تر از لباس او به تن دارن دست برد و دکمه های مانتوشو باز کرد و آنرا از تنش بیرون کشید، ولی برخلاف تصور بهراد شالش را روی سرش حفظ کرد و آنرا روی سینه اش که تا حدی مشخص بود کشید. بهراد در سکوت شاهد کارهای ترنم بود اینکارش او را یاد مادرش انداخت... پروانه نیز در هیچکدام از مهمانی های فرامرز بی حجاب نمیشد همیشه در عین موقری و زیبایی پوشیده و محجبه بود... وقتی به خود آمد که ترنم گفت:

-بریم.

با تحویل دادن بارونی بهراد و مانتو و کیف ترنم هر دو وارده سالن بزرگی که مخصوص مهمانی بود شدن، دور تا دور سالن صندلی هایی که پارچه های سفیدرنگی زینتشان داده پوشانده بود، ارکس سمت چپ گوشه ای روی سکویی قرار داشت و چهار پنج نفر مشغول هنرنمایی بودن، عده ی معدودی از دختر و پسر وسط پیست رقصی که با نورهای رنگی منور شده بود در حال پایکوبی بودن. با صدای خواننده ارکس که بلند پشت میکرفون گفت:

-به افتخار آقا بهراد.

تمام سرها به طرف بهراد چرخید و ارکس آهنگ شاد و پر سروصدایی را شروع کرد. ترنم احساس کرد زیر ذره بین نگاه ها در حال آب شدن است، جوریکه کنترلش را از دست داد و با دست آزادش بازوی بهراد را چسبید. نگاه دلگرم کننده ی بهراد بازم روی صورتش لغزید و آروم پلک هایش را باز و بسته کرد و دوباره دستش را گرفت و در حالیکه با دست دیگرش یقه ی کتتش را می گرفت آقا منشا نه شروع به راه رفتن کرد در حالیکه جواب سلام و علیک آنهايي را که با ورودش ایستاده بودن را میداد. ترنم مثل عروسکی شده بود که تنها سر تکون می داد و لبهایش بدون اینکه صدای

ازش خارج شود تکان می خورد. بعد از اینکه تقریباً با نیمه بیشتری از مهمانها سلام و احوالپرسی کردن بهراد به طرف میز و صندلی چهار نفره ای که مهیار و همراهش نشسته بود رفت، مهیار از جایش بلند شد و با لبخند آشنایی در حالیکه نگاهش از ترنم به بهراد در حال گردش بود گفت:

-سلام بر ستاره های امشب.

بهراد-سلام ... فرامرز خانو ندیدم.

مهیار با چشم اشاره ای به طرفه دیگه ای از سالن کرد:

-با رفقاش پوکربازی می کنه.

بهراد پوزخندی زد؛ مهیار نگاهش را به ترنم دوخت و گفت:

-احوال آبجی گله خودم چطوری؟

ترنم شرمگینانه نگاهش کرد:

-خوبم آقا مهیار.

مهیار به طرف همراهش که دختر جوان و خوش سیمایی بود برگشت، دستش را به طرفش دراز کرد و کمکش کرد تا از روی صندلی بلند شود بعد شروع به معارفه کرد:

-نوشین خانم یکی از دوستانم.

با اشاره به ترنم و بهراد:

-بهراد داداشمو که می شناسی.

نوشین دستشو به طرف بهراد دراز کرد:

-از دیدنتون خوشحالم.

بهراد لبخند یخی زد و دستشو فشرد:

-خوش آمدین خانم یزدانی.

مهیار-ایشونم ترنم خانم خواهره گله من.

نوشین لبخند شیرینی زد که چال گونه اش را به نمایش گذاشت، دستش را به طرف ترنم گرفت:

-خوشبختم.

ترنم ناگزیر دستش را از بین انگشتان قفل شده ی بهراد بیرون کشید و تو دستان ظریف و کشیده ی نوشین گذاشت و گفت:

-منم همینطور.

مهیار تعارف کرد:

-بفرمایید بشینید.

بهراد و ترنم هر دو روی صندلی خالی کناره هم با فاصله ی نزدیکی از هم نشستند، نوشین و مهیار روبرویشان بودن نوشین که معلوم بود دختره خونگرمیه رو به بهراد گفت:

-آقای نیک زاد خواهر زیبایی دارید.

از این حرف نوشین مهیار پقی زد زیر خنده، لبخند یخی روی لب بهراد نقش بست و تنها ترنم بود که سرش را بلند کرده بود و منتظر بود ببیند آیا بهراد اشتباه نوشین را تصحیح می کند یا خیر! که البته دور از ذهن بود که بخواهد چیزی بگوید اما برخلاف تصور او بهراد لبخندیخ و ماتش را جمع کرد و خیلی جدی رو به نوشین گفت:

-ترنم خواهرم نیست دوست دخترمه.

چشمان ترنم گرد شد و به طرف بهراد که خیلی ریلکس نشسته بود برگشت اما هرچه کرد نتوانست چیزی به او بگوید.

نوشین که معلوم بود قانع نشده گفت:

-پس چرا مهیار بهش گفت آبجی؟؟؟

مهیار لبخند برادرانه ای به صورت ترنم زد:

-چون من جای خواهری خیلی دوستش دارم واس همین بهش میگم آبجی.

نوشین آهانی گفت و سکوت کرد، با سکوتی که بینشون برقرار شد و ارکس آنرا میشکست ترنم فرصت کرد. چشم بچرخاند و اطراف را حسابی بررسی کند. مهمونی که الان با چشمانش می دید خلاف تصوراتش بود. اینجا خبری از مواد نبود اما گارسون هایی بودن که سینی نوشیدنی که

صد درصد مشروب بود سرو می کردن با برخورد نفسهای گرمی کناره گوشش سرش را چرخاند
صدای بهراد را زیر گوشش شنید:

-من الان برمی گردم.

ترنم سری تکون داد و بهراد همراه مهیار از پشت میز بلند شد با رفتن بهراد و مهیار؛ نوشین
دوباره به طرفش برگشت:

-میشه پیرسم چندسالته البته اگه فوضولی نباشه.

ترنم لبخند زد:

-خواهش می کنم، دارم میرم تو بیست .

نوشین دستشو زیر چونه اش گذاشت:

-متولده چه ماهی؟

-اردیبهشت

لبخند نوشین پر رنگ شد:

-چندم؟

-شیشم.

-منم اردیبهشم البته بیست و دوم اما ازت بزرگترم اونم سه سال یعنی بیست و سه
ساله... دانشجویی؟

-آره.

-ترم چند؟

-دو.

-چه رشته ای؟

-معماری.

-من لیسانس زبان فرانسه دارم البته دارم واسه فوق می خونم.یه موسسه زبان هم تاسیس کردم البته با کمک عموم که دکترای زبان انگلیسی داره با مهیارم تو شرکتش آشنا شدم یکی از دوستان نزدیکه عمومه راستی چند وقته با بهراد دوستی؟

ترنم درمونده نگاهش کرد چه جوابی داشت به او دهد، با اعتماد به نفسی که سعی در بازیابیش داشت گفت:

-مدت زیادی نیس.

-کجا آشنا شدین؟

ترنم در دلش نالید:

(ای وای صد رحمت به لاله این دختر دسته هرچی فوضوله از پشت بسته)

دنبال جواب مناسبی برای نوشین می گشت که خدمه ای کناره میزشان ایستاد وسینی حاوی نوشیدنی رو تعارف کرد امیدوار از اینکه حواس نوشین پرت شود به سینی که روبروش قرار گرفته بود چشم دوخت، برعکس او نوشین با ریلکسی لیوان شامپاینی برداشت و جرعه ای ازش نوشید. در جدال بود که کدام یک ممکنه خالی از الکل باشد که دستی دراز شد و گیلاسی حاوی مایع قرمز رنگی که بی شباهت به آلبالو نبود به طرفش گرفت. قبل از اینکه لیوان را بگیرد سرش را بلند کرد؛ نگاهش با دو چشم مشکی تلاقی کرد و صدای نوشین بود که شنیده شد:

-بالاخره اومدی ماهان.

مرده جوان که میخورد سی سالی داشته باشه لبخندی زد و بدون اینکه نگاهشو از چشمان متحیر ترنم بگیرد جواب نوشین را داد:

-تو آخر یاد نگرفتی منو درست صدا کنی.

سپس اشاره ای به ترنم کرد:

-نمیخوای خانمو معرفی کنی؟

نوشین لبخند زنان گفت:

-البته ... البته، ایشون ترنم خانم هستن دوست جدیده من.

ماهان صاف ایستاد لبخند مردونه ای زد، گیلاس را جلوی ترنم روی میز قرار داد و دستش را به طرفش دراز کرد:

-ماهان یزدانی هستم عمومی نوشین جان.

ترنم به احترامش خواست بلند شه که ماهان مانع شد:

-خواهش می کنم شرمنده نکنید بفرمایید.

ترنم بی توجه به دست ماهان خشک گفت:

-خوشبختم آقای یزدانی.

ماهان خواست صندلی کناری ترنم را پیش بکشد و بنشیند اما با رسیدن مهیار و بهراد شروع کرد به احوال پرسی:

-به...مهیار خان گل کجایی تو پسر؟

مهیار صمیمانه جلو او آمد و ماهان را گرم در آغوش کشید:

-چطوری ماهان دلم واسه ات یه ذره شده بود فکر کردم نمیرسی امشب بیای.

ماهان -مگه میشه دعوت دوست عزیزمو رد کنم.

مهیار دست روی شونه ی بهراد گذاشت:

-برادر بزرگم بهراد.

ماهان دستش را پیش برد:

-اوه خوشبختم جناب و صفتونو از مهیار زیاد شنیدم.

بهراد متواضعانه دستش را فشرد:

-منم همینطور خوش آمدین.

ماهان -ممنون.

مهیار -بفرمایید ماهان جان سرپا نایست بشین.

و خودش قبل از اینکه ماهان بخواد نزدیک ترنم بنشینه صندلی کناریه نوشینو پیش کشید و تعارف کرد؛ ماهان ناگزیر با نگاهی که هنوز رو صورت ترنم در گردش بود کناره نوشین جای گرفت. با قرار گرفتن بهراد کنارش نفسی از سره آسودگی کشید دهنش خشک و بدطعم شده بود دست برد و گیلاس نوشیدنی رو که ماهان برایش برداشته بود برداشت نزدیک لبانش برد و جرعه ای ازش نوشید طعم تلخ و گسش باعث شد صورتش را جمع کند قبل از اینکه بخواد جرعه ای دیگر بنوشد دست بهراد جلوی صورتش آمد و گیلاس را از دستش بیرون کشید و بدون اینکه حرفی بزند خودش آنرا به نفس سرکشید ترنم متحیر مانده به صورت بهراد که هیچ تغییری درش بوجود نیومده بود چشم دوخت و طوری که تنها او بشنود گفت:

-مثل اینکه داشتم میخوردم.

بهراد بدون اینکه نگاهش کند با اینکه معده اش با خوردن مشروب درآتش بود از داخل سینی خدمه ای که از کنارشان رد می شد لیوانی حاوی آب پرتقال برداشت و به طرف ترنم گرفت، ترنم ابروهایش درهم کشید و زیر لب گفت:

-نمیخورم.

با احساس برخورد دست بهراد با پشت کمرش به خودش لرزید و سرشو به طرف بهراد چرخوند، چهره اش خونسرد بود صورتش نزدیک صورت ترنم آورد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-اون مشروب بود به درد تو نمیخورد اینو بخور.

هرم نفسهای بهراد که به پوست گردنش خورد داغ شد، گرمای دستاش که پشت کمرش نشسته بود و فاصله ی نزدیکی که باهاش داشت باعث شد صورتش گلگون شود سرش را زیر انداخت؛ بهراد لیوان شربت را به طرفش برد و خودش نزدیک لبان او نگه داشت و گفت:

-بخور.

ترنم -خودم می تونم.

لرزش محسوس صدایش را بهراد به خوبی احساس کرد.

بهراد- باید از دست خودم بخوری.

هیچ نمی توانست دلیل این رفتارهای بهراد را بفهمد و درک کند بهرادی که تا دیروز باهاش مته سنگ بود حالا چه نرم رفتار میکرد! از اینکه نکند خیالی در سر داشته باشد بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشه فاصله گرفت و سریع لیوانو از دستان بهراد بیرون کشید و خودش به ظاهر جرعه ای خورد؛ این رفتارش از چشمان دونفر چون ماهان که از وقتی کناره نوشین جای گرفته بود به او چشم دوخته بود و سیما که با فاصله ی چند میز از آنها کناره همسره مسنش نشسته بود دور نماند و لبخند بدجنسانه ای که روی لبانش نشست.

وقتی بهراد همراه مهیار برای سلام و احوال پرسی با مهمانهای فرامرز خان رفته بودن شهین از جلوشون درآمده وبا لحنی که خالی از کنایه نبود رو به بهراد گفته بود:

-بهراد جان سیمارو دیدی دنباله تو می گشت.

و جواب بهراد که پوزخند و نگاه خصمانه اش بود،وقتی کناره ترنم برگشته بود تازه متوجه زن جوانی که با فاصله ی چند میز ازشان کناره مرد چاق و سن داری نشسته بود شد،اون زن کسی نبود جز سیما عشق اولش!وقتی نگاه او و لبخند دلبرانه اش را دیده بود بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد دستش را دوره کمره ترنم انداخت و سعی کرد نشان دهد که رابطه ی نزدیکی با او دارد اما فاصله گرفتن ترنم از او تازه بخودش آورده بود و باعث شده بود خودش را سرزنش کند که نزدیک بوده برای دومین بار تو دام بیافتد اسیر جنس لطیف زنی دیگر شود.چشمانش را بست و نفسهای عمیقی کشید باید حضور سیما را نادیده می گرفت اما نمی توانست!نمی توانست حضور زنی که او را اینچنین نابود کرده وازش یاغی ساخته بود نادیده بگیرد حسی که الان داشت حسی عمیق تر از عشق جوانیش بود حسی مثل تنفر،چهره ی آرایش کرده و لوند سیما برایش چون حیوانی منزجرکننده می ماند حالش از جنس او بهم میخورد اویی که عشق را به پول فروخته بود.سایه ی کسی که بالای سرشان ایستاده بود آنها را متوجه خود کرد:

-سلام بر پسرعموی بداخلاق خودم خوش می گذره؟

لبخند یخی در جواب آزیتا که حالا صندلی کناره میزشان قرار داده و کنارش نشسته بود زد:
-میگذره.

آزیتا نگاه کنجکاوش را روی ترنم ثابت کرد و لبخند شیطونی زد:

-تنها اومدی؟

بهراد لبخند خاصی زد و با گرفتن دستان سرد ترنم که روی میز بود به چشمان آزیتا زل زد و جواب داد:

-نه با عشقم اومدم.

ابروهای آزیتا بالا پرید اما چیزی نگفت در عوض نگاهشو به ترنم که سرش پایین بودو دردل به حرفای بهراد میاندیشید دوخت و با لبخندی ساختگی دستش را پیش برد:

-خوشبختم من آزیتام.

ترنم سرش را بالا گرفت و دستش را از بین انگشتان قفل شده ی بهراد بیرون کشید و به دستان آزیتا سپرد و لبخند گرمی زد:

-ترنم.

آزیتا تازه متوجه لباسی که تن ترنم بود شد و بدون اینکه نگاه برگیرد از بهراد پرسید:

-پس لباسو واسه ترنم می خواستی؟

بهراد جوابی به سوالش نداد آزیتا از روی صندلیش بلند شد:

-من دیگه می رم.

بهراد بازم توجهی نکرد و تنها ترنم جوابش را داد و او رفت، ترنم نگاهش را به نقطه ای دوخت نمی دانست منظوره آزیتا از حرفی که زده بود چیست؟ صدای خواننده که شنیده شد ترنم حواسش را جمع اطرافش کرد، ارکس آهنگی مخصوص بهراد را شروع به نواختن کرد و پشت میکرفون از بهراد درخواست کرد که به جمع رقصندگان پیوندد. بهراد با اخم هایی درهم به شهین که نزدیک خواننده ایستاده بود و کاملاً معلوم بود اینها تماماً زیر سره اوست چشم دوخت. صندلیش را عقب هل داد و بلند شد همان لحظه دختری روبرویش ظاهر شد که وقتی نگاهش را تنها یک لحظه به او انداخت او را شناخت، ساناز دختره شهبلا روبرویش بود و با طنازی روبهش گفت:

-سلام عزیزم افتخار میدی؟

باز هم حس تنفر به دلش چنگ زد نگاهش را به زمین دوخت دلش نمیخواست نگاهش را به گناه دید زدن بدن نیمه عریان ساناز که تنها لباسی دکلته و کوتاه مشکی رنگ آنرا در بر گرفته بود و

پستی بلندی هایش را به نمایش گذاشته بود بیافتد. هرچند آدم با اعتقادی نبود اما برای خودش و نگاهش ارزش قائل بود.

–نه!

ساناز با حرف بهراد جا خورد ولباشو جمع کرد:

–چرا؟!؟

بازم بهراد نگاهش نکرد در عوض برگشت و روبه ترنم که نگاهش به ساناز بود گفت:

–عزیزم بریم برقصیم.

ترنم که با دیدن ساناز و صمیمیتی که در کلامش با بهراد داشت به مرز انفجار رسیده بود با پیشنهاد بهراد از جاش بلند شد حس کودکی رو داشت که هر لحظه ممکن بود عروسکش را از او بگیرند. در دل با خودش زمزمه کرد:

–اگه قراره فقط امشب سیندرلا باشم نمیزارم شاهزاده مو کسی صاحب شه.

دستش را که بین دوستان مردونه بهراد گذاشت اعتماد به نفس همیشگیش را باز یافت با قدم هایی میزون کناره بهراد قدم برداشت و از کناره ساناز و نگاه خصمانه اش گذشتن تا به پیست رقصندگان رسیدن با اینکه اولین بارش بود دونفره می رقصید اما سعی داشت طوری رفتار کند که مانع آبروریزی نشود هرچه بود تو فیلم ها رقص دونفره دیده بود. درست روبروی بهراد ایستاد و قبل از اینکه او به خودش حرکتی دهد دست چپش را روی شونه ی راست بهراد قرار داد، لبخند گرمی روی لبهای بهراد نشست و دست دیگر ترنم را درون دستش فشار آرومی داد موسیقی نواخته شد و هر دو در نگاهی که به چشمان یکدیگر دوخته شده بود شروع به تکون خوردن کردن، چراغ ها خاموش شد و تنها چند چراغ قرمز رنگ باقی ماند:

پیانو

تو که نیستی ، زندگیموووو

زیر پای کی ی ی ی ، بریز زرزرزرز

واسه کی دلم بمیره ه ه ه ه

وقتی تو نیستی عزیزززم

دستِ سرده این زمونه

دستاااا مو از تو جدا کررررررررر

بازیه دوری و حسرت ، با دلای ما اااا ، چه ها کررررررررر

عشقِ تو توی ی ی ی وجودم ؛ تا همیشه موندگاااااره ه ه ه ه

همه آرزوم همینه

که بینمت دوباره ه ه ه ه ه ه ه

دوری توووو داره آروم ، منواز پااااا در میاره ه ه ه ه ه ه ه

رنگه پیری ذره ذره ، تو وجودم پا میذاره ه ه ه ه

پا میذاره ه ه ه ه

خودش هم نفهمید چطور تو نگاه بهراد غرق شد، فشاره دست بهراد پشت کمرش بهش می
فهماند که خواب نیست و رویایی است در عین واقعیت برایش همانند سرابی می ماند که وقتی
بهش می رسید محو می شد و بهراد همان سرابی بود که وقتی فردا چشمانش را می گشود
دیگری اثری از اون کنارش نبود.

طاقتِ دوری ندااااارم

تو بیاااا بمووون کناااارم

آرزونیه ه ه ه قدم توووو

همه ی داااااار و ندااااارم

ای قشنگترین ترانه ه ه ه ه

با تو بودن ، آاااا رزومه ه ه ه

ای تو نیمه ی وجوووودم

بی تو عمر من ، حرومه ه ه ه

عشق تو نُوووووی وجودم ، تا همیشه موندگااااره
 همه آرزوم همینه که بینمت دوباره ه ه ه ه
 دوری تو داره آروم ، منو از پا درمیاره ه ه ه ه ه ه
 رنگ پیری ذره ذره ، تو وجودم پا میذاره ه ه ه
 نمیدارم که جدایی عشقمو از تو بگیره ه ه ه
 چشم به راهه تو می مونم
 نگو امااا دیگه دیرررره ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه
 دیگه دیررررره ه ه
 آه.....آه.....آه.....آه.....آه.....آه.....

(آهنگ تو که نیستی از سیامک عباسی)

با پایان رسیدن آهنگ همه دست زدن و جیغ کشیدن، نگاهشو که از چشمان ترنم گرفت به نگاه خصمانه ی سیما افتاد پوزخندی زد و در حالیکه صورتش را نزدیک صورت ترنم می کرد زیر لب طوریکه تنها او صدایش را شنید گفت:
 -ترنم منو ببخش.

ترنم مات نگاهش کرد چرا رفتار بهرادم در نوسان بود، نزدیک شدن صورت بهرادم را برای لحظه ای حس کرد و بعد داغی لبانش را که با لبهایش برخورد کرد و سریع برداشته شد، بوسه ی کوتاهی رو که بهرادم روی لبهای ترنم کاشته بود تن هردویشان را داغ کرد، انگار جریان برقی بهشان وصل شده بود هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد کام گرفتن از دختری همچین حسی را بهش منتقل کند اما شاید او بود که برایش فرق داشت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ترنم مسخ شده در حالیکه دست بهرادم دوره شونه های نحیفش پیچیده شده بود به گوشه ای دیگر از سالن تقریباً خلوت بود رفتن پشت صندلی که نشستن بهرادم در خودش فرو رفت آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت؛ پنجه هایش را داخل موهای بلندش فرو برد. حس میکرد نفس کم آورده است چرا کنترلش را از دست داد؟ با این کارش حتم داشت هم

تصوره ترنم را از خود خراب کرده هم اینکه مهیار هرچه می گفت جوابی برایش نخواهد داشت. برای لحظه ای سرش را از بین دستانش بیرون کشید و مستقیم به صورت ترنم چشم دوخت. این دختر چه داشت که او را تحریک کرده تا آن حد پیش رود چرا حس تنفرش نسبت به او هربار که می دیدش کم رنگ و کم رنگ تر می شد؟!؟!؟!!

ترنم با نگاهی تیره به رومیزی خیره بود خاطرات چند لحظه ی پیش رهایش نمی کرد همش خودش را لعنت می کرد که چرا سیلی محکمی به گوش او نزده اما نمی دانست چرا ته دلش راضی مگر نه آنکه با قبول کردن دعوت بهراد پی همه چیز را به تنش مالیده بود پس نباید اینکار بهراد را به منظور برداشت می کرد او بزرگ شده ی آمریکا بود اینگونه رفتار برایش عادی! نفهمید چرا ولی قطره اشکی مزاحم بدون کسب اجازه از گوشه ی چشمش سرازیر شد و گونه اش را خیس کرد. نباید می گذاشت اتفاق بیافتد او سهمی از آزردهایش در زندگی نداشت حق داشتن همچین مردی را در خودش نمی دید پس باید مثل همیشه از این جنس خشن بیزار می شد اما چرا نمی توانست نسبت به او خودار باشد چرا نگاهش گاه و بیگاه تو سرمای نگاه یخ زده ی بهراد حل می شد چرا؟!؟!؟! هرکس دیگه ای جز او بود محال بود اجازه دهد حتی انگشتش به او بخورد تا اینکه بخواهد دستش را بگیرد و با او برقصد اما بهراد را از چیزی که فکرش را می کرد او را حتی در آغوش نیز کشیده بود طوری که حتی به خود اجازه داده بود او را ببوسد. دوباره خاطره برخورده کوتاه لبهای بهراد با لبهایش برایش زنده شد و باعث شد قطره اشکی دیگر از چشمش سرازیر شود وقتی متوجه سنگینی نگاه بهراد شد سرش را بلند کرد هنوز صورتش گلگون و سرخ شده بود، نگاهش را که حسی ناشناخته درونش موج می زد به چشمان خاکستری بهراد دوخت.

متوجه رگهای خونین رنگ چشمان ترنم شد حتی رد قطرات اشکی که روی گونه اش جا خوش کرده بود؛ برایش سخت بود معنای نگاه ترنم را که در سکوت بهش زل زده بود درک کند. خودش میدانست کارش اشتباه بوده نباید قدم به حریم دختری چون او می گذاشت اما نفهمید چطور شد کنترلش را از دست داد شاید میخواست به سیما ثابت کند جایی در قلبش ندارد و شاید هزاران شاید و باید دیگری وجود داشت و او آن لحظه بدترین راه را انتخاب کرده بود! دوباره سعی کرد همان بهراد همیشه باشد سیگاری از داخل جیبش برداشت و روشن کرد دود غلیظش را از بینی بیرون فرستاد، باید هرطور که شده بود کارش را توجیح می کرد نباید می گذاشت ترنم در ذهنش

از او مردی بلهوس بسازد. با همون لحنی که تقریباً آثاری از غرورش به جای داشت در حالیکه نگاهش بین نی نی چشمان ترنم در گردش بود گفت:

-ترنم میدونم کارم اشتباه بود خیلی هم اشتباه؛ من اجازه نداشتم از حد خودم فراتر برم و پا تو حریمت بگذارم ازت... .

کلافه دستش را داخل موهایش کشید باید می گفت با آن که اولین بار بود ولی باید می گفت:
-معذرت میخوام.

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و پکی عمیق از سیگارش کشید بالاخره برای اولین بار از کسی معذرت خواهی کرده بود هیچ وقت این جمله را به کار نبرده بود اما حالا باید خودش را تبرئه می کرد. ترنم زهرخندی زد و در دلش نالید:

-واقعا کارت اشتباه بود چون آتیشی رو تو قلبم روشن کردی که میدونم به جای خاموش شدن قراره شعله بگیره و خاکسترم کنه.

وقتی سکوت ترنم را دید سیگارش را همان طور نصفه داخل پیش دستی که روبریش بود خاموش کرد و از پشت صندلی بلند شد. حالا او تنها شده بود وسط جمعیتی که میانشان احساس خفگی می کرد دلش می خواست از آن مکان خفقان آور بگریزد اما راهی نداشت باید تحمل می کرد تا این مهمانی گذایی پایان رسد. با چشم دنبال بهراد گشت اما اثری ازش نیافت با نگاهی درمانده مشغول ور رفتن با انگشتانش شد که حس کرد کسی بالای سرش ایستاده وقتی برگشت نگاهش به زن جوان سبزه رو که آرایشی غلیظ صورتش را پوشانده بود تلاقی کرد؛ قدش متوسط و اندامش باریک بود لباسش خردلی بلند اما با یقه ای باز و بدن نما، وقتی دست از کندوکاو زن برداشت متوجه شد او نیز مشغول برانداز کردنش می باشد از طرز نگاه زن اصلاً خوشش نیامد کینه ای که در نی نی چشمانش موج می زد ناراحتش می کرد. بالاخره بعد از گذشت ثانیه هایی کش دار زن زبان باز کرد:

-خوب قاپشو دزدیدی؟

ترنم ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-متوجه منظورت نمی شم.

عادت نداشت با کسی که مفرد به کارش می برد جمع صحبت کند مخصوصاً هم جنسان خودش.

زن - خودتو به اون راه نزن چیکار کردی باهاتش که نیم نگاه هم بهم نمی ندازه؟

ترنم که تازه گرفت منظوره زن به کیست لبخند پیروزمندانه ای زد ترجیح داد تمام حرص و غم امشبش را سره او خالی کند:

-لابد ارزش نگاه کردن نداری.

زن صندلی را پیش کشید و روبروی ترنم نشست کمی به طرفش مایل شد:

-گفته بهت من کیم؟ آره؟

ترنم دستانشو روی سینه اش جمع کرد و با خونسردی ظاهری گفت:

-فکر نمی کنم آدم مهمی باشی که بخواد در موردش باهام حرف بزنه.

زن دندونهایشو با حرص روی هم فشرد:

-دختره احمق، معلومه بهت نگفته من کیم بهتره بدونی من اولین و آخرین عشق بهرادم سیما.

با شنیدن این حرفا از دهان آن زن که خودش را سیما معرفی کرده بود برای لحظه ای تکانی خورد

اما با خوردن برق حلقه ی سیما درون دست چپش به چشمانش سعی کرد خودش را نبازد نباید نشون میداد که جا خورده است پس لبخند حرص درآری زد و روبه چهره ی عصبی سیما گفت:

-گفتم که آدمه مهمی نبودی.

سیما با دست محکم روی میز کوبید و بلند شد:

-لیاقت بهراد همون دختره بی ریختی مثل توا.

قبل از اینکه بخواد از اونجا بره ترنم جوابشو داد:

-مهم سیرت آدماست که مته ظاهرشون کتیف نباشه.

سیما دیگر چیزی نگفت واز کنارش رفت با رفتن سیما اخم هایش تو هم کشیده شد و سرش را

روی میز گذاشت و زیر لب نالید:

-خدایا کی این شب مسخره تموم میشه.

-فکر نکنم مهمونی خسته کننده ای باشه که آرزوی تموم شدنشو می کنید.

سرش را بلند کرد ماهان دقیقاً روبرویش نشسته بود. تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و شالش را روی سر مرتب کرد ترجیح داد حرفی نزند حوصله ی صحبت کردن با مردی غریبه چون ماهان را نداشت:

ماهان- لحظه ی ورودم که دیدمت هیچ تصور نمی کردم دوست دختره بهراد باشی! اصلاً به همچین مردی نمیخوره دوست دختری چون شما داشته باشه.

اخم های ترنم بیشتر درهم شد؛ از اینکه هرکسی به نحوی سعی در خورد کردن غرورش داشت خسته شده بود نگاه کدرش را به چشمان سیاه ماهان دوخت اما جوابی برایش نداشت.

ماهان- باید اعتراف کنم قبل از اینکه بهرادو بینم امیدوار بودم بتونم باهات بیشتر آشنا بشم.

ترنم حرصش را در کلامش ریخت و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- فکر نمیکنم حالا که به قول شما بهم نمیخوره دوست دختره بهراد باشم پس درخوره شما هم نیستم آقای محترم.

ماهان خنده ی بلندی سرداد که بیشتر ترنم را جری کرد؛ وقتی حسابی قهقهه زد گفت:

- تصور نمی کردم منظورمو اینطور برداشت کنید! منظوره من این بود به مردی چون بهراد که سالها خارج از ایران زندگی کرده نمیخوره خانم باشخصیتی چون شما که این چنین پوشیده اس همراهش باشه همین.

با اینکه با حرف ماهان تا حدودی اعتماد به نفس تحلیل رفته اش باز یافته بود اما نمیخواست با نشون دادن اینکه از حرف ماهان راضی است او را به ادامه بحث دعوت کند. سرش را به اطراف چرخاند تا بلکه بتونه بهراد رو ببینه اما با دیدن دختری که کناره بهراد با فاصله ی نزدیکی ازش ایستاده و مشغول دلبری برایش است اخم هایش ناگزیر درهم شد و لبهایش را روی هم فشرد و در دل نالید:

-همتون مثل همید فقط بلدید سوء استفاده کنید.

نفهمید چرا بغض به گلوش چنگ زد، صدای ماهان و شنید اما دلش نمیخواست بهش توجهی نشون بده.

ماهان- مته اینکه بهرادخان سرشون حسابی گرمه.

از نیش کلام ماهان هیچ خوشش نیامد، از اینکه زیر نظرش داشت و نگاهش را که روی بهراد ماسیده بود تعقیب کرده بود عصبانی بود نفهمید چطور اما وقتی به خودش اومد که از پشت میز بلند شد و بدون اینکه توجهی به ماهان که صدایش میزد کند به طرف دیگه ای از سالن رفت و از یکی از خدمه ها آدرس سرویس بهداشتی رو پرسید. خوشبختانه کسی داخل دستشویی نبود و او به راحتی وارد شد. شیر آب را باز کرد اما قبل از اینکه مشتش پر شده از آب را به صورتش بپاشد نگاهش از آینه به آرایش روی صورتش که اصلاً تکون نخورده بود انداخت و زیر لب نجوا کرد:

—چقدر احمقم که بخاطر یه آدم هوس باز تا اینجا اومدم.

نگاهش که به لبانش افتاد زهر خندی زد و زمزمه کرد:

—ازت بدم میاد.

نگاهشو از آینه گرفت مشتش را از آب خالی کرد و عوض صورتش دستها و زیر گلویش را شست. وقتی از دستشویی بیرون اومد نوای موزیک آروم تر شده بود و مشغول سرو غذا بودن اول خواست به طرف همون میزی که نوشین و مهیار نشسته بودن بره اما با یادآوری اینکه ماهان حتما کنارشون نشسته پشیمان شد و به طرف همون میز دنجی که نزدیک پنجره بود رفت و روی صندلی نشست. نگاهشو از پنجره به بیرون فرستاد و سعی کرد احساساتش را سرکوب کند.

*** **

کلافه بود و دائم یا دستش داخل موهایش بود یا با حرص سیگار می کشید. نگاهش گاه و بی گاه روی ترنم ثابت می شد اما حس اینکه بره و کنارش بنشیند نداشت عذاب وجدان کاری را داشت که نباید انجام میداد. صدای مهیار را نزدیکش می شنید اما اصلاً متوجه حرفهایش نبود تا اینکه حضوره سیما را کناره ترنم احساس کرد پاهایش قدمی برداشتن تا به طرفش برن اما وسط راه پشیمان شد و ایستاد نباید می رفت باید می ایستاد و از دور شاهد جدال سیما و ترنم می شد نمیدانست چرا ولی دوست داشت ترنم حال سیما را بگیرد با اینکه هیچ چیز از حرفایشان نمی شنید اما از تغییر حالت صورت سیما و لبخندایی که ترنم به رویش می زد بهش فهماند که سیما لحظات خوشی را کناره ترنم نمی گذراند لبخند ناخونده ای لبانش را پوشاند که از چشمان مهیار دور نماند.

مهیار—اوهوی کجای تو؟

بهراد بدون اینکه نگاهش را از آنها بگیرد یا لبخندش را جمع کند جواب داد:

-همینجا!

مهیار لبخند تمسخرآمیزی زد:

-آره کاملا مشخصه اینجایی از نگاهت ونیشه بازت معلومه.

بهراد جوابی نداد تا رفتن سیما از کناره ترنم لبخندش را روی صورتش حفظ کرد اما با آمدن ناگهانی ماهان کناره ترنم لبخندش به سرعت از صورتش محو شد و جایش را اخمی غلیظ پُر کرد. برعکس اون موقع خیلی دلش میخواست آنجا باشد حتی سره میز هم متوجه ی نگاه خیره ی ماهان روی ترنم شده بود نباید او را با ترنم تنها میگذاشت... سرعتی به قدم هایش داد تا خودش را به میز آنها برساند اما از شانس مزخرفش ساناز جلوییش ظاهر شد:

-کجایی تو پسر میدونی چقدر دنبالت گشتم.

از لحن و حرکات ساناز کاملا معلوم بود حسابی مست کرده و تو حال خودش نیست؛ بدون اینکه نگاهشو از ترنم و ماهان بگیره با دستش ساناز را که خودش را تقریبا ولو کرده بود تو بغلش کنار زد:

-ساناز برو اونور باید برم.

اما بازم از شانس بدش اینبار فرامرز از جلوشون درآمد وبا دیدن ساناز در آغوش بهراد لبخند رضایت بخشی زد، شهین نیز کنارش بود و با نیشی باز به حرکات سبک سرانه ی ساناز نگاه می کرد؛ بهراد به حد انفجار رسیده بود و هر لحظه امکان داشت فوران کند و تمام ویلا را به آتش بکشد اما با اینحال سعی کرد خونسرد باشد، شهین با عشوهِ دستش را دوره بازوی فرامرز محکم تر کرد و گفت:

-عزیزم بهتره بریم تا بچه ها راحت باشن.

فرامرز با لبخند سردی جواب شهین را داد و هر دو در حالیکه نگاه شهین هنوز روی بهراد و ساناز بود از آنجا دور شدن. بهراد با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و زیرگوش ساناز غرید:

-گم میشی کنار یا خودم پرتت کنم؟

ساناز که با شنیدن این حرفا مستی از سرش پریده بود تکیه اش را از روی بهراد برداشت و خودشو جمع و جور کرد؛ بهراد نگاهش را چرخ داد با دیدن میزی که حالا خالی از وجود ترنم و ماهان بود قلبش در سینه فرو ریخت نگاهش را به این طرف و آن طرف سوق داد با دیدن ماهان که همراه آزیتا وسط درحاله رقص بود نفس محبوس شده اش را آسوده خاطر آزاد کرد اما با نیافتن ترنم باز قلبش به تنگ و تاب افتاد و نگاهش را چرخاند با اعلام کردن اینکه شام آماده اس و تعارف میهمانها به طرف میز طویل خوراکیها و شلوغی سالن پیدا کردن ترنم سخت شد. درمونده و مستاصل نگاهش را روانه ی مهیار که نزدیک سینا ایستاده و در حال بگو بخند بود کرد و آرام گفت:

-مهیار.

مهیار با شنیدن صدای بهراد به طرفش چرخید، وقتی چهره ی نگرانش را دید دو قدم بلند برداشت را خودشو به بهراد رساند:

-چی شده؟

بهراد کلافه دستشو داخل موهایش فرو برد:

-ترنم... غیبش زده نمیدونم کجاس؟

مهیار نگران شد و نگاه شماتت باری به صورت بهراد انداخت اما ترجیح داد چیزی نگه چون هر باری که در مورده ترنم بحث می کردن به دعوا و جروبحت ختم می شد. نگاه مهیار که به گوشه ای دنج از سالن افتاد ترنم را دید که پشت میزی نزدیک پنجره نشسته و نگاهشو به بیرون دوخته؛ لبخند آسوده ای زد:

-اونهاش.

بهراد نگاه مهیارو دنبال کرد وقتی به ترنم رسید نگاهش رنگی از خوشحالی گرفت و بی توجه به مهیار به طرف میز بزرگ غذا رفت بشقاب بزرگی از انواع غذاها پر کرد و با لیوانی نوشیدنی به طرف میز ترنم راهی شد.

ترنم هنوز متوجه حضورش نشده بود پشت میز نشست و ظرف غذا را روبروی ترنم قرار داد و برای اینکه او را متوجه حضور خود کند گفت:

-بخور.

به طرف صدا برگشت بهراد کی آمده بود که او متوجه نشده بود؟؟؟ یعنی اینقدر غرق افکارش بود؟؟؟ نگاهش به بشقاب روبرویش که پُر بود از انواع واقسام غذاهای رنگ و رنگ گره خورد اشتهایی برای خوردن در خودش نمی دید پس با بی میلی گفت:
-گرسنه نیستم شما بخورید.

بهراد اخم مصنوعی کرد چنگال را داخل ماهیچه و تکه ای جدا کرد به طرف دهان ترنم برد و با لحن محکی گفت:
-بخور.

ترنم نگاه سرکشش را به چشمان وحشی بهراد دوخت و گفت:
-گفتم که گرسنه نیستم.

دستش را جلوتر برد و تقریباً چنگال را بروی لبان ترنم گذاشت:
-دهنتو باز کن.

خواست دست بهراد را پس بزند اما او مانع شد و اخم هایش بیشتر شد:
-ترنم لج نکن بخور.

ترنم بغض دار نگاهش کرد چشمانش از اشک برق زد اما جلوی ریزشش را گرفت دهانش را با اکراه کمی باز کرد و گوشت را به دهانش برد و تقریباً نجویده همراه بغضش قورت داد. بهراد چنگال را به دستان ترنم سپرد و گفت:

-اگه میخوای زودتر از شر این مهمونی و من خلاص شی غذاتو تموم کن بریم.

نگاه بهراد را رنگی از دلخوری پُر کرده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاورد تکیه شو به پشتی صندلی داد و خیره شد به ترنم و حرکاتش که ضرافت خاص خودش را داشت آرام آرام از غذایش کمی خورد اما اصلاً اشتها نداشت مخصوصاً حالا که زیر ذره بین نگاه بهراد بود هیچ چیز از گلویش پایین نمیرفت. بهراد بی مقدمه پرسید:

-سیما بهت چی میگفت؟

ترنم مستقیم به چشمانش زل زد و با لحنی بی تفاوت جواب داد:

-میخواست بدونه چطوری مختو زدم.

ابروهای بهراد بالا رفت و پرسید:

-دیگه؟

-تهدیدم کرد...گفت اولین و آخرین عشقت اونه نه کسی دیگه.

سگرمه های بهراد درهم شد و زیر لب زمزمه کرد:

-زنیکه ی عوضی.

ترنم ترجیح داد در مورد این قضیه کنجکاوی نکند هر چه بود به گذشته ی بهراد مربوط می شد:

بهراد-این پسره ماهان چی می گفت؟

ترنم لبخند کم رنگی زد و در دلش گفت:

- معلومه تمام مدت حواسش اینجا بوده تا لاس زدنش با اون دختره.

لبخندش را خورد و در جواب بهراد گفت:

-براش سوال پیش اومده بود که آدمی مثل شما چطور منو به عنوان دوست دخترش انتخاب کرده.

بهراد که معلوم بود متوجه منظوره ترنم نشده بود گفت:

-مگه من چطوریم.

ترنم پوزخند زد و نگاهی به ساناز که کمی اونطرف تر مشغول دلبری از پسره جوانی بود انداخت

گفت:

-نمیدونم.

بهراد رد نگاهش را دنبال کرد وقتی به ساناز رسید تازه دوزاریش افتاد پس ترنم صحنه ی دلبری

ساناز را دیده بوده بهراد با فهمیدن دلیل زخم زبان ونیش و کنایه های ترنم لبخند شیطنت آمیزی

زد و گفت:

-تو چی گفتی؟

ترنم نگاهش با دیدن لبخند بهراد رنگی از دلخوری گرفت:

-من؟ مگه مهمه؟

نفهمید چطور این حرف را زد بهراد نگاه و کلامش جدی شد:

-سوالو با سوال جواب نده.

بازم این بغض لعنتی به دلش چنگ زد حرفای بقیه و چیزهایی که دیده بود جلوی چشمش بود
و آزارش می داد از پشت میز بلند شد و ایستاد:

-میشه بریم.

صداش از بغض لرزید و بهراد به وضوح این لرزش را احساس کرد و بدون زدن حرفی از جاش
بلند شد. همگام با ترنم در حالیکه مهیار را که کمی اونطرف تر ایستاده بود مخاطب قرار می داد
گفت:

-مهیار من دارم میرم.

مهیار به طرفشان برگشت نگاهش به صورت جدی بهراد و گرفته ی ترنم افتاد:

-کجا؟

بهراد بهانه آورد:

-دیروقته خاتون نگران میشه.

مهیار نگاهش به ساعت مچی اش کرد:

-ولی تازه اول مهمونیه کجا میخواید برید؟

اخم های بهراد عجیب در هم فرو رفت:

-ترنم خسته اس منم دیگه حوصله ندارم از بقیه هم خداحافظی کن می بینمت.

- باشه با احتیاط رانندگی کن.

بهراد سرشو تکون داد، ترنم خداحافظی کوتاهی با مهیار کرد و همراه بهراد که سرش پایین بود
و به کسی توجهی نداشت قدم برداشت و جلوی در رسیدن همان پسری که لباسهایشان را گرفته
بود سریع مانند کیف ترنم و بارونی بهراد رو آورد و به دستشان داد. بهراد بدون پوشیدن پالتوش از

در خارج شد ترنم در حالیکه به دنبالش از در خارج میشد مانتوشو پوشید و در همون حالت سعی داشت به بهراد برسه. سرش پایین بودو مشغول بستن دکمه های ریز و زیاد مانتوش بود. به پله ها که رسید سلانه سلانه و بی هوا آنها را روبه پایین رفت که برای لحظه ای نفهمید کی کفشش به پایین لباسش گیر کرد و سکندری خورد، از ترس چشمانش را بست و منتظر بود هر آن کمرش با صفحه ی سخت و سنگی پله ها برخورد کند اما به جای آن دستی دورش حلقه شدو تو هوا گرفتش بوی عطرآشنایی همراه تلخی سیگار مشامش را پر کرد و قبل از اینکه چشم باز کند در دلش زمزمه کرد:

-بهراد.

چشمانش را که از هم گشود با دیدن صورت بهراد از فاصله ی نزدیک برای لحظه ای زمان ومکان فراموشش شد و خاطره ی بوسیدن بهرا را بخاطر آورد و نگاهش ناخوداگاه روی لبهای او ثابت شد.

بهراد که صدای برخورد کفش های ترنم با سنگ های زمین را می شنید هر آن احتمال زمین خوردنش را میداد قدم هایش را آهسته کرد به محض آنکه صدای پای ترنم متوقف شد روی پاشنه ی پا چرخید و او را در هوا گرفت و به آغوشش کشید. نگاهش به رو صورت ترنم خیره مانده بود. به وضوح ضربان قلب او را احساس می کرد موهایش کنار رفته با باز شدن چشمانش قاب صورتش را چشمانی که رنگ قهوه ایش برق میزد پوشاند. برخورد نفسهای هراسون و داغ ترنم با زیرگلویش لرزش خفیفی به تنش انداخت. نگاهش را که میخ لبهایش دید قبل از اینکه بخواد دوباره اشتباهی کند او را با حرکتی از خود جدا کرد و کمکش کرد تا روی پای خودش بیاستاد. با این حرکت بهراد ترنم تازه به خودش آمد وموقعیتش را دریافت سرش پایین بود و نگاهش خجول، بهراد دستش را پیش برد وبازوری ترنم را گرفت و آرام گفت:

-بزار کمکت کنم .

همراه بهراد از پله ها پایین آمد بازم مسخ رفتار بهراد شدوقتی درون ماشین نشست چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد همه چیز را به دسته فراموشی بسپارد اما این امکان نداشت. با شنیدن صدای باز وبسته شدن در و برخورد بوی تلخ سیگاروعطر بهراد فهمید او سوار شده درهمون حال سرش را به شیشه تکیه داد دلش نمیخواست با بهراد چشم تو چشم شود اتفاقات امشب خارج از توانش بود دیگر گنجایش اتفاقی دیگر را نداشت. بهراد نیم نگاهی به ترنم که

چشمانش را بسته بود انداخت و ماشینو روشن کرد و از پارک بیرون آمد. مسیر نسبتاً طولانی را تا دره بزرگ حیاط پیمود و با زدن بوقی عزیز دروباز کرد و ماشین را بیرون بردگازی به ماشین داد با سرعت راند.

ترنم غرق افکارش بود دختری که تا به حال دست هیچ مردی را لمس نکرده بود و به هیچکس اجازه نداده بود پافراتر از حد خویش بگذارد حالا کناره مردی بود که به راحتی دستش را می گرفت. به فکر فرو رفت؛ این اتفاق ها کی افتاد که حتی خودش نیز متوجه تاثیرش نشد؟ شاید از همون روزه اولیکه بهراد قدم به خونه ی خاتون گذاشته بود. از همون شب اول برخوردشون تو آشپزخونه و آغوش گرفتن ترنم توسط بهراد برای اولینبار، برخورد های بعدیشان ذهنش دیگر کشش نداشت او را خسته و کلافه کرده بود صدای موسیقی که بهراد بهش ولوم داده بود بلند شد ترنم را از افکارش بیرون فرستاد و دل به ماشین داد:

چشات منو داده به دستای باد

دلَم عشقتو از کی بخواد ؟؟؟

دله تو با دلَم ، به سادگی را نییاد

بین ، دل من درو رو همه بست

تو دلَم کی به جز تو نشست ؟

آخه عاشقتم تو به عاشقی می گی هوووووس

همش هوس تو رو داره دلَم

دیوونته چاره نداره دلَم

به تو دلو بسته دوباره دلَم

عشقتو کاره دلَم

نفس نفسم تو رو داد میزنه

نفس تو یه سینه صدات میزنه

نگاهتو مثل جوابه منه

تعبیر خوابه منه هه هه هه

تعبیر خوابه منه هه هه

صدای پاشایی عجیب به دلش می نشست خودش هم نمی دانست شاید از عمد این آهنگ را
انتخاب کرده بود؟ نیم نگاهی به ترنم انداخت او نیز مشغول گوش دادن به موسیقی بود نگاهش را
به خیابان سپرد وبا آهنگ روی فرمون ضرب گرفت:

دلَم دیگه درگیره عاشقیه هه هه هه

تُو یه قلبِ تو آخه کیه هه هه

که بهم نمی گی ما دو تا دلمون یکیه

نزااااا دیگه سر به سره دلِ من

اگه در به دره دلِ من

ولی جای تو... دیگه تو دلِ غافل من

آره هوس تو رو داره دلَم

دیووونته چاره نداره دلَم

به تو دلو بسته دوباره دلَم

عشقتو کاره دلَم

نفس نفسم تو رو داد میزنه

نفس تو یه سینه صدات می زنه

نگاهتو مثل جوابه منه

تعبیره خوابه منه هه هه

(مرتضی پاشایی : نفس)

بخش سیزدهم

با توقف ماشین، بهراد به طرف ترنم برگشت با نگاهی که برقش عجیب تو چشم می زد رو بهش گفت:

-ممنون که دعوتمو قبول کردی.

ترنم نگاه برگرفت و در حالیکه به روبرو چشم دوخته بود گفت:

-خواهش می کنم.

بهراد نفس پُرسدایی کشید:

-بازم بابت رفتارم ازت عذرمی خوام.

ترنم دستگیره را پیش کشید و در حالیکه از ماشین پیاده می شد زیر لب گفت:

-مهم نیس.

نگاهش را تا داخل رفتن ترنم و محو شدنش به او دوخت. ترنم به داخل رفت چراغ ها خاموش بود تنها دو تا آباژور داخل پذیرایی روشن بود نگاهش به ساعت افتاد درست مثل سیندرلا سره ساعت دوازده همه چیز به حالت اول برگشته بود. نفس آه ماندی کشید و به خیال اینکه بهراد رفته است به اتاقش رفت و لباسهایش را تعویض کرد اما قبل از اینکه روی تختش دراز بکشد تصمیم گرفت به آشپزخونه برود و لیوان آبی بخورد اما وقتی وارده آشپزخونه شد از پشت پنجره بهراد را دید ... بهراد صندوق عقبو باز کرد واز داخلش کیف مشکی رنگشو بیرون کشید. با بیرون کشیدن کت از تنش سوز هوای سرد بدنش را به شلاق کشید و به لرزه انداخت اما او توجهی نکرد گره ی کراواتش را شل کرد و به طرف تاب دونفره ای که گوشه ی حیاط بود رفت. کیف سیاه رنگش را کنارش گذاشت. تاب را به حرکت انداخت صدای قژقژ گوش خراشش بلند شد، معلوم بود خیلی وقت است روغن کاری نشده. با پاهایش مانع از حرکت تاب شد کیف را باز کرد ویلن سیاهه برآتش به رویش چشمک زد. خیلی وقت بود سراغش نرفته بود درست از روزی که مهیار تلفنی بهش خبره مریضی لاعلاج خاتون را داده بود روزی که تا صبح در خلوتش اشک ریخته و ساز زده بود از اونروز به بعد زندگیش را ول کرده و برای همیشه بدون توجه به روبه رو شدن با واقعیت ها برگشته بود. با یادآوری اون شب تلخ قطره اشکی از گوشه ی چشمش به بیرون خزید و قبل از اینکه روی گونه اش راه یابد با پشت دست آنرا زدود. خاتون تنها کسی بود که همیشه بهش ایمان داشت و نا عادلانه قضاوتش نمی کرد؛ ویلن را بیرون کشید روی شونه ی چپش قرار داد آرشه را به

دست راستش گرفت، چشمانش را بست قطعه ای را به خاطر آورد و شروع کرد به نواختن با کشیده شدن آرشه بروی سیم های ساز بند دلش پاره پاره شد. قطعه ی از آهنگ انتخاب شادمهر...

همراه با آهنگی که می نواخت تک تک لحظات کودکیش تا به امروز جلوی چشمانش رژه رفت. صدای خنده های مادرش داخل باغ، شعرهایی که برایش زمزمه می کرد. صدای جیغ لاستیک های ماشین فرامرز، برخوردش با کامیونی که از روبرو می آمد... پرت شدن پروانه از ماشین به بیرون، برخورد ماشینی با بدن نیمه جون پروانه، صدای گریه ی مهیار و داد فرامرز و سکوت تلخ او که تنها همانند روح نظاره گر بود؛ گریه های شبانه ی بیصدایش، زیر رگبار بارون جسم نحیف پروانه زیر خوارها خاک مدفون شد. صدای مامان گفتن های مهیار، زجه های فرامرز و باز هم سکوت و خیره شدن به سنگ سیاه قبر. صدای رعد و برق بلند شد و دونه های بارون آروم آروم و سپس تند شروع به باریدن کردن، اما او هنوز درون خودش مجاله شده بود و می نواخت اونقدر نواخت تا حس کرد شونه هایش دیگر قادر به نگه داشتن سازو آرشه نیستن، دستانش از حرکت باز ایستاد و صدای سازش خاموش شد، چشمانش را بست و به سفونی زیبای بارون گوش فرا داد. سازش را به داخل کیف سیاه رنگش برگرداند و با بستن دریش از نظر پنهانش کرد. از زیر آفتاب گیر تاب بیرون اومد و با چشمانی بسته سرش را به طرف آسمان بلند کرد، اشکهایش با باران همراه شدن چقدر کودکیش تلخ و کوتاه بود! با مُردن پروانه انگار از دنیای شیرین کودکیش جدا و به دنیای تلخ و تاریک تنهایی پرت شده بود. سرش را از آسمان گرفت و به روبرو خیره شد با دیدن شبی پشت پنجره تاریک لبخند تلخی زد نباید اتفاق می افتاد او دل نداشت از سنگ بود محکم و پرجرور با نگاهی وحشی ... بخاطره گریه اش زیر باران دلش آرام گرفته بود. دیگری نای ایستادن در خود نمی دید. کیف سازش را برداشتو سلانه سلانه خودش را به داخل خونه رساند. تصمیم نداشت امشب به خونه ی خودش بازگردد. تمام لباسهایش خیس از باران بودن. از روی موهای خیس شده اش قطره قطره آب می چکید. داخل رفت سازش را همان جا روی زمین گوشه ای انداخت. خودش را نزدیک شومینه رساند با یک حرکت کراواتشو از گردنش درآورد و پیرهن جذبش را همراه رکابی که از زیرش پوشیده بود از تنش بیرون کشید و کناری پرت کرد. روی زمین دراز کشید برخورد پُرزهای قالی با نیم تنه ی برهنه اش آزارش میداد اما توان بلند شدن نداشت، دستش را زیر سرش قرار داد و به پهلو خوابید. بدنش سرد بود و لرز داشت، نگاه خمارش را به شعله های آتش دوخت. گرمای لذت بخش آتیش شومینه صورت سردش را نوازش کرد. چشمانش را بست تا گرمای خواب برای لحظه ای وجودش را پُر کند.

از پشت پنجره به آشپزخونه که به حیاط اشراف داشت خیره به او شد و حرکاتش را زیر نظر گرفت، روی تاب نشسته بود. بعد از گذشت اندک زمانی ویلنی از داخل کیف سیاه رنگش بیرون آورد. وقتی آنرا روی شانه گذاشت و شروع به نواختن کرد حس غمناک تک تک نت هایش، آوای غریب نوایش قلب ترنم را لرزاند. اینقدر سوزناک می نواخت که ناخودآگاه اشک برپهنای صورت دختر جوان جا خوش کرد. صدای رعد و برق و بارانی که از نم نم باریدن شروع کرده بود همراه نوای غم انگیز بهراد می نواخت. همه اینها دست در دست هم دادن تا ترنم ساعاتی را مسخ شده همان جا پشت پنجره بایستاد و مرد غمگین نوازنده را که شاهزاده رویای امشبش بود تماشا کند.

بالاخره بهراد دست از ساز زدن برداشت و زیر رگبار شدید باران رو به آسمان ایستاد. نمیدانست چه غمی ایست که او را اینچنین ویران ساخته است و چرا چشمان زیبا و خوشرنگش آنطور وحشی و یاغی است؟

آنقدر غرق بهراد شده بود که حتی متوجه نشد آن دو چشمان یاغی زیر ناله های آسمان محو تماشایش شده اند. وقتی متوجه شد سریع خودش را از نظر بهراد پنهان کرد و پرده را کشید در حالیکه ضربان قلبش روی هزار بود پشت صندلی میز نهار خوری داخل آشپزخونه نشست و دستانش را ستون سرش کرد.

صدای باز و بسته شدن در او را به خود آورد، بهراد وارده خانه شده بود صدای قدمهایش را تا وقتی متوقف شد شنید، دلش میخواست از آشپزخونه بیرون برود اما جرات رویا رویی با او را نداشت. اما با این حال باید به اتاقش برمیگشت نگاهی به لباسهایش انداخت بلوز و شلوار پوشیده ای به تن داشت اما روسری نداشت از آشپزخونه سرکی کشید اما او را نیافت قدم هایش را آهسته برداشت و از آشپزخونه خارج شد تازه اونموقع بود متوجه بهراد که روبروی شومینه روی زمین در خودش مچاله شده بود شد به طرفش رفت. نزدیکش با فاصله ای کم نشست. صدای نفسهای منظمش و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش را می شنید. نگاهش را به صورت سرخس دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

—چرا اینقدر سرخ شده؟

بر سر دو راهی مانده بود که آیا کاره درستی می کند یا نه؟ چشمانش را بست و با کشیدن نفسی عمیق دست لرزانش را روی پیشانی بهراد گذاشت. تموم وجودش را گرمای سوزنده ای سوزاند

بهراد از تب می سوخت، نگاهش رنگ نگرانی گرفت دستش را عقب کشید و ناگزیر خواست با دکتر صدیق تماس بگیرد که یادش افتاد شمارش داخل گوشی قبلیش که دست بهراد بود سیو شده است. حتی شماره ی مهیار را بخاطر نداشت. تصمیم گرفت خودش تب او را پایین بیاورد به طرف اتاق رفت روسری سر کرد و با پتو و بالش برگشت. دستش را آرام زیر سر بهراد گذاشت و سرش را از روی زمین بلند کرد و روی بالش قرار داد. برای لحظه ای هرچند کوتاه چشمان ملتهب بهراد از هم باز شد و به ترنم دوخته شد و دوباره روهم افتاد. ظرف آب ولرمی با دستمال آورد و روی پیشانی اش قرار داد. گرمای بدنش اونقدر زیاد بود که به ثانیه نکشید دستمال خیسی خود را از دست داد. چندین مرتبه دستمال روی صورتش گذاشت اما هنوز تبش همچنان بالا بود، چشمانش را بست تا به خودش مسلط شود باید راه حل دیگه ای می یافت. یک آن سال پیش و سرما خوردن و تب شدیدش را به خاطر آورد. خاتون با خوراندن خاک شیر به او، گذاشتن خاک شیر روی بدنش تبش را پایین آورده بود. از جایش پرید و خودش را به آشپزخونه رساند از داخل کابینت ظرف خاکشیر را برداشت و مشغول شد. باید بهراد را صاف می کرد، با هزار جون کندن بود او را طاق باز خوابانید. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-حالا خوبه پیرهن تنش نیس وگرنه کی میخواست اینو لخت کنه.

از حرف خودش خنده اش گرفت ؛ یکی زد روی پیشانی خودش و گفت:

-بی حیا!

دستمال نم داری را روی شکمش پهن کرد و مقداری خاکشیری روش ریخت اینطوری تبش زودتر پایین می آمد. دوباره مشغول پاشویه شد. پاهاشو داخل لگن آب ولرم گذاشت دستمال خیس را روی پیشانی اش قرار داد. حدود یک ساعت مشغول بود تا اینکه موفق شد تبش را پایین بیاورد. دستمال روی شکمش را برداشت و با جمع کردن وسایلش ملافه ی نازکی رویش کشید. حالش بهتر از قبل شده بود با برداشتن وسایل به آشپزخونه رفت. صدای زنگ خوردن گوشی بهراد بلند شد اما بهراد تکانی نخورد. خوابش آنقدر عمیق بود که متوجه نشد ترنم به طرف گوشی موبایلش که روی مبل افتاده بود رفت با اینکه قصد جواب دادن نداشت اما با دیدن اسم مهیار روی صفحه ی تلفن برداشت و جواب داد:

-الو.

مهیار با شک پرسید:

-الو شما؟

ترنم آب دهانش را قورت داد:

-سلام آقا مهیار.

-تویی ترنم؟

-بله.

-بهراد کجاس؟

ترنم گوشه ی لبشو به دندون گرفت و گفت:

-اینجاس...

-گوشیو بده بهش.

-خوابه.

مهیار تقریباً فریاد کشید:

-چی؟؟؟شم...شما الان کجایید؟

-خونه باغ پیش خاتون.

صدای نفس آسوده ی مهیار را شنید:

-بهراد چرا برنگشت خونه اش؟

مستاصل شد نمیدانست چه جوابی دهد:

-راستش راستش حالشون خوب نیست تب و لرز کرده.

-اونکه حالش خوب بود.

-آره زیر بارون موندن.

-باشه باشه من الان دارم میام اونجا فقط حواست بهش باشه کاری نداری.

-نه .

—خدا حافظ.

*** **

مهیار در حالیکه موهایش از بارون خیس شده بود وارده خونه شد:

—سلام.

ترنم از روی کاناپه ای که نزدیک بهراد بود بلند شد و جواب داد:

—سلام خوش آمدین.

مهیار پالتو و شال گردنش را در آورد:

—مرسی... بهراد کجاس؟

ترنم بطرف بهراد که روبروی شومینه دراز کشیده بود و به دلیل وجود مبله سه نفره ای از دید مهیار

دور مانده بود اشاره کرد:

—حالشون خوب نیست نزدیک شومینه دراز کشیدن.

مهیار دیگر حرفهای ترنم را نشنید خودش را نزدیک بهراد رساند، با دیدن صورت رنگ پریده اش

غمگین شد. دسته بهراد را درون دست های مردانه اش گرفت و صدایش زد:

—بهراد جان... داداش... بهراد.

چشمان خمار بهراد برای لحظه ای از هم باز شد و نگاه بی فروغی به چهره ی نگران مهیار

انداخت. لبانش خشک شده بودن زیر لب نجوا کرد:

—آب میخوام.

مهیار به طرف ترنم که کمی دورتر ایستاده بود برگشت و گفت:

—میشه یه لیوان آب براش بیاری.

ترنم سری تکون داد و به آشپزخونه رفت و با لیوان آب برگشت، لیوان را به دسته مهیار داد.

مهیار—بهراد بلند شو بشین.

بهراد بیحال تکانی به خودش داد اما درد استخون هایش باعث شد ناله اش بلند شود و صورتش را جمع کند. به زحمت خودش را کمی بالا کشید. مهیار لیوان را به لبان خشکش نزدیک کرد. هر قلمپ آبی که میخورد با درد گلویش پایین می رفت گلویش عجیب می سوخت. مهیار که وضعیت خراب بهراد را دید با پزشک خانوادگی‌شان تماس گرفت و ازش خواست برای دیدن بهراد به آنجا بیاید. تا آمدن دکتر ترنم با کمک مهیار تشکی کناره بهراد انداخت و او را روی آن خواباندن... دوباره حرارت بدنش کمی بالا رفته بود اما به شدت قبل نبود.

دکتر شیرزاد که مرد مسن و جاافتاده ای بود با زدن دوتا آمپول و وصل کردن سرم حال بهراد را به حالت نرمالی رساند و باعث شد به خواب عمیقی فرو رود.

*** **

ساعت نزدیکای هفت ونیم صبح بود که چشمانش را از هم باز کرد، بدنش خشک شده و مهره های گردنش گرفته بود. با دست شروع به ماساژ دادن گردنش کرد خمیازه ای کشید حالش بهتر شده بود و دیگه خبری از استخون دردی دیشب نبود وضعیت گلویش هم بهتر از قبل بود. ملافه را دور خودش پیچاند و از خونه برای شستن دست و صورتش بیرون رفت.

در اتاق خاتون را به آرامی بست، حالش بهتر شده بود با تزریق به موقع داروهایش دیگه مته آن روز حالش وخیم نشده بود. با شنیدن صداهایی از آشپزخونه کنجکاو به آن طرف راه افتاد، با دیدن بهراد که پشت به او روبروی سماور ایستاده و مشغول متفکر ایستاد و نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-این اینجا چیکار می کنه؟

-میخواد چای درست کنه.

چشمانش گرد شد، بهراد چطور صدایش را شنیده بود؟ برگشت و با لبخند محوی به ترنم که حیرت زده نگاهش می کرد خیره شد. ترنم پیش خودش فکر کرد:

-چه گوشه های تیزی داره!!!

اونقدری آهسته گفته بود که حتی خودش بزور شنیده بود اما حالا بهراد !!! خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-شما زحمت نکشید، من حاضر میکنم.

قبل از اینکه بهش اجازه ی زدن حرفیو بده به طرف سماور رفت. بهراد خودش را کنار کشید و تکیه اش را به کابینت داد، دستانش را روی سینه چلیپا کرد و بازوهای عضله ای اش را روی سینه اش گذاشت، داخل سماور آب ریخت و زیرشو روشن کرد و بعد مشغول آماده کردن میز صبحانه شد. زیر چشمی حواسش به بهراد که هنوز در حال نگاه کردنش بود. اینطور که معلوم بود حالش حساسی بهتر شده و دیگه خبری از مریضی دیشبش نبود. میز را که چید به طرف بهراد که هنوز همان جا ایستاده بود برگشت، اصلاً حواسش به رکابی تنگ و سفیدی که پوشیده بود نبود، نگاهش را سریع دزدید دوست نداشت خیره اش شود، همیشه از اینکه به هیکل جنس مخالفش خیره شود بیزار بود برایش فرق نمی کرد که مرد باشی یا زن مهم این بود که نگاهت را نگه داری کلاً از اینکه به جنس مخالف با نگاه کردن اعتماد به نفس بده بدش می آمد. با دست اشاره کرد به میز و گفت:

-بفرمایید.

بهراد تکیه شو از کابینت برداشت و درحالیکه صندلی را پیش می کشید تا بنشیند روبه ترنم با لحن خشکی گفت:

-بشین خودتم بخور.

ترنم که از نگاه های بهراد دلش در فرار بود گفت:

- فعلاً اشتها ندارم میرم به خاتون سر بزم.

صندلی کناریش را بیرون کشید و بدون توجه به حرف ترنم گفت:

-بشین.

تحکمی که در صدایش وجود داشت باعث شد ترنم مطیعانه سرش را زیر بندازد و بنشیند. با نشستن ترنم بهراد بلند شد و رفت سمت سماور دوتا فنجان چای ریخت و برگشت یکشو برای خودش و دیگری را برای ترنم گذاشت همیشه از اینکه تنها غذا بخورد بیزار بود امریکا هم بیشتر مواقع بیرون غذا میخورد تا کمتر به تنهاییش بیاندیشد.

هر لقمه ای که میخورد مئه سنگ از گلویش پایین می رفت با اینکه بهراد خیلی ریلکس نشسته بود و بدون اینکه نگاهش کند با ژست مخصوص خودش چای می نوشید. اما با بخاطر آوردن اتفاقات دیشب بیش از پیش از او خجالت میکشید.

بهراد که صبحانه اش به دو تا لقمه نون و پنیر، یه فنجون چای تلخ ختم شد تکیه شو به پشتی
صندلی داد و سیگاری روشن کرد، نگاهش میخ پنجره شده بود که صدای زنگ اف اف بلند شد قبل
از اینکه ترنم بلند شه دستش را به نشونه منع کردن تکان داد و ایستاد:
- بشین صبحانتو بخور.

ترنم که نیم خیز شده بود دوباره روی صندلی اش نشست، یه قلم از چایش نوشید و زیر لب
زمزمه کرد:

- نیمیره صبح کله سحر سیگار می کشه!؟

با یادآوری گوشه‌های تیز بهراد ترجیح داد سکوت کند و فکرش را به زبان نیاورد. بهراد بعد از
گذشت ثانیه ای برگشت دوباره سرچایش نشست. بازم ساکت بود با اینکه از نگاه ترنم
کنجکاویش را نسبت به کسی که زنگ زده بود می دید اما زبان باز نکرد منتظر عکس العمل ها
بود، دوباره به حالت قبل نشست و سیگارش را پک زد. در کمتر از دو دقیقه دره خانه باز شد و صدای
رایان صدیق بلند شد:

- سلام ... ترنم خانم ... ترنم.

قبل از اینکه ترنم بخواد از پشت میز بلند شه بهراد نگاه تندى بهش کرد، نفهمید چرا از نگاه بهراد
حساب برد و از جایش تکان نخورد. حتی جواب رایان را نداد هنوز نگاهش میخ چشمان ترنم
بود، صداشو بلند کرد:

- دکتر تشریف بیارید آشپزخونه.

نگاه ترنم از صورت بهراد روی رایان متوقف شد. رایان که با دیدن ترنم و بهراد سره میز صبحانه
و مخصوصاً رکابی بهراد همان جا خشکش زده بود. کم کم قیافه اش از حالت بهت در آمد و جایش
خشمی آشکارا جاخوش کرد که باعث سرخ شدن صورتش شده بود. بهراد که همین را میخواست
بیخیال نگاهش را به او دوخت و با لحن خشکی گفت:

- صبح بخیر دکتر.

نگاه خشمگین رایان از صورت ترنم جدا شد و روی صورت بهراد لغزید، صدایش انگار از چاه
بیرون میامد:

-صبح بخیر آقای نیک زاد اومدم به خاتون سر بزیم.

از سیگارش کامی گرفت و دودش را فوت کرد سمت ترنم، با اینکارش رایان را بیشتر عصبی کرد:
-خاتون اتاقشه.

رایان که به وضوح صدای ساییده شدن دندان هایش شنیده می شد بدون زدن حرفی دیگر از آشپزخونه فاصله گرفت و به اتاق خاتون رفت. بهراد که به مقصودش رسیده بود ترنم را زیر نظر گرفت. دستش زیر چانه اش بود و نگاهش به نقطه ی نامعلومی خیره بود، پوزخند گوشه ی لبش برایش جالب آمد!!! پس معلوم بود دل ترنم از دیدن قیافه ی عصبی دکتر خنک شده بود. لبخند کجی زد و با هل دادن صندلی به عقب از پشت میز بلند شد، لیوان چاییش را داخل سینگ گذاشت و گفت:

-ممنون.

دستش را از چانه اش برداشت و برگشت سمت بهراد و با لحن معناداری که حاکی از فهمیدن منظور بهراد از کارهایش بود گفت:

-نوش جان.

با رفتن بهراد پوزخندش تبدیل به خنده ی بی صدا شد، با یادآوری چهره ی عصبانی رایان دلش حسابی خنک شده بود.

بهراد نزدیک تخت ایستاده بود و به حرکات عصبی رایان همراه با خشمش توجه می کرد، اونقدر عصبانی بود که نزدیک بود سرنگ را اشتباهاً زیر پوست خاتون فرو کند، بهراد که تک تک حرکات رایان صدیق را زیر نظر داشت لبخند کجی زد. نمیدانست چرا از اینکه او را تا این حد عصبانی می دید خوشحال است دستانش را از روی سینه اش جدا کرد و پرسید:

-حالش چطور؟

رایان به طرفش برگشت، هنوز آثار خشم در چهره اش هویدا بود:

-بهتره... با تزریق داروهاش کم کم به حالت عادی برمی گرده.

بعد درحالیکه وسایلیش را داخل کیف پزشکی اش جاسازی می کرد اضافه کرد:

- تا چهار روز باید دارو بگیرم، من خودم اینکارو انجام میدم.

حرفش که تموم شد ابروهای بهراد بالا پرید و زیر لب گفت:

- در خدمتیم.

رایان بدون حرفه دیگه ای از خاتون و بهراد خداحافظی کرد و رفت. با رفتن رایان، بهراد کناره

تخت خانون زانو زد و با نگاهی که نگرانی درونش موج می زد پرسید:

- خاتونم بهتری؟

خاتون لبخند دردآلودی زد:

- آره شازده پسرم نگران نباش فعلا چیزیم همیشه هنوز وقتش نرسیده.

با این حرف خاتون سگرمه های بهراد توهم رفت، با دلخوری نگاهش کرد:

- خاتون داشتیم؟

- غصه نخور پسرم مرگ حقه؛ منم یه روزی باید بمیرم ماشالا هر دو تون مرد شدین! دیگه نه تو بچه

ای نه مهیار! خیالم از بابت شما دو تا راحت. فقط دل نگرون این دخترم نمیخوام بعد از مرگ دوباره

در به در شه، میخوام هوشو داشته باشی من آفتاب لب بومم نمیخوام با مرگم این دختر

اسیر خانواده ی پدریش بشه.

دست خاتون را میان دستهای مردانه اش گرفت و با زدن لبخند اطمینان بخشی رو بهش گفت:

- شما چیزیتون همیشه صحیح و سالم بالا سره مون هستید، بابت ترنم هم خیالت راحت مته

خ.... خاتونم رو چشمم جا داره.

خواست بگه خواهرم اما نفهمید چرا زبونش نچرخید و حرفش را عوض کرد. خاتون زنه تیزی بود

و به راحتی بریده شدن حرف بهراد را فهمید، لبخند معناداری زد:

- خوب دیگه برو میخوام استراحت کنم.

بهراد از جایش بلند شد:

-چشم خاتونم.

*** **

از اتاق خاتون که بیرون آمد نه دکتر صدیق را دید نه ترنم دوباره در ذهنش صحبتها آن روز آن دو نقش بست. نفهمید چرا ناخودآگاه سگرمه هایش درهم رفت صدای قدم های شخصی را شنید به خیال اینکه ترنم است به طرفش برگشت اما با دیدن زینب خانم اخم هایش غلیظ تر شد و با لحنی که تا حدودی عصبی به نظر می رسید روبه زینب خانم که هنوز متوجه اش نشده و مشغول گردگیری بود گفت:

-ترنم کجا رفت؟

زینب خانم با شنیدن صدای بهراد از جایش پرید بالا و گفت:

-اوا ... شما بید آقا کی اومدین؟

پوف صدا داری کشید و دندونهایش روی هم فشرد:

-سوالمو جواب بده.

-نمیدونم آقا من از وقتی بیدار شدم ندیدمش، اگه کاری هست بگید من انجام میدم.

بهراد توجهی نکرد و با قدمهایی بلند از خونه بیرون زد قدم که داخل حیاط گذاشت؛ زمزمه هایی خفه توجه اش را جلب کرد. برای لحظه ای سر جایش ایستاد و گوش کرد صدا از قسمت انتهایی باغ نزدیک درب ورودی میامد، قدم هایش را به آنطرف کج کرد بطوریکه تنها چند قدم بیشتر برنداشته بود که تونست صدای زنی را تشخیص دهد که در حال جروبحت بود. گوش تیز کرد آره این صدا رو میشناخت صدا صدای ترنم بود در حالیکه مراقب بود سر و صدایی ایجاد نکند به قدم هایش سرعت بخشید و خودش را نزدیک جایی که ترنم بود رساند، او پشتش به بهراد بود و تنها تصویر دکتر صدیق که مخاطب ترنم بود دیده می شد.

ترنم-من یه حرفو چندبار بزنم؟ یکبار گفتید منم گفتم نه! دیگه چرا هر روز میاید اینجا؟

صدای رایان بلند شد:

-بین ترنم من نمیتونم با این حرفات کنار بیام تو منو پس می زنی از اونطرف می بینم با این پسره ریختی رو هم! من چی کم دارم؟! ها!!! حتما باید میلیاردر باشم تا تو بهم توجه نشون بدی... آره؟

لبخند تمسخرآمیزی زد و ادامه داد:

-واسه این پسره عشوه میریزی باهش مهمونی میری؛ صبحانه میخوری شب کنارشی و بهش حال میدی اونوقت به من که می رسی میشی مریم مقدس... الهه ی پاکی.

با شنیدن اون حرفا اونم از زبون رایان صدیق که واقعا برایش سنگین بود، عصبانی شد از نگاهش گلوله ی آتیش می ریخت او از کجا فهمیده بود که با بهراد مهمانی رفته شاید زینب خانم گفته بود اصلا به او چه ربطی داشت که در کارهایش دخالت می کرد. زل زد تو صورت رایان و گفت:

-حرف دهنتمو بفهم.

زبونشو روی لبهای خشک شده اش کشید و با صدایی مرتعش روبه رایان ادامه داد:

-حالم از آدمایی که عقلشون به چشمشونه بهم می خوره من جنازم رو دوش تو نمیزارم. رایان به طرفش خیز برداشت و بازوهاشو تو دست گرفت و از فاصله ی نزدیک زل زد تو صورتش ، برخورد نفسهایش به صورت ترنم متشنجش کرد:

رایان -خیلی صبر کردم رامم بشی ولی مثل اینکه نازت واسه من زیاده ...

نگاهش را روی لبان ترنم متوقف کرد، درون نگاهش هوسی عمیق جاخوش کرده بود:

-پس مجبورم به روش خودم رامت کنم.

صورتش را نزدیک صورت ترنم برد اما قبل از اینکه فاصله ی نه چندان طولانیاش را از بین بیره صدای عصبانی بهراد بلند شد:

-سگ کی باشی؟

ناخودآگاه دستانش شل شد و کنار بدنش آویزون شد به طرف صدا برگشت؛ با دیدن بهراد ابروهاشو در هم کشید و زیر لب گفت:

-مزاحمه همیشگی.

بی توجه به حضور بهراد ترنم را مخاطب قرار داد:

-بهبتره رو حرفام فکر کنی، چیزی که امروز دیدمو فراموش می کنم یادم نمی مونه که دیشب بغل این پسره خوابیدی.

بهراد که دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد قدمی به جلو برداشت رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود، همچین غرید که صدایش تو کل باغ پیچید:

-چه زری زدی؟

صدیق چهره در هم کشید و در حالی که با خودش عهد کرده بود ترنم را مال خودش کند. قدمی به طرف بهراد برداشت روبهش گفت:

-همون که شنیدی.

بهراد پوزخندی زد و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

-... اینجوریه؟

نیم نگاهی به ترنم که هنوز همون جا ایستاده بود و با وحشت به آن دو زل زده بود انداخت و گفت:
-ترنم تو برو داخل.

صدیق با غیض برگشت و به بهراد چشم دوخت و با لحن بدی گفت:

-بیبینم مگه تو مُفتشی؟

عصبانی شد، زبانش روی دندونهایش کشید شمرده شمرده از بین دندون های بهم کلید شده اش غرید:

-دفعه ی آخریه که این دور و برا می بینمت فردا برو شرکته مهیار تسویه کن ... هری.

رایان با پرویی تمام گفت:

-تا وقتی ترنم تو این خونه اس مجبوری تحمل کنی.

-بیبینم ترنم با تو چه سنمی داره؟

-قراره زنم بشه.

با این حرف رایان بهراد گردنش را به طرف ترنم چرخاند نگاهش آتشفشان بود دندونهاشو روی هم فشرد و پرسید:

-آره؟

نگاه درمونده و هراسون ترنم به چشمانش افتاد با اینکه از نگاهش جوابش را میخواند اما ترجیح داد از زبانش بشنود. در کسری از زمان صدای ترنم شنیده شد:

-نه... گفتم که جنازم رو دوشتم نمیزارم.

با این حرف ترنم، لبخند هرچند کم رنگ و کوتاهی از لبان بهراد گذشت دیگه جای حرفی را برای رایان نگذاشت بهراد نتوانست خودش را کنترل کند به طرف رایان یورش برد و یقشو محکم گرفت با ضرب کوبوندش به دیوار سیمانی نزدیک شان، ناله ی خفیفی کرد که تو نعره بهراد گم شد:

-فقط کافیه یک باره دیگه... فقط یک باره دیگه اسمشو بیاری تا دندوناتو تو دهنتم خورد کنم، شیفهم شد؟

رایان با صدای خفه ای گفت:

-به تو ربطی نداره اصلا تو چیکارشی؟

بهراد پوزخندی زد:

-همه کارش اصلاً صاحب اختیارشم مگه نمیگی دیشب تو بغلم بوده ها؟ شک داشتی حالا مطمئن می کنم دیشب با نوازشای من تو بغلم خوابش برد حالا هم گمشو بیرون دیگه ام دم پرش نپلک وگرنه من می دونم و تو!

یقه اش را ول کرد رایان بدون حرفه دیگه ای رفت و در را پشت سرش بست. به طرف ترنم که کُپ کرده بود برگشت و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

ترنم از بُهت خارج شد، هیچ جوهره نمی توانست حرفهای بهراد را هضم کند شده بود آتش نخورده و دهن سوخته. نگاه دلخورش را به چشمان بهراد که حالا از خشم چند لحظه پیشش خبری نبود دوخت و زمزمه کرد:

-نه...چرا رو حرفاش مَهر تایید زدی؟

بغض کرده بود و صدایش به وضوح می لرزید:

-حالا چه فکری در موردم می کنه؟!؟

خشم دوباره به چشمان بهراد برگشت، فاصله اش را با ترنم کم کرد:

-خیلی برات مهمه؟

اشک هایش راه افتاد و میان گریه اش نالید:

-آره....مهمه! نه خودش، فکرش مهمه! نمیخوام از نظره حتی یه نفرم عوضی به نظر پیام حالا اون چه فکری در موردم می کنه.

گریه اش تبدیل به هق هق شد شانه های نحیفش می لرزید. عقب گرد کرد خواست از نگاه های بهراد فرار کند که بهراد خیز برداشت و بازو شو گرفت لحنش مته همیشه مستبد و محکم شد:

- نمیخوام بخاطره ذهنیات یه دکنره مزخرف خودتو عذاب بدی بهتره خیالت راحت باشه که دیگه از شرش خلاص شدی.

چشمان سرخش روی صورت بهراد متوقف شد چرا ته دلش از حمایت بهراد راضی بود؟ چرا اونجور که نشون میداد ناراحت نبود؟ این مرد چی داشت که اینگونه در برابرش مسکوت می ماند و لب به شکایت باز نمی کرد، چرا مقابلش موضع نمی گرفت. نگاهش روی تک تک اعضای صورت بهراد چرخید. حسش را نمی فهمید نمی توانست هیچ چیز را درون مغزش حلاجی کند. اگر عاشق می شد چه؟! او کجا و بهراد کجا؟ درست مته قصه ها می شد شاهزاده و گدا ولی در واقعیت ممکن نبود زندگی قصه نبود واقعیت داشت واقعیتی تلخ.

داغی انگشتان بهراد را روی صورتش احساس کرد نگاهش میخ چشمان بهراد شد. نفهمید درون نگاه قهوه ای دخترک چه دید که آنگونه مغلوبش شد و بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد دستش را پیش برده و اشک هایش را از روی گونه های سرخش زدوده بود. ترنم هرچه تقلا کرد نتوانست حرفی بزند فقط با نگاهش از بهراد خواست بازویش را رها کند. طاقت این نزدیکی را نداشت اگر اتفاق دیشب تکرار می شد چه؟! باید می گریخت، فاصله می گرفت، فرار می کرد نباید وابسته می شد حقی نداشت عاشق شود. عشق وعاشقی برای او که تنها گسش خدا بود نبود. وقتی بازویش از حصار دستان مردانه بهراد رها شد مته پرنده ای خودش را به خونه رساند و

بی توجه به زینب خانم که صدایش می زد به اتاقش رفت و روی زمین گوشه ای دراز کشید. بی دلیل اشک هایش راه یافت شاید اشک هایش برای ترس عشق ناخوانده اش بود؟ شاید هراس داشت از اینکه بازی داده شود.

*** **

تا شب با همدیگر برخوردی نداشتند حتی زمانیکه برای خوردن نهار یا شام کناره هم مشغول غذا خوردن شدن حرفی بینشون رد و بدل نشدو تنها در جواب حرفهای خاتون حرفی زده می شد. ترنم نمیدانست دلیل ماندن بهراد چیست او که حالا حالش خوب شده بود پس چرا آنجا بود و قصد رفتن نداشت.

بهراد کلافه می نمود و از دست خودش عصبانی بود هیچ وقت بدون فکر کاری را انجام نمی داد اما حالا با بی فکرش ترنم را رنجانده بود. ای کاش همون صبح به آپارتمانش بر می گشت اما نمیدانست چرا دلش به رفتن رضا نبود. ساعت حدودای یک بامداد را نشان میداد خواب از سرش پریده بود از خونه بیرون زد و قدم زنان طول حیاط را پیمود، هوا سرد بود و لباسش برای این پیاده روی بی موقع نامناسب، هنوز لباسهای شب مهمونی را به تن داشت پیراهنش را پوشیده و دکمههایش را باز گذاشته و آستین هایش را بالا زده بود؛ پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید و یه نخ روشن و دودش را در فضا پراکنده کرد. شاخه های عریان درختان حالت خوف انگیزی به فضای بزرگ حیاط بخشیده بود. اما او مرد این شبهای تاریک و تنها بود. قدم زنان به طرف حیاط پشت کلبه رفت جایی که جدا از حیاط اصلی بود برگهای زرد خشک شده زیرپایش سنفونی زیبایی را در آن سکوت که تنها صدای جیرجیرک ها آنرا می شکست، ایجاد کرده بود. کمی که جلو رفت با دیدن استخری بیضی شکل که معلوم بود تازه آبش عوض شده او را دوباره به طرف خاطرات شیرین کودکیش برد.

با ولع به آب خیره شد همیشه عاشق شنا تو هوای سرد بود ولی امشب واقعا هوا سرد بود و حتی فکرش هم لرز به تنش انداخت. به طرف صندلی های چوبی چیده شده نزدیک استخر رفت و نشست. نگاهش را به موج های کوچکی که بخاطره نسیمی ملایمی که می وزید روی آب نقش می انداخت دوخت، پک آخر را زد و سیگارش را زیر پا له کرد. پاهایش را روی صندلی روبرویش انداخت و چشمانش را بروی هم فشرد.

*** **

دستش را روی سرش کوبید تا فکروخیال های مسخره اش را از سر بیرون کند. هر کاری می کرد نمیتوانست فکر و خیال اتفاقات دیشب تا به امروز را از سرش بیرون کند روی تخت نشسته بود و نگاهش میخ دیوار بود. همان لحظه صدای خرش خرد شدن برگها زیر پا او را از جا پراند، زیر لب گفت:

-غلام این وقت شب خواب نما شده؟

اما با یادآوری اینکه غلام و زینب خانم امشبو به مهمونی رفتن و بر نمی گردن، به خودش لرزید و زیر لب زمزمه کرد:

-نکنه دزد اومده باشه؟

با قدم هایی سست خود را به پنجره ی اتاقش رساند به طوریکه دیده نشه خودش را پنهان کرد، با دیدن بهراد که رفت و روی صندلی نزدیک استخر نشست نفسی از سره آسودگی کشید زیر لب با خود گفت:

-این پسره امشب یه چیزیش می شه.

دستش را زیر چانه گذاشت و به تصویر شبخ مانند آن مرد چشم دوخت و با خودش فکر کرد:
-نه، نباید عاشقش بشم... آخرش فقط شکست و تنهایی منه.

نفس آه مانندش را بیرون فرستاد:

-ای کاش می شد...

باقی حرفش را در دل نگه داشت و نزد شاید دوست نداشت پیش خودش اعتراف کند. گوشه ی پنجره را باز کرد اما با خوردن سوز هوای سرد زمستان لرزی کرد و سریع آنرا بست، نگاهش را به پیراهن دکمه باز بهراد دوخت. با خودش گفت:

-سرما نخوره، مثل اینکه دیشبو یادش رفته پسره ی بی فکر.

نفهمید چطور لباس مناسب پوشید ژاکت بافتی روی تاپش پوشید، شلوارکش رو با شلوار گرمکنی عوض کرد و شال بافتی روی موهای پریشانش گذاشت و با برداشتن پتوی مسافرتی از خونه بیرون آمد. بخاطره تاریکی حیاط چندبار سکندری خورد و نزدیک بود زمین بخورد به هر جون کدنی شده بود خودش را به حیاط پشتی جایی که بهراد روی صندلی چوبی به خواب رفته بود

رساند، تا حد امکان سعی داشت صدایی از زیر دمپایی هایش خارج نشود اما این کار با وجود برگ های خشک شده تقریباً غیرممکن بود. حالا نزدیک بهراد رسیده بود تصمیم داشت پتو را به رویش بندازد و سریع از آنجا دور شود. بهراد از سرما دستانش را روی سینه به حالت چلیپا گذاشته و تو خودش میچاله شده بود، ترنم کمی به طرفش خم شد و پتو را به آرومی برویش کشید اما لحظه ای که خواست صاف بایستاد، دستی محکم مچ دستش را کشید و ترنم با از دست دادن تعادلش تقریباً تو بغل بهراد افتاد. تا چند لحظه نفهمید چه اتفاقی افتاده وقتی به خودش آمد و موقعیتش را دریافت از خجالت سرخ شد؛ سعی کرد از جایش بلند شود اما دست بهراد دوره کمرش حلقه شده بود گرمای بدن بهراد تنش را می سوزاند. به سختی آب دهانش را فرو داد به صورت بهراد خیره شد. چشمانش بسته بود هرچه تفرقا کرد نتوانست خودش را از او جدا کند. ناگزیر مجبور شد صدایش بزند:

۱-...آقای نیک زاد.

بهراد تکان نخورد، صدایش را بلند تر کرد و تقریباً زیر گوشش گفت:

۲-آقای نیک زاد...ب...آقا بهراد.

بازم تکان نخورد، دیگه داشت از وضعیت پیش آمده کلافه میشد:

۳-بهراد...میشه دستتو برداری.

چشمان بهراد از هم باز شد به زور جلوی لبخندش را گرفت اما آثار خنده در صدایش مشهود بود:

۴-نه همیشه تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

ترنم در دلش به خودش به محبتهای بی جایش و ضایع بازی هایش ناسازایی گفت من منی کرد:

۵-من...دیدم...هواسرده...شماهم...

نفس عمیقی کشید و با بستن چشمانش تند گفت:

۶-خواستم پتو بکشم روتون مته دیشب حالتون بد نشه.

یه تای ابروی بهراد بالا رفت :

۷-مرسی ولی دیگه از اینکارا نکن.

دستش را از دور کمره ترنم جدا کرد ترنم سریع بلند شد و ایستاد در حالیکه از حرف بهراد رنجیده بود گفت:

-یادم می مونه.

بهراد به آسمون چشم دوخت:

-بخاطره خودت میگم هیچ وقت نصف شب برای یه مرد تنها دلسوزی نکن چون ...

سرش را به طرف ترنم چرخاند و تو چشمانش که مته ستاره توی تاریکی میدرخشید خیره شد، لبخند شیطنت آمیزی زد:

-ممکنه اتفاقی که نباید ، بیافته.

نگاه ترنم عصبانی شد دستش را به کمرش زد و با غیض گفت:

-نمیدونم اگه مردا ...

حرفش را خورد نباید ادامه میداد عقب گرد کرد و تا به داخل برگرده اما وسط راه دستش کشیده شد، متوجه نشد کی بهراد به طرفش خیز برداشته بود. با فشاری که به دستش آورد مجبورش کرد به طرفش برگردد وقتی سینه به سینه ی بهراد ایستاد ابروهاشو مته همیشه در هم کشید و پرسید:

-چیزی میخواین بگین؟

بهراد سعی در پنهان کردن لبخندش داشت اما موفق نبود:

-آره.

لبخند شیطنانی زد و ادامه داد:

-همیشه حرفتو تموم کنی؟

ترنم با حاضر جوابی گفت:

-نخیر.

مثل پسربچه های تخس نگاهش کرد:

-خواهش می کنم.

ترنم مسر گفت:

-نمی گم.

لبخند بهراد پر رنگ تر شد:

-میگی.

نگاهش از عمد روی لبهای ترنم زوم شد سرش را کمی جلو برد ترنم که متوجه تغییر رفتار او شده بود بدون اینکه خودش متوجه باشد تند تند گفت:

-میخواستم بگم شما مردا، اگه مرد نبودید چطوری جنس مخالفتون رو تهدید می کردین؟

ابروهای بهراد بالا پرید، منظور ترنم را به خوبی گرفته بود:

-من تهدیدت نکردم، فقط بهت هشدار دادم همه ی مردا مته هم نیستن.

ترنم دلخور گفت:

- آره نود ونه درصدشون دنبال هوس وشهوتن؛ فقط از مرد بودن اسمشو یدک می کشن واسه همینه از همه شون متنفرم.

بهراد ناخواسته از حرفای ترنم رنجید ازش فاصله گرفت و دیگر چیزی نگفت. سره جایش برگشت و قبل از اینکه ترنم به خودش بیاد پیراهنشو از تنش بیرون کشید و شیرجه زد داخل استخر هم زمان با این کاره بهراد ترنم به طرف استخر دوید و صدایش زد:

-بهراد این چه کاری بود کردی؟ سرما میخوری.

سرش را از داخل آب بیرون آورد نگاهش وحشی بود موهای خیسشو از روی صورتش کنار زد:

-عادت دارم برو بگیر بخواب چیزیم نمیشه.

ترنم-ولی ...

-قرار شد دیگه برا مردا دلسوزی نکنی.

لحنش بوی دلخوری میداد و ترنم این را به خوبی حس کرده بود:

-از فردا... حالا لطفاً از استخر بیاید بیرون.

بهراد که از تغییر فعل مفرد به جمع ترنم چشمانش حالت متعجبی به خودش گرفته بود چیزی نگفت و از استخر بیرون اومد از روی بدنش آب می چکید، ترنم بدون اینکه نگاهش کند پتویی را که رویش کشیده بود به طرفش گرفت و گفت:

–بهبتره زودتر برین داخل اینجوری وایستین مته دیشب حالتون بد میشه.

قبل از اینکه بهراد بخواد حرفی بزنه، ترنم ازش جدا شد و به داخل برگشت.

وقتی بهراد وارده خونه شد نزدیک شومینه رفت با دیدن یک دست لباس ورزشی روی کاناپه و لیوان شیر که بخار ازش بلند می شد از این توجه ترنم لبخند شیرینی زد.

بخش چهاردهم

روی تخت نشسته و پاهاشو داخل شکمش جمع کرده بود چونه اش را روی زانوهایش قرار داده و ذهنش پُر بود از یک شخص.....بهراد.

به داخل که برگشته بود سریع از داخل کمد دیواری داخل راهرو یک دست شلوار گرمکن از میون لباسهای راحتی که مخصوص مهیار آنجا بود برداشت و با گرم کردن یک لیوان شیر آنها رو روی کاناپه نزدیک شومینه گذاشت با اینکه خیلی دلش می خواست عکس العمل بهراد را با دیدن لباس ببیند اما یادآوری کلاسی که هشت صبح داشت نگذاشت بیشتر از این لغتش دهد و به اتاقش برگردد. خسته از فکر و رویاهایش روی تخت دراز کشید با وجود اینکه دیشب هم درست و حسابی نخوابیده بود اما الان اصلا میل به خواب نداشت دائم تصویر بهراد جلوی صورتش قرار می کرد و لبخند به لبانش می آورد رفتارش، حرفا و خُلق و خویش حتی عصبانیتش به دل ترنم می نشست وحسی شیرین قلبش را پُر میکرد. اما تمام اینها برای لحظاتی کوتاه بود چون با یادآوری موقعیت خود و او و فاصله هایی که میونشون قرار داشت مایوسانه چشمانش از اشک پُر می شد و دلش بی قراری می کرد. مگه او نبود که همیشه منتظر مرد رویاهایش بود منتظر کسی که او را عاشق و شیدا سازد اما اکنون چه بر سرش آمده بود؟ دیدن واقعیت ها عذابش می داد واقعیت هایی که مثل پوتک بر سرش میخورد. تمام این افکار مزاحم باعث شد صحنه های دلبری دختری که حتی اسمش را نمیدانست (ساناز) در آغوش بهراد را به یاد آورد و قلبش اینبار بجای حس زیبا و شیرین پُر از درد و غم شود. چقدر حالش در نوسان بود چرا نمی توانست نقطه های تاریک ذهنش را روشن کند.

به پهلو خوابید و سعی کرد کمتر فکر کند تا خوابش گیرد مدتی گذشت و نگاهش روی ترک های دیوار خشک شد اما خواب به چشمانش نیامد ناگزیر دوباره بلند شد و سره جایش نشست تصمیم گرفت کتابی مطالعه کند تا خوابش گیرد از روی میز تحریرش کتاب اشعار فروغ را برداشت ورق زد و ورق زد تا بالاخره به صفحه ای رسید که حس کرد شعرش وصف حال خودش را دارد. پس آن را زیر لب خواند و سکوت اتاق را صدایش شکست:

آسمان همچون صفحهء دل من

روشن از جلوه های مهتاب است

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خوابست

*

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت در بستر خویش

باز دنبال نغمه ای دلخواه

می نهم سر بر روی دفتر خویش

*

تن صدها ترانه می رقصد

در بلور ظریف آوایم

لذتی ناشناس و رویا رنگ

می دود همچو خون به رگهایم

*

آه... گوئی زدخمهء دل من

روح شبگرد مه گذر کرده

یا نسیمی در این ره متروک

دامن از عطر یاس تر کرده

*

بر لبم شعله ی بوسهء تو

می شکوفد چو لاله ی گرم نیاز

در خیالم ستاره ای پُر نور

می درخشد میان حالهء راز

*

آه ... باور نمی کنم که مرا

با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن

سوی من گرم و دلنشین باشد

*

بیگمان زان جهان رویای

زهره بر من فکنده دیدهء شب

می نویسم بروی دفتر خویش

«جاودان باشی ای سپیده ی عشق»

بخش پانزدهم

صدای خش خش خورد شدن برگ های زرد پائیزی زیر پایش روی اعصاب بهم رخته اش ناخن می کشید، سوز سرمای هوا به جانش می نشست اما دلش نمیخواست دست از قدم زدن بردارد ساعتها میشد آواره ی کوچه خیابون شده بود. نفسهای عمیقی کشید و ذهنش را از اتفاقات شب گذشته خالی نمود. تنش داغون بود دست از قدم زدن کشید. نگاهی به فضای سوت و کور پارک

انداخت، خودش هم نمی دانست چرا از خونه باغ بیرون زده بود نگاهش به شلوار گرمکنی که ترنم برایش حاضر کرده و او پوشیده بود گره خورد لبخند سردی زد دلش نمیخواست جذبش شود اما داشت می شد و دست خودش نبود. پک آخر را به سیگارش زد و زیر پا لهش کرد. پیکر خسته اش را به ماشین رساند و با زدن ریموت گرمکنش را از تن بیرون کشید و روی صندلی عقب ماشین پرت کرد. پشت فرمان نشست استارت زد نگاه خسته اش با آسمان گره خورد چیزی به طلوعی دیگر از خورشید نمانده بود. باید به خانه برمیگشت دستی را خواباند و ماشین را به حرکت انداخت. بدون روشن کردن چراغ وارد اتاقش شد و یکی یکی لباسهایش را از تن بیرون کرد و کناری پرت کرد. تن خسته اش را روی تخت رها کرد چشمانش را برهم گذاشت خواب مهلت فکرو خیال را ازش گرفت و چشمانش را ربود. صدای زنگ خوردن گوشیشو می شنید اما توان بیدار شدن نداشت انگار پلکهایش با چسب بهم وصل شده بودن. طولی نکشید که صدای زنگ خوردن گوشی قطع شد اما بعد از گذشت چندثانیه کوتاه دوباره شروع شد. بدون اینکه چشمانش را از هم باز کند دستش را روی پاتختی کشید توجهی به افتادن چیزیکه دستش خورده بود و صدای شکسته شدنش بلند، نکرد. تماسو برقرار کرد و گوشيرو همانطور چشم بسته به گوشش چسبانده؛ صدای داد های عصبانی پویان پشت خط بلند شد:

- حنااااق بگیره تو بچه ... رفتی ایران مته خرس شدی همش می کپی بلند شو امروز شنبه اس مگه قرار نبود بری پیشه این مرتیکه جوادی؟

بهراد چشم هایش را نیمه باز کرد و گوشيو از گوشش فاصله داد، در حالیکه گوشيو رو حالت اسپیکر قرار می داد به ساعتش نیز نگاه انداخت ۹:۴۵ بود و او تنها کمتر از پنج ساعت خوابیده بود.

- بهراااااااااا جان بچه های نداشته ات جوادی از اونور پدرمو درآورد تورو خدا برو سراغش.

بهراد خمیازه ای کشید و در حالیکه از روی تخت بلند می شد جواب داد:

- باشه تا یک ساعت دیگه میرم.

- مطمئن باشم دیگه نمیخوابی؟

گوشيو روی تخت پرت کرد و حولشو از داخل کمد دیواری برداشت:

- مطمئن.

-آخ دایی قربونت بره پسر چقدر تو ماهی امیدوارم یه دختره خوشگل و لوند و مامانی گیرت بیافته
حالشو ببری.

به طرف حمام راه افتاد و صداشو برای اینکه پویان بشنوه بالا برد:

-تا سه شماره وقت داری.

-که چیکار کنم؟

دره حمامو باز کرد:

-دهنتو ببندی و قطع کنی؛ یک ... دو ... س

قبل از گفتن سه پویان بلند خندید و گفت:

-کثافت بیشور بای.

لبخندی زد و وارده حمام شد.

*** **

طبق معمول موهاشو از پشت بسته بود. پشت فرمون نشسته و در حالیکه گوشی کناره گوشش بود
به انتظار جواب دادن مخاطبش پشت خط بود. بعد از خوردن چند بوق اشغال شد پوفی کشید و
شماره ی پویان را گرفت، گوشیهو به حالت اسپیکر گذاشت و درون قابی که مخصوص گوشی بود
قرار داد و ماشینو به حرکت انداخت:
-آلو.

صدای پویان خواب آلود و بی رمق بود:

-پویان این یارو جواب نمیده.

-کی؟

-جوادی.

-خوب زنگ بزن به دفترش.

-شمارشو ندارم.

پویان خمیاره کشید:

-وایستا الان برات میارم.

بعد از کلی معطل شدن پشت خط صدای پویانو شنید:

-جیگر مته اینکه شمارشون عوض شده آدرسشو دارم بنویس.

از داخل داشبورد کاغذ و خودکاری برداشت و قبل از نوشتن آدرس گفت:

-پویان معطلی که نداره حوصله ندارم دو ساعت الاف شم.

-نه بابا چه معطلی! میری پیشش خودتو معرفی می کنی، درمورده کارا وبقیه چیزا بهش توضیح میدی؛ پسر تو که خودت استادی.

-کاری نداری؟

-نه برو گمشو.

-عمه ات گمشه.

-بای.

نگاهی به آدرسی که پویان داده بود کرد. درست آمده بود (شرکت صادرات و واردات افق) پله های ورودی را بالا رفت و با آسانسور خود را به طبقه مورده نظرش رساند. توجهی به اطرافش نشان نداد سعی داشت کسلی و خواب آلودگیش را کنار بگذارد و ذهنش را متمرکز مذاکره اش کند. روبروی میز منشی ایستاد و گفت:

-میخواستم جناب جوادی رو ببینم.

منشی از بالای عینک نگاهی به بهراد انداخت و پرسید:

-آقای؟

-نیک زاد هستیم.

-وقت قبلی داشتین؟

-خیر.

-متاسفم ایشون کسیو بدون وقت قبلی نمی پذیرن.

بهراد پوفی کشید و با کشیدن دستش داخل موهایش گفت:

-بهبشون بگید از طرف شرکت (...) اومدم.

منشی با برداشتن گوشی تلفن گفت:

-چند لحظه صبر کنید.

پشت تلفن چیزایی گفت و بعد از گذاشتن گوشی از پشت میزش بیرون آمد و در حالیکه بهراد را

به طرف اتاق مدیریت راهنمایی می کرد توضیح داد:

-بفرمایید جناب جوادی منتظرتون هستن.

بهراد پشت سره منشی وارده اتاق نسبتا بزرگ و شیکی شد.مرد مسن و چاقی پشت صندلی بزرگ

و چرمی نشسته بود که با دیدن بهراد سریع از جایش بلند شد.

-خوش اومدین آقای نیک زاد.

بهراد به طرفش رفت و با دادن دست روی صندلی نزدیک میز نشست.جوادی سینه اش را صاف

کرد وبا دادن سفارش قهوه و کیک به منشی او را از اتاق بیرون فرستاد:

-پویان عزیز گفته بود که قراره خواهر زاده شو بفرسته اما من فکر نمی کردم جوان برازنده ای

چون شماره و قراره ملاقات کنم.

بهراد لبخند یخی زد:

-لطف دارید.

جوادی لبخند گشادی زد :

-می تونم یه سوالی بپرسم؟

بهراد سرش را به نشونه ی مثبت تکون داد و جوادی با رضایت لبخندش پر رنگ تر شد:

-شما با فرامرز نیک زاد نسبتی دارید؟

بهراد سری به نشونه ی تایید تکون داد.

جوادی-میشه بپرسم چه نسبتی؟؟؟آخه فرامرز یکی از بهترین دوستان منه.

بهراد با اینکه از بحث پیش آمده اصلاً راضی نبود اما برای خاتمه دادن به سوالات جوادی و خلاص شدن از شرش نگاه جدی به صورتش انداخت:

- پدرمه...حالام بهتره بریم سره اصل مطلب.

جوادی که با شنیدن جواب بهراد چشمانش از تعجب و هیجان برق می زد و تازه بخاطر آورد که چند شب پیش داخل مهمانی فرامرز او را دیده است تند تند گفت:

-بله بله حتماً حق با شماس.

بهراد داخل جایش کمی جابه جا شد و گفت:

- شما تا حدودی در جریان نحوه ی کاره شرکت هستید من اینجام تا اگه سوالی بود جواب بدم و از طرف آقای جلالی (پویان) اگه به نتیجه رسیدیم قرارداد امضا کنم.

جوادی از خدا خواسته لبخند بزرگی زد:

-باعثه افتخاره با یکی از بهترین شرکتهای صادراتی آمریکا همکاری کنم.

صدای در بلند شد و منشی با سینی حاوی قهوه و کیک داخل اتاق شد و با قرار دادن فنجونی قهوه و کیک روبروی بهراد و جوادی از اتاق خارج شد.بهراد نگاهش را از ظرف کیک و قهوه ی روبریش گرفت و به جوادی دوخت؛حتی نگاه کردن به ظرف شیرینی حالشو بد می کرد.

بهراد- پس از اگه مشکلی نیس فعلا یه قرارداد کوتاه مدت تنظیم کنید.

جوادی متعجب زده نگاهش کرد:

-چرا کوتاه مدت؟

بهراد پا رو پا انداخت و بیشتر درون مبل فرو رفت:

-برای آشنایی بیشتر و اینکه اگه بعدا مشکلی پیش اومد ضرر چندان زیادی به هر دو طرف وارد نشه.

جوادی با این حرف بهراد بادش خالی شد توقع قرارداد چند ساله داشت اما بهراد از قراردادی کوتاه مدت حرف می زد.

بهراد- نظرتون چیه؟

جوادی از فکر بیرون اومد و سعی کرد ناراحتیش را پشت لبخندی مصنوعی مخفی کند:

-موافقم.

بهراد از روی مبل بلند شد و با گفتن:

-قرارداد که آماده شد باهام تماس بگیرین.

جوادی به احترامش بلند شد:

-حتماً.

وقتی برای دست دادن و خداحافظی از جوادی روی میزش کمی خم شد نگاهش به قاب عکسی که روی میز قرار گرفته بود گره خورد. باورش نمی شد این زن کناره جوادی چه می کرد؟ جوادی که متوجه نگاه یخ زده ی بهراد روی عکس شده بود لبخند عاشقانه ای زد و با گفتن:

-همسر مه.

بهراد را از بهت خارج کرد، نگاهش را از عکس گرفت و سعی کرد خونسرد باشد. با خداحافظی از جوادی از شرکت بیرون زد. داخل ماشین نشست نگاهش میخ خیابون شد. چطور ممکن بود؟ چرا روز مهمانی او را ندیده بود کمی به مغزش فشار آورد تا بالاخره تصویر مرد مسن کناره سیما را به خاطر آورد خودش بود هوشنگ جوادی چرا حتی به اسمش هم شک نکرده بود یعنی اینقدر درگیر ترنم شده بود که همه چیز را فراموش می کرد؟!؟!؟

با یادآوری ترنم لبخند نشست به لبانش فرمون را به نیت رفتن به دانشگاه ترنم چرخاند ساعت کلاس امروزش را خوب به یاد داشت.

روبروی دانشگاه داخل ماشین تابلویش نشسته بود و به انبوه دانشجویان دختر و پسری که در رفت و آمد بودن چشم دوخت اما تنها کسی را که نیافته بود همان آشنای چشم انتظارش بود. انتظارش به پایان رسید خواست به موبایلش زنگ بزنه اما پشیمون شد. ماشینو روشن کرد و به حرکت انداخت اما هنوز دو تا خیابونو رد نکرده بود که نگاهش خشک شد و بی روح وسط خیابون زد روی ترمز ...

*** **

–خانم احسانپور ... خانم احسانپور.

ترنم به طرف شخصی که صدایش زده بود برگشت با دیدن امید فرهادی که با فاصله چند قدم پشت سرش ایستاده اخم هایش ناخودآگاه درهم شد و زیر لب غرغر کرد:

–این پسره دیگه چه مرگشه؟

اما برخلاف غرغره‌های زیرلبش بلند گفت:

–بله؟

فرهادی فاصله‌ی بینشون رو با چند قدم از میون برداشت و خودشو نزدیک ترنم رساند. درحالی که نگاهش رنگ شرمندگی گرفته بود رو به ترنم لبخند پر استرسی زد و گفت:

–سلام.

ابروهای ترنم بالا رفتن و با غیض جوابش را داد:

–علیک سلام.

–خوب هستین؟

–ممنون.

–عذر میخوام خانم احسانپور اگه ممکنه میخواستم در مورد اون موضوعی که اونروز میخواستم باهاتون صحبت کنم و نشد ...

نفس عمیقی کشید و باقی حرفش را زد:

–الان باهاتون صحبت کنم.

ترنم صاف ایستاد و خشک گفت:

–می شنوم.

فرهادی چشم چرخاند و اطراف را از نظرش گذراند:

–میشه خواهش کنم دعوته منو به کافی شاپ قبول کنید؟

ترنم سرد و محکم جواب داد:

–نه!

چشمای فرهادی گرد شد و با تته پته پرسید:

–آخه چرا؟؟؟ من... من باید راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم؛ خواهش می کنم به کمکتون احتیاج دارم.

اصلا دلش راضی به قبول کردن درخواست فرهادی نبود هرچه فکر می کرد نمی تونسست دلیلی برای همراهی او پیدا کنه اما از طرفی اصلا دوست نداشت هر روز فرهادی جلوش سبز بشه و ازش بخواد قبول کنه تا باهانش حرف بزنه! کمی که فکر کرد به این نتیجه رسید باهانش صحبت کنه پس نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به چشمان منتظر فرهادی گفت:

–باشه میام اما کافی شاپ نه.

فرهادی که با شنیدن این حرف خوشحال شده بود سریع گفت:

–هرجا شما راحتتر باشید برا من فرقی نمی کنه.

ترنم در جواب دستپاچگی فرهادی زهرخندی زد و گفت:

–دو تا خیابون بالاتر یه فضای سبزه بعد از کلاس اونجا منتظرم باشید.

فرهادی صورتشو جمع کرد:

–آخه چرا پارک!!!!؟؟؟

اما بعد قبل از اینکه بخواد با حرفه دیگه ای نظره ترنمو نسبت به همراهیش منفی کنه گفت:

–باشه باشه هر جور راحتید من ساعت ۱۲:۳۰ تو پارک نزدیک فواره ها منتظر تون هستم.

ترنم با گفتن (میام) پشتش را به او کرد و به طرف کلاسش راه افتاد، در حالیکه ذهنش مغشوش و درگیر حرفای فرهادی بود داخل کلاس شد.

بخش شانزدهم

با خیال خلاص شدن از درس و کلاس کیفشو روی دوشش انداخت و همراه لاله از کلاس خارج شد.

لاله- من نمیدونم خانواده این دختره ترشیده چی می کشن از دستش؟؟؟ واه واه واه دخترم اینقدر افاده ای با صد من عسلم همیشه خوردش اوق.

ترنم- بسه دیگه دختر چقد غر میزنی اون بیچاره که کاری به کاره تو نداره.

لاله- اوف کاری نداره؟؟؟ مگه نمی افتاده دنبال آس ترین پسره یونی؟؟؟

- که اینطور؟؟!

لاله بی توجه به تیکه ی ترنم با حرص نگاهشو به طرفه دیگه ای از دانشگاه دوخت:

- بین بین دختره چطور آویزونش شده ای تو روح ترشیده ات کنن مرجان...

- آه... لاله!!!

لاله با حرص پوست لبشو جوید:

- وجداناً ترنم نگاه کن ... بین چطور بازوی تیردادو گرفته!

ترنم بی توجه به غرغره‌های لاله مقنعه اش را صاف کرد، حالا تقریباً نزدیک درب بزرگ دانشگاه رسیده بودن.

- خوب دیگه من باید برم جایی کار دارم.

لاله از حرکت ایستاد و موکشفانه نگاهش کرد:

- کجا کار داری؟؟؟

- حالا بعداً بهت توضیح میدم فعلاً خدافظ.

- یعنی چه کجا داری میری؟

ترنم چشم غره ای نثارش کرد:

- گفتم که بعداً حرف میزنم من دیرم شده باید برم.

و قبل از اینکه لاله فرصت اعتراض دیگه ای پیدا کنه با برداشتن قدم هایی بلند از دانشگاه خارج شد وبدون توجه به اطرافش به سمت مکانی که با فرهادی قرار داشت راه افتاد.

کمتر از ده دقیقه به محل مورد نظرش رسید.فرهادی روی نیمکتی نزدیک فواره ها نشسته بود. ترنم با دیدنش نفس عمیقی کشید و خودش را برای شنیدن هر حرفی آماده کرد.پسره جوان آنقدر غرق افکارش بود که متوجه نشستن ترنم کنارش نشد.
ترنم-سلام.

فرهادی تکانی خورد و در حالیکه صدایش تا حدودی می لرزید صاف نشست:
۱-...سلام شما کی اومدین؟

ترنم خنده اش را فرو خورد و جواب داد:

-همین الان؛اونقدر تو فکر بودین که متوجه حضوره من نشدین.

فرهادی لبخند پر استرسی زد:

-ممنون از اینکه اجازه دادین باهاتون صحبت کنم،خیلی وقت بود دنبال همچین فرصتی می گشتم ولی متاسفانه شانسی باهام یار نبود و نشد که بشه....

ترنم به ساعتش نگاهی انداخت و میون مقدمه چینی های فرهادی گفت:

-آقای فرهادی میشه خواهش کنم یه راست برید سره اصل مطلب من زیاد وقت ندارم.

فرهادی آب دهنشو به سختی قورت داد و گفت:

-آخه میدونید چیه من...من تا به الان با هیچ کس در موردش صحبت نکردم راستش برام سخته که بخوام پیش شما اعتراف کنم.

صورتش سرخ بودو پیشونیش خیس از عرق؛ترنم در دلش هر لحظه منتظر چیزی بود که ۹۵٪ احتمالش را می داد ودوست نداشت از زبان او خارج شود اما این بار شانسی با او یار.....

فرهادی نگاه مستاصلش را به چشمان ترنم که میخ صورتش بود دوخت؛حاله ای از شرم وحیا درون چشمانش خودنمایی می کرد.لبه‌هایش را با زبانش تر کرد و با لکنت بالاخره حرفش را زد:

-من...من میخوامستم ازتون...

نفس عمیقی کشید:

-از تون سوال کنم خانم سلیمی نامزد دارن؟

یه تای ابروی ترنم ناخواسته بالا پرید و پرسید:

-مژگان؟؟؟ چطور؟؟؟

فرهادی عرق پیشانی‌ش را با دستمال پاک کرد:

-خواهش می‌کنم جواب سوالمو بدین.

ترنم سرش را به نشونه نفی تکان داد:

-نه نداره.

لبه‌های فرهادی با لبخندی از هم باز شد و بدون اینکه بخواد جلوی ترنم خودشو کنترل کنه نفس آسوده ای کشید و خدا رو شکری زیر لب گفت.

ترنم با لبخند حرکات فرهادی را زیر نظر داشت برایش جالب بود پسری با تیپ او چطور عاشق مژگان شده بود هرچند سربخ به این نکته اشاره نکرده بود اما ظاهرش همه چیز را لو میداد.

ترنم-حالا نوبت شماست که جواب منو بدین برای چی پرسیدن مژگان نامزد داره یا نه؟؟؟

فرهادی تازه به خودش آمد و سعی کرد لبخندش را مهار کند:

-راستش من...من قصد خواستگاری از ایشون رو داشتم اما با دیدن پسری که چندین مرتبه اومدن دنبالشون نتونستم به خودم همچین اجازه ای رو بدم چون احتمال دادم یه موقع نامزد داشته باشن ومن با درخواستم بمونم تو خجالتشون.

ترنم از روی صندلی بلند شد و کیفش را روی شونه اش مرتب کرد:

-خوب دیگه جواب سوالتونو گرفتین بهتره من دیگه برم دیرم شده.

فرهادی ایستاد:

-خانمه احسانپور میشه یه خواهش از تون بکنم؟

-بفرمایید.

فرهادی سرش را با شرمندگی به زیر انداخت:

-میشه خواهش کنم در مورد من با خانم سلیمی صحبت کنید؟ می خوام بدونم نظرشون در مورد من چیه؟

-با عرض شرمندگی باید بگم نه.

فرهادی سرش را بلند کرد:

-نه!!! آخه چرا؟؟؟

-من تونستم بهتون بگم دوستم نامزد نداره ولی نمیتونم از طرف شما ازش خواستگاری کنم. در ضمن اگه واقعا قصدتون از دواچه بهتره دست دست نکنید چون رقیب دارید.

فرهادی چهره اش درهم شد و با تکیه سر گفت:

-متوجه شدم، ممنون از اینکه وقتتونو به من دادین.

-خواهش می کنم، با اجازه.

با خداحافظی از فرهادی جدا شد و قدم زنان از پارک خارج شد.

*** **

با اینکه به چشمانش ایمان نداشت اما با اینحال ماشین را به گوشه ای خیابان هدایت کرد و متوقف شد، عینکشو از روی چشمانش برداشت و نگاهش را به نقطه ای از پارک دوخت و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-این اینجا چیکار میکنه؟

نگاهش رنگ باخت و به طرز غریبی روی پسری که کناره ترنم ایستاده بود ثابت شد. برای لحظه ای دستش باعصبانیت به طرف دستگیره رفت اما متوقف شد نفسش را با حرص بیرون فرستاد و زیر لب غرید:

-همتون مثل همید تو هم یکی هستی مته سیما.

مشتش را محکم به روی فرمون کوبید، از اینکه باز داشت خام جنس لطیفی می شد از دست خودش عصبانی بود نباید دل می باخت باید بیزار می شد، پاکت سیگارش را از داخل جیب کتش

که روی صندلی کناریش رها شده بود بیرون کشید و نخ‌گوشه‌ی لبش گذاشت. نفهمید چقدر گذشت و چه ساعتی صحبت ترنم با آن پسرغریبه طول کشید فقط زمانی خودش را پیدا کرد که ترنم را با فاصله‌ای نه چندان دور کنار خیابون به انتظار تا کسی دید.

چشمانش سرخ و آتشین شده بود ماشین را روشن کرد و به حرکتش انداخت. هرچقدر به ترنم که به انتظار ایستاده بود نزدیک می‌شد ضربان قلبش بالاتر میشد و عصبانیتش بیشتر اگر ترس از پشیمانی و عذاب وجدانش نبود حتماً بلایی سره او می‌آورد. درست نزدیک جایی که او ایستاده بود رسید تصمیم گرفت ترمز کند و همانجا مواخذه اش کند اما با تصمیم آنی که مغزش را به کار انداخت با بلند کردن صدای جیغ لاستیک‌ها بطوریکه ترنم را متوجه خود ساخت از او دور شد. تصویر مات شده‌ی ترنم درون آینه هر لحظه دورتر و دورتر شد تا اینکه از نظرش پنهان شد و با پیچیدن به درون اتوبان مسیرش را به سمت ویلای خاتون کج کرد.

*** **

هنوز متحیر مانده بود بهراد آنجا چه می‌کرد؟ وقتی از دور متوجه ماشینی به شکل ماشین او شده بود در دلش خدا خدا می‌کرد که بهراد نباشد اصلاً دلش نمی‌خواست او را با فرهادی دیده باشد. اما حالا او بود که از عمد به طوریکه او را متوجه خود سازد از کنارش مثل برق گذشته بود و دور شده بود. با بلند شدن بوق ماشینی از جا پرید. نگاهش را به طرف تا کسی که برایش متوقف شده بود چرخاند و با گفتن در بست سوار شد. تمام طول مسیر را به رفتاره بهراد اندیشید تا اینکه تا کسی درست پشت در ویلا متوقف شد با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد. دستش را داخل کوله اش برد و کلیدش را خارج کرد و در را باز نمود. اما همین که در را پشت سرش بست با دیدن ماشین مشکی رنگ بهراد قلبش در سینه به یکباره فرو ریخت. خودش نیز حال خود را درک نمی‌کرد دلیلی نداشت بترسد؛ اما قدم‌های نامتوازی که برمی‌داشت حکایت از حال خرابش داشت. اینقدر غرق افکارش بود که نفهمید کی پشت در ورودی رسید.

دستش را روی سینه اش گذاشت و با کشیدن نفسی عمیق در را گشود. سکوت تمام خونه را فراگرفته بود نگاهش با ساعت بزرگ گوشه‌ی هال تلاقی کرد:

– ۳۰:۴

خاتون الان خواب بود کلی دیر کرده بود، کلاسش دوازده تموم شده بود و تا الان می‌بایست خونه باشد. کفشهایش را داخل جاکفشی جا داد و با قدم‌هایی آرام در حالی که با نگاهش اطراف را به

دنبال بهراد می کاوید به طرف اتاقش رفت. در را باز کرد و داخل شد. پرده های اتاقش کشیده شده و اتاق غرق تاریکی بود. کلید برق را که زد نگاهش با یک جفت چشم خاکستری سرخ شده تلاقی کرد. نفسش حبس شده و رنگش به وضوح پرید نباید جامیخورد از بهراد هیچ چیزی بعید نبود. آب دهانش را به زحمت فرو خورد. کوله اش را کناره درب اتاقش روی زمین گذاشت و زیر لب سلام کرد که تنها خودش شنید.

بهراد با نگاهی که هیچ چیز از آن مشخص نبود خیره نگاهش میکرد و سیگارش را با خونسردی ظاهری پک میزد، ترنم همانطور جلوی در مستاصل ایستاده بود و تکان نمیخورد تا اینکه بعد از گذشت دقایقی بهراد زبان باز کرد:

- تو حیاط پشتی منتظرتم زود بیا کارت دارم.

هرچه سعی کرد نتوانست لب به سخن باز کند فقط به زور سرش را تکان داد و رضایتش را اعلام کرد، با بیرون رفتن بهراد از اتاقش قلبش به یکباره در سینه اش فرو ریخت گوشه ی لبش را گاز کوچکی گرفت و با خودش زمزمه وار گفت:

- یعنی باهام چیکار داره؟؟؟

بخش هفدهم

روی صندلی حصیری کناره استخر نشست و دستانش را روی زانوانش گذاشت و ستون چانه اش کرد؛ با اینکه سعی داشت خونسرد باشد اما نگاه خونین رنگش و سیگار کشیدن عصبی نشون از خشم درونش بود. خودش نیز دلیل این عصبانیت را نمیدانست فقط دنبال چیزی بود تا اعصابش را تخلیه کند. دلش میخواست فریاد بزند و حرصش را خالی کند اما نمیدانست چگونه؟؟؟ رفتار ترنم به او ارتباطی نداشت نباید خودش را قاطی می کرد ولی از طرفی دلش بدجوری گرفته بود چرا پیش خودش ترنم را از بقیه هم جنسانش متمایز کرده بود و تصور میکرد او با بقیه فرقی عجیب دارد؟ در حالیکه اتفاق امروز چیزی خلاف آنرا ثابت می کرد! شاید کسی در زندگیش بود؟ شاید مردی را دوست داشت؟؟؟

سرش را محکم تکیه داد و با خودش شروع به حرف زدن کرد:

- نه غیر ممکنه خودش گفت از تموم مردا بیزاره.

- هه... من چقد احمقم اون یه چیزی گفت تو چرا باور کردی؟

-نه نه نه اگه کسی تو زندگیشه پس چرا دعوتمو به مهمونی قبول کرد؟

-از کجا معلوم شاید پسره خبر نداشته شایدم ترنم ...

صدای قدم های ترنم او را از حرف زدن با خودش بیرون کشید. سرش را که به اندازه کوه سنگین شده بود بلندکرد چشمانش از سر درد خمار و قرمز شده بود دوباره میگردن لعنتی داشت به سراغش میومد و امروز شروعش بود.

ترنم خرامان خرامان درحالیکه از استرس دستانش یخ بسته بود. نزدیک بهراد با فاصله چند قدم ایستاد، باز هم سکوت بهراد و دقایقی که برای ترنم کیش دار گذشت.

بهراد نمی دانست باید از کجا شروع کند؟ اصلا چی باید می گفت؟ باید سوال میکرد مردی که درون پارک ملاقات کرده بود کیست؟؟؟ اگر ترنم حاضر جوابانه می گفت ارتباطی به او ندارد چه از غرورش می ماند؟؟؟ باز هم گیج شده بود این چه حسی بود که او را در مقابل ترنم خود دار می کرد؟ چرا برعکس مواقعی دیگر که با یک جنس مخالف روبرو می شد نمی توانست سریع خودش را جم و جور کند؟ چرا رفتارش غیرارادی بود و تحت فرمانش نبود؟؟؟ باز با کله شقی سرش را تکان داد نتوانست تسلیم عقلش شود واز آنجا بگریزد تسلیم فرمان دل غمگینش شد و با نگاهی دلخور پرسید:

-پارک خوش گذشت؟؟!

بالاخره بهراد حرفش را زده و نشان داده بود که از ملاقات امروز ترنم با فرهادی با اطلاع است. ترنم باز هم مستاصل ماند نمیدانست چه باید جواب دهد؟

بهراد که حالا حرفهایش بیش از قبل در دلش سنگینی میکرد و راهی برای خالی کردن خودش باز کرده بود ادامه داد:

-نمیدونستم بعد از دانشگاه میری قدم می زنی!

لبهایش را روی هم فشرد:

-اونم با بعضیا!

نفسش را فوت کرد:

-بدک نبود، همکلاسیت بود نه؟

سیگارشو با عصبانیت بروی زمین کوبید و از جاش بلند شد؛ اما هنوز تَن صدایش آروم بود:

-چند وقته باهات تو پارک قرار می زاری ها؟؟؟-

به یکباره صدایش اوج گرفت:

-چرا اون روز که صدیق پیشرف اذیتت می کرد نگفتی خودت دوست پسر داری؟

ترنم مقابل رگبار حرفهای بهراد گیرافتاده بود و ذهنش فرصت پردازش و پاسخ گویی نداشت؛ سرش را پایین انداخته بود و تنها چشمانش را هر لحظه اشک های مزاحم تر میکرد. فاصله اش را با ترنم با چند قدم بلند از میان برداشت، حالا تقریباً روبرویش ایستاده بود. لبهای خشکش را با زبانش تر کرد سکوت ترنم کلافه اش می کرد:

-زبون نداری جواب بدی؟

گوشه ی لبش را گاز گرفت و با چشمانی که اشک درش موج می زد سرش را بلند کرد؛ رنگ نگاه بهراد هنوز وحشی بود و بی رحمانه نگاهش می کرد، ترنم جراتش را بازیافت و اشک هایش را بدون خجالت جلوی چشمان بهراد پس زد:

-وقتی یک طرفه به قازی رفتی و حکم صادر کردی دیگه جایی واسه دفاع من نمی مونه آقای نیک زاد.

از عمد بروی نیک زاد تاکید کرد و جلوی چشمان زخمی بهراد پشتش را کرد و ازش دور شد.

با رفتن ترنم و محو شدنش از دیدنگان بهراد چنگش را درون موهای مجعدش فرو برد و وحشیانه آنرا به عقب کشید و زیر لب غرید:

-همتون مثل همید.

*** **

بدون اینکه مقصدش را بداند داخل شهر بالا و پایین می کرد اصلاً حالش مساعد نبود سردرد اذیتش می کرد و باعث می شد موهایش روی سرش سنگینی کند کش دور موهایش را باز کرد و جعد موهای قهوه ایش را روی شانه اش رها کرد چنگش را داخلش می کشید و پوست سرش را ماساژ میداد اما اصلاً افاقه نمی کرد با یاد آوری سپهر گوشیشو برداشت و با شماره ای که چند روز پیش از مهیار گرفته بود تماس گرفت. خوشبختانه سرش خلوت بود وقتی برای نیم ساعت بعد داد.

دیگر نای رانندگی کردن نداشت سردردش تشدید شده بود به زور پشت فرمون نشست و راه افتاد آفتاب دردل آسمان رخت غروب را پهن کرده بود وشلوغی و صداهاى بوق ماشینها کلافه اش می کرد.

ماشینش را داخل پارکینگ پارک کرد و در حالیکه گوشی موبایلش یکریز زنگ می خورد خودش را درون آسانسور پرت کرد و دکمه طبقه مورد نظرش را زد و آسانسور به حرکت افتاد،بالاخره به گوشیش که درون جیب کتش خودش را خفه می کرد نگاهی انداخت با دیدن شماره ی آزیتا از جواب دادن منصرف شد و تماس را ریجک کرد و گوشی را دوباره داخل جیبش برگرداند.با توقف آسانسور پیکر خسته اش را بروی پاهای بی رمقش کشید و با انداختن کلید داخل قفل خودش را داخل خونه پرت کرد،حتی رمق روشن کردن چراغ ها را هم نداشت از جلوی در تا رسیدنش به اتاق خواب دونه دونه لباس هایش را کند،همان جلوی در کفش هایش را پرت کرد و بدون پوشیدن دمپایی روفرشیش داخل رفت.کتش را روی کاناپه نزدیک تی وی پرت کرد و دکمه های پیراهنش را با بیحالی باز کرد و از تنش بیرون کشید،حالا داخل اتاق خواب رسیده بود با حرکتی پیراهنش را از تن کند و گوشه ای پرت کرد، خودشو داخل حمام درون اتاق انداخت وان را پُر از آب داغ کرد.وقتی تن دردمندش را به آب گرم سپرد حس رخوت وجودشو پُر کرد ونگذاشت اتفاقات امروز را بخاطر بیاورد مخصوصاً حالا که سرش از وجود موهای بلندش خالی شده بود و حس سبکی می کرد. در همان حال چشمانش را بست و سعی کرد بی توجه به سردردش که نزدیکه مرز بود لحظه ای را به تنش آرامش دهد.

بخش هجدهم

مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفاً بعداً شماره گیری نمایید

مهیار کلافه گوشی موبایلش را روی صندلی شاگرد پرت کرد و با غرغر گفت:

—آه معلوم نیست کجا غیبش زده.

سرش را روی فرمون گذاشت و سعی کرد فکرش را متمرکز کند،از صبح بهراد گوشیش خاموش بود و تلفن خونه اش را نیز جواب نمیداد وقتی هم به منزل خاتون زنگ زده بود زینب خانم اظهار بی اطلاعی نموده بود.تنها راهی که برایش باقی می ماند رفتن به آپارتمان او بود.با رسیدن این فکر به ذهنش سرش را از روی فرمون بلند کرد و به کم حواسیش لعنت فرستاد.استارت زد

وماشین را به قصد رفتن به خونه بهراد به حرکت انداخت. درست دم دره آپارتمان بهراد رسیده بود که گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

-جانم.

صدای پرصلابت فرامرز داخل گوشی پیچید:

-کجایی مهیار؟

-سلام باباجان؛ داخل شهرم؟

-علیک سلام سریع بیا ویلا کارت دارم.

مهیار با صدای نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده بابا؟

-هنوز نه، تا نیم ساعت دیگه ویلایی.

قبل از اینکه مهیار حرفی بزنه صدای بوق های ممتد داخل گوشی پیچیده شد و او را مجبور کرد گوشش را از گوشش جدا کند و با نگرانی زمزمه کند:

-یعنی چی شده ؟

انگار بهراد را فراموش کرد ماشینو به حرکت انداخت؛ تازه زمانی بهراد و نگرانش نسبت به او را به خاطر آورد که کلی از محل زندگی او دور شده بود و نه می توانست برگردد و نه می توانست از خیر خبر گرفتن از بهراد بگذر پس ناگزیر با فکری که به ذهنش رسید شماره ی ترنم را گرفت. بعد از خوردن چندین بوق پی در پی صدای بی حال ترنم را پشت خط شنید:

-سلام مهیار خان.

-سلام خوبی ترنم؟

-ممنون؛ شما خوبید؟

-چرا صدات گرفته اس؟

بعد از گذشت سکوتی هرچند کوتاه ترنم جوابش را داد:

-سرما خوردم.

در حالیکه خودش به دروغی که گفته بود پوزخند می زد؛ سرما نخورده بود بلکه از وقتی که بهراد رفته بود تا به الان خودش را درون اتاقش حبس کرده بودو تا توانسته بود اشک ریخته بود حتی توجهی به نگرانی خاتون و رفت و آمد هر ساعت یکبار زینب خانم پشت در اتاقش؛ نکرده بود. با شنیدن صدای مهیار پشت خط حواسش را معطوف او کرد:

-یه زحمتی برات داشتم.

ترنم-خواهش می کنم.

مهیار-میخواستم بری به این آدرسی که برات اس ام اس می کنم.

ترنم-باشه ولی کجاس؟

مهیار-آپارتمان بهراد؛ برام یه کاره فوری پیش اومده نمی تونم خودم برم راستش از دیروز تا حالا ازش بی خبرم هرچی هم به گوشیش زنگ می زنم خاموشه تلفن خونه اشم جواب نمیده خیلی نگرانشم میخوام بری سر بزنی ببینی خونه اش هست یا نه!

با اینکه عقلش راضی به قبول کردن درخواست مهیار نبود اما دلش با حرفهای او به شور افتاد پس با پیروزی قلبش به عقلش گفت:

-باشه میرم.

-ممنون خواهر گلم ایشالا یه روز جبران کنم.

-خواهش می کنم شما بیشتر از این حرفا به گردنم حق دارید.

-فقط ترنم جان رسیدی اونجا هر خبری شد بهم اطلاع بده.

-باشه چشم.

-بازم ممنون من آدرسو الان برات می فرستم فقط زود خودتو برسون اونجا دارم دیوونه می شم.

-خیالتون راحت.

با قطع شدن تماس به فکر فرو رفت! آیا کارش درست بود؟؟؟ یعنی موضوع دیروز برای بهراد اینقدر مهم بوده؟؟؟ بازم گیج شد نمی توانست دلیل رفتار های بهراد را درک کند غیرت دیروزش ، غیب شدن امروزش؛ حرفهایش همه همه برایش شده بود یک علامت سوال بزرگ ؟

سعی کرد فعلا بیخیال فکر کردن به اتفاقات دیروز شود الان باید به آدرسی که مهیار برایش می فرستاد میرفت. از روی تخت بلند شد و آماده شد. تپش مثل همیشه ساده بود. شلوار جین مشکی لوله تفنگی با مانتویی ساده به همون رنگ. روبروی آینه ایستاد و مشغول صاف کردن شال سیاهش شد. مدتها بود که با رنگ سیاه خو گرفته بود انگار برایش رنگهای دیگر معنی نداشتن بیشتر دلش رغبت به سیاهی داشت تا روشنی... با برداشتن کیفش از اتاق خارج شد خاتون با دیدنش که آماده بیرون رفتن است لبخند گرمی زد:

-به به دختره گلم بالاخره ما امروز شمارو زیارت کردیم.

ترنم با شرمندگی سرش را پایین انداخت:

-خاتون جونم منو ببخشید یه کم ناخوش بودم.

خاتون دستان چروکیده اش را بروی سره ترنم که حالا کنارش زانو زده بود کشید :

-الان بهتری مادر؟

-آره خاتونم.

-کجا شال و کلاه کردی؟

با اینکه دلش نمیخواست دروغ بگوید اما از گفتن حقیقت نیز هم شرم داشت هم آنکه دلش نمی خواست با گفتنش خاتون را نگران کند:

-میرم پیش مژگان مامانش اینا رفتن شهرستان دیدن خاله اش تنهاس میرم یه سر بهش بزنم.

-باشه مادر برو ولی تا قبل از تاریکی برگرد خونه.

بوسه ای بروی صورت چروک خاتون نشاند و لبخند عمیقی زد:

-چشم خاتون جونم.

-به سلامت.

با توقف تاکسی روبروی ساختمون بیست طبقه ای کرایه را حساب کرد و پیاده شد نمای ساختمون از سنگ مرمر سفید بود چند پله ی قسمت ورودی منتهی به لابی رو پیمود از روی کلیدهای زنگ شماره واحد ۳۸ را پیدا کرد اما دوسه بار که زنگ زد کسی جوابشو نداد ناامید از اینکه حتما بهراد خونه نیست خواست راهشو کج کنه و بره که در ورودی توسط پیره مردی که نگهبان ساختمون بود باز شد. ترنم قدمی به طرف پیره مرد برداشت و پرسید:

–خسته نباشید آقا.

پیره مرد در حالیکه کیسه ی بزرگ سیاه رنگی به دستش بود ولباس هایش تقریباً خاکی جواب داد:

–ممنون دخترم.

ترنم-منزل آقای نیک زاد اینجاس؟

پیره مرد نگهبان نگاه دقیقی به سرتاپای ترنم انداخت و جواب داد:

–بله.

–خبر ندارین منزل تشریف دارن؟

نگهبان اشاره ای به پارکینگ کرد:

–والا ماشینش که داخل پارکینگه خودشو امروز ندیدم.

ترنم-تشکر، فقط میشه خواهش کنم اجازه بدیدن من تا طبقه ی بالا برم شاید متوجه صدای زنگ نمی شن.

نگهبان من منی کرد:

–والا...نمی تونم اجازه بدم.

ترنم نگاه درمونده ای بهش انداخت:

–آقا خواهش می کنم بهراد دیروز حالش اصلاً خوب نبود می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه اگه منو قبول ندارین با برادرش مهیار صحبت کنید.

سپس از داخل جیب مانتوش گوشی موبایلشو بیرون کشید و سریع شماره ی مهیار و گرفت بوق نخورده جواب داد:

-ترنم چی شد؟

ترنم نیم نگاهی به نگهبان که منتظر ایستاده بود انداخت و مهیار و مخاطب قرار داد:

-سلام مهیار خان، راستش من دم درشونم هرچی زنگ می زنم کسی جواب نمیده.

دستشو روی پشانیش کشید و ادامه داد:

- نگهبانم اجازه نمیده برم بالا تماس گرفتم با ایشون صحبت کنید تا اجازه بدن من برم بالا.

-باشه باشه گوشیو بده بهش.

-چشم.

گوشیو به طرف نگهبان گرفت؛ نگهبان بالاخره بعد از صحبت کردن مهیار اجازه داد ترنم به طبقه مورده نظرش بره.

داخل آسانسور ایستاده بود و با چشمانش شماره طبقات را دنبال می کرد... ۱... ۲... ۳... ۴... ...

۱۷... ۱۸... ۱۹... صدای نازک زنی شنیده شد:

-طبقه نوزده.

از آسانسور خارج شد طبق گفته ی مهیار نگاهشو بین دو دره بسته ای که روبرویش قرار داشت به گردش در آورد. واحد ۳۸ درب سمت چپی بود، دستش به سمت زنگ رفت و دوبار پشت سره هم آنرا نواخت.

لحظه ها برایش عذاب آور می گذشت اگر بهراد خانه نبود پس کجا ممکن بود رفته باشد آن هم بی خبر و بدون اطلاع دادن به مهیار؟

*** **

صدای نواختن پی درپی زنگ باعث شد برای لحظه ای چشم از هم باز کند، از دیشب همانطور با حوله روی تخت افتاده بود. دستمالی که روی چشمانش گذاشته بود تا مانع ورود هر نوع نوری به آنها شود را از روی پلک های سنگین و متورمش برداشت و روی تخت نیم خیز شد، دستش را

چندین مرتبه داخل موهای نامرتبش کشید و سعی کرد اونها رو که بعد از حمام بد حالت خشک شده بودن به طرفی حالت دهد هنوز سردرد داشت میگرن لعنتیش تازه شروع شده بود و امشب اوجش را نشان می داد، چهارسالی می شد که این سردرد ها همراهش بودن و آزارش می دادن. با کمرختی از روی تخت بلند شد اما هجوم درد به مغزش باعث شد سرش را با دستانش بگیرد و چشمانش را محکم روی هم فشار دهد. به هزار مکافات که شده بود حوله را از تنش خارج کرد و شلواری پاش کرد، خودش را به سرویس بهداشتی رساند و آبی به دست و صورت پف کرده اش زد...

دینگ دینگ

بازهم صدای زنگ بود از دستشویی بیرون آمد و خودش را به پشت در رساند و بدون توجه به اینکه ممکن است چه کسی پشت در باشد آنرا گشود. هجوم یکباره نور به خانه اش باعث شد دستش را جلوی چشمانش بگیرد و متوجه شخصی که پشت درب است نشود.

با باز شدن در و نمایان شدن بهراد داخل چهارچوب لبهای ترنم را لبخندی از هم باز کرد و زیر لب خداروشکری زمزمه کرد، بهراد هنوز متوجه اش نشده بود:

-بفرمایید؟

ترنم نگاهی به سرتاپایش انداخت اینطور که از سر و وضعش مشخص بود حال مساعدی نداشت. ترنم -سلام.

ثانیه ای طول کشید تا صدای ترنم را مغزش پردازش کند و شناساییش کند. دستش را از جلوی صورتش برداشت حال هردو تو شوک بودن... ترنم تو شوک موهای کوتاه شده ی بهراد و صورت خسته اش و بهراد نیز تو شوک دیدن ترنم اونم درم در خانه اش برای اولین بار مانده بود؛ برای ثانیه ای هرچند کوتاه خوب نگاهش کرد وقتی یاده اتفاق دیروز افتاد ابروهایش ناخودآگاه در هم رفت و با لحن غیردوستانه ای بدون اینکه جواب سلامش را دهد پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

ترنم به خودش اومد و در حالیکه نگاه خیره اش را از صورت بهراد جدا می کرد جوابشو داد:

-مهیارخان نگرانتون شده بودن از من خواستن...

همون لحظه درب آپارتمان کناری باز شد و پسره جوان قد بلند ولاغر اندامی از خانه خارج شد. ترنم بدون اینکه به اطرافش توجه کند صحبتش را ادامه داد:

-بیام اینجا.

بهراد به ظاهر حواسش به حرفهای ترنم بود اما در واقع تموم حواسش معطوف پسره جوان بود که تا بالا رسیدن آسانسور با نگاهش ترنم را کند و کاو می کرد. اخم های بهراد بیشتر درهم فرو رفت و گفت:

-بیا تو صحبت می کنیم.

ترنم که با دیدن اخم های توهم بهراد و لحن خشکش از اومدنش پشیمان شده بود با لحنی که بوی دلخوری میداد گفت:

-باید برم فقط اومدم تا اقامه یارو از نگرانی در بیارم همین.

از عمد روی مهیار تاکید کرد که بهراد پیش خودش فکرایبی نکند. سپس قبل از اینکه اجازه حرفی رو به بهراد دهد با گفتن خدا حافظ رفت و با فاصله از پسره واحد ۳۷ ایستاد. بهراد که از رفتار تلخ ترنم جری شده بود قدمی به طرف ترنم برداشت برایش مهم نبود لباسش مناسب نیست و پسره جوان با چشمان متعجب زده نگاهش می کند. میچ دست ترنم را با حرص گرفت و در حالی که به سمت واحدش می کشاند از زیر دندون های بهم کلید شده اش غرید:

-حرفمو یکبار می زنم.

ترنم که از عکس العمل بهراد جا خورده بود قبل از اینکه بتونه از خودش حرکتی نشان دهد داخل خانه شدند و صدای بسته شدن درب را شنید حالا خودش را وسط خانه ای بزرگ می دید. بهراد از راهرو گذشت و با اینکه میدانست نور اذیتش می کند کلید برق را زد و خانه غرق نور شد. خودش را روی نزدیک ترین مبل پرت کرد و نگاه تب دارش را به ترنم که هنوز جلوی در ایستاده بود و حتی کفشهایش را از پایش در نیاورده بود دوخت. ترنم نمی داست چیکار کند دودل بود که داخل برود یا نه برگردد. بازم درونش جدال پیا شده بود خیلی وقت بود آرزو داشت برای یکبارم که شده خونه ی بهراد کسیکه باعث شکسته شدن پیمانش شده بود را ببیند دلیلش را نمیدانست فقط کنجکاو بود. صدای بهراد او را به خودش آورد:

-میخواهی تا شب همون جا بایستادی؟

ترنم نگاه شماتت بارش را به او انداخت و با آرامش کفش هایش را از پایش جدا کرد و روی جاکفش گذاشت. هنوز بهراد نگاهش می کرد دلش میخواست لحظه لحظه وجود ترنم را در خاطرش حک کند.

قدم هایش آرام بود با اینکه دلش نمیخواست جلوی بهراد خونه را دید بزند اما نمی توانست جلوی چشمان کنجکاوش را که به این سو و آن سو کشیده می شد و برق تحسین درش خودنمایی می کرد بگیرد. از دره خونه که وارد می شدی راهروی کوچیکی بود که گوشه اش چوب لباسی که پایش جا کفشی داشت قرار گرفته بود. کف خونه پارکت قهوه ای سوخته، پذیرایی بزرگ سمت چپ و به حالت نیم دایره ای بود که مبلهای مشکی و زرشکی چرمی را به همون صورت نیم دایره روبروی ال ای دی چیده شده بود؛ درست پشت تلویزیون پنجره های قدی سرتا سری قرار داشت که دری کشویی آنرا به طرف ایوون تقریباً بزرگ باز می کرد.

میز نهارخوری دوازده نفره مشکی رنگیو درست روبروی آشپزخونه که سمت راست قرار داشت چیده شده بود؛ میز باره شیکی درست روبروی آشپزخونه قسمتی که تا حدودی از پذیرایی جدا بود و دید کافی نداشت قرار گرفته بود البته خالی از هر نوع بطری مشروب و نوشیدنی الکل دار بود. بعد از اینکه با نگاه کلیش همه جا را به غیر از اتاق ها که همان سمت راست داخل راهرویی قرار گرفته بود که خارج از تیررسش بود بررسی کرد روی مبلی که نزدیک شومینه بود و از بهراد تا حدی فاصله داشت نشست و مشغول ور رفتن با انگشتانش شد:

بهراد-نهار چی میخوری سفارش بدم.

از بی خیالی بهراد حرصش گرفت او را به زور به داخل کشیده بود که ازش سوال کند نهار چی سفارش دهد از اینکه اینقدر نگرانش شده بود و حالا او را اینطور سرحال (از نظر اینکه در حرف زدن و رفتارش هیچ ضعفی مشخص نبود) میدید شاکی شد و زمزمه وار طوری که خودش به زور شنید گفت:

-کوفت.

لبهای بهراد را لبخندی از هم گشود و با شیطننت گفت:

-با دوغ یا نوشابه.

بازم زمزمه اش را شنیده بود، ترنم برای باره چندم خودش را بخاطر کم حواسیش لعنت فرستاد. سعی کرد بدون خجالت برخورد کند اما نشستن بهراد با آن وضعیت روبرویش معذبش می کرد و جرات بلند کردن سرش را نداشت :

-آقای نیک زاد میل ندارم برای خودتون سفارش بدین من زیاد مزاحمتون نمیشم.

بهراد کنترل تلویزیون را برداشت و با روشن کردنش در حالیکه زیر چشمی تمام حواسش پی او بود گفت:

-باشه پس زحمت قهوه رو بکش.

ترنم که از پرویی بهراد رو به انفجار بود با حرص کیفش را کنارش کوبید و بلند شد و به طرف آشپزخونه که از همون ابتدای ورودش فهمیده بود کجا قرار دارد رفت. با رفتنش بهراد لبخند عریضی زد و آهسته گفت:

-به اندازه حرصی که دیروز خوردم پیش خودم نگهت میدارم.

این پنجمین کابینتی بود که باز می کرد و خبری از قوطی قهوه نبود با کلافگی پوفی کرد و درب کابینت را بست. کمرش را صاف کرد و با صدای بلندی بهراد را مخاطب قرار داد:

-آقای نیک زاد قهوه کجاس؟

-کابینت کناره سینگ.

با شنیدن صدای بهراد اون هم از فاصله ای به اون نزدیکی یکه ای خورد و سریع به عقب چرخید. بهراد دست به سینه به این تکیه داده بود و با چشمانی سرخ شده از فشار درد نگاهش می کرد. ترنم سریع خودش را جمع و جور کرد و از داخل کابینتی که بهراد آدرسش را داده بود قوطی قهوه را برداشت؛ پیدا کردن شیشه حاوی قهوه کار مشکلی نبود چونکه روی کابینتی نزدیک گاز قرار داشت. از اینکه زیر نگاه های خیره شده ی بهراد باشد خجالت می کشید و سعی می کرد هرچه سریع تر قهوه را آماده کند و از آن خانه بیرون بزند غافل از آنکه همچین قراری نبود!!!!

با دقت قهوه را داخل دوتا فنجان ریخت و با برداشتن سینی نفس عمیقی کشید و سعی کرد قیافه ی خونسردی به خودش بگیرد. بهراد قبل از او به پذیرایی برگشته بود؛ سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند و با قدم هایی شمرده مسیر آشپزخانه تا پذیرایی را طی کند.

نگاه بهراد روی آتش شومینه زوم شده بود از اینکه آنقدر راحت اتفاق دیروز را فراموش کرده بود ناراحت بود باید می فهمید آن پسرچه کسی بوده؟؟؟ با قرار گرفتن ترنم جلوی دیده‌گانش چشم از آتش گرفت و نگاهش را به صورت گلگون و محجوب ترنم دوخت. هر چقدر سعی می کرد نمی توانست منکر آن شود که ترنم برایش با همه کس فرق دارد حس اینکه شاید آن شخص دوست پسرش باشد برق خشم را در نگاهش روشن می کرد و خونس را به جوش می آورد نباید می گذاشت. اینبار غیرممکن بود از دستش دهد.

- آقای نیک زاد دستم خسته شد.

بهراد به خودش آمد و متوجه شد دقایقیست که بصورت او زل زده و در افکارش غوطه وراست. دستش را پیش برد و فنجونی از داخل سینی برداشت. ترنم نیز با برداشتن فنجان قهوه اش روی همان مبلی که قبلاً نشسته بود نشست و خودش را مشغول بازی با خطوط روی فنجان کرد:

- خاتون چگونه؟

با شنیدن صدای بهراد سرش را بلند کرد:

- خدارو شکر بهترین.

نگاه بهراد را رگ هایی از غم پوشاند:

- دیروز فراموش کردم بهش سر بزنم.

منظور بهراد را به خوبی فهمید؛ اما حرفی برای گفتن نداشت تا اینکه بهراد خودش بحث را شروع کرد:

- دیروز واقعا عصبانی بودم و متوجه رفتارم نبودم نباید اونطور برخورد می کردم... البته حالا هم دیر نشده من بابت رفتارم دیروزم ازت عذر میخوام...

سپس به صورت ترنم دقیق شد:

- و ازت خواهش میکنم ماجرای دیروزو خودت برام تعریف کنی.

ترنم نگاه دستپاچه اش را به صورت خونسرد بهراد دوخت و گفت:

-ماجراجویی وجود نداره که لازم به تعریفش باشه.

از لجبازیش عصبی شد و فنجون قهوه اش را یکباره سر کشید. طعم تلخ و زهرآلود قهوه باعث شد صورتش را جمع کند. بازم سعی کرد آرام باشد و با خونسردی سوالش را تکرار کند:

-ترنم من خودم دیدمتون تو پارک چرا منکرش می شی؟؟؟

-... .. سکوت ترنم... ..

-کجا باهاش آشنا شدی؟؟؟

-... .. سکوت... ..

-نمیخواهی جواب بدی؟! آدم عاشق که سکوت نمی کنه.

با این حرف بهراد بغض به گلویش هجوم آورد. از اینکه او را عاشقانه دوست می داشت اما او با بی رحمی از عشق دیگری ازش سوال می کرد گریه اش گرفت و روبه انفجار بود. کیفش را برداشت و از روی مبل بلند شد دیگر نمی توانست بیشتر از این آنجا بماند نمی خواست جلوی چشمان بی رحم و بیایگی او اشک بریزد، حرفهایش روحش را زخمی کرده بود.

بهراد-کجا؟؟؟ نمی خواهی جواب بدی؟؟؟

ترنم بدون اینکه نگاهش را سمت او روانه کند به طرف درب خروجی راه افتاد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

-سوالت جواب نداره.

دستش که به روی دستگیره نشست بازویش از پشت کشیده شد و به عقب چرخیده شد؛ سینه ی عضلانی بهراد روبرویش قرار گرفت و راهش را سد نمود. ترنم نگاهش را دزدید :

-برو کنار ؛ اشتباه کردم که اومدم اینجا.

بهراد فاصله ی اندکش با ترنم را از میان برداشت و حالا تقریباً نفس های گرم ترنم را حس می کرد:

-تا جواب سوالامو ندی جایی نمیری.

ترنم در حالی که می گفت:

-بزار برم.

خواست از فضای کوچک خالی بین دیوارو بهراد عبور کند که دست قدرتمند بهراد مانع اش شد و تقریباً پیکرش به دیوار چسبید:

بهراد-همین که گفتم.

به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و نالید:

-چی از جونم می خوای؟

دستش را زیر چانه ترنم گذاشت و در حالیکه سرش را بلند می کرد گفت:

-منو نگاه کن.

نگاه پرآب ترنم به چشمان سرخ و ملتهب بهراد دوخته شد.دیگر نتوانست طاقت بیاوره چونه اش لرزید و قطره اشک مزاحمی از دیدگانش جاری گشت که دل بهراد را به لرزه در آورد بطوریکه اختیار از کف داد و با بوسه ای که به روی گونه ی ترنم کاشت قطره اشکش را پارک کرد.ترنم مسخ شده به حرکات بهراد خیره شد. داغی بوسه ی بهراد صورتش را به آتش کشید و تنش را سوزاند.سرش را نزدیک گوش ترنم برد...شال ترنم تقریباً عقب رفته بود و موهای مواجش بیرون ریخته بود؛نفسهای گرم بهراد به زیر گلو وگردنش می خزید:

بهراد-چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟ هوم...

سرش را بلند کرد و دوباره به چشمان شرمگین ترنم چشم دوخت:

-یعنی اینقد غیرقابل تحملم؟

ترنم ساکت بود و سعی میکرد نفسهای تند شده اش را منظم کند:

بهراد-اگه اینجوریه می تونی بری...

لحنش بوی دلخوری میداد نمی دانست چطور باید با ترنم رفتار کند:

-اما قبلش می خوام یه کاری بکنم البته اگه خیانت به دوست پسره عزیزت نباشه.

از عمد روی جمله اش تاکید کرد تا عکس العمل او را با یادآوردن آن پسر ببیند.ترنم که از یادآوری فرهادی که هیچ ربطی به اونداشت ابروهایش را درهم کشید وبا لحن عصبانی تقریباً داد کشید:

-من دوست پسر ندارم اون یارو خواستگاره مژگان دوستم بود میخواست من کمکش کنم همین... خیالت راحت شد.

با تموم شدن حرفهای ترنم لبهای بهراد را لبخند مهربونی پوشاند و در حالیکه صورتش را نزدیک صورت ترنم می برد آرام زمزمه وار گفت:

-آره دیگه با خیال راحت طعم تلخ قهوه رو شیرین می کنم.

ترنم هنوز متوجه منظورش نشده بود اما قبل از اینکه بهراد کاری را که میخواست انجام دهد صدای زنگ خانه بلند شد و هردو را از جا پراند بهراد از ترنم فاصله گرفت و در حالیکه دستانش را کلافه داخل موهایش می کشید به طرف آیفون رفت با دیدن پیک موتوری که غذایشان را آورده پفی کشید و گوشیه برداشت و با گفتن الان میام پایین آنرا گذاشت. صدای باز شدن و برهم خوردن در خانه او را از جا پراند و زیر لب گفت:

-ترنم.

حدسش درست بود وقتی به طرف راهرو برگشت با جای خالی ترنم روبرو شد، دستانش را کلافه داخل موهایش فرو برد و گفت:

-بازم خراب کردی بهراد گند زدی.

*** **

نمیدانست مسیرش کجاست و به کجا می رود فقط دلش میخواست برود اونقدر برود تا یک نقطه شود. از آسانسور که پیاده شد با تنه زدن به پیکتی که منتظر بهراد بود دوید باید از آنجا دور می شد و هیچ وقت به آنجا بر نمی گشت اما باز هم غافل از اتفاقاتی که تقدیر برایش در نظر گرفته بود!!!!

چند خیابان راکه رد کرد نفس کم آورد و گوشه ای ایستاد در حالیکه تند تند نفس میکشید ذهنش به خانه ی بهراد برگشت و اتفاقی را که اگر می افتاد را از نظرش گذراند. از اینکه بهراد میخواست دوباره ببوستش ناراحت بود با اینکه دوستش داشت آن هم عاشقانه اما دلش نمیخواست پاکی عشقش را هوس بهراد نابود کند. اگر بهراد قصد سوء استفاده داشت چه؟؟ تموم اینها واقعیت هایی بود که با چشم دیده بود و ذهنش طوطی وار برایش بلند بلند می گفت:

-بهراد تو آزادی و بی قیدی بزرگ شده و این چیزا برایش مهم نیست.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس خودش را رها کرد و زیر لب نجوا کرد:

– شاید نمیدونه کوچکتترین تماسش باهام اینقدر داغونم می کنه و قلبمو به آتیش می کشه. دیگه نباید باهاش روبرو بشم دیگه نباید بهش فکر کنم باید از قلبم بیرونش کنم اون نیمه ی گمشده ی من نیس اون متعلق به یکیه مثل خودش.

این جملات را چندین مرتبه با خودش تکرار کرد و باعث شد قلب خسته اش فشرده شود و اشک را مهمان چشمانش کند. خلوتی خیابان در آن وقت از روز بهش جرات میداد که به راحتی و بدون خجالت از نگاه مردم خودش را خالی کند.

بخش نوزدهم

بی اشتها به غذاهایی که دور از چشم ترنم سفارش داده بود خیره شد با اینکه دلش از گرسنگی مالش می رفت اما اصلاً اشتهایی به خوردن نداشت رفتاری که انجام داده بود بدجوری عذاب وجدان را به سراغش آورده بود. با اینکارش دید ترنم را نسبت به خودش خراب کرده بود و باعث شده بود او در موردش چه فکریایی که نکند. از روی صندلی میز نهار خوری وسط آشپزخانه بلند شد و به اتاقش رفت وقتی روبروی آینه قرار گرفت با دیدن نیم تنه ی برهنه اش خودش را به خاطر کم حواسیش لعنت فرستاد تازه متوجه شد که چرا ترنم وقتی باهاش صحبت می کرد سرش را پایین می انداخت و نگاهش نمی کرد. امروز به کلی خراب کرده بود و این حسابی اعصابش را تحریک می کرد به طوریکه نفهمید چطور مشتش را داخل آینه فرو آورد و آینه با صدای مهیبی شکست و پایین ریخت. به تصویر خودش درون آینه که بصورت شکسته و کج و کوله نمایان بود خیره شد و زمزمه کرد:

– خودت خرابش کردی خودتم درستش می کنی لعنتی.

قطرات خون از روی دستش می چکید و او بی توجه به زخم عمیق دستش دستمال برداشت و روی زخمش گذاشت تا خونریزی آن مانع از لباس پوشیدنش نشود.

*** **

بارونی که بی وقفه شروع به باریدن کرده بود وجود زخمیش را خیس کرد. نمیدانست کجاس و کدوم خیابون ایستاده است کناره خیابون ایستاد و برای گرفتن تاکسی دست بلند کرد اما ماشین ها با سرعت سرسام آوری به پیش می رفتن و او را بیشتر خیس و گلی می کردن و اینطور که از

ظاهرش پیدا بود جز ماشین های مزاحم کسی برایش نگه نمی داشت دیگر از دست بلند کردن و خیس شدن خسته شد خودش را کنار خیابون رساند و گوشیشو بیرون کشید به مخاطبینش نگاهی انداخت هیچکس نبود که تو این بارون لعنتی به دادش برسد. بیشتر بغضش گرفت از بی کسی اش از اینکه هیچکس نبود که بهش تکیه کند از اینکه عاشق مردی هوس باز شده بود. هجوم یکباره افکار منفی به ذهنش باعث شد سرش به دوران بیافتد و احساس ضعف وجودش را پُر کند زانوهایش دیگر توان نگاه داشتن پیکر خیس و یخ زده اش را نداشتن کم کم خم شدن و تنه اش را روی آسفالت خیس خیابان رها کردن و با بسته شدن چشمانش دیگر هیچ چیز نفهمید.

چشمانش را که باز کرد تنها تاریکی بود که جلوی دیدش را می گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-من کجام؟؟؟

صدای گرفته ای که برایش از هر کس دیگری آشنا تر بود را شنید:

-بیمارستان.

سرش را به طرف صدا برگرداند با دیدن کسی که کنارش می دید قلبش ضربان گرفت.

*** **

بی هدف تو خیابان دور می زد بازم سردردش تشدید شده بود اما دلش نمی خواست توجهی بهش کند. بارون بی وقفه می بارید و او را نسبت به ترنم نگران می کرد و همش در فکر آن بود که او چگونه تو این بارون خود را به حومه برساند مگر ماشینی پیدا می شد؟؟؟ گوشیشو برداشت دلش می خواست با او تماس بگیرد اما با یادآوری رفتار منجر کننده ای که با او داشت باعث شد پشیمان شود با چه رویی می خواست با او تماس بگیرد در حالیکه حتم داشت او جوابش را نخواهد داد. با رفتار نسنجیده اش باعث شده بود تمام اعتماد ترنم نسبت به خودش از بین برود چرا بلد نبود با یک جنس لطیف با ملایمت رفتار کند؟ هر کاری کرد نتوانست خودش را مجاب کند تا با او تماس بگیرد نباید از حق می گذشت ترنم آن همه راه را برای مطلع شدن از حال او آمده بود بی رحمی بود که او بیخیال باشد. پس گوشه ای پارک کرد و دستش را روی شماره ای که به نام (ترنم زندگی) سیو کرده بود کشید خودش نیز نمیدانست چرا نامش را اینچنین سیو کرده است. بعد از خوردن سومین بوق دیگر مطمئن شد که او قصد جواب دادنش را ندارد اما دلش

راضی به قطع کردن نمی شد میخواست اونقدر بگیردش تا مجبور شود جوابش را بدهد در همین افکار غوطه ور بود که صدای غریبه ای داخل گوشی پیچید:

-الوو...

بهراد ابروهایش را درهم کشید:

-گوشیو بده به ترنم.

حالا تشخیص صدا برایش آسان تر شد، صدای مرد تقریباً مسنی را شنید:

-آقا من خانمبو کناره خیابون پیدا کردم حالش اصلا خوب نیست آوردمشون بیمارستان شما از اقوامشون هستید؟

بهراد یخ زد چه اتفاقی برای ترنم افتاده بود؟

-بله...میشه پیرسم کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان (...)

-بله بله خیلی ممنون من الان خودمو می رسونم فقط تا وقتی من پیام اونجا باشید.

با قطع شدن تماس نفهمید چطور خودش را به بیمارستان مورده نظرش رساند در راه خودش را بخاطر اشتباهش هزارو یکبار سرزنش کرد.

*** **

ساعت از ۱۱ می گذشت و او هنوز از خواب بیدار نشده بود با اینکه دکتر خیالش را از بابت اینکه مشکل خاصی نیست راحت کرده بود اما باز نکردن چشمهای ترنم ترس را به دلش راه می داد. بروی صندلی کناره تخت ترنم نشسته بود و با چشمانی که دیگر رمقی برای باز بودن نداشت به صورت رنگ و رو پریده ی ترنم خیره شده بود. سردرد امانش را بریده بود دستش را بالا آورد تا شقیقه هایش را ماساژ دهد اما سوزش و درد عمیقی باعث شد سرش را از دستش جدا کند و تازه به یاد زخم عمیق دستش که بی توجه به خونریزش آنرا با تکه پارچه ای بسته بود افتاد. رگهای خون از گوشه پارچه به بیرون سرک کشیده و میچ دستش را خونین کرده بود. آستین پیراهنش را بالا کشید تا مانع از کثیفی لباسش شود. صدای گرفته ترنم حواسش را از دستش به او داد:

-من کجام؟

لبخند بی جانی صورت خسته ی بهراد را زینت داد و با صدایی که از بی حالی گرفته بود گفت:

-بیمارستان.

سرش را به طرف صدا برگرداند با دیدن کسی که کنارش می دید قلبش ضربان گرفت و بدون اینکه کنترلی روی حرف زدنش داشته باشد از دهنش پرید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

با اینکه صدایش آنقدر آهسته و گرفته بود که خودش به زور آنرا شنیده بود اما حتم داشت بهراد حرفش را شنیده است.

بهراد-یادت میاد چرا حالت بد شد.

ترنم نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و قبل از اینکه به دهنش فشار آورد اتفاقات امروز مته فیلم درعرض چند ثانیه از جلوی چشمش عبور کردن و غم را به قلبش راه دادند. خودش را بالا کشید و روی تخت نشست صدایش را غمی آشکارا لرزاند:

-آره.

-چرا مستقیم نرفتی حومه؟

بدون اینکه به بهراد که نگاهش می کرد نگاه کند گفت:

-ماشین گیرم نیومد.

سرمای لحنش را بهراد به خوبی حس کرد و اخم هایش به وضوح درهم شد:

-من داشتم باهات حرف می زدم یکدفعه غیب شدی.

ترنم با شنیدن این حرف اخم هاش توهم شد و با لحن بدی گفت:

-جای من اونجا نبود.

بهراد ابرو بالا انداخت:

-چرا؟؟؟

برگشت و اینبار مستقیم زل زد تو چشمان بهراد، چشمان یاغی که او را ویران ساخته بود:

-چونکه ...

حرفش را خورد میخواست بگوید:

-چونکه اگه می موندم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاری .

اما از گفتنش شرم داشت و مجبور شد سکوت کند، بهراد که مکث ترنم را دید تکرار کرد:

-چونکه چی؟

ترنم نگاهش را برگرفت و در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد گفت:

-هیچی.

منظور ترنم را به خوبی فهمیده بود و حوصله ی سربه سر گذاشتن باهاش را نداشت تا حرف از زیر زبانش بیرون بکشد سر درد بیش از حد اذیتش می کرد از روی صندلی بلند شد با دست سالمش از داخل جیب کتش که روی پشتی صندلی آویزون کرده بود؛ پاکت سیگارشو برداشت و نخعی از داخلش بیرون کشید و فندک زد، گوشه ی پنجره ای که تخت ترنم کنارش قرار داشت را باز کرد و دود سیگارش را بیرون فرستاد. دنبال راهی بود تا دوباره اعتماد ترنم را نسبت به خودش جلب کند! اما نمی دانست چطور اینکار را انجام دهد؛ با حس لرزش گوشی داخل جیب شلوارش دستش را به طرف جیبش برد اما با یادآوری زخمش؛ با دست چپش گوشی را که درون جیب راست شلوارش بود بیرون کشید اسم مهیار نیک زاد روی گوشی ترنم حک شده بود. زیرچشمی به ترنم چشم دوخت نگاهش به دیوار بود و تظاهر به نادیده گرفتن بهراد می کرد در حالیکه اینکار برایش غیرممکن بود چطور می توانست حضور کسی را که بی نهایت دوست می داشت نادیده بگیرد؟ حتی عطر تن بهراد را بخوبی می شناخت.

با وجود سایلنت بودن گوشی ترنم متوجه زنگ خوردنش نشده بود؛ بهراد که دید او هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهد خودش گوشیهو جواب داد:

-الو.

مهیار به خیال اینکه اشتباه گرفته است گفت:

-عذر میخوام مثل اینکه اشتباه گرفتم.

بهراد دست سالمش را داخل موهای مجعد و تازه کوتاه شده اش کشید و گفت:

- بگو مهیار.

مهیار- !...تویی بهراد !!!

کامی از سیگار گرفت و همراه با بیرون فرستادن دود گفت:

- کارتو بگو.

مهیار که انگار فراموش کرده بود با گوشی ترنم تماس گرفته پرسید:

- پسرهیچ معلومه کجایی تو؟ از دیشب هزار بار مُردم و زنده شدم چرا گوشیتو خاموش کردی؟ تلفن خونه تم که جواب نمیدادی؟

بهراد- مهیار یکی یکی،حالم خوش نبود نمیخواستم کسی مزاحمم بشه.

مهیار با لحن دلخوری گفت:

- حتی من بی معرفت؟

خاکستر سیگارو از لای پنجره بیرون تکاند:

-وقتی میگرن میاد سراغم چند روز میافتم توهم بیای کاری از دستت برنمیاد.

مهیار- پسر مگه تو میگرن داری؟

دستی به پیشونیش کشید:

-آره شیش ساله.

صدای مهیار گرفت:

-الان بهتری؟

بهراد- نه تازه اولشه نهایت سه روز می کشه تا خوب شم.

سنگینی نگاه ترنم را روی خودش احساس کرد اما سعی کرد توجه نشان ندهد.

مهیار-میخوای پیام پیشت بمونم؟

بهراد- لازم نیست داداشم بعدشم الان خونه نیستم.

مهیار-هرجور راحتی ... زود برگرد خونه استراحت کن کاری داشتی بهم زنگ بزن.

بهراد-باشه.

مهیار-کاری نداری؟

بهراد-نه...قربانت.

مهیار-چاکرم خدافظ.

بهراد-خدافظ.

با قطع شدن تماس به صفحه ی گوشی چشم دوخت اسکرین صفحه اش یک بیت شعر بود:

با خیال تو به سر بردن اگر هست گناه

با خبر باش که من غرق گناهم هرشب

زهرخندی گوشه ی لبهای بهراد جاخوش کردو در همان حالتی که ایستاده بود به طرف ترنم برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد، ترنم که دقیق طولانی مشغول نگاه کردن به او بود با برگشتن ناگهانی و شکار نگاهش یکه خورد و ناشیانه نگاهش را دزدید و خودش را به ظاهر سرگرم و رفتن با انگشتانش نشان داد. تمام افکارش را حرفها و مکالمه بهرادو مهیار پُر کرده بود؛ تازه دلیل آشفستگی بهراد را می فهمید هیچ فکرش را نمی کرد حال دگرگون او اثرات سردردش باشد نه

از فکرهای مزخرفی که پیش خودش کرده بود از خودش عصبانی شد اما با یادآوری اتفاقی که اگر زنگ خانه به صدا در نمی آمد می افتاد لبش را به دندان گزید و دلیلی قانع کننده برای تبرعه کردن بهراد سراغ نداشت! هرچند بهراد قبلا او را بوسیده بود اما او برایش فرق می کرد آن بوسه از روی اجبار بود و وسط جمعیتی که با چشم آن دو را زیر نظر داشتن. اما آن لحظه خانه بهراد کسی زیر نظرشان نداشت و تنها خودشان بودن! با قرار گرفتن دست بهراد جلوی چشمانش از افکارش بیرون خزید و چشمش را به طرف او که گوشیش را به طرفش گرفته بود چرخاند، لبخند کم رنگی گوشه ی لبهای بهراد جاش خوش کرده بود؛ گوشیشو به طرف ترنم گرفته منتظر نگاهش می کرد انگار او را غرق دنیای دیگر می دید نمی توانست چشم از آن چشمان که مته ستاره ای می درخشیدن بردارد. تا اینکه بعد از گذشت دقایقی هرچند کوتاه دستش را جلوی دیدگان ترنم به

حرکت در آورد و باعث شد او از فکر بیرون آید، اما قبل از اینکه ترنم حرکتی برای گرفتن گوشی بکند شروع کرد به زنگ خوردن و صدایش داخل اتاق پیچید. بهراد از حالت سایلنت خارجش کرده بود و حالا نوای پیانو بود که سکوت اتاق را می شکست. چشم هر دویشان روی اسم مهیار ثابت شده بود؛ لبخند کم رنگ بهراد عمیق تر شد و با گفتن:

-چه عجب دوزاریش افتاد!

تماس را برقرار کرد و گوشیهو به گوشش چسباند اما قبل از اینکه حرفی بزند مهیار از آن طرف خط شروع به حرف زدن کرد:

-اوهوی بچه پرو گوشی ترنم دست تو چیکار می کنه؟

بهراد لبش را گاز گرفت و سعی کرد جلوی قهقهه اش را بگیرد اما خنده به وضوح در صدایش مشهود بود:

-کاری نمی کنه.

مهیار جری شد و پرخاش کرد:

-بهراد بینمت کشتمت؛ دختره رو فرستادم از حالت با خبر شه معلوم نیس این وقت شب گوشیش دست تو یا لغوز چیکار می کنه؟!؟

بهراد دیگر نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد و بلندبلند شروع کرد به خندیدن و بی توجه به چهره ی متعجب و جا خورده ی ترنم که نگاهش می کرد جواب مهیار را داد:

-اگه گفتی؟

مهیار-زهرمار رو آب بخندی...

بهراد خنده اش را تا حدی کنترل کرد:

-فعلا که به تو می خندم پسره ی شوت دوساعت فک زده مخمو خورده قطع کرده؛ حالا تازه یادش افتاده زنگ بزنه پیرسه. بخدا دارم به آی کیوت شک می کنم مهیار.

عصبانیت جایش را به خنده داد و مهیار نیز شروع کرد به خندیدن و گفت:

-کوفت نخند توضیح بده.

بهراد خنده اش را خورد و با کشیدن نفس عمیقی جواب داد:

-بیمارستانم.

خنده ی مهیار به یکباره جمع شد:

-بیمارستان، یعنی اینقدر حالت خرابه؟

بهراد نیم نگاهی به ترنم که سرش پایین بود و معلوم بود تموم حواسش به حرفهای آنهاش کرد و گفت:

-نه من خوبم ترنم آوردم.

مهیار-ترنم؟ چش شده؟

ابروهای بهراد در هم رفت اما قبل از آنکه جوابی به سوال مهیار دهد مهیار با لحن هراسونی گفت:

-نکنه ... بهراد چیکار کردی؟

قبل از آنکه مهیار بخواهد به فکرهای مزخرف بیاندیشد سریع رفت سره اصل مطلب و همه چیز را تعریف کرد:

-حرف مفت زن، داشته برمی گشته حومه ماشین گیرش نیومده زیربارون مونده و حالش بهم خورده یه بنده خدام آوردتش بیمارستان منم زنگ زدم به گوشیش متوجه شدمو خودمو رسوندم. ترنم تازه متوجه شد که بهراد چگونه خودش را به او رسانده؛ با ورود دکتر به اتاقش حواسش را از مکالمه بهراد به او داد. شالش را مرتب کرد. بهراد نیز با دیدن دکتر که بالای سره ترنم ایستاده و مشغول معاینه است خداحافظی سرسری با مهیار کرد و گوشیهو قطع کرد و منتظر چشم به دهان دکتر دوخت. دکتر چیزی داخل پوشه ی دستش نوشت:

دکتر-فردا رو کامل استراحت کن ، بخاطره موندنت زیر بارون امکان سرما خوردگیت هست مایعات زیاد بخور.

نسخه ای را که درونش داروهای ترنم را نوشته بود به طرف بهراد گرفت و گفت:

-خانمت مرخصه.

بهراد بدون اینکه عکس العملی از حرف دکتر از خودش نشان دهد دستش را پیش برد تا نسخه را بگیرد اما صدای دکتر دستش را متوقف کرد:

-چه بلایی سره دستت آوردی؟

بهراد نیم نگاهی به دستش که هنوز خونریزی داشت و تا حدی بلوزش را کثیف کرده بود اندخت:
-چیزی نیست.

دکتر که زن مسن و جا افتاده ای بود از بالای عینکش چپ چپ نگاهش کرد و بدون توجه به حرف بهراد قدمی به طرفش برداشت. دستش را که رو هوا خشک شده بود گرفت و پارچه ای را که با آن بهراد دستش را پوشانده بود کنار زد؛ با دیدن زخم عمیق و خونریزی دست بهراد اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-دنبالم بیا.

بهراد که حوصله ی مقاوت نداشت و از طرفی هم خونریزی دستش کلافه اش کرده بود بی حرف دنبال دکتر راه افتاد اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود روبه ترنم که با نگاهی غمگین نظاره گرش بود کرد و گفت:

-استراحت کن تا برگردم.

ترنم نتوانست حرفی بزنه بغض گلوشو می فشرد تا جایی که بخاطر داشت صبح دست بهراد سالم بود و اثری از زخم دستش خودنمایی نمی کرد اما حالا با دیدن دستش بغض کرده و اشک در چشمانش جوشید و وقتی بهراد در را پشت سرش بست به اشکهایش اجازه ی باریدن داد و صورتش خیس از اشک شد.

هر دو ساکت بودن و هیچکدام تلاشی برای از بین بردن سکوتی که درون ماشین حکم فرما بود نمی کردن؛ صدای برخورد دانه های ریزبارون با سقف ماشین شنیده می شد و برف پاک کن آرام آرام روی شیشه حرکت می کرد و قطرات بارون را از شیشه جدا می کرد و به اطراف می فرستاد. ترنم گوشه ی صندلی کز کرده بود و سرش را به صندلیش تکیه داده بود با نگاهی غم زده به خیابون خلوت از شلوغی می نگریست نمی دانست مقصد بهراد کجاست و کجا می رود تنها چیزی که میخواست آرامش بود که تنها آنرا کنار بهراد تجربه اش می کرد نفس عمیقی کشید و

ریه هایش را از عطر تلخ و مردونه ی او که با بوی گس سیگار مخلوط شده بود پُر کرد. حتی فکرش را هم نمی کرد ناراحتیش از بهراد با دیدن دوباره اش دود شود و به هوا برود. تصور می کرد آخرین باریست که او را می بیند و از این به بعد باید در آتش عشقش بسوزد و سعی کند که فراموشش کند اما الان که کنار او با فاصله ای به این نزدیکی نشسته بود دلش برای مرد رویایش ضعف می رفت حس می کرد تنها تکیه گاهی که دارد بعد از خاتون اوست.

چهره ی بهراد آرام بود؛ اما درونش غوغایی برپا بود از اینکه داشت به خودش اعتراف می کرد ترنم را دوست دارد شرم زده بود چطور بعد از آن همه قسم و سوگندی که در خلوتش با خدا یاد کرده بود عاشق شده بود؟؟؟ از اینکه نتوانسته بود سره حرفش بایستاد احساس دوگانه ای داشت هم ناراحت بود هم راضی... هیچ وقت دلش نمیخواست تا آخر عمر تنها زندگی کند از اینکه لذت داشتن کسیکه عاشقانه دوستش دارد را نبرد... از اینکه کسی هم نفس شبهای تنهاییش باشد. اما با این حرف ها تا کوچکترین موقعیتی برای شروع رابطه ای برایش پیش می آمد ناخودآگاه در برابرش موضع می گرفت و سعی می کرد با عقب نشینی حسش را نادیده بگیرد دلش نمی خواست دوباره اشتباه کند و سیمایی دوباره بازیش دهد اما اینبار همه چیز برایش فرق داشت حس و حالی که الان داشت زمین تا آسمون با حالی که زمانی سیما را دوست داشت فرق می کرد. ترنم با ناز و کرشمه آویزونش نبود حتی بوضوح ازش میگریخت و این گریختن و عقب نشینی برای بهراد چقدر شیرین و لذت بخش بود. از اینکه تا جایی قدم به حریم دل بهراد می گذاشت و وقتی پا روی خط قرمزهایش می نهاد بوضوح عقب می کشید و سکوت می کرد و بهراد چه ماهرانه او را دعوت به زدن حرف دلش می کرد.

هر دو غرق افکارشان بودن که صدای زنگ گوشی ترنم هر دو را از جا پیراند. ترنم نیم نگاهی به گوشیش انداخت:

-خاتون.

با دیدن اسم خاتون از جا پرید و دستش را روی دهانش گذاشت و (وای) تقریباً بلندی گفت که باعث شد بهراد به طرفش برگردد و با دیدن چهره اش کنجکاوانه پیرسد:

-کیه؟

دستش را آرام از روی دهانش کنار برد و با گفتن:

-خاتون.

تماس را برقرار کرد:

-الو...

صدایش به وضوح لرزید:

-ترنم هیچ معلومه کجایی؟

صدای نگران زینب خانم تپش قلب را به سراغش آورد:

-من... راستش...

هرکاری کرد نتوانست دلیلی برای دیر کردنش بیاورد و ناشیانه پرسید:

-خاتون حالش خوبه؟

زینب خانم-خانم حالش خوبه همش نگرانه تو! کجایی دختر؟

ترنم نگاه درمانده اش را به بهراد که هرزگاهی نیم نگاهی بهش می انداخت و حواسش کاملاً به او بود، دوخت. دلش میخواست از او کمک بگیرد اما زبانش اجازه ی بازگو کردنش را نمی داد؛ صدای زینب خانم دوباره از پشت خط شنیده شد و او ندانست که چه باید بگوید؟

بهراد که سنگینی نگاه ترنم را به خوبی حس کرده بود با آرامش ماشینو به کناری کشید و توقف کرد. کامل به طرف ترنم برگشت عجز و درماندگی رو به وضوح تو چشمان ترنم دید و دستش را با اطمینان از کاری که میخواست بکنه به طرفش دراز کرد. ترنم که از حرکت بهراد جا خورده بود گوشو به طرفش گرفت اما نتوانست چیزی بگه. بهراد با ژست مخصوص خودش گوشو گرفته بود و از زینب خانم خواسته بود گوشو به خاتون بده و حالا هر دو منتظر بودن! چهره ی ترنم نگران و مضطرب بود اما بهراد با نگاهی آروم و خالی از هرگونه اضطرابی به چشمان ترنم چشم دوخت انگار می خواست با نگاهش آرامش را به وجود ترنم تزریق کند که موفق هم شد چون لبخند محوی روی لبهای ترنم نقش بست که قلب بهراد را لبریز از عشق کرد؛ صدای لرزون و نگران خاتون از پشت خط شنیده شد و باعث شد بهراد حواسش را جمع او کند:

-سلام بر خاتون عزیزم.

خاتون-علیک سلام شازده حالت خوبه مادر؟

- ممنون شما خوبید؟

خاتون- نه مادر چه خوبی ترنم از صبح رفته و هنوز برنگشته قلبم داره میاد تو دهنم.

- الهی من قربون اون دل مهربونت بشم نگران نباش پیشه منه.

خاتون در حالیکه نفسی از سره آسودگی می کشید با لحن مشکوکی پرسید:

- خیالم راحت شد؛ پیش تو چیکار می کنه؟ به من گفت میره خونه ی مژگان دوستش!

بهراد لبخند شیطونی زد:

- درسته اونجا بود دلم تنگ شده بود رفتم آوردمش.

خاتون که با شنیدن این حرف از دهان بهراد خشکش زده بود خنده ی ریزی کرد و در حالیکه

دیگر خبری از نگرانی چند دقیقه قبلش نبود با شیطننت گفت:

- بله ... بله چشمم روشن از کی تا حالا؟

بهراد از ته دل خندید:

- دیگه دیگه ... خواستم بگم امشب پیش من می مونه.

نیم نگاهی به ترنم انداخت با این حرفش صورتش گلگون شده بود، خاتون جدی شد:

- دیگه چی؟

- دیگه اینکه خودم فردا میارمش حومه.

خاتون با همون لحن جدی؛ محکم گفت:

- نه.

بهراد سعی کرد از در قاطعیت همیشگیش استفاده کند پس بی توجه به ترنم که از استرس

دستانش را بهم می مالید از ماشین پیاده شد و به خاتون گفت:

- یعنی انقدر نسبت به من بی اعتمادین؟

خاتون نرم تر شد:

-نه پسر من بحث بی اعتمادی نیست...

بهراد با حرص دستش را درون موهایش کشید و میان حرف خاتون پرید:

-پس چیه؟! آگه بهم اعتماد ندارید چرا اونشب اجازه دادین همراهم به مهمونی بیاد؟

خاتون-پسر من اون فرق می کرد یه مهمونی بود اما ...

بهراد عصبی حرف خاتون را برید:

-اما چی؟ من آگه نیت بدی داشتیم همون روزی که بردمش مهمونی ...

از حرفی که میخواست بزنه شرم داشت پس ناگزیر سکوت کرد چرا همه نسبت بهش بی اعتماد بودن مگر خطایی ازش سر زده بود تنها خطای بزرگش مربوط به چند سال پیش بود و دوست داشتن سیما؛ سرش را به سمت آسمان بلند کرد قطرات ریز بارون آروم روی صورتش را نوازش می کردن نفس عمیقی کشید و به روبرو چشم دوخت، گفت:

-جاده بسته اس این وقت شب کجا بمرمش؟

قبل از اینکه خاتون با ترنم تماس بگیرد بهراد نیمی از جاده را رفته بود اما با دیدن افتادن درختی در وسط جاده و سیلی از آبهای باران که جاده را پوشانده بود مجبور شده راهش را کج کند. خاتون-باشه... فقط... فقط...هیچی فردا می بینمت مادر.

صدای بهراد هنوز گرفته بود حتی رضایت دادن خاتون هم خوشحالش نکرد ای کاش همون اول میگفت که جاده بسته اس تا این حرفها را از زبان خاتون تنها کسی که برایش باقی مانده بود نشنود. خداحافظی بی جونی کرد، دستانش را داخل موهایش فرو برد و تکیه اش را به ماشین داد توجهی به سردی هوا نکرد پیراهن مرادنه اش از خیزی به بدنش چسبیده بود و موهای تازه کوتاه شده اش روی پیشانیاش نامرتب به پایین خم شده بود و ازش بارون می چکید. صدای بازو بسته شدن در را شنید اما از جایش تکان نخورد. ترنم که نگران سرما خوردن بهراد زیر بارون شده بود از ماشین پیاده شده و به سمتش رفت درست روبرویش ایستاد و با بلند کردن سرش مستقیم با او چشم دوخت، قدش تا زیر شانه های بهراد می رسید با اینکه اصلاً دلش نمیخواست فوضولی کند اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد پرسید:

-خاتون چی گفت؟

بهراد مستقیم به چشمان نگران بهراد چشم دوخت :

-گفت ببرمت حومه.

ترنم گوشه ی لبش را به دندان گرفت حرفهای بهراد را خوب بیاد داشت که به خاتون گفته بود
ترنم امشب پیش اوست. منی منی کرد:

-خوب... تا دیر نشده بریم.

بهراد یکدفعه جری شد و به طرف ترنم یورش برد بازویش را محکم گرفت و غرید:

-چیه نکنه تو هم از من می ترسی؟ها؟

ترس و وحشت به یکباره به جا ترنم ریخت هیچ انتظار چنین واکنشی را از طرف بهراد نداشت
, نگاه وحشت زده اش را به چشمان به خون نشسته ی بهراد دوخت و با صدایی که بیشتر به
زمزمه می ماند گفت:

-نه... چرا باید بترسم؟

بهراد چشمانش را ریز کرد و فاصله اش را با ترنم کمتر؛ خوشبختانه بخاطره بارون شدیدی که می
بارید خیابون خلوت بود و تک و توک ماشین عبور میکرد، ثن صدایش را پایین آورد و درحالیکه
نگاهش بین نی نی چشمان ترنم در گردش بود گفت:

-نمی ترسی با من تو یه خونه زیر یه سقف تنها باشی؟

ترنم نگاه عاشقش را به چشمان بهراد دوخت ، معصومیتی که چشمان بهراد را دربر گرفته بود و
غمی که درش هویدا بود باعث شد ترنم بدون اینکه کنترلی روی حرف زدنش داشته باشد حرف
دلش را به زبان آورد و محکم بگوید:

-نمی ترسم.

برقی که درون چشمان بهراد درخشید را بوضوح دید، لبخند گرمی که لبانش را از هم گشود. به زور
خودش را کنترل کرد که او را در آغوش نکشد و به خودش نفشاردش، حس کرد بیشتر از هر وقت
دیگری دوستش دارد و دلش میخواهد تا ابد مال او باشد. هیچ فکرش را نمی کرد با گندی که صبح
با رفتارش زده است ترنم اینچنین جوابش را بدهد. صدای ترنم او را به خودش آورد:

-آقای نیک زاد بهتره سوار شید سرما میخورین.

اخم ظریفی کرد و در حالیکه شیطننت در لحنش هویدا بود بازوی ترنم را رها کرد و گفت:

-بفرمایید خانم احسانپور.

چشمان ترنم از مقابله به مثل بهراد گرد شد فکرش را هم نمی کرد بهراد حرفش را تلافی کند وقتی دید بهراد سوار شد به خودش اومد و سوار شد. بازهم ساکت بودند اما اینبار بهراد آهنگی گذاشته بود و باهانش همخونی می کرد.

به آغوش تو محتاجم

برای حس آرامش

برای زندگی با تو

پُر از شوقم پُر از خواهش

به دستای تو محتاجم

برای لمس خوشبختی

واسه تسکین قلبی که

براش عادت شده سختی

درحالی که تک تک کلمات را زیر لب زمزمه می کرد نگاهی به نیم رخ ترنم انداخت. حس میکرد هر ثانیه ای که می گذرد بیشتر و بیشتر این دختر را دوست دارد... به این جای آهنگ که رسید لبخند زد و صدایش را بلندتر کرد.

به چشمهای تو محتاجم واسه تعبیر این رویا که بازم میشه عاشق شد

تُو این بی رحمی دنیا تُو این بی رحمی دنیا

به لبخند تو محتاجم

که تنها دلخوشیم باشه

بزار دنیای بی روحم به لبخند تو زیباشه

به لبخند تو زیبا شه

به لبخند توووووو زیبا شه ه ه ه ه ه ه

به تو محتاجم باید پناه هق هقم باشی

همیشه آرزوم بوده که روزی عاشقم باشی

که روزی عاشقم باشی

(سامان جلیلی...حس آرامش)

بخش بیستم

برخورد نور مستقیم آفتاب به صورتش باعث شد چهره درهم بکشد و از پهلوی راستش به پهلوی چپش بچرخد. اما باز نور آفتاب اذیتش می کرد کلافه روی تخت نیم خیز شد و زیر لب شروع کرد به غرغر کردن:

—آه...هزار بار به زینب خانم گفتم پرده اتاقو جمع نکن بزار بخوابم مگه به گوشش می ره.

موهاشو به گوشه ای روی شونه اش هدایت کرد و چنگی داخلشان زد و سعی کرد مرتبشان کند. در همان حال که هنوز چشمانش را بخاطر برخورد مستقیم نور آفتاب بسته بود خمیازه ای کشید و چشمانش را مالید. دستش را که روی پتویش کشید تا آنرا طرف دیگه ای هدایت کند نرمی پتو را حس کرد و چشمانش را نیمه باز کرد و چشم باز کردنش همانا و روبرو شدن با چیزی که میدید همانا.....

خودش را درون اتاق نسبتاً بزرگی دید که تموم وسایل تشکیل دهنده اش تلفیقی از سفید و آبی کاربنی بود؛ از میز توالتی که آینه اش شکسته شده و وسط شیشه اش خرد شده و روی زمین ریخته شده بود گرفته تا پرده های حریری که بالای پنجره گیر داده شده بود. نگاهش به تختی که رویش خوابیده بود افتاد خود تخت دونفره سفید بود و رو تختی آبی فیروزه ای و کاربنی بود، پتو را کامل از روی خودش کنار زد شلوار گرمکن (سبز تیره) رنگی تنش بود با تیشرت سفید... از روی تخت بلند شد و در حالیکه رو تختی را مرتب می کرد یاده شب گذشته افتاد و ناخودآگاه لبخندی روی لبانش نقش بست.

دیشب وقتی درست روبروی آپارتمان بهراد رسیدن ترنم پرسشگرانه او را نگریست و پرسید:

-چرا اومدیم اینجا؟

بهراد نیم نگاهی بهش انداخت و در حالیکه ماشینو داخل پارکینگ می برد جوابش را داد:

-جاده بسته اس فردا می برمت خونه باغ.

تازه آن موقع بود که استرس و ترس به یکباره وجودش را لرزاند. فکر اینکه چطور تا صبح در خانه او سر کند شکنجه اش میداد. با اینکه عاشق بهراد بود اما از اینکه عشقش یکطرفه باشد و خردش کند هراس داشت. دستانش یخ کرده و بی اختیار لرز به تنش افتاده بود با اینکه هوای داخل ماشین گرم بود اما باز لرز داشت. وقتی بهراد پیاده شد به اجبار او نیز پیاده شد و همراهش تا نزدیک آسانسور رفت زمانی را که منتظر پایین آمدن آسانسور بودن ترنم در ذهنش دنبال جواب سوالش بود تا اینکه بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-آقای نیک زاد.

در حالیکه بهراد نگاهش به نقطه ی نامعلومی بود گفت:

-بهراد.

-بله؟

بهراد به طرفش چرخید و مستقیم به چشمانش زل زد:

-از این به بعد بهراد صدام کن خوشم نیاد دائم فامیلمو صدا میزنی.

ترنم سرشو پایین انداخت و سعی کرد حرفی را که قرار بود به بهراد بزند بخاطر بیاورد، وقتی بعد از اندکی تامل یادش آمد سرش را بلند کرد و پرسید:

-خاتون؟

بهراد-خاتون چی؟

ترنم-مگه نگفتن منو برگردون... ی حومه؟ اما حالا که جاده بسته اس نگران نشن.

خیلی سعی کرد از سوم شخص استفاده نکند و تا حدودی موفق شد.

بهراد-بهش گفتم قبول کرد امشب خونه ی من بمونی.

ترنم با شنیدن این حرف آهانی گفت، تا سوار شدن و رسیدن به طبقه مورده نظرشان دیگر حرفی نزد. بهراد کلید انداخت و در را باز کرد خونه غرق تاریکی بود و جز آبازور پایه بلند و تزئینی که گوشه ی پذیرایی قرار گرفته بود چراغی روشن نبود. بهراد کلیدی را زد و خونه را تقریباً از تاریکی در آورد اما بخاطر کنار بودن پرده ها و دیده شدن داخل خانه از بیرون و آپارتمانهای روبرو تمامی چراغها را روشن نکرد. کتش را از تنش بیرون کرد و تند تند دکمه های پیراهن خیس شده اش را باز کرد کتف هایش درد می کرد و گردنش رگ به رگ شده بود. به اتاقش رفت و لباسهایش را با تیشرت آستین حلقه ای و شلوار گرمکن مشکی راحتی عوض کرد. وقتی از اتاقش خارج شد ترنم را همان طور مستاصل جلوی در ورودی دید با دیدنش لبخند گرمی زد و گفت:

- چرا جلوی در ایستادی... بیا تو لباستو عوض کن تا سرما نخوردی.

ترنم شرمگین قدمی به داخل خانه برداشت ناخودآگاه اتفاقات امروز صبح جلوی چشمش رز رفتن و باعث شد سرشو تا جایی که شده پایین بندازه خودش را نزدیک شومینه رساند. تموم تنش خیس بود و سرد. دستانش را بهم می مالید تا خودش را گرم کند موهای بلندش از زیر شالش وحشیانه در حالیکه نمناک بودن به بیرون خزیده بود. بخاطر زمین خوردن امروزش کلیس موهایش شکسته و همه ی لباسهایش گلی و کثیف شده بود و خجالت می کشید روی مبلهای نوو تر و تمیز بهراد بنشیند. پس همانطور ایستاده جلوی شومینه مشغول گرم کردن خودش بود که صدای بهراد و شنید:

- بیا اتاقو نشونت بدم دوش بگیر و لباستو قبل از اینکه سرما بخوری عوض کنی.

ترنم سر تکان داد و مطیعانه به دنبال بهراد راه افتاد، از خستگی روی پا بند نبود. وارده راهرویی شدن که با چهار پله از طبقه پایین جدا می شد و داخلش چهار دره بسته دیده میشد. که سه تا از درها مخصوص اتاق خواب ها و یکیش سرویس بهداشتی بود. بهراد بطرف درب سمت راست رفت و درش را گشود و کلید برق را زد اتاق غرق نور شد. چشمان خسته ی ترنم توان نگرستن و بررسی اتاق را نداشت فقط کشان کشان خودش را داخل اتاق کشید، بهراد سرش را داخل کمد دیواری برده بود و از میان انبوه لباسهایش به دنبال بلوز شلوار مناسبی برای ترنم می گشت او نمیتوانست تا صبح با آن لباسها گلی و خیس سر کند. وقتی چیزی را که مد نظرش بود یافت حوله تمیز و استفاده نشده ای که برای مهیار کنار گذاشته بود را هم برداشت و سرش را از کمد بیرون آورد ترنم گوشه ای کز کرده بود و به جایی نگاه نمی کرد خستگی و بی رمقی در صورتش داد

می زد. سعی کرد عجله کند و بیشتر از این او را سرپا نگه ندارد پس به طرفش رفت و با گذاشتن لباسها روی تخت رو بهش گفت:

-می تونی از حمام داخل اتاق استفاده کنی امیدوارم لباسا اندازه ات باشه، من دیگه میرم یه چیزی درست کنم بخوریم.

ترنم سر بلند کرد و به طرف بهراد که نزدیک در رسیده بود نگاه کرد، بالاخره زبانش بکار افتاد:
-ممنون... شرمنده مزاحمتون شدم.

بهراد روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخند نگاهش کرد:
-اصلا مزاحم نیستی.

به طرف در برگشت و نگاهش به آینه خرد شده افتاد. خوب شد قبل از اینکه ترنم را به اتاق راهنمایی کند خرده شیشه ها که بدجوری زیر دست و پا بود جمع کرده بود. پفی کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتن بهراد، ترنم با بدنی کوفته دستش را دراز کرد و تنها حوله اش را برداشت و خودش را درون حمام انداخت. بی توجه به وان بزرگی که گوشه ی حمام بود زیر دوش سرپایی ایستاد دلش میخواست همان جا بخوابد اینقدر بی حال و کرخت شده بود که نفهمید چطور خودش را آب کشید و به دور تنش حوله پیچید و بیرون آمد. مجبوری همان لباس زیرهایش را تن کرد. لباسهایی که بهراد برایش آماده کرده بود را نیز پوشید. با اینکه اندازه اندازه نبود اما تو تنش زار هم نمی زد. تیشرت آستین بلندی بود که بخاطره کوچک شدنش بهراد نمی پوشیدش اما گرمکن زیادی برایش بلند بود. با اینکه کمرش را با بندی که دوره قسمت کمر داشت کوچک کرده بود اما قدش زیادی برایش بلند بود. پاچه های شلوار را با دوبار تا زدن اندازه کرد. حوله را چندین مرتبه داخل موهایش کشید و سعی کرد آب موهایش را بگیرد دیگر چشمانش نای باز ماندن نداشت و نیمه باز بودن. وقتی تونست تقریبا آب موهاشو بگیره حوله اش را روی صندلی میز توالت آویزون کرد ساعت از یک گذشته بود و نمازش قضا شده بود حتی اگر میخواست بخواند نه چادر داشت نه مانتو روسری پس خودش را به تخت خواب دونفره و بزرگ رساند و پتو را کنار زد. وقتی زیر پتو خزید و با کشیدن نفس عمیقی عطر تن بهراد را بلعید و چشمانش را برهم گذاشت به ثانیه نکشید که خواب سراغش آمد و تن خسته اش را ربود.

بهراد داخل آشپزخانه مشغول درست کردن دوتا ساندویچ سرد بود وقتی کارش تموم شد ساندویچ ها رو داخل سینی گذاشت و با دوتا لیوان نوشابه به طرف اتاق خودش راه افتاد، پشت در اتاق ایستاد و ضربه ای آروم به در زد تا ترنم را از حضورش مطلع سازد اما جوابی نشنید بازهم در زد اینبار بلند تر از قبل اما باز هم جوابی داده نشد کم کم داشت نگران می شد دستگیره را زیر دستش گرفت و آروم پایین کشید وقتی در نیمه باز شد نگاهش به تخت افتاد که ترنم مثل پرنده ای ضعیف زیر پتو جمع شده بود و تنها صورتش قسمتی از موهایش دیده می شد. با دیدن صورت سفیدش و لپ های گل افتاده اش لبخند زد از اینکه بهش اطمینان داشته و در را قفل نکرده بود لبخندش پر رنگ تر شد، برق اتاق را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد. خیال اینکه ترنم را امشب کنارش دارد شادی را به دلش سرازیر می کرد و باعث می شد سردردش را که هنوز ادامه داشت فراموش کند. سینی را به آشپزخانه برگردوند و ساندویچ ها رو داخل یخچال قرار داد اشتباهی برای غذا خوردن نداشت به پذیرایی برگشت و خودش را روی کاناپه بزرگ نزدیک شومینه انداخت و آرنجش را روی پیشانی گذاشت و با نگاه کردن به سقف به فکر فرو رفت.

تازه چشمانش گرم خواب شده بودن که صدای زنگ خوردن موبایلش از خواب پراندش. نیم خیز شد و با چشمانی سرخ و خواب آلود دنبال موبایل گشت وقتی آنرا روی میز روبرویش دید بی توجه به شماره ای که افتاده بود برای قطع کردن صدای بلند زنگ گوشی؛ گوشیهو به گوشش چسباند و خواب آلود جواب داد:

-بله.

صدای پر انرژی و شاد پویان از پشت خط شنیده شد:

-سلام بر شازده بهراد نیک زاد عزیز چطوری دایی جون؟

بهراد که از بی موقع زنگ زدن پویان شاکمی بود در حالیکه دوباره روی مبل دراز می کشید با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

-سلامو مرض، کوری نمی بینی ساعت چنده نصف شبی بیدارم کردی؟

پویان - بی تربیت کور نیستم میدونم دیروقته تقصیر خودته از دیشب دارم باهات تماس می گیرم یا خاموشی یا جواب نمیدی مرتیکه مثلاً من تو رو فرستادم این شرکت صادراتی کارمو راه بندازی نه اینکه بری حاجی حاجی مکه.

بهراد با یادآوری جوادی (شوهر سیما) اخم کرد:

- خاک تو سرت با این کار کردنت این لاشخورو از کجا پیدا کردی؟

- چی می گی تو خواب نما شدی بهراد؟

- این مرتیکه جوادیو می گم میشناسیش؟

- نه، از کجا باید بشناسم... فدریک معرفیش کرد مثل اینکه دوسالی باهاشون کار کرده.

- خسته نباشی باز بدون فکر کار انجام دادی آخه چقدر بهت بگم؟ می ترسم آخرسر مال و اموال خدایامرز بابا تو دود کنی بره هوا بابا یه ذره احتیاط کن.

- بیخیال بابا، حالا چه دشمنی با این جوادی داری تو؟

بهراد پف صدا داری کشید و کلافه گفت:

- شوهره سیماس.

- کی؟

بهراد گوشیه از گوشش فاصله داد و شاکی شد:

- زهرمار کر شدم.

پویان جدی شد:

- کدوم سیما؟

- پویان به نظرت چندتا سیما زندگی منو نابود کرده؟

پویان دوباره از دره شوخی وارد شد خوب میدانست بهراد وقتی اسم سیما میاید حوصله اش کم می شود و بهم می ریزد پس سعی کرد حرف را ناشیانه عوض کند:

- راستی اونطرف چه خبره؟ مهیار حالش چطوره؟

بی توجه به منحرف شدن بحث از سیما جواب داد:

- خبری نیست... خوبه.

-از پری خبر داری؟

-نه.

-یه سر بهش بزن خیلی دلش برات تنگ شده.

-بینم چی میشه.

-هروقتی خواستی بری مهیارم باخودت ببر طفلی بعد از مرگ پروانه مهیار و ندیده.

-باشه اگه خواستم برم می برمش... خوب دیگه شرت کم کن میخوام بخوام.

-چیه شیطان اینطرف که بودی این ساعتاً برات سره شب بود و میگفتی خواب این موقع واسه مامانیاس نکنه خانم صدات می کنه؟

بهراد پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-اتفاقاً خسته بود زودتر از من خوابش برد.

پویان شوکه شده داد کشید:

-چی؟؟؟؟ خاک تو سرت تو اینور آب با اینهمه آزادی هیچ گهی نخوردی حالا که رفتی اونجا داری...

-گمشو پویان خوابه.

-بهراد جون عمه ات بگو شوخی کردی.

بهراد لبخند زد:

-به جون عمه ی نداشته ام شوخی کردم.

-بهراد به جان بچه هام پیام بینم اونجا واسه خودت جوجه کشی راه انداختی شیرمو حلاله نمی کنم..مرتیکه الوات منو با شیش تا بچه قدونیم قد ول کردی رفتی ایران پی الواطی.

بهراد به زور جلوی خودش را گرفته بود که از حرفها و صدای نازک شده ی پویان به قهقهه نیافتد:

-پویان برو گمشو میخوام بخوابم مسخره بازی نکن.

-باشه برو بخواب...نه نه حالشو ببر از طرف منم ببو...

-چی گفتی؟

-بیخشید از طرف من بهش بخاطره زدن مخ غول بی شاخ و دمی مئه تو تبریک بگو.

-خداحافظ.

-باشه بابا سلام برسون با بای.

گوشیو که قطع کرد نفس عمیقی کشید همیشه شوخی ها و مسخره بازی های پویان غمو از دلش دور می کرد هیچ وقت حس نمی کرد پویان دایشه مخصوصاً با فاصله سنی کمی که داشتن پویان تنها سه سال ازش بزرگتر بود. پروانه بخاطره زود ازدواج کردنش در سن ۱۵ سالگی بهراد را زود دنیا آورده بود.

*** **

موهاشو گوشه ای هدایت کرد و بافت. لباسش مناسب بود اما با یادآوری لباسهای کثیفش که داخل رختکن حمام رها کرده بود. سریع خودش را به حمام رساند لباس هایش گوشه ای افتاده بود و بخاطر نم داربودنش بوی نم گرفته و نمیتوانست بیوشدشان دستشو روی پیشانی گذاشت و کمی فکر کرد چاره ای جز شستنشان نداشت ای کاش همان دیشب به جای خوابیدن لباسهایش را می شست تا الان دغدغه ی لباس نداشته باشد. بهتر دید بجای دست دست کردن لباسهایش را بشوید و لااقل تا ظهر خشک شود. همینجوری خیلی دیر کرده بود، میدانست خاتون نگران است. در همین افکار غوطه ور بود و یکی یکی لباسها را می شست. صدای در اتاق بلند شد و پشت سرش صدای بهراد را شنید:

-ترنم...بیدار شدی؟

دستاشو تند آب کشید و از حمام بیرون آمد، اما با یادآوری اینکه روسری ندارد تا باهاش موهاشو بیوشونه، مستاصل رفت و پشت در اتاق ایستاد و گفت:

-بیدارم.

صدای بهراد بلند شد:

-بیا نهار.

ترنم با خودش زمزمه کرد:

-نهار؟ مگه ساعت چنده؟

همزمان با حرفی که با خودش زد نگاهش روی ساعت کناره تخت لغزید با دیدن زمانیکه نشان میداد خشکش زد:

-۲:۲۵-

از خودش بخاطر خوش خواب بودنش خجالت کشید زمزمه کرد:

- الان بهراد با خودش چه فکری می کنه؟

صدای بهراد اجازه ی افکار منفی را بهش نداد:

-خوابت برد ترنم بیا دیگه.

دوباره یاد نداشتن روسری افتاد و دستش را روی شکمش که قاروقورش را بوضوح می شنوید گذاشت و با لبهایی آویزون شده جواب داد:

-ممنون من میل ندارم.

بهراد-یعنی چه؟دیروزم چیزی نخوردی پنج دقیقه دیگه تو آشپزخونه ای.

دیگر صدایی از بهراد نیامد معلوم بود رفته، کلافه به پشت در تکیه داد و زمزمه کرد:

-حالا چطوری برم بیرون آه.

دوباره به حمام برگشت و شستن لباسهارو تموم کرد خوشبختانه تراس کوچکی که داخل اتاق بهراد قرار داشت رخت آویز آپارتمانی داشت و تونست لباسهاشو روش پهن کنه.وقتی کارش تموم شد به ساعت نگاهی انداخت یک ربع از پنج دقیقه ی معین کرده ی بهراد می گذشت و او هنوز لنگ روسری بود.با اینکه شب مهمونی بهراد برای یکبار موهایش را دیده بود اما پیش خودش احساس خوبی از اینکه او موهایش را ببیند نداشت با اینکه دختر آنچنان مقیدی نبود اما بزرگ شدنش در خانواده ای تقریبا مذهبی اینطور بارش آورده بود.دوباره مستاصل وسط اتاق ایستاده بود و دنبال راه چاره ای بود متاسفانه تو خونه ی پسر مجردی چون بهراد روسری پیدا نمی شد هرچند پیدا هم می شد جای تعجب داشت!صدای تقه ای که به در خورد از جا پراندش و باعث شد جیغ خفیفی بکشد و دستش را روی قلبش بگذارد.

بهراد- ترنم پنج دقیقه ات خیلی وقته تموم شده نمی خوای بیای بیرون؟

ترنم که هنوز قلبش از ترس می کوبید دنبال جوابی برای بهراد می گذشت که دوباره صدایش بلند شد و پشت بندش دستگیره در پایین کشیده شد:

-من دارم میام داخل.

قبل از اینکه بخواد مخالفتی بکنه بهراد داخل اتاق شده بود و نگاهش به ترنم که خجالت زده سرش پایین بود و وسط اتاق ایستاده بود و با دستانش ور می رفت دوخت. لباسها برایش بزرگ بود اما خوب بود رنگ سفید صورت ترنم را روشن تر نشان میداد. موهایش که گوشه ی صورتش بافته شده بود چهره اش را بچه تر نشان میداد؛ قبل از اینکه ترنم را بیشتر از این خجالت زده کند گفت:

-غذا سرد شد خانم.

ترنم اینقدر خجالت زده بود که جرات بلند کردن سرش را نداشت، ذهنش قفل کرده بود نمی توانست جوابی به بهراد بدهد. بهراد که از سکوت ترنم نگران حالش شده بود بی توجه به خجالت ترنم بهش نزدیک شد و بدون معطلی دستش را روی پیشانی او گذاشت. دمای بدنش معمولی بود دستش را برداشت و به صورت سرخ ترنم چشم دوخت و با لحن آرومی پرسید:

-خوبی؟

بازم نتونست حرفی بزنه و تنها سرشو تکون داد، بهراد که دلیل این حال ترنم را نمی فهمید چشماشو ریز کرد و پرسید:

-مطمئن؟

ترنم به زحمت آب دهانشو قورت داد و سرشو تکون داد، لبخندی گوشه ی لبان بهراد جا خوش کرد:

-زبونتو موش خورده.

ترنم بیشتر خجالت کشید و لبش را گزید؛ لبخند بهراد عریض تر شد دستش را پیش برد و زیر چونه ترنم قرار داد. لرز خفیفی که به تن ترنم افتاد از چشمانش دور نمود. فاصله اش را بازم کمتر کرد حالا تقریبا رخ به رخ هم ایستاده بودن؛ سر ترنم را آروم بلند کرد و با اینکارش مجبورش

کرد به چشمانش نگاه کند. برق خجالت به وضوح درون چشمان ترنم خودنمایی می کرد. لبخند بهراد جمع شد و با نیم نگاهی که به لبان ترنم انداخت انگشت شستش را روی لب پایینش کشید و از لای دندان ترنم بیرونش کشید. لبش از شدت فشاری که با دندان بهش وارده کرده بود سرخ شده بود. نگاهش را دوباره به چشمان ترنم دوخت و با صدایی که بهترین آوا برای ترنم بود زمزمه کرد:

-منتظرم بیا.

بعد دستشو از صورت ترنم جدا شد و در چشم بهم زدنی از اتاق بیرون رفت. با رفتن بهراد ترنم خودش را روی تخت رها کرد و نفس های عمیق و پی در پی کشید. قلبش تند تند به قفسه ی سینه اش می کوبید.

کناره پنجره ی قدی ایستاد و به آسمون چشم دوخته بود با اینکه آفتاب شده بود اما هنوز قطره های ریز بارون می باریدن و رنگین کمان زیبایی در دوردست ها پدیدار شده بود. سیگار روشن کرده و عمیق پک می زد و همراه دودش آهنگی را دیشب درون ماشین گذاشته بود زمزمه وار میخواند:

به آغوش تو محتاجم

برای حس آرامش

برای زندگی ی ی ی با تو

پُر از شوقم پُر از خواهش

به دستای تو محتاجم

برای لمس خوشبختی

واسه تسکین قلبی که

براش عادت شده سختی

باحس وجود ترنم پشت سرش ادامه نداد و گردنش را به عقب چرخاند؛ ترنم با فاصله ی چند قدمی از او ایستاده و تماشایش میکرد لبخند زیبایی روی لبانش بود که باعث شد بهراد نیز لبخند

بزند؛ اما وقتی نگاهش به شال روی سره ترنم افتاد یکی از ابروهایش بالا پرید، کامل به طرفش برگشت:

- فکر کنم غذاها دیگه قابل خوردن نباشن.

ترنم در جوابش چیزی نگفت، بهراد نگاهش را از ترنم گرفت و در حالیکه به طرف آشپزخونه می رفت زمزمه وار گفت:

- تموم هم و غمت روسری بود؟

ترنم که متوجه حرف بهراد شده بود لبخندش عمیق تر شد و جوریکه بهراد بشنود آهسته گفت:
- چه عجب فهمیدی!

بهراد باشنیدن جوابی که ترنم بهش داده بود با اینکه از حاضر جوابیش شوکه شده بود اما تنها به لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت.

هر دو پشت میز چهارنفره داخل آشپزخونه نشسته بودن و بیصدا مشغول خوردن نهارشان که بهراد از بیرون سفارش داده بود و بخاطر دیر آمدن ترنم سرد شده بود و ترنم دوباره گرمشان کرده بود، بعد از خوردن غذا ترنم ظرفها را شست و سره جایشان چید وقتی به پذیرایی رفت بهراد را مشغول ور رفتن با ویلنش دید. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت:

- ۴:۴۵

دیگه خیلی دیر شده بود و باید برمی گشت خونه باغ نگران خاتون بود زینب خانم سواد درست و حسابی نداشت و ممکن بود در نبود ترنم اشتباهی نسبت به داروهایش انجام دهد. با این فکر به اتاق بهراد برگشت و لباسهایش را از روی رخت آویز برداشت هنوز نم داشتن و خشک نشده بودن؛ یکی یکی روی بخاری داخل اتاق خشکشان کرد که اینکار بیشتر از یک ساعت طول کشید وقتی لباس پوشیده و حاضر آماده از اتاق بیرون آمد بهراد از دیدنش ابرویی بالا انداخت و پرسشگر نگاهش کرد:

- کجا؟

کیفش را روی شونه اش مرتب کرد و گفت:

- با اجازه تون من دیگه برم خیلی دیر شده.

بهراد سازش را روی میز روبرویش گذاشت و دستانش را درهم گره کرد و مستقیم زل زد به ترنم:

- بشین خودم می برمت.

ترنم تعارف کرد:

- ممنون دیگه به شما زحمت نمودم.

بهراد جدی نگاهش کرد و محکم گفت:

- گفتم بشین خودم می برمت.

ترنم ناگزیر روی یکی از مبلها نشست و زیرچشمی حواسش را به بهراد دوخت که دوباره سازش را بدست گرفته و مشغول ور رفتن باهاش بود. ترنم که از ساکت بودن بیش از حد خودش کلافه بود سعی کرد سوالی پرسد یا حرفی بزند نمیدانست چرا ولی دلش می خواست بیشتر از بهراد بداند پس با تصمیمی آنی بی مقدمه گفت:

- همیشه یه سوال از تون پرسم.

بهراد دست از سازش کشید و سرش را بلند کرد بازم یکی از ابروهاش بالا رفته بود شاید از اینکه ترنم برای اولین بار خودش شروع به حرف زدن کرده بود:

- پرس ولی یه شرط داره.

نگاه ترنم متعجب زده شد:

- شرط؟ چه شرطی؟

نگاه بهراد رنگ شیطنت گرفت:

- اینکه از این لحظه به بعد من سوم شخص نیستم اوکی؟

ترنم برای لحظه ای گیج نگاهش کرد وقتی متوجه منظورش شد بجای اینکه مثل همیشه خجالت بکشد نفس عمیقی کشید و محکم گفت:

- باشه قبوله.

دیگه کم کم داشت به غافلگیر شدن توسط ترنم عادت میکرد؛ لبخند رضایت بخشی زد:

-خوبه حالا می تونی سوالتو بپرسی.

ترنم بدون معطلی پرسید:

-چند وقته ساز می زنی؟

نگاه بهراد کدر شد و رنگ باخت، برق اشک به وضوح در چشمانش درخشید و مغرورانه سعی کرد کنارش بزند:

-از بچگی.

و قبل از آنکه ترنم سوال دیگری مطرح کند ناخودآگاه خودش شروع به حرف زدن کرد:

-از وقتی یادم میاد تا به الان ویلن با من بوده مادرم ماهرانه می زد اونم از پدربزرگم که یکی از بهترین استادای سنتور و ویلن بوده یاد گرفته بود، هشت سالم که شد ازش خواسته ام به منم یاد بده هیچ وقت روزیو که زیر آلاچیق توی حیاط جایی که مامانم اکثر اوقات ساز می زد؛ برای اولین بار سازو دستم گرفتم و مثلاً زدم یادم نمیره اونقدر افتضاح زدم و صداش برام زمخت بود که ادامه ندادم. اشکم دراومده بود که چرا نمی تونم مثل مادرم بزنم در حالیکه مادرم سالها ساز می زد و من تازه اولین بارم بود. مادرم اون لحظه بهم لبخند زد و از پشت بغلم کرد سازو گذاشت روی شونه امو آرشه رو داد دستم این دفعه دستای خودشم روی دستام بود و همراهیم می کرد اون لحظه بهترین لحظه ی عمرم بود. از اون روز به بعد با کمک مادرم ساز زدم تا خوب یاد گرفتم پنج سالی گذشت تا این که اون روز شوم رسید.

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه یافت و روی لبش خط انداخت. نفس عمیقی کشید و بغضشو قورت داد:

-بعد از مرگ مادرم تو اون تصادف لعنتی دیگه دست به سازم نازم حتی نگاهشم نکردم. حس می کردم هر لحظه که طرفش می رم صدای مادرمو می شنوم و تصویر صورت زیباش میاد جلوی چشمم اما اون تصویر یکباره عوض می شه و جاشو به صورت له شده ی مادرم که پر از خون شده می ده... دیگه نتونستم بزنم تا روزیکه مهیار خبر داد خاتون مریضه و دکترها جوابش کردن اونشب تا صبح ساز زدم. بعد از مادرم خاتون همه کسم شده بود و باید برمینگشتم؛ زندگیمو گذاشتم و اومدم دیگه هیچ چیز برام ارزش نداشت فقط می خواستم روزای باقی مونده رو کناره خاتونم باشم همین.

این حرفا خیلی وقت بود روی سینه اش تلمبار شده بود و نمی توانست به کسی بزند حتی خودش هم نمیدانست چرا برای ترنم درو دل کرده است شاید بخاطر حسی که تازه گی ها دپارش شده بود!

نفس آسوده ای کشید و سرش را آهسته بالا گرفت چهره ی دخترک را غمی عظیم پوشانده بود قطره های اشک صورت سفیدش را خیس کرده بود. درد بهراد را بخوبی می فهمید چون خودش نیز این درد را داشت درد نداشتن مادرش درد از دست دادن پدرش که هنوزم که هنوزه بعضی شبها با یادآوری صحنه ی مرگش از خواب می پرید و از ترس به خودش می لرزید. درک می کرد ترس بهراد را بخاطر از دست دادن خاتون ترنم هم با همین ترس گریبان گیر بود اما چقدر این دونفر باهم فرق داشتن بهراد مرد بودو خودش می توانست از پس خرج زندگیش برآید اما اوچکار باید میکرد؟ کسی را که نداشت. درعین داشتن فامیل هیچکس را نداشت انگار فامیل پدریش همه به خونش تشنه بودن؛ مادرش هم فامیل بخاطر تک بچه بودنش فامیلی نداشت... سعی کرد این افکارمنفی که جز آزارش و فشردن قلبش چیزی را به همراه نداشت از ذهنش دور کند. دستش را روی صورتش کشید و ردهای اشک را پاک کرد و سعی کرد لبخند هرچند کم رنگ و کوتاهی بزند. بهراد که با دیدن اشک های ترنم کلافه شده بود سازش را کنارش روی مبل انداخت و بلند شد؛ در حالیکه به طرف اتاق خوابش می رفت تا لباس بپوشد رو به ترنم گفت:

-می رم آماده شم.

موهاشو شونه زد و پلیور سبز لجنی جذبی که یقه اش هفتی بود، همراه شلوارکتان به همون رنگ پوشید، موهاشو تصمیم داشت پایین بزند پس روی پیشانی اش وحشیانه ریخت. این مدل و با ته ریشی که گذاشته بود بهش می آمد. ادکلنش را برداشت و زد وقتی همه چیز مرتب شد با برداشتن سویچ ماشین و کاپشنش از اتاق بیرون آمد.

ترنم کفشهایش را پوشیده و کناره دره ورودی به انتظارش ایستاده بود. با دیدن بهراد که قیافه اش با پایین زدن موهایش عوض شده بود در دلش لبخند زد و قریون صدقه اش رفت.

بهراد-بریم.

ترنم چشم از او برداشت و سر تکون داد. همراه او از آپارتمان خارج شدن. آسانسور طبقه ۱۰ بود تا بالا بیاید کمی طول می کشید. اندکی معطل شدن درهمین زمان ترنم زیر چشمی بهراد را که چهره اش شبیه پسرهای تخس شده بود می کاوید. با صدای دینگ رسیدن آسانسور نگاهش

راگرفتو متوجه لبخند معنادار بهراد بخاطر نگاه کردنش نشد. داخل آسانسور ایستادن و بهراد با زدن دکمه پارکینگ منتظر بسته شدن درب بودن که یه نفر خودش را به سرعت داخل آسانسور انداخت. بهراد با دیدن پسر همسایه اخم هایش درهم شد این همان پسر واحد ۳۷ بود بهراد بی دلیل ازش نفرت داشت شاید بخاطر نگاه زننده اش که روی ترنم می لغزید و خون بهراد را به جوش می آورد.

بازهم امروز پسرک نگاهش روی ترنم ثابت شده بود و بدون توجه به چشم غره های بهراد تمام اجزای صورتش رامی کاوید ترنم خودش نیز متوجه این نگاه ها شده و سرش را تا حد ممکن پایین اندخته بود تا نگاهش به پسرک نیافتد. بهراد که کاملاً از طرز نفس کشیدن و مشت کردن دستش مشخص بود رو به انفجار است با حرکتی پشتش را به ترنم کرد و درست روبروی پسرک به طوری که ترنم پشتش مخفی شده بود ایستاد. دستانش را روی سینه اش جمع کرد و با خشم به پسرک زل زد. ترنم که از این حرکت و غیرتی شدن بهراد در دلش قند آب می شد هر لحظه ترس از آن داشت که نکند درگیری بینشان صورت گیرد آن هم کجا داخل فضای کوچک و تنگی مثل آسانسور! خوشبختانه قبل از درگیری احتمالی آسانسور از حرکت ایستاد و پسرک زودتر از آنها از آنجا خارج شد. با رفتنش بهراد نفسش را با حرص بیرون فوت کرد و زیر لب فحشی نثارش کرد: -مرتیکه عوضی.

و لبخند محوی را به لبان ترنم نشانده بود. بهراد الان چقدر با بهرادی که امروز حال خاتون خراب شده و صدیق به منزلشان آمده بود فرق داشت. امروز با دیدن رفتار صدیق در برابر ترنم عکس العملی از خود نشان نداده بود اما الان؟؟؟
بخش بیست و یکم

سه روز از زمانیکه بهراد را دیده و شب را منزلش صبح کرده بود می گذشت و او را ندیده بود. نگاه بی حوصله اش را به جزوهای روبرویش دوخت اصلاً حوصله ی خوندن نداشت وقتی به امتحان پس فردا فکر می کرد غصه اش می گرفت اصلاً نتونسته بود از درسش سردر بیاورد. کش موهاشو باز کرد و اونها رو روی شونه اش رها کرد. این سه روز نتونسته بود خواب درست و حسابی بکند حتی ۱۰ دقیقه بعد از رفتن بهراد دلش برای او تنگ شده بود و حالا بعد از گذشت سه روز بی خبری آزارش می داد. دائم با خودش در جدال بود بهانه ای جور کند و به او زنگ بزند اما هیچ بهانه ای پیدا نمی شد... تنها چیزی که آرومش می کرد یاده و خاطرات مهمونی و روزهایی که کنار بهراد

بود. صدای آواز آروم بهراد که پشت پنجره بدون اینکه خبر داشته باشد ترنم نگاهش می کند دائم توگوشش تکرار می شد بطوریکه چندین کلمه اش ورد زبانش شده بود و با خودش وقت های دلتنگی زمزمه می کرد مخصوصاً حالا که از او دور بود. پرده را کنار زد و از پنجره به ریزش آروم آروم برف که زیر نور تنها لامپی که داخل حیاط پشتی روشن بود نمایان بود خیره شد چقدر از نظرش این برف زیبا آمد و لبخند را مهمان صورت غمگینش کرد. ناخودآگاه دلش پیاده روی و قدم زدن زیر این برف را خواست، شال بافتی که خاتون زحمتش را کشیده بود به دورش پیچید، خودش را درون آینه کاوید شلوار جین ابرو بادی، بلوز آستین بلند نازک فیروزه ای تنش بود. شال را دورش محکم کرد و به جای روسری کلاه بافتی که داشت روی موهای پریشانش کشید و با پوشاندن گوشه‌هایش اجازه داد موهایش روی شانه اش رها شوند. از اتاقش خارج شد تقریباً تمام چراغها خاموش بود. بدون ایجاد سروصدایی در اتاق خاتون را باز کرد و سرکی کشید خاتون خواب هفت پادشاه را می دید طبق عادت همیشگیش نگاهش را به قفسه ی سینه ی خاتون دوخت و نفس هایش را شمرد وقتی مطمئن از نفس های منظم خاتون شد لبخندی زد و با خیالی آسوده در اتاق را آرام بسته و به حیاط رفت. با برخورد سوز هوای سرد زمستانی لرز کرد اما آمده بود تا زیر برف قدم بزند نه آنکه با خوردن سرمای به سر و صورتش عقب بکشد و داخل برگردد. دستانش را روی سینه اش جمع کرد و شروع کرد به قدم زدن برای اولین بار بود تو همچین هوایی این موقع شب به تنهایی قدم میزد همیشه وهم و خیال همراهش بود و ترس نمی گذاشت تنهایی این ساعت از شب به حیاط بیاید. اما امشب برایش فرق می کرد خیال بهراد لحظه ای رهایش نمی کرد و حس دوست داشتنش اجازه ی فکر کردن به غیر او را نمیداد. نفهمید چقدر قدم زد وقتی به خودش اومد که روبروی استخر خالی شده از آب ایستاده بود و به اتفاق آن شب می اندیشید برای لحظه ای حس کرد بهراد روی صندلی کناره استخر دراز کشیده است ولی آن تنها یک خیال بود و بس...

دستی به صورتش کشید و با زدن لبخندی پیش خودش زمزمه کرد:

-واقعا دارم عقلمو از دست میدم... بهراد داری باهام چیکار می کنی؟

نفس عمیق کشید و بلند خواند:

من ندانم که کی ام؟

من فقط میدانم که تویی شاه بیت غزل زندگی ام

صدای ناله های بلندی می شنید اما توان بیدار شدن را نداشت همش با خودش فکر می کرد دارد خواب می بیند اما صدای ناله ها بلندتر و واضح تر به گوشش می رسید یکی از چشمانش را به زحمت باز کرد و به ساعت بالای طاقچه نگاه انداخت ۶:۱۵ صبح را نشان میداد بازهم صدای ناله ها بلند تر شد تا جایی که با یادآوردن خاتون مئه ساعقه زده ها از روی مبل پایین پرید. موهای مواجش را به طرفی هدایت کرد و با قدمهایی که بی شباهت به دویدن نبود خودش را داخل اتاق خاتون پرت کرد. وقتی کلید برق را زد با دیدنش که دهان کف کرده و سیاهی چشمانش رفته بود و ناله هایی که می کرد کم کم بیصداتر می شد. جیغ خفیفی کشید و صدایش زد:

-خاتون...خاتونم چی شدی؟خاتووووووووون.

اینبار به شدت دست و پایش را گم کرده بود طوریکه نمیدانست باید چیکار کند؟ضربه های آرومی به صورت خاتون می زد اما بی فایده بود ماسک اکسیژن را به روی دهان خاتون گذاشت و در حالیکه خاتون را صدا می زد ازش میخواست نفس بکشد اما انگاری خاتون صدایش را نمی شنید چون حتی پلکهایش تکان نخورد. ناامیدانه از اینکه نمی توانست برای خاتون کاری انجام دهد از خط تلفنی که داخل اتاق قرار داشت شماره ی اورژانس را گرفت و وضعیت خاتون را توضیح داد و التماس کرد هرچه سریع تر خودشان را برسانند. دوباره شروع کرد به صدا زدن خاتون...

-خاتون...خاتونم تو رو خدا چشاتو باز کن...خاتون...

اشکهایش جاری شد و پرده ی اشک جلوی دیدگانش را گرفت. نفس های خاتون کند شده بود و انگاری بودن ماسک اکسیژن کمکی بهش نمی کرد. مستاصل مانده بود و نمی دانست تنهایی چیکار باید بکند. با بخاطر آوردن زینب خانم سریع شماره ی منزلشان را که ته باغ بود گرفت...بعد از خوردن بوقهایی طولانی بالاخره صدای خسته و خواب آلود زینب خانم از پشت خط شنیده شد:

-الو...

ترنم تند گفت:

-زینب خانم به دادم برس...

زینب انگاری تازه از خواب پرید:

-اوا ترنم چی شده ؟

صدای ترنم از بغض لرزید:

-خاتون...حالش بده ...هرچی صدانش می کنم جواب نمیده.

-یا جده سادات الان غلامو صدا می کنم میاییم اونور.

ترنم بدون خداحافظی گوشو گذاشت و به طرف خاتون برگشت و زمزمه کرد:

-خاتون جونم طاقت بیار.

صدای بهم خوردن در را که شنید سریع بلند شد و خودشو به اتاقش رساند مانتویی روی بلوزش پوشید و موهاشو بی هوا بست و شال رو سرش انداخت و از اتاقش بیرون زد. صدای زینب خانم که با گریه خاتونو صدا می زد می شنید؛ تو راه رو غلامو دید که به دیوار تکیه زده به طرفش رفت:

-آقا غلام برو دم در با اورژانس تماس گرفتم الاناست که برسه.

غلام سرشو تکون داد و به طرف در راه افتاد اما ترنم با یادآوری چیزی صدایش زد:

-آقا غلام.

غلام ایستاد و به طرفش برگشت، ترنم ادامه داد:

-با مهیار خان تماس بگیرین.

-باشه.

ترنم دیگر نماند تا رفتن غلام را تماشا کند خودش را درون اتاق خاتون انداخت. رنگ صورت خاتون سفید شده بود و چشمهایش کاملا بسته. لبهایش به کبودی می زد و قفسه ی سینه اش دیگر بالا و پایین نمیرفت. صدای گریه های زینب خانم بهش می فهماند که خواب نیست و کابوسش واقعیت دارد... پاهایش سست شد و همان جلوی در اتاق خاتون روی زمین نشست... باورش نمی شد اما هنوز امید داشت امید به آمدن اورژانس و برگشتن خاتون... صدای قدمهایشان و صحبت کردنشان با غلام را می شنید اما انرژیش تخلیه شده بود و توان بلند شدن نداشت. بدنش می لرزید و انگشتانش یخ بسته بود. دو تا مرد سفید پوش وارد اتاق خاتون شدن و بی توجه به اطراف بالای سره خاتون مشغول شدن ترنم چشمهایش را بسته بود و زیر لب آیت الکرسی میخواند و دعا دعا می کرد خاتون زنده باشد و دیر نشده باشد. صدای یکی از آن مردها باعث شد چشمهایش را باز کند:

-از کی اینطوری شده؟

ترنم با تکیه بر دیوار به زور بلند شد و روی پاهایش ایستاد؛ صدایش می لرزید:

-نمیدونم آخره شب که بهش سر زدم حالش خوب بود.

مرد بی توجه به حال خراب ترنم در حالیکه چشمان خاتون را باز می کرد و چراغ قوه داخلش می انداخت سوال بعد را پرسید:

-سابقه بیماری خاصی داره؟

ترنم با به خاطر آوردن بیماری خاتون لبانش را روی هم فشرد و جواب داد:

-بله...سرطان دارن.

-دکترش کیه؟

-دکتر جلایری.

مرد دست از معاینه برداشت و از همکاریش هم خواست دست بکشد، برگشت و در حالیکه نگاهش به غلام بود گفت:

-بهتون تسلیت می گم...شما بچه هاشین؟

با شنیدن این حرف بی رحمانه از دهان مرد انگار خون در رگهای ترنم متوقف شد. زانوهایش لرزید و چشمهایش سیاهی رفت دستش را به دیوار گرفت و به زور خود را سرپا نگه داشت. صدای غلام را که داشت برای مرد نسبتشان را توضیح میداد نشنید. جلوی چشمهایش فقط چهره ی رنگ پریده ی خاتون که حالا زیر ملافه ی سفیدی که یکی از آن دو مرد روی صورتش کشیده بود می دید. بغض گلوشو می فشرد اما توان هق هق و گریه کردن نداشت انگار سد بزرگی جلوی چشمانش قرار گرفته بود، با ورود مهیار و بهراد به اتاق تازه به خودش آمد. چشمانش را از روی ملافه ای که روی صورت خاتون کشیده شده بود گرفت و به صورت رنگ پریده و پریشون بهراد دوخت. کناره خاتون زانو زده بود و با کنار زدن ملافه از صورت خاتون صورتش را کناره صورت خاتون گذاشته بود و لرزش شونه هایش حکایت از گریه بی صدایش داشت. حال و روز مهیار بدتر از بهراد بود او هم کنار تخت خاتون نشسته و بلند بلند گریه میکرد. صدای گریه ها و شیون کردنهای زینب خانم ترنم را براین باور رساند خواب نیست و واقعیت است. دیگر خاتونی در آن

خانه وجود نداشت کوه محکمش را از دست داده بود و برای سومین بار بی کس شده بود. قلبش از این حس لرزید و بالاخره سد چشمانش شکست اشکهایش مانند باران بر پهنای صورتش می باریدن و شانه هایش هر لحظه خمیده تر می شد. همان مردی که فوت خاتون را اعلام کرده بود به طرف مهیار و بهراد رفت و در حالیکه دستش را روی شونه ی مهیار میگذاشت روبه هردویشان گفت:

-غم آخرتون باشه اگه میشه این کاغذو امضا بزنید باید منتقلش کنیم سرد خونه.

مهیار از جایش بلند شد و دستی به صورتش که خیس از اشک بود کشید؛ دستش را به طرف کاغذی که مرد به سمتش گرفته بود دراز کرد و با گفتن:

-کجا رو باید امضاء کنم.

کاغذو گرفتو امضاء زد. بهراد در همان حال کناره خاتون نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت؛ وقتی مهیار باهانش تماس گرفته و ازش خواسته بود تا جایی همراهش برود قلبش گواهی خبر بدی را میداد. وقتی دلش به شور افتاد که مهیار افتاد تو جاده ی خونه باغ و با آخرین سرعت می راند و هرچه بهراد ازش سوال می کرد که چه اتفاقی افتاده و خاتون حالش خوب است؟ مهیار تنها زمزمه می کرد: نمیدونم... خداکنه اتفاق بدی نیافته باشه! غلام تنها خبر داده بود خاتون حالش خوش نیست و از مهیار خواسته بود خودش را برساند اما حالا با دیدن وضعیت خاتون می فهمید چه بلایی سرشان آمده است. بهراد با صدای مهیار سرش را از روی سره یخ خاتون جدا کرد و با چشمانی خونین از اشک زل زد به صورت غمگین برادرش وقتی کاغذی را دستش دید قطره اشکی از گوشه ی چشمش به بیرون چکید. همچنین کاغذی را روزی دیده بود دست پدرش وقتی جواز فوت مادرش را امضاء می کرد با یادآوری مرگ مادرش و اتفاق الان قلبش فشرده شد و اشکهایش بیشتر... ترنم هنوز همون جا ایستاده بود و به شکستن مرد رویایش نگاه می کرد از اینکه او را اینچنین خمیده می دید ناراحت بود. وقتی به خود آمد که دستش توسط زینب خانم کشیده شد و زیر گوشش صدایش را شنید:

-ترنم دخترم بیا بیرون اینجا نمون.

ترنم نگاه بی روحی به زینب خانم انداخت و بدون زدن حرفی از اتاق بیرون رفت و همراه زینب خانم وارده آشپزخونه شد نگاهش هنوز به دره اتاق خاتون بود که لیوان آب قند روبروی صورتش گرفته شد:

زینب خانم- بخور عزیزم رنگ تو صورتت نمونده.

صدایش انگار از ته چاه می آمد:

-نمیخورم.

-همیشه که بخور بتونی رو پاهات وایستی.

بعد خودش بدون توجه به نارضایتی ترنم چند قلب آب قند بهش خوراند. وقتی جنازه ی خاتون روی برانکارد در حالی که ملافه ای سفید رویش کشیده شده بود از اتاق بیرون آمد. دست زینب خانم را پس زد و با قدمهایی نامیزون خودش را به پذیرایی رساند. مهیار و بهراد پشت سره جنازه ی خاتون تا حیاط رفتن. ترنم گوشه ای ایستاده بود و به گذاشته شدن جنازه درون آمبولانس نگاه می کرد. خاتونش برای همیشه رفته بود و دیگر خاتونی در این باغ نبود که هر روز صبح از صدای اذان رادیوی قدیمیش از خواب بیدار شود، کسی نبود تا روی صندلی گهواره ای بنشیند و بافتنی بیافد با یادآوری صورت مهربون خاتون اشک دوباره مهمان چشمانش شد.

یکی از آن دو مرد رو کرد به طرف مهیار و پرسید:

-چندتا بچه داره؟

مهیار با صدایی دورگه جوابشو داد:

-فقط یه پسر داره.

-بهش بگید بیاد پزشکی قانونی جواز فوت رو امضاء کنه.

-چشم.

مرد سوار آمبولانس شد و آژیر کشان از حیاط باغ بیرون رفتن؛ مهیار روبه بهراد کرد:

-بهراد خوبی؟

بهراد نگاه بی روحی به صورت برادرش انداخت و چیزی نگفت:

مهیار-با من میای؟

بهراد سرش را تکان داد و آره ی بی جونی گفت. مهیار ریموت ماشینو زد و رو بهش گفت:

-برو بشین تو ماشین من برم تو و برگردم.

بهراد مطیعانه به طرف ماشین رفت. اون لحظه همه چیز برایش فراموش شده بود حتی ترنم را هم نمی دید... ترنم همان طور سر جاییش خشکش زده بود و به قامت خمیده ی بهراد می نگریست و اشک می ریخت صدای مهیار باعث شد نگاه از بهراد که داخل ماشین نشسته بود برگردد:

-ترنم جان اگه حالت خوبه آماده شو با ما بیا.

ترنم سرش را تند تکان داد:

-باشه یه لحظه صبر کنید الان میام.

با دو خودش را به اتاقش رساند و لباس مشکی مناسبی پوشید. وقتی درون ماشین نشست از بی توجهی بهراد نسبت به خودش دلش بیشتر گرفت. هرچند به پیش خودش تظاهر می کرد برایش بی اهمیت است اما واقعیت چیز دیگری بود.

*** **

صدای مداحی که با سوز می خواند قبرستان را پُر کرده بود. جمعیت نسبتا زیادی دوره قبرخاتون جمع شده بودن؛ بعد از رفتن و امضاء کردن فرامرز جواز دفن خاتون صادر شد و جسم نحیف پیرزن را به خاک سپردن. ترنم با فاصله از جمعیت گوشه ای ایستاده بود و به افرادی که تابه حال هیچ کدام را ندیده بود می نگریست. فامیلهایی که سال تا سال خاتون را نمی دیدن و حتی برای سال نو هم منزلش نمی رفتن اما حالا آمده بودند.

نگاهش به فرامرز افتاد، کت و شلوار نوک مدادی و پیراهنی به همون رنگ پوشیده و کراوات زده بود. از زیر عینک دودیش نمی شد پی به چهره اش برد که آیا ناراحت است یا نه؟! هرچند ناراحت بودن بعید بود. تمام این سالها که ترنم کناره خاتون بود این پنجمین باری بود که میدیدش اولین و دومین بار زمانیکه برای آوردن و بردن بهراد و مهیار پیش خاتون آمده بود و ترنم خیلی کوچک بود... سومین بار را دوست نداشت به خاطر آورد و چهارمین بارم مهمونی که به ظاهر برای بهراد ترتیب داده شده بود و الان نیز پنجمین بار بود...

نگاه ترنم به زنی که شال حریر سیاه رنگی روی موهایش شده اش انداخته بود و لباس های فاخری به تن داشت افتاد. او نیز مانند فرامرز عینک دودی به چشم داشت احتمال داد شاید او شهین نامادری بهراد باشد و حدسش نیز درست بود. شهین به فاصله ی کمی از فرامرز ایستاده

بود و چهره ی به ظاهر ناراحتی به خودش گرفته بود هرچند از آرایش و ناخن های لاک زده اش کاملاً مشخص بود عزا داره مادرشوهرش است. کناره شهین؛ شهلا و دخترش ایستاده بودن ظاهراً آنها نیز کم از شهین نداشت. بالاخره با کنار رفتن جمعیت از بالا سره قبر خاتون توانست چهره ی درهم و غم گرفته ی بهراد را ببیند. کناره مهیار ایستاده بود هر دوکت و شلووار و پیراهن مشکی پوشیده بودن، با این فرق که مهیار عینک و کراوات زده بود اما بهراد بدون کراوات و سه تا از دکمه های پیراهنش باز و سینه ی ستبر و زنجیر طلای سفید و پلاک عقابش هویدا بود. روی صورتش ته ریش کم رنگی خودنمایی می کرد.

-سلام.

با شنیدن صدای نرم زنانه ای نگاهش را از صورت بهراد که بازم بی توجه بهش بود گرفت و به دختری که کنارش ایستاده بود دوخت و آروم جواب سلامش را داد اما از طرز نگاهش معلوم بود نشناخته است، دختر جوان که ظاهری رسمی و تا حدی ساده داشت عینک دودیش را از چشمش برداشت و دستش را به طرف ترنم دراز کرد:

-ترنم جون تسلیت میگم.

ترنم که تازه چهره ی دختر را شناخته بود دستش را فشرد:

-ممنون نوشین جان.

نوشین کمی به ترنم نزدیک شد و با لحن ناراحتی رو بهش گفت:

-درکت میکنم مهیار بهم گفت با خاتون زندگی می کردی خیلی سخته. منم تا دو سال پیش با مادر بزرگم زندگی می کردم تا بستون پارسال از دنیا رفت.

ترنم آهسته گفت:

-خدا رحمتشون کنه.

نوشین -ممنون عزیزم.

صدای صلوات بلندی که فرستاده شد حواس آنها را به طرف افرادی که با خواندن فاتحه متفرق می شدن جمع کرد. با صدا زدن نوشین توسط مهیار؛ نوشین عذرخواهی کوتاهی از ترنم کرد و به طرف مهیار رفت. ترنم بازم تنها شده بود؛ چشمایش دیگه رمقی برای گشتن بهراد که نادیده اش

می گرفت نداشت. اما ناخواسته نگاهش به طرف دختری که کناره شهین ایستاده بود معطوف شد؛ صدایشان را وقتی که داشتن از کنارش رد می شدند شنید:

–ساناز عزیزم برو پیش بهراد تنهات نزار.

با شنیدن اسم بهراد چشمانش پُر از اشک شد و به زور جلوی ریزشش را گرفت. او نقدر همانجا ایستاد تا همه رفتن به طرف قبر خاتون که حالا خلوت شده و تک و توک با خوندن فاتحه متفرق می شدن راه افتاد. کناره قبر زانو زد تاج گلی از گلایور روی تپه ای از خاک گذاشته شده بود و عکس سیاه و سفید جوانی های خاتون بالای سره قبر قرار داشت اسمش روی پلاکی نوشته شده بود... خاتون سلطانزاده...

قطره های اشک ترنم آروم پایین چکید و پنجه اش را داخل خاک فرو کرد و زیر لب زمزمه کرد:

–خاتون جونم بالاخره تنهام گذاشتی... رفتی راحت شدی... من... بدون تو چیکار کنم؟ مگه نمی گفتمی بخاطر توهم که شده با مریضیم می جنگم. پس چی شد خاتونم کجا رفتی؟ نگفتمی ترنم بدون من چیکار می کنه؟ منکه جز تو کسی ندارم.

گریه اش بالاخره تبدیل به هق هق شد، هق هقی سوزناک و بلند که در سکوت و خلوتی قبرستان می پیچید. چرا مثل همیشه کسی نبود تا دلداریش دهد؟ چرا دستی نبود تا نوازشگرانه روی موهایش بنشیند و بهش اطمینان دهد تنها نیست و او را دارد؟ چرا نبود؟؟؟؟ تا به حال اینقدر احساس بی کسی نکرده بود هیچ وقت! حالا واقعا یتیم شده بود. دلش همچون آسمان گرفت ابری شد. همراه دل ترنم آسمان نیز شروع به ناله زاری کرد. غریش ساعقه ای که زد او را به خودش آورد و باعث شد پی به زمان طولانی که گذشته بود ببرد. نرم از جایش بلند شد قطرات باران تازه شروع شده روی سر و رویش ریخت و سرما ی زمستان را به جانش انداخت. یقه ی ژاکت بافتش را بالا کشید تا سوز سرما بیشتر از این به بدنش نفوذ نکند. با قدمهایی آهسته درحالیکه سرش پایین بود از بهشت زهرا بیرون زد. کسی قرار نبود منزل خاتون برود قرار بود مهمانها ویلای فرامرز جمع شوند. پس ترنم با خیال آسوده از اینکه کسی در خانه باغ منتظرش نیست کناره خیابان به انتظار تاکسی ایستاد تقریبا زیر اون بارون هرچند کم نیم ساعت معطل تاکسی شد تا آخر سر مجبور به گرفتن در بست شد. داخل تاکسی که نشست ذهنش به روزهایی که در انتظارش بود پُر کشید حالا چه بر سرش می آمد؟ باید فردا بعد از امتحان به چند بنگاه برای اجاره کردن اتاقی سر می زد. نمی توانست برای همیشه خونه باغ بماند فرامرزخان حتما برای

فروش آنجا اقدام می کرد با شناختی که توسط خاتون از فرامرز خان داشت شک نداشت که از فردا خونه باغ به فروش گذاشته شود. باید در اسرا وقت حسابش را چک می کرد تا بداند چقدر پس انداز کنار گذاشته است.

اینقدر در ذهنش دنبال راه حلی بود که نفهمید کی به حومه رسید با صدای راننده به خودش آمد و از داخل کیفش مبلغی را که قبلا با راننده طی کرده بود بیرون کشید و با دادن کرایه پیاده شد. نگاهش که به در بزرگ قهوه ای رنگ افتاد بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. کلید را در مشتش فشرد و دو قدم فاصله اش با در را برداشت کلید را داخل قفل انداخت و با چرخش کلید در باز شد. وقتی در را پشت سرش بست با نگاهی که به حیاط انداخت حس کرد چقدر خانه سوت و کور شده انگار خانه هم با مرگ خاتون مرده بود! دیگر حیاط صفای دیروز را نداشت. درختان به یغما رفته سرخم کرده بودن و انگار سالهاست که از مرگشان می گذرد. برگهای زردی که قسمت سنگ فرش شده را پوشانده بود دیگر برای ترنم هیجان قدم زدن و درآوردن خش خش خوردشدنشان را نداشت. دیگر دلش نمی خواست تو این خونه زندگی کند همه جا برایش غم زده و غم انگیز بود. سالانه سالانه خودش را به دره ورودی رساند خبری از زینب خانم و جلال نبود معلوم بود منزل فرامرز خان رفتند. کلید انداخت و در را گشود. با باز شدن درب خانه هجوم اتفاقات صبح جلوی چشمش باعث شد دوباره بغض کند و چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شود. بی حوصله شالش را از روی سرش جدا و گل سره موهایش را باز کرد. سرش به شدت درد می کرد و چشمانش از شدت گریه می سوخت. به اتاقش رفت و گوشیش را روی تخت انداخت و نگاه دلخورش را به صفحه اش دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

-بی معرفت یه زنگ نزد ببینه مردم یا زنده ام.

بعد خودش جواب خودش را داد:

-اون تو این موقعیت حواسش به این حرفاست؟

بعد بغض به گلویش چنگ زد:

-همون بهتر که ساناز جونش هوشو داشته باشه.

سرش را تکون داد تا افکارش را پراکنده کند. سعی کرد بیشتر از این ذهنش را مشغول نکند با برداشتن لباس و حوله تصمیم گرفت برای رفع خستگی هم که شده یه دوش آب گرم بگیرد.

لباسهایش را از تنش کند و تن خسته اش را به دست آب داغ سپرد سعی کرد برای لحظاتی هرچند کم ذهنش را از بلایی که سرش آمده بود منحرف کند دلش می خواست برای بیخیال شدن لااقل به تنها کسی که خیالش آرومش می کرد بیاندیشد اما نمی دانست چرا وقتی بهش فکر می کند قلبش آتیش می گیرد و پُر از درد می شود. وقتی یاد بی تفاوتی امروزش میافتاد دلش می گرفت بهراد با نادیده گرفتنش غرورش را زخمی کرده بود. از اینکه داشت با واقعیتی مثل ندیدن بهراد روبرو میشد ناراحت بود. وقتی برای همیشه از اینجا میرفت دیگر بهرادی نبود که با نگاهش او را به آتیش بکشد. از کجا معلوم بود شاید بعد از فوت خاتون دوباره به آمریکا برگردد. مگر خودش نگفت تنها دلیل بازگشتش خاتون است اما حالا که خاتونی نیست دلیلی برای ماندنش نمی ماند. حس کرد با فکر کردن به بهراد نه تنها آروم نشد بلکه دلش بیشتر گرفت شاید از امروز خزان عشقش می رسد و باید خودش را برای زمستان سخت فراموش کرد. باور تنها پیش آماده می کرد. سعی کرد به جای اجازه دادن به افکار مزاحم لااقل خودش را بشوید بیرون برود. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت اول از همه باید وسایلیش را جمع می کرد تا برای رفتن دغدغه ای نداشته باشد. کارش را که تمام کرد حوله را به دور خودش پیچید و همان داخل حمام لباس پوشید از وقتی با اون وضع با دکتر صدیق روبرو شده بود احتیاط می کرد و همون داخل حمام لباس می پوشید حتی حالا که مطمئن بود کسی خانه نیست.

روبروی آینه ایستاده بود و به تصویر خودش می نگریست. وقتی یاده دیشب می افتاد که چگونه عشق بهراد بیخوابش کرده و باعث شده بود تا پاسی از شب با خیالش قدم بزند از دست خودش و دل ساده اش که با نگاهی خام شده بود عصبانی شد. تا به این سن رسیده بود اجازه وارد شدن کسی را به حریمش نداده بود ولی خودش هم نمی فهمید چگونه تسلیم چشمان یاغی بهراد شده است و در مقابلش به راحتی تسلیم می شود. نگاه از آینه گرفت و شروع کرد به جمع کردن لوازم آرایشش که روبروی آینه چیده بود. سراغ کمد لباسهایش رفت و یکی یکی آنها را بیرون کشید و روی تختش ریخت از زیر تخت تنها چمدونی که داشت بیرون کشید و لباسهایش را دونه دونه با چه اندوهی درونش چید. وقتی اتاق از وسایل شخصیش خالی شد. با بغض زل زد به گوشه گوشه اتاق هیچ وقت زمانیکه به اینجا اومده بود فراموش نمی کرد آنروز هم با بغض و گریه بعد از خاک سپاری پدرش به آنجا آمده بود... الان نیز با بغض و گریه آنجا را ترک می کرد. چه لحظات تلخ و شیرینی را درون این خانه گذرانده بود. با یادآوری خاطراتش لبخند درد آلودی زد و با گذاشتن کارتن کتابهایش و چمدون لباسهایش گوشه اتاق به حمام رفت و داخل روشویی اش وضو گرفت باید برای خاتون نماز میخواند...

سلام رو که گفت بوسه ای بر روی مهر خاتون گذاشت تنها چیزی که قرار بود از خاتون به یادگار ببرد همان جا نماز بود که چند وقت پیش خاتون ازش قول گرفته بود بعد از مرگش هر وقت دست به نماز گرفت با سجاده او باشد... چادرش را از سرش کند و جانماز را داخل کیفش گذاشت. روی تخت کز کرد و در حالیکه پهنای صورتش خیس از اشک بود به خواب رفت.

*** **

با نگاه دور تا دور سالن را از نظر گذراند اکثر کسانی که منزل فرامرز مهمان بودن را نمی شناخت. پوز خندی گوشه لبش جا خوش کرد مجلسی که فرامرز تشکیل داده بود به هر چیزی شباهت داشت الا مجلس عزا همه برای خودشان می گفتن و بی صدا شاید به خاطر مثلا احترام به فرامرز خان که خودش مشغول کپ با دوستانش بود؛ می خندیدن. تنها تفاوتش با جشن صرف نکردن مشروب بود.

تنها از میان انبوه جمعیت توانست چهره ی آشنای نوشین و ماهان رو که به اسرار مهیار برای شام مانده بودن بشناسد. سینی حاوی چای که روبرویش قرار گرفت نگاه پُر از کینه اش را از صورت شهین که مجلس عزای خاتون برایش شو لباس و جواهرات شده بود گرفت و به سینی روبرویش چشم دوخت؛ فنجونی چای بدون قند برداشت. صدای زینب خانم را شنید:

-آقا براتون یه چیزی بیارم بخورید... رنگ به روتون نمونده.

-نه... میل ندارم.

زینب خانم با شنیدن جواب خشک و کوتاه بهراد دیگر چیزی نگفت و رفت تا باقی چای ها را به مهمانها تعارف کند. نگاه بی میلش را به فنجون چاییش دوخت دلش میخواست هر چه زودتر این مهمانی خودنمایی فرامرز خان تمام شود و او به خانه اش برگردد امروز به اندازه کافی ظرفیتش پُر شده و دیگر کشش نداشت دلش آرامش و سکوت میخواست. فنجون چای را تلخ تلخ نوشید تا بلکه اعصاب خرابش کمی آرام گیرد اما تنها چیزی که آن لحظه با او غریبه بود آرامش بود. صدای نوشین او را از فکر بیرون کشید:

-عذر میخوام بهراد خان میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

نیم نگاهی به نوشین که روی صندلی کناریش نشسته بود انداخت و با بی میلی جوابش را داد:

-بفرمایید.

نوشین نگاهش را داخل سالن چرخ داد و گفت:

-ترنم جون رو نمی بینم... میتونم بپرسم کجاس؟

بهراد دستش را که ستون سرش کرده بود به یکباره از صندلی جدا کرد انگار تازه از خواب بیدار شده بود ترنم کجاست؟؟؟ یکدفعه دلش شور او را زد. سعی کرد جلوی نوشین نشان ندهد که اطلاعی ندارد ناسلامتی به ظاهر ترنم دوست دخترش بود و نباید سوتی میداد. خودش را جمع و جور کرد و با لحن معمولی جواب نوشین را داد:

-همین دور و براس، احتمالاً خسته شده رفته بالا استراحت کنه.

نوشین که معلوم بود حرف بهراد را باور نکرده گفت:

-آهان... راستش از سره خاک به اینور دیگه ندیدمش گفتم شاید رفته خونشون.

-نه... خونه نرفته همین دور و براس.

نوشین لبخندی زد و در حالی که از کناره بهراد بلند می شد گفت:

-باشه ممنون.

بهراد سری تکون داد و:

-خواهش می کنم.

زیر لبی گفت؛ بازم با چشم دنبال ترنم گشت اما وقتی چیزی دستگیرش نشد از روی مبل بلند شد و برای پیدا کردن ترنم کل پذیرایی را دور زد اما اثری از او نبود. پس با خیال اینکه شاید به حیاط رفته به آنجا رفت وقتی حیاط را هم خوب نگاه کرد و او را نیافت مستاصل کناره نرده ها ایستاد دست راستش را داخل موهایش کشید و زمزمه کرد:

-آب شده رفته تو زمین.

-چیه دنبال دوست دختره عزیزت می گردی؟

این صدا را خوب می شناخت مگر می شد صدای کسی که دنیای جوانیش را ویران ساخته بود فراموش کند؟ بدون اینکه حرکتی به خودش دهد جوابش را داد:

-فوضولیش به تو نیومده.

سیما با پرویی رفت و کنارش ایستاد پشتش را به نرده تکیه داد و زل زد تو صورت بهراد؛ با وجود کفش های پاشنه بلندش قدش تا شانته های بهراد می رسید. لبخند عریضی زد و گفت:

-الهی بگردم... عزیزم قالت گذاشته رفته عشق و حال؟

بهراد نگاه تندی بهش انداخت وبا نگاهش به او فهماند که صدایش را ببرد اما سیما پروتر از این حرفها بود که بخواهد با یک نگاه ساکت شود. خودش را بیشتر به بهراد چسباند:

-اشکال نداره خودم جورشو می کشم...

دستشو روی شونه ی بهراد گذاشت و شروع کرد به نوازش بازوی او:

-خیلی دلم برات تنگ شده نمیدونی این چندسال از دوریت چی کشیدم.

بهراد در برابر حرفها و رفتارهاش سکوت کرده بود و مشغول زیر و رو کردن مخاطبین گوشیش بود:

سیما-میخوای امشب تلافی تموم این سالارو واسه ات در بیارم؟ هوووووم؟

بازم جوابی از طرف بهراد شنیده نشد و سیما خودش را بیشتر به او چسباند:

-چی شد؟ دوست داری حال و هواتو عوض کنم عشقم؟

بالاخره بهراد چیزی را که دنبالش بود یافت دستش روی شماره رفت و بی توجه به حضور سیما شماره گرفت و گوشیه به گوشش چسبوند اما نوازش های سیما رو مخش بود و باعث شد نگاهش را به طرفش بیاندازد. سیما نمی توانست از چشمانش چیزی بفهمد پس برای زیاد کردن پیاز داغش لبخندی پُر عشوهِ ای زد و لباسو جَم کرد. نگاه بهراد روی لبهای سیما لغزید، سیما که متوجه نگاهش شد فاصله اندکش را کمتر کرد و صورتشو به صورت او نزدیک تر... تَن صدایش را پایین آورد:

-بگو که تو هم دلت برام تنگ شده!

لبهای بهراد را پوزخندی از هم گشود. دستش را آرام روی چونه ی سیما کشید و توی حرکتی غافگیرانه چونه اش را محکم فشرد نگاهشو از لبهای سیما جدا کرد و به چشمان وحشت زده اش زل زد؛ با خوردن آخرین بوق و اِشغال شدن تماس بیشتر عصبی شد صدای ساییده شدن دندانهایش بوضوح شنیده می شد؛ گوشیه از گوشش جدا کرد. لحنش پُر از تمسخر شد:

-اونموقع که دست نخورده بودی انگشتم بهت نخورد حالا که دستمالی شدی رغبت کنم پیام طرفت...؟

چشمانش از عصبانیت به سرخی می زد:

-خوب گوشاتو باز کن زنیکه، من یه تاره موی ترنمو به صدتا هرزه مته تو نمیدم. حالام تا دندونای قشنگتو تو دهننت خورد نکردم گمشو ور دل شوهر بی غیرتت لازم نکرده دم پره من بپلکی.

بعد با انزجار چونه ی سیما را رها کرد. سیما که هم غافلگیر شده بود هم خرد، نگاه پُر اشکش را به چشمان وحشی بهراد دوخت و با صدایی که به زحمت سعی در مخفی کردن بغضش داشت گفت:
-لیاقت نداری.

بهراد دوباره به حالتی که قبلا ایستاده بود برگشت، در حالیکه سیگارش را روشن می کرد غرید:
-گمشو.

از صدای دور شدن کفشهای سیما فهمید که رفته است. نفس عمیقی کشید و سیگارش را نصفه روی زمین پرت کرد و به طرف ماشینش رفت. نگران بود و جواب ندادن ترنم حالش را بدتر می کرد، باید همین امشب سراغ ترنم می رفت نباید میگذاشت تو خانه ای به آن درندشتی آن هم کجا حومه ی شهر تنها می ماند. صدای جیغ لاستیکهایش بلند شد و با آخرین سرعتی که برایش امکان داشت به طرف حومه ی شهر راند.

وقتی روبروی درب بزرگ خانه باغ توقف کرد تقریبا ساعت از نیمه شب می گذشت با کلیدی که داشت در را باز کرد و ماشین را داخل حیاط همان نزدیک در پارک کرد دلش نمیخواست صدای ماشین ترنم را که حتم داشت خواب است بیدار کند. از ماشین پیاده شد و نگاهش به خاموشی تموم چراغ های خانه افتاد و با خودش فکر کرد. اگر ترنم خانه است چطور تمامی چراغهارا خاموش کرده است؟ یک لحظه از اینکه نکند ترنم آنجا نبوده باشد ترسید و به سرعت قدمهای آرامش افزود. دستگیره در را آرام پایین کشید در باز شد تا حدی مطمئن شد که شاید او خانه باشد. از تاریکی خانه چشم چشم را نمی دید با دستش اولین کلید برقی را که لمس کرد زد اما چراغی روشن نشد کلید را دوسه باز خاموش و روشن کرد اما بازم خونه تاریک بود. با اطمینان به اینکه احتمالا برق رفته است گوشیشو از جیبش درآورد و سعی کرد با نور کم صفحه ی موبایل راهش را پیدا کند. توتاریکی متوجه شومینه خاموش از آتش شد و دلش به شور افتاد نفهمید چطور خودش را

تو اون تاریکی جلوی در اتاق ترنم رساند و بدون لحظه ای تحمل در را گشود. تاریکی اتاق مانع از دیدش می شد و نور کم موبایل هم نمی توانست جایی را درست و حسابی روشن کند. کورمال کورمال داخل اتاق شد اما پاش با شی برخورد کرد و ایستاد وقتی نور انداخت تازه متوجه چمدون بسته شده و کارتنی کنارش شد قلبش شروع کرد به تند تند زدن دلش نمی خواست به این فکر کند که شاید ترنم رفته است! نمی توانست بیشتر از این آنجا بماند خودش را به تخت رساند اما وقتی نور انداخت روی تخت و آنرا نامرتب و خالی دید زیر لب با انرژی که ازش تحلیل رفته بود زمزمه کرد:

-ترنم.

پفی کشید و روی تخت نشست. دستانش رامستصل داخل موهایش فرو کرد و به این فکر کرد که ترنم این موقع شب کجاست؟ خودش را بخاطره بی توجهی امروزش به ترنم هزار بار سرزنش کرد. خوب میدانست ترنم جز خاتون کسی را ندارد، امکان نداشت پیش خانواده ی پدریش رفته باشد!

درون فکروخیالش غرق بود که صدای افتادن چیزی راشنید مثل برق از جایش جهید و بلند شد حس کرد این سکوت مسخره بیش از حد مشکوک است. نوره گوشیه بیخیال شد و آروم آروم از اتاق بیرون اومد. چشماشو ریز کرد تا بتونه تو اون تاریکی اطرافو خوب زیر نظر بگیره. حس کرد سایه ای آروم آروم داره داخل پذیرایی راه میره. سعی کرد بدون ایجاد سروصدا خودش را به اوبرساند یک درصد از اینکه شاید دزد آمده و بلایی سره ترنم آورده باشد و قطع برق عمدی باشد دلش از ترس از دست دادن ترنم لرزید و قدم هایش سست شد. اگر برای همیشه از دستش می داد چه؟ هیچ وقت خودش را بخاطر کاره امروزش نمی بخشید. سرش را تکون داد و سعی کرد تنها فکرش را متمرکز شخصی که داخل خانه می چرخد کند. باید می فهمید ترنم کجاست! با فکر ترنم قدم هایش محکم شد و خودش را تند با آن سایه رساند... حالا درست پشت سرش ایستاده بود جثه ی ریز سایه باعث شد خیلی راحت از پشت دست دورش بندازد و جلوی دهانش را بگیرد. با یکی از دستانش، دست سایه را قفل کرده بود و با آن یکی دستش جلوی دهنش را محکم گرفته بود و بی توجه به تقلا کردن سایه او را به طرف درب خروجی رساند و داخل حیاط برد، فضای حیاط به خاطر نور مهتاب روشن بود دستش را کمی از روی دهنش کنار برد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

صدایی که از سایه بلند شد او را نگران کرد:

- کاری نمی کردم بخدا.

- اونو پلیس معلوم می کنه...همدستات کجان؟؟؟

دوباره صدای آن شخص که از تن صدایش معلوم بود پسرکی کم سن و سال است بلند شد:

- تنهام .

بهراد دست پسر را به پشت کشید و پیچاند و زیر گوشش غریب:

- دروغ نگو.

صدای داد پسر از درد ناشی از پیچانده شدن دستش بلند شد:

- آی ... آی...به جان نه نه ام راست می گم تنهام.

بهراد فشار دستش را کمتر کرد اما ولش نکرد:

- برقا رو تو قطع کردی؟

پسر که از شدت ترس به خودش می لرزید با صدایی که به شباهت به گریه نبود گفت:

- آ...آره.

دستش را دوره دهان پسر چسباند تا دیگر صدایش در نیاید اما پسر از فرصت استفاده کرد و دست بهراد را گاز گرفت و باعث شد بهراد رهایش کند. درست دست زخمی و بخیه خورده ی بهراد را گاز گرفته بود. وقتی بهراد از تنگ و تاب درد دستش در آمد خواست پسر را بگیرد اما جثه ریز و فرزی پسرک باعث شد نتواند او را بگیرد و او فرار کند. وسط حیاط ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد نگاهش را به دستش که خونریزی کرده بود و باندش را خونین؛ دوخت اما با یادآوری ترنم ننونست بیشتر از این آنجا بیاستاد. دوباره به داخل برگشت و اینبار با صدای بلند ترنم را صدا زد:

- ترنم... ترنم کجایی؟؟؟خونه نیستی؟؟؟ ترنم...

با هر بار که ترنم را صدا می زد قلبش بیشتر فشرده می شد و صدایش می گرفت:

-ترنم خانمی کجایی؟

مستاصل وسط خونه ی تاریک ایستاده بود و ترنم را صدا می زد... نمی توانست جلوی هجوم فکروخیالات مزخرف را به ذهنش بگیرد... اما با صدای قدم هایی که شنید خون در رگهایش جریان پیدا کرد به طرفی که حس می کرد صدای قدم ها از آنجاست برگشت اما تو تاریکی چشمش چیزی را ندید و فقط صدای قدمهای وارفته ای بود که او را نگران میکرد. وقتی صدا نزدیک تر شد تازه توانست تو اون تاریکی جسمی نحیفی را ببیند که بی حال در چند قدمیش ایستاد، بهراد قدم بلندی برداشت به زور صدا از گلویش خارج شد و زمزمه کرد:

-ترنم.....

*** **

صدای تق و توقی که می آمد او را از خواب عمیقی که غرقش بود بیرون کشید. روی تخت نشست و سعی کرد تو تاریکی اتاق آباژور کناره تخت را روشن کند اما هرچه کلیدش را فشرد روشن نشد. تا جاییکه خاطرش بود قبل از خوابیدن چراغ اتاق را روشن گذاشته بود اما الان همه جا تاریک بود موهاشو کنار زد:

-کنکه برقا رفته باشه... ای وای همینو کم داشته ام.

یک لحظه با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود به خودش لرزید. خاتون نبود... جلال و زینب خانم نبودن... پس او... با خود گفت:

-پس من تنهام... حالا چیکار کنم؟

صدای تقه ای که بلند شد جیغ خفیفی کشید و از جا پرید. صدا از بیرون می آمد خودش را از تخت جدا کرد و پشت در اتاق رساند صدای قدم زدن کسی را داخل خانه می شنید کمی فکر کرد تا به خاطر بیاورد که آیا درب ورودی خانه را قفل کرده است یا نه؟؟؟ اما وقتی به خاطر آورد آه از نهادش بلند شد بخاطر خستگی و فکروخیالش فراموش کرده بود درب خانه را قفل کند با فکر اینکه نکند دزدآمده باشد به خودش لرزید خواست درب اتاق را قفل کند اما کلید روی در نبود و تو اون تاریکی هم نمی توانست آنرا پیدا کند. سعی کرد تو اون تاریکی گوشی موبایلش را پیدا کند که با دست کشیدن روی میز گوشیو زیر دستش احساس کرد و لبخند امیدآوری زد. اما هرچه سه تا دکمه ی

روی صفحه ی گوشی را فشرد صفحه اش روشن نشد. دکمه روشن کن گوشیه فشرده اما وقتی روی صفحه اخطار خالی بودن باتری را دید آه از نهادش بلند شد:

-نه... حالا چیکار کنم؟

صدای پا هر لحظه نزدیک تر می شد و او نمی دانست چکار باید بکند. در را که نمیتوانست قفل کند هرچند اگر قفل میکرد دزد با خیال راحت در را می شکست و متوجه او می شد پس دستش را روی قفسه ی سینه اش که از ترس بالا و پایین می پرید گذاشت و سعی کرد درست فکر کند و راه حلی پیدا کند. کجا می توانست پنهان شود؟؟؟

با بخاطر آوردن فضای خالی درون کمد دیواری امیدوار شد و سعی کرد تو تاریکی مسیرش را بدون اینکه با برخوردش به وسایل صدایی ایجاد کند پیدا کند. دستش که روی دستگیره کمد دیواری خورد لبخند به لبانش نشست و بدون معطلی در را گشود. خداروشکر کرد سه روز پیش درش را که خیلی قزقز می کرد روغن زده بود و الان مشکل سروصدای ناشی از باز کردن در را نداشت. خودش را به زور بین خرت و پرت های درون کمد دیواری جا کرد و درش را بست. قلبش دیوانه وار میکوبید و هرچقدر تلاش میکرد نمی توانست خودش را آرام کند. بدنش به شدت می لرزید و ملتهب بود حس می کرد تب دارد. زانوهایش را داخل شکمش جمع کرد و سرش را روی آن گذاشت سعی کرد به چیزی فکر نکند و درست نفس بکشد اما متاسفانه تاریکی و فضای بسته کمد باعث می شد نتواند درست نفس بکشد و صدای نفس های عمیقش سکوت را بشکند. خودش در کلنجار درست کردن نفس هایش بود که صدای باز شدن در اتاق بلند شد. سرش را از روی زانوهایش جدا کرد دستش را روی دهانش گذاشت تا کوچکترین صدایی از حلقش بیرون نرند. صدای قدم ها نزدیک و نزدیکتر شد. چرخش نور چراغ قوه را دور خانه به خوبی از لای درز کمد می دید و ترسش از اینکه دزد یک نفر نباشد و چند نفر باشد بیشتر می شد. از اینکه شاید بلایی سرش آوردند و کسی نباشد که به دادش برسد در دلش حسرت خورد که ای کاش کوه محکمی چون بهراد را کنارش داشت تا از هیچ چیز نترسد و هراس نداشته باشد. صدای باز و بسته شدن دره حیاط و چرخش لاستیک ماشین روی سنگ فرش حیاط را به وضوح شنید و ترسش بیشتر و بیشتر شد حالا می توانست اطمینان یابد که یک نفر نیستن و شاید دو یا چند نفر باشند. سرش به دوران افتاد و احساس ضعف شدیدی کرد و حس کرد تمام بدنش یخ بسته است واز سرما روبه مُردن است. نمی توانست جلوی بهم خوردن دندانهایش را بگیرد... نفس هایش سخت شده بود دستش را بلند کرد تا در کمد را باز کند اما جانی برای اینکار نداشت. دستش بی

جان بغلش افتاد. سرش را به دیواره کمد تکیه داد و چشمانش را بست فقط توانست صدای قدم هایی را تند از اتاق بیرون رفت را بشنود.

نفهمید چه مدت گذشت فقط متوجه صدای آشنایی شد که به نام می خواندش به زور لای چشمهایش را باز کرد. اما سرما و کرختی بدنش زیاد از حد معمول بود و نمیگذاشت حرکتی به دستهایش برای باز کردن در کمد بدهد. تازه توانست صدای آشنا را تشخیص دهد. صدا صدای مرد رویاییش بود... بهراد. اما با خیال اینکه شاید رویاس و واقعیت ندارد امیدش ناامید شد و نتوانست تلاشی برای باز کردن در کمد بکند. چشمانش به زحمت باز مونده بود مدتی گذشت و صدای بهراد قطع شد با خودش زمزمه کرد:

می... دونستم... دارم... خواب می بینم... بهراد سراغم نیامد.

نفهمید تو این موقعیت اشکش از کجا سر درآورد و جاری شد. شاید فهمیدن این واقعیت که بهراد فراموشش کرده اذیتش میکرد نه تنها بهراد بلکه اندک کسانی که می شناخت هم فراموشش کرده بودن. پس باید خودش از خودش دفاع می کرد نباید به انتظار ناجی می ماند. تلاشش اینبار برای باز کردن در کمد نتیجه داد و در باز شد. هجوم هوا به داخل کمد باعث شد نفسهای سختش منظم شود و بتواند به راحتی نفس بکشد. دوباره حس کرد صدای بهراد می شنوه... که داره صدایش می زنه... برای اینکه به خودش دلش ثابت کنه اینا همش خیال و وهم. از کمد با چه زحمتی خودشو بیرون کشید و سلانه سلانه از اتاق در حالیکه تو تاریکی به درو دیوار میخورد بیرون اومد. باز هم صدای بهراد بود و اشک های ترنم از این واقعیت نداشتن بهراد آخرین کلمات بهراد را شنید:

ترنم خانمی کجایی؟

تاریکی خانه نمیگذاشت تشخیص دهد که بهراد کجاس اما صدای نفس های نامتوازن او کمکش کرد تا راهش را به سمتش پیدا کند... یخ زدگی بدنش زانوهایش را سست کرده بود و حرکتش را مشکل دستش را در اطراف تکان داد تا چیزی برای تکیه پیدا کند اما به جایی برخورد نکرد. صدای بهراد مثل ناجی درون گوشهایش پیچید:

ترنم.....

بعد قبل از اینکه جسم بی حالش پخش زمین شود. دستان قوی بهراد دورش حلقه شد و تو هوا گرفتتش و او را به خودش فشرد. عطر تلخ بهراد در آن لحظه برایش ماندند عطر حیاتش بود تند نفس می کشید و با ولع بوی تن بهراد را می بلعید. گرمای تن او تن یخ بسته اش را از

آن یخ زدگی آرام آرام بیرون می کشید و رو به گرمایی لذت بخش می برد. سرش را بروی سینه ی بهراد تکیه داده و صدای ضربان تند قلب بهراد را با جان و دل گوش میداد.

صدای نواز شگر بهراد که نگرانی درش کاملا مشهود بود سکوت بینشان را شکست:

-خدا رو شکر...

-داشتم می مردم.

-ترنم کجا بودی؟

-سالمی؟؟؟

ترنم مسخ شده بود و نمیتوانست جواب سوال های بهراد را بدهد فقط خودش را بیشتر تو بغل بهراد جا می کرد دلش نمی خواست برای لحظه ای کوتاه هم از آن آغوش گرم و محکم جدا شود. میخواست خودش را درون بهراد حل کند تا دیگر از او جدا نشود.

بهراد از اینکه ترنم نرفته بود و کنارش بود خوشحال بود و نمی توانست خودش را کنترل کند و او را در آغوش نکشد حس می کرد هر دویشان به این لحظه نیاز دارند. صدای نفس های ترنم که مانند گنجشکی بی پناه بود را می شنید و قلبش فشرده می شد. و دستانش را مانند حصاری امن بیشتر به دور ترنم می پیچید.

بعد از گذشت لحظاتی که هر دویشان را تا حدی آرام نموده بود بالاخره از هم دل کندن و از آغوش یکدیگر بیرون آمدن. تو اون تاریکی هیچکدام نمی توانست چهره ی دیگری را ببیند و مخصوصا ترنم که بخواهد از شرایط پیش آمده خجالت بکشد. بهراد ترنم را از خودش جدا کرد اما دستش را ول نکرد. به طرف دره خروجی کشاندش و گفت:

-بهتره از اینجا بریم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوند ترنم ایستاد و با ایستادنش نیز بهراد متوقف شد و با لحن پرسشگر روبهش پرسید:

-چرا وایستادی؟

ترنم با لحنی که ازش خجالت می بارید گفت:

-لباس... باید لباس بپوشم... نمی تونم اینطوری پیام بیرون.

بهراد آهانی گفت و بدون اینکه دستش را از او جدا کند در حالیکه فندکش را روشن می کرد تا کمی فضا را روشن کند کمکش کرد تا به اتاقش برود. خودش گوشه ای ایستاد و دست ترنم را آزاد کرد و با لحن نگرانی در حالیکه به خاطر اندک نورفندک می توانست صورت رنگ پریده ترنم که درون موهای لختش که پریشان روی شونه اش رها شده بودن ببیند گفت:
-میخواهی کمکت کنم.

ترنم سری به نشونه نفی تکون داد. به طرف تختش رفت و گل سرش را پیدا کرد. موهاشو تابی داد و پشت سرش بست. بهراد تازه توانست متوجه لباس های نازک او شود... تی شرت نازک نارنجی رنگ با شلوار گرمکن مشکی تنش بود. هرکاری کرد نتوانست نگاهش را از ترنم که حالا مشغول پوشیدن مانتو و سر کردن شالش بود بگیرد. ترنم که حالا کارش تموم شده بود. کیفشو رو دوشش انداخت و چمدون لباسهاشو برداشت حالا دیگه با وجود بهراد ترسش را فراموش کرده بود و انرژی تحلیل رفته اش را باز یافته بود روبروی بهراد ایستاد و گفت:
-میشه منو تا خونه ی دوستم لاله برسونید.

با شنیدن این حرف از دهان ترنم و چمدان آماده شده اش اخم هایش را درهم کشید و با لحن محکمی پاسخ داد:

-نه!

با اینکه از حرف بهراد هم جا خورده وهم رنجیده بود اما به روی خودش نیاورد چون همیشه منتظر عکس العملی تازه از طرف بهراد بود. پس با خونسردی که درونش باز یافته بود گفت:
-باشه پس زنگ بزنی آژانس من گوشیم با تریش خالیه.

بهراد دیگه جوابی به ترنم نداد و عوضش کارتن کتابهایش را که سنگین هم بود از روی زمین بلند کرد و با دادن فندکش به ترنم چمدونم ازش گرفت و گفت:
-بیافت جلو.

دیگر چیزی نگفت و جلوتر از بهراد راه افتاد؛ با ورودشان به حیاط سرما به یکباره به جانش ریختو لرزید. بهراد کارتن حاوی کتابو چمدون را زمین گذاشت تا با کلید خودش درخانه را قفل کند زیر

چشمی حواسش به ترنم که تو خودش جمع شده بود. قبل از زدن قفل به درب پالتوی بلندمشکی رو که روی کت وشلوارش پوشیده بود از تنش خارج کرد و به طرف ترنم گرفت:

-پوش داری می لرزی.

با تعارف نگاهی به بهراد انداخت:

-نه، ممنون سردم نیس.

بهراد طبق معمول حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن اونم با ترنم را نداشت خودش اورکت را روی شونه های لرزان ترنم انداخت وگفت:

-از ویره رفتنت معلومه.

ترنم دیگه مقاومت نکرد و اورکت را بیشتر دور خودش پیچید. بوی عطر بهراد و گرمای تنش که هنوز درون اور مانده بود لرزش رابه یکباره از بین برد و گرمای رخوت انگیزی به جانش نشست. بهراد بدون معطلی دره ورودی رو قفل زد و حفاظش را کشید. برگشت طرف ترنم که دیگه نمی لرزید گفت:

-بریم.

ترنم در سکوت همراه بهراد شد و تاجایی که امکان داشت نزدیک بهراد قدم برمیداشت وسیعی می کرد قدمهایش را با بهراد مساوی بردارد وازش عقب نماند. بهرادم که به خوبی این موضوع را فهمیده بود سعی میکرد تا جایی که می تواند آرام و کوتاه قدم بردارد. از این حس حمایتی که نسبت به ترنم داشت خوشحال و راضی بود. داخل ماشین نشستن و بهراد ماشینو از حیاط خارج کرد و برای بستن در و قفل کردنش پیاده شد. ترنم در حالیکه اورکت را از تنش در آورده و روی پاش گذاشته بود به قامت بلند و کشیده بهراد چشم دوخت... مردی که تا قبل از آمدنش ترنم امیدی به سالم و زنده ماندنش نداشت اما او مثل همیشه ناجی اش شده بود و به نجاتش آمده بود. از یادوری لحظاتی قبل حالش منقلب شد و اخمهایش ناخودآگاه درهم فرورفت. بهراد با بستن در سریع داخل ماشین نشست و راه افتاد. تاریکی ماشین مانع از دیده شدن صورت دگرگون ترنم می شد؛ بهراد که دلش میخواست هرچه زودتر سوالاتی را که ذهنش را به خود مشغول کرده پیرسد. نیم نگاهی به صورت ترنم که به روبرو بود انداخت. سعی کرد به جای دستپاچه شدنش مثل پسران دبیرستانی سوالش را پیرسد؛ پس نفس عمیقی کشید:

- کی برگشتی خونه باغ؟؟؟

با صدای بهراد از فکریایی که غرقش شده بود بیرون آمد و گرفته جواب داد:

- از بهشت زهرا یک راست اومدم اینجا.

- مگه خبر نداشتی بقیه ی مراسم ویلای فرامرزه؟

- خبر داشتم.

- پس چرا نیومدی ویلا؟؟؟

ترنم از بحث پیش آمده راضی نبود بدون اینکه کنترلی روی حرف زدنش داشته باشد حرف دلش را زد:

- اونجا جای من نبود.

از حرفی که ترنم زد یکه ای خورد و سرش را به طرف ترنم چرخاند:

- منظورت چیه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد دلش نمیخواست چیزی بگوید اما نمی توانست جلوی فوران حرف دلش را بگیرد:

- آقا بهراد من ...

دندونهایشو از واقعیت هایی که وجود داشت و پیش رویش بود روی هم فشرد:

- من تو خونه ی خاتون به عنوان یک پرستار بودم که... که خاتون خدایبامرزد درحقم مادری کرد و منو مثل بچه ی خودش حمایت کرد... حالا که خاتون دیگه نیست منم... نیستم. یعنی جایی رو ندارم که باشم. ترجیح میدم تا قبل از اینکه سربار کسی باشم و بندازم بیرون خودم برم.

بهراد از حرفهایی که ترنم زد حالش منقلب شد:

- کی میخواد تو رو بیرون بندازه ها؟؟؟ اصلا کی جراتشو داره؟؟؟

لبهای ترنم را زهرخندی از هم گشود:

–چه بخوام چه نخوام، باور کنم یا نکنم من تنهام، بی گسَم، هیچکسیو تو دنیا ندارم. باید خودم هوای خودمو داشته باشم نمیخوام یه روزی محتاج خانواده ی پدریم که فکر می کنن من جزو املاک شخصیشونم بشم.

اشکهایش بیصدا روان شده بود و او تلاشی برای پس زدنشان نداشت دلش میخواست حرف بزند تا خالی شود. بهراد لحنش را اروم کرد:

–ترنم جان من به خاتون قول دادم هیچوقت تنهات نزارم هم من هم مهیار کنار تیم وازت حمایت میکنیم. نگران چی هستی؟

ترنم از حرفهای بهراد تا حدی دلش گرم شد اما باز نمی توانست روی حرفهای بهراد حساب باز کند بالاخره خواه ناخواه روزی هردویشان ازدواج می کردن از تصور روزیکه دختری دیگر کناره بهراد باشد اشکهایش بیشتر شد:

بهراد- این بحث همین جا تموم میشه... توهم قرار نیست جایی بری می برمت ویلا اونجا می مونی هم مهیار پیشت هست هم من میام بهت سر میزنم.

ترنم با یادآوری روزیکه فرامرزخان با دعوا و مرافه رو به خاتون شکات کرده بود که چرا ترنم را نگه داشته، بغض کرد:

–ترجیح میدم یه مدت خونه ی لاله بمونم.

بهراد کلافه از مقاومت ترنم در حالیکه دلیلش را نمیدانست گفت:

–ترنم چرا اینقدر مقاومت می کنی؟

نگاهش را از پنجره به فضای تاریک جاده دوخت و آهسته گفت:

–بهتره علتشو ندونی.

–چرا؟؟؟ بگو بدونم.

با بلند شدن صدای موبایل بهراد، نگاه منتظرش را از ترنم برداشت و جواب داد:

–جانم مهیار.

–کجایی داداش؟

پفی کشید:

- تو اتوبان... رفته بودم خونه باغ.

مهیار نگران پرسید:

- خونه باغ؟ اونجا چیکار داشتی؟

نیم نگاهی به ترنم که سرشو به شیشه تکیه داده بود انداخت:

- رفتم ترنمو بیارم.

مهیار که معلوم بود تازه یاده ترنم افتاده است گفت:

- مگه خونه باغ بود؟

- آره... به غلام بگو فردا بره خونه باغ، اوضاع برقو روبه راه کنه نفهمیدم کدوم بیشرفی از خالی

بودن خونه استفاده کرده رفته دزدی برقم قطع کرده.

مهیار حول شد و پرسید:

- چی؟ دزد اومده؟ ترنم چی؟ حالش خوبه؟

- خوبه... فقط یه کم ترسیده.

- اصلا به کل فراموشش کرده بودم.

بهراد صداشو پایین آورد و با ناراحتی گفت:

- منم همینطور اگه اتفاقی می افتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

- الان کجاست؟

- نگران نباش پیشمه میارمش اونجا.

مهیار که خوب از دعوای پدرش با خاتون خبر داشت و خودش نیز شاهد ماجرا بود من من کرد:

- چیزه بهراد میگم اینجا شلوغ پلوغه ببرش خونه ی خودت.

بهراد مشکوک پرسید:

-یعنی چی ویلا به اون بزرگی یه نفر آدم مگه چقدر جا میگیره؟

-بین...بهراد بحث این چیزا نیس...راستش بابا....

اخم های بهراد با آمدن اسمی از فرامرز درهم فرو رفت:

-بابا چی مهیار؟؟؟

-آروم باش بهراد داد نزن بعداً حرف می زنیم الان پشت فرمونی نمیشه.

بهراد عصبی شد:

-مهیار منو نیچون نیم ساعته داری باهام حرف میزنی خیالتم نیس پشت فرمون تو جاده ام به جواب دادن که رسید چرت و پرت برام سرهم می کنی!زود باش حرفتو بزن حوصله ندارم.

-باشه...باشه...چرا عصبانی می شی؟! فقط نباید ترنم بیاد اینجا بابا اگه ببینتش شر راه میافته.

-مهیار مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی؟ اصلا یه دقیقه صبر کن....

حالا داخل شهر رسیده بودن؛ ماشین را کناری کشید و بدون نیم نگاهی به ترنم که از خستگی و سوزش چشمانش خوابش برده بود از ماشین پیاده شد. توجهی به سوز هوای زمستانی زیر برفی که ریز ریز شروع به بارش کرده بود به ماشین تکیه زد و رو به مهیار گفت:

-بگو می شنوم.

-الو بهراد جان الان وقتش نیس دور و برم شلوغ شده.

-مهم نیس حرفتو بزن.

-عزیزم من یکی دو ساعت دیگه میام خونت با هم حرف میزنیم...فعلا.

دندونهایشو با حرص از نرسیدن به مقصودش روی هم فشرد و با روشن کردن سیگار سوار ماشین شد و راه افتاد.

روی کاناپه لم داده بود و سیگاری گوشه ی لبش دود می کرد، به چهره ی پریده و ناراضی ترنم چشم دوخته بود. نیم ساعتی می شد که به خانه ی بهراد رسیده بودند و ناراضیتی های ترنم شروع

شده بود. ترنم هیچ دلش نمی خواست به خونه ی فرامرز برود و ماندنش امشب آنجا یعنی مَهری تایید بروی رفتنش به ویلای فرامرز باشد میدانست هرکاری کند نمی تواند او بهراد را مجاب کند با اینکه خبر داشت رابطه اش با پدرش خوب نیست اما ترجیح میداد ریسک نکند ممکن بود بهراد حرفهایش را باور نکند دلش نمیخواست غرورش پیش او خدشه دار شود. دستش را زیر چانه اش گذاشته بود در ذهنش دنبال راه چاره ای برای فرار از محمصه ای که درش گیر افتاده بود اما هرچقدر که فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. کسی را نداشت که کنارش باشد... اگر جلوی بهراد حرفی از لاله آورده بود تنها برای اینکه حرفی زده باشد و به او نشان دهد که کسی را برای ماندن پیشش دارد بود وگرنه خودش میدانست اگر توخیابون هم بماند تن به رفتن به منزل مجردی لاله نخواهد داد. نه آنکه از لاله چیزی دیده باشد بلکه وجود برادر لاله، عادل بود که میدانست با رفتنش به آنجا برایش مشکل ایجاد خواهد کرد. لاله و برادرش از خانواده شان که اصفهان زندگی می کردن جدا شده و باهم زندگی می کردن. هنوز خاطر اون روزیکه برای عیادت لاله که پایش پیچ خورده رفته بود را به یاد داشت. از طرز حرف زدن و رفتار سبک سرانه ی عادل هیچ خوشش نیامده بود مخصوصا که نگاه درستی به او نداشت و همان چند ساعت کلی خودش را بخاطر آمدنش سرزنش کرده بود. بعد از لاله تنها دوست صمیمی که داشت مژگان بود. که رفتن به آنجا هم درست نبود پدر مژگان سالها پیش فوت شد و مژگان و مادرش و تنهاخواهرش مریم منزل پدر پدرش زندگی می کردن و بازم ترنم نمی توانست آنجا برود اخلاق تعصبی عموهای مژگان را به خوبی می شناخت و ترجیح میداد به آنجا نیز نیندیشد.

سکوت طولانی ترنم و غرق افکار بودنش بهراد را آزار می داد و دلش میخواست حرفی بزند تا او را از این اوهام دربیآورد. بحثشان تا قبل از زنگ زدن مهیار ادامه داشت و بهراد هنوز به مقصودش نرسیده بود پس باید سوالاتش را می پرسید:

- ترنم.

صدای بهراد افکارش را بهم ریخت و به خودش آورد؛ صاف نشست و با نگاهی منتظر روبه بهراد گفت:

- بله.

سیگار شو داخل جاسیگاری روبرویش خاموش کرد؛ از وقتی ایران آمده بود بیش از حد سیگار می کشید و باید این عادت مسخره را کنار می گذاشت:

- صورت دزدو دیدی؟

ترنم با یادآوری لحظاتی که بهش گذشته بود اخم هاش توهم شد:

- نه؛ اصلاً ندیدمش... وقتی اومد تو اتاقم قایم شدم.

- کجا؟

- داخل کمد دیواری.

- هنوزم نمیخوای بگی چرا نمیخوای بری ویلای فرامرز؟

چشمانش را ریز کرده و منتظر چشم به صورت گرفته ترنم دوخت اما ترنم قصد نداشت جواب

سوال او را بدهد:

- من اونجا راحت نیستم.

بهراد دستانش را درهم قلاب کرد؛ با سوزش دستش اخمهاشو درهم کشید و نگاهشو به باند سفید

پیچیده شده دوره مچ دستش که حالا تقریباً خونی بود دوخت و پرسید:

- چرا نمیخوای کمک کنم؟

نگاه ترنم روی دست زخمی بهراد افتاد؛ نتونست سره جاش بنشینه بلند شد و در حالیکه به طرف

بهراد که متعجب زده نگاهش می کرد می رفت جواب داد:

- اگر میخوای کمک کنی برام یه خونه ی جمع وجور برای اجاره پیدا کن.

روبروی او زانو زد. دستشو پیش برد و با نگاهش ازش اجازه خواست تا دست زخمیش را ببیند:

بهراد- حالا چرا اجاره؟

نگاه بهراد رو صورت ترنم ثابت شده بود؛ دستشو جلو برد و ترنم با احتیاط دستشو گرفت و باندشو

باز کرد:

ترنم- چون در همین قد توان مالی دارم.

با دیدن بخیه های خونریزی کرده ی دستش صورتش جمع شد:

ترنم- بتادین داری؟

بهراد به نشونه ی مثبت سرشو تکون داد و گفت:

-آره...داخل راهروی دستشویه.

ترنم از جاش بلند شد و روبه او گفت:

-بلندشو اینجا همیشه دستتو بانداژ کرد.

بهراد مطیعانه به دنبال او تا سرویس بهداشتی داخل راهرو رفت. در را باز کرد و از بهراد خواست زودتر قبل از اینکه خون دستش روی زمین بریزد داخل برود. بعد از او خودش نیز داخل سرویس بهداشتی شد و از داخل راهروی کوچکی که منتهی به دستشویی و حمام می شد جعبه ی کمک های اولیه را یافت. بتادین و چسب و گاز استریل شده برداشت و به طرف بهراد که دستشو داخل روشویی گرفته بود تا خونش زمین نریزد رفت. زیر نگاه خیره اش بتادین را با احتیاط روی بخیه های سرباز کرده اش ریخت. گاز استریلو دور تا دور دستش پیچید و چسب زد وقتی کارش تمام شد صدای آروم بهراد را شنید:

-مرسی.

بدون اینکه سرش را بلند کند:

-خواهش می کنم.

آرومی گفت که تنها خودش شنید وسایلی را که از داخل جعبه کمک های اولیه برداشته بود سره جایشان گذاشت و بیرون آمد. از خودش بخاطره توجه بیش از حدی که به او داشت خجالت می کشید دلش نمیخواست خود را لو بدهد اما نمی توانست جلوی فوران احساساتش را هم بگیرد. برای اینکه جلوی چشم بهراد نباشد به آشپزخونه رفت و یک لیوان شربت برای او که بخاطر خونریزی دستش رنگش سفید شده بود آماده کرد وقتی از آشپزخونه بیرون آمد بهراد را دید که روی همان مبل نشسته و بازم سیگار دستش رفته بالای سرش ایستاد و با چهره ی به ظاهر عصبانی دستش را پیش برد و سیگارو از روی لبان بهراد غافلگیرانه برداشت و با غرغر گفت:

-خفه نمی شی اینقدر سیگار می کشی.

سیگارو داخل جا سیگاری خاموش کرد و بی توجه به چهره ی حیرت زده ی بهراد لیوان شربتی را که برایش آورده بود به دستش که روی هوا مانده بود داد و گفت:

-بخور.

رفت و دوباره روی مبلی که قبلا نشسته بود نشست و رو به صورت بهراد که حالا به حالت خونسرد در آمده بود اما در چشمانش برق تشکر موج می زد گفت:

-خوب من فقط امشب مزاحمتون میشم... فردا بعد از امتحانم میرم سراغ پیدا کردن خونه... راجب رفتن به ویلای پدرتون هم نظرمو گفتم پس دیگه حرفی نمی مونه درسته؟

ابروهای بهراد با حرفهای ترنم که با اعتماد به نفس باز یافته اش ردیف شده بود بالا رفت:

-قبوله... اما فقط قسمت آخره حرفت.

ترنم که متوجه منظور او نشده بود یکی از ابروهاش بالا پرید بهراد ادامه داد:

-من دیگه حرفی از رفتن خونه ی فرامرز نمی زنم اما ! تا وقتی یه واحد آپارتمان مناسب تو همین ساختمون برات پیدا نکردم همین جا می مونی...

ترنم میان حرفش دوید:

-منکه گفتم یه خونه ی جمع و جور تو یه منطقه ی ارزون میخوام نه اینجا... فکر نمی کنم تمام پس اندازمم بزارم بتونم کرایه ی یک ماهشو بدم چه برسه به اجاره یا رهن.

-منم نگفتم قراره تو کرایه شو بدی؛ فکر این چیزاش نباش من خودم میدونم فعلا حواستو بده به امتحانات.

ترنم که از حرفهای بهراد اصلا راضی نبود دوباره میان حرفهایش پرید:

-آقا بهراد خواهش می کنم من نمیخوام خودتو بندازی تو دردرس.

بهراد مستقیم نگاهش کرد:

-کدوم دردرس؟ هوم... اینکه میخوام کمکت کنم دردرس؟؟؟

سرشو پایین انداخت و ناخن هاشو داخل مشتش فرو کرد:

-آره... وظیفه نداری برام اینکارو انجام بدی...

لحن بهراد آروم و مهربون شد:

-چرا تو... تو دوست منی... من نمی توانم اجازه بدم بری تک و تنها واسه خودت تو این شهر درندشت زندگی کنی.

چونه اش از شدت بغض لرزید:

-من خیلی وقته به تنهایییم عادت کردم؛ شکایتی هم ندارم چون با شکایت چیزی عوض نمیشه.

قطره اشکهایی که روی گونه اش چکیده بود با نوک انگشت پس زد نباید جلوی بهراد اشک می ریخت تا بهش ترحم شود بهراد گرفته نگاهش کرد و با لحن معناداری از ته دلش گفت:

-تا وقتی منو داری هیچوقت تنها نیستی.

با اینکه حرف دو پهلوی بهراد به قلبش نشسته بود اما باز نمی توانست به حرفهایش اطمینان

کند بهراد سالها اونطرف آنها زندگی کرده بود و ممکن بود حرفهایش واقعا بی منظور باشد و او

نباید برای خودش تعبیر بیجایی می کرد.

بهراد-بسه دیگه اینقد خودتو درگیر نکن بلندشو برو تو اتاق من بگیر راحت استراحت کن. به غلام

می گم فردا وسایل اتاقتو بیاره یکی از اتاقا رو برات آماده می کنم.

با اینکه قلباً راضی نبود اما بودن در کناره بهراد خوشحالش می کرد مخصوصاً که قبول کرده بود

دیگه حرفی از رفتن به ویلای فرامرز نزنند. لبخند رضایت بخشی روی لبهایش نشست و از روی

مبل بلند شد. بهراد با دیدن لبخند ترنم لبخند زد و از جاش بلند شد چمدون و وسایلیش را برداشت

و خودش جلو جلو رفت و وارده اتاقش شد. وسایل و چمدونو گوشه ی اتاق قرار داد و روبه ترنم که

سرش را شرمنده پایین انداخته بود گفت:

-خوب دیگه رفیق کوچولو من رفتم شب بخیر.

ترنم همانطور سربه زیر جوابشو داد و بهراد رفت و در را پشت سرش بست. نگاهش را دوره

اتاقی که برای باره دوم واردش شده بود چرخاند و لبخند زد و با خودش گفت:

-بهراد عاشقتم.

مانتو و شالشو که هنوز تنش بود در آورد و از داخل چمدونش لباس راحتی برداشت. ترجیح داد تا

وقتی اینجاس چه تو اتاق چه جلوی بهراد لباس پوشیده ای بپوشد. پس روی تاپ دوبنده مشکی

که تنش داشت تی شرت تقریباً گشادی پوشید و با برداشتن مسواکش داخل سرویس بهداشتی

اتاق دندونهاشو مسواک کرد. وقتی روی تخت دراز کشید دوباره یاد خاتون قلبش را چنگ زد و قطره اشکی از چشمش جاری شد.

بخش بیست و دوم

بهراد روی کانپه لمیده بود و با کنترل شبکه های ماهواره را بالا و پایین می کرد اما اصلاً حواسش آنجا نبود. تو فکره پویان بود هرچه به آخر این ماه نزدیک ترمی شدن دلشوره ی آمدن پویان بیشتر به جانش می افتاد. تا حدودی دلیل کینه ی بین فرامرز و پویان را می دانست. فرامرز از وقتی با پروانه ازدواج کرده بود او را از خانواده اش جدا کرده و به تهران آورده بود پروانه اهل کاشان بود و با آمدنش به تهران برای همیشه از خانواده اش دور شده بود. بهراد با اینکه نمی توانست هیچ جوره این کینه ی کهنه رادرک کند اما ترجیح میداد ذهنش را کم آشفته نبود درگیر این اختلافات نکند تنها چیزی که خوشحالش میکرد این بود که نقطه ضعف فرامرز را خوب میدانست و به دنبال فرصت مناسبی بود تا خوب بکوبدش با اینکه پدرش بود ته ته قلبش جایی برای او گذاشته بود اما اتفاقاتی که تو این چندسال برش گذشته بود باعث می شد نتواند فرامرز را دوست بدارد. زمانی راکه پسوند پدر را از روی اسم فرامرز جدا کرد را خوب بخاطر داشت چه روزهای تلخی براو گذشته و چه حرفا و مزخرفاتی که از زبان شهین نشنیده بود. صدای زنگ خوردن موبایلش او را به خود آورد از روی مبل نیم خیز شد و با نگاهش بدنبال گوشی گشت، آنرا روی میز عسلی کنار مبل که دراز کشیده بود یافت با دیدن شماره که نام پویان افتاده بود لبخند بی رمقی زد دلش نمیخواست آثار ناراحتی روی تن صدایش تاثیر بگذار پس با صدایی که سعی در پایین بودنش داشت جواب داد:

-به... پویان خان گل سلام.

پویان که از صدایش تعجب می بارید گفت:

-سلام... حالت خوبه بهراد؟

زهرخندی لبهای باریک بهراد را از هم گشود:

-توپ توپم.

هنوز آثار تعجب در صدای پویان مشهود بود:

-آهان...چی شده کبکت خروس میخونه؟دوپینگ کردی کلک؟

بهراد به ظاهر خندید:

-از دوپینگ ی چیز اونور تر.

-ا...اینجوریه!!!رفتی ایران خوب آب و هوا بهت ساخته...شیطونی میطونی که نمی کنی ها؟؟؟

-نه بابا منو این حرفا اصلا به قیافه ی من میخوره؟

-اتفاقاً چون به قیافت نمیخوره می گم...اینجا که بودی کسی جرات نداشت باهات حرف بزنه اما حالاخیلی شارژی ...

سپس مکئی کرد و ادامه داد:

-نمی خواد منو سیاه کنی...خبر دارم خاتون فوت شده بهت تسلیت می گم.

بهراد با یادآوری خاتون لبخندش جمع شد و با صدایی غمگین گفت:

-ممنون،از کجا خبردار شدی؟

-یک ساعت پیش با پری صحبت کردم بهم گفت.

-پریوش از کجا خبر دار شده؟

-کیا بهش گفته.

بهراد متفکر پرسید:

-کدوم کیا؟

-کیا زرین همکلاسی دبیرستانت؛نامزدش دنیا با پری تو یه بیمارستان کار می کنن،از طریق اون فهمیده.

-مراسم خاکسپاری اومده بود ولی بهم چیزی نگفت.

-شاید فکر می کرده خبر داری...بگذریم مهیار چطوره؟؟؟حال و روزش خوبه؟

بهراد دستش را داخل موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

-آره خوبه...همه خوبن فقط بیشترین ضربه رو ترنم خورد.

-ترنم؟

-پرستاره خاتون بود کسیو جز خاتون نداشت الانم ویلون و سیلون شده طفلک.

-چندسالشه؟

-نمیدونم نزدیک بیست،بیست و یک.

پویان با لحن طنزآلودی گفت:

-الهی بگردم قیافه اش چطوره؟خوشگله؟

بهراد که تازه منظور پویان را گرفته بود با صدای به ظاهر عصبانی غرید:

-هوی خودتو جمع کن صاحب داره.

-اوه...اوه...کی میره اینهمه راهو چه غیرتیم میشه واسه من!تو رو سنن بچه پرو یکی دیگه

صاحبشه تو جز شو می زنی؟

لحن بهراد شیطون شد:

-از کجا میدونی صاحبش نیستم!

-جانم؟؟؟درست شنیدم کوه یخ اعلام وجود کرد؟

-خوب دیگه گمشو پویان خسته ام خوابم میاد.

-ای موزمار مگه پام نرسه اونجا دماری از روزگارت دربیارم کیف کنی...دختری که تو انتخاب کردی

باید دست آنجلینا جولیو از پشت بسته باشه.

بهراد با تصور صورت تقریباً شرقی ترنم لبخند زد:

-حدست اشتباس،تو هنوز سلیقه ی منو نمیدونی،دیگه ظاهر برام مهم نیس سیرت مهمه.

-خاک تو سرت یعنی رفتی یه دختره کور و کچل انتخاب کردی.

-بند دهن تو پویان... بلیت گرفتی؟؟؟

-قربون اون قدوبالات چقدر قشنگ حرفو می پیچونی؛ آره به منشیم گفتم برای ۲۶ بگیره.

-خوبه؛ ده روزه دیگه می بینمت روز خوش.

-به امید دیدار.

با قطع شدن تماس گوشیه روی میز روبرویش پرت کرد و دوباره دراز کشید. چشمانش را روی هم فشرد تا خواب را مهمان چشمانش کند اما صدای جیغی که بلند شد از جایش جهید و خودش را به اتاق رساند.....

*** **

باز هم همه جا عرق تاریکی بود و نمی توانست جایی را ببیند. با وجودی که داخل خونه بود اما سرمای شدیدی می ورزید و تا عمق استخوان هایش نفوذ می کرد دستانش را دور بازوهایش پیچید و تو خودش جمع شد. کور سوی نوری از فاصله ای دور به چشمش خورد قدم های محکمی برداشت تا خودش را به آن نور برساند اما هنوز چند قدم مانده بود تا کامل خود را به نور برساند که دستانش از پشت کشیده و نگه داشته شد وقتی برگشت با صورت سیاه مردی روبرو شد و جیغ بلندی کشید و با بدنی خیس از عرق سرد از جا پرید تمام تنش می لرزید. اتاق تاریک بود و حس میکرد خواب نبوده و واقعیت بوده نفسش بالا نمی آمد دستش را زیر گلپوش کشید تا نفس بکشد که یکدفعه در اتاق باز شد و صدای جیغ کوتاه ترنم بلند شد. بهراد بلافاصله کلید برق را زد و خودش را به تخت رساند. صورت ترنم مثل گچ دیوار سفید شده بود و با دیدن بهراد نتونسته بود جلوی خودش را بگیرد چونه اش به وضوح لرزید و بغضش سرباز کرد و قطرات اشک مانند شبنم از چشمان هراسانش به پایین می غلینید. بهراد با دیدن اشکهای ترنم و لرزیدن بدنش نتوانست خودش را کنترل کند کناره تخت نشست و دستانش را برای به آغوش کشیدن ترنم باز کرد خودش هم از کارش سردر نمی آورد آن لحظه حتی یک لحظه هم پیش خودش تصور نکرد که شاید ترنم اینکارش را به منظور برداشت کند. فقط میخواست آرامش کند همین بس...

ترنم بدون عمل خودش را داخل آغوش امن بهراد رها کرد او تنها کسی بود که در این دنیا داشت نمی خواست به درستی و غلطی کارش بیاندیشد فقط میخواست آن لحظه تکیه کند به کوهی محکم مانند بهراد... گریه اش شدت گرفت و تبدیل به هق هق شد، دلش حسابی پُر بود.

دستان حمایتگر بهراد که روی کمرش با نرمی تکون میخورد حس امنیت و عشق را به قلبش سرازیر میکرد گرمای نفسهایش و صدای آرامش بخشش که سعی در آرام نمودن ترنم را داشت زیر گوشش بود. دلش میخواست آن لحظه هیچوقت به پایان نرسد و او برای همیشه تو دستان معشوق اش بماند. اما با قطع شدن هق هقش و بند آمدن اشکهایش تازه شرم و خجالت به سراغش آمد و دیگر ماندن در آغوش بهراد را بیشتر از این جایز ندانست. به آرومی از آغوش بهراد بیرون خزید و در حالیکه سرش پایین بود با پشت دست اشکهای صورتش را زدود. نگاه نگران بهراد میخ صورت گلگون شده ی ترنم شده بود. سعی کرد حرفی بزند تا او را از خجالت بیرون بکشد:

- خواب دیدی؟؟؟

نتونست سرشو بلند کنه از اینکه به هر دلیلی خودشو تو بغل بهراد می انداخت از خودش عصبانی بود فقط سرشو تکون داد که صدای خنده ی آروم بهراد بلند شد:

- احتمالاً خواب موش ندیدی؟؟؟

بازم ترنم سرشو به عنوان نفی تکون داد:

- منکه مطمئنم خواب موش دیدی چون زبونتو خورده.

بعد لبخندش عریض تر شد؛ ترنم تازه متوجه منظور بهراد شد. سرشو بالا آورد و چشمانش را رو به او ریز کرد اما هرچه سعی کرد جوابش را دهد اما نتوانست خجالت لعنتی دست از سرش برنمیداشت این اولین بار نبود که جلویش حجاب نداشت اما بازم نمی توانست با خودش کنار آید. دستانش را مشت کرد. طبق معمول سرد سرد بودن. بهراد هنوز منتظر نگاهش می کرد و انتظار داشت ترنم جوابش را بدهد اما وقتی جوابی از جانب او نشنید نگاه از چشمان او گرفت و از روی تخت بلند شد. به طرف در راه افتاد اما قبل از خارج شدن از اتاق در حالیکه دستش روی کلید برق بود صدای گرفته ی ترنم بلند شد:

- میشه بر قو خاموش نکنی؟

بهراد به طرفش برگشت در چشمانش برق محبت می درخشید تا به حال هیچ کس را بعد از مادرش اینچنین دوست نداشته بود:

- سعی کن بخوابی تا وقتی پیش منی چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

ته دل ترنم را آرامشی عمیق پُر کرد و چشمانش از حرف بهراد درخشید قلبش از تلاطم ایستاد و لبهایش به لبخندی از هم گشوده شد و گفت:

-شب بخیر.

بهراد نیز در جوابش لبخند دلنشینی زد:

-شب بخیر ع...

خواست بگوید عشقم اما پشیمان شد و به جایش گفت:

-اگه دوباره ترسیدی صدام بزن.

بعد هم بدون معطلی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست خواب از چشمانش گریخته بود. برخلاف تصویری که بقیه ازش داشتن با وجود زندگی و بزرگ شدنش در یک کشور باز و بی بند و بار اما تا به این سنش بخاطر ضربه ی بدی که از طرف سیماخورده بود دیگر سمت دختری نرفته و سعی کرده بود با غرق شدن در درس و کارش فکر هر دختری را از ذهنش بیرون کند حتی وجود همکاران خودش و دوستان دختر پویان هم باعث نشده بود خدشه ای به قرارش با خود ایجاد شود. شاید دلیل اصلی جدا شدنش از پویان بعد از اتمام دروسش و گرفتن خونه ی مستقل همان دوست دخترهای رنگ و رنگ بود که هر شب منزل پویان چتر می شدن و مغل آسایش او بودن. هرچی بود او هم مرد بود و نیازهایی داشت نمی توانست کناره اتاقی سربه بالش بگذارد که زمزمه های معاشقه دایی و دوست دخترش به گوشش می رسد.

روی صندلی پایه بلند کنار بار شیشه ای نشست و دستش را ستون چانه اش کرد. فکر و ذکر ترنم لحظه ای رهاش نمی کرد وقتی به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر می کرد حسش بیشتر و بیشتر نسبت به او تحریک می شد. اولین دختری بود که با هر تماسش برق به تنش وصل می کرد. دلش هرچیز را که به ترنم ربط پیدا می کرد دوست می داشت.

پاکت سیگارش را برداشت و نخعی گوشه ی لبش نهاد اما با یادآوری حرف ترنم و تکرار شدن صدایش در مغزش:

-خفه نشدی از بس سیگار کشیدی؟

لبخند خسته ای روی لبش نشست. سیگار و برداشت و مچاله کرد. از روی صندلی بلند شد و به طرف کاناپه ای که قبلا روش خوابیده بود رفت. ولو شد و بدون کشیدن پتو روی خودش زمانیکه

خورشید سفره ی زرد و نارنجیش را دردل آسمان پهن کرد با هزاران فکر درهم و برهم بالاخره پلک های متورمش روی هم افتاد و به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شد که ساعت با عقربه هایش گذشت زمان و خواب طولانی را به نمایش میگذاشت. کش وقوسی به بدنش داد و پتو را از رویش کنار زد تا جایکه به خاطر داشت پتو رویش نکشیده بود. از روی کاناپه بلند شد و با کشیدن دوتا خمیازه ی کش دار داخل سرویش بهداشتی شد. دوش بیست دقیقه ای گرفت و با پیچیدن حوله به دور کمرش از حمام بیرون اومد. خستگی دیروز و بیخوابی دیشبش به خوبی از تنش بیرون شده و سر حال سر حال بود. با همان حوله داخل آشپزخونه شد با دیدن میز چیده شده از صبحونه سر جایش خشک شد. لبخند رضایت بخشی به لبانش نشست و در حالیکه به طرف چای ساز میرفت تا برای خودش لیوانی چای بریزد نگاهش به کاغذی که روی کابینت چسبیده شده بود افتاد.

-صبح بخیر... من رفتم دانشگاه.

همین چند کلمه باعث شد لبخند از روی لبانش محو شود اگر ترنم دیگر پیشش بر نمی گشت چه؟؟؟ با قدمهایی تند خودش را داخل اتاق خواب پرت کرد وقتی نگاهش به چمدون و وسایل ترنم افتاد نفس آسوده ای کشید و روی تخت نشست. برای یک لحظه فکر اینکه نکند ترنم برای همیشه از پیشش برود و دیگر او را نیابد قلبش تیر کشید نباید می گذاشت همچین اتفاقی بیافتد. باید هر طور شده یک راهی برای بدست آوردن دل ترنم و فهمیدن حسش نسبت به خود کاری می کرد!!! با ذهنی مشوش از روی تخت بلند شد و به طرف کمد لباسهایش رفت تی شرت آستین حلقه ای و گرمکن طوسی رنگی برداشت. به زور جلوی خودش را گرفت که لباس بیرون نپوشد و به دنبال ترنم نرود نباید تا وقتی از احساس ترنم مطمئن نشده بود و میداد از اینکه ابراز عشق کند و ترنم تو چشمانش خیره شود و پشش زند یا اینکه از روی ناچاری و نداشتن کسی به درخواستش جواب مثبت دهد. لباسهایش را پوشید و روبروی آینه شکسته شده موهایش را مرتب کرد باید زنگ می زد و از مهیار می خواست یه آینه برای میزتوالت بخرد. گوشی تلفن خانه را برداشت و در حالیکه برای درست کردن قهوه ای تلخ به آشپزخونه می رفت شماره ی مهیارو گرفت و بعد از خوردن چند بوق صدای مهیار داخل گوشی پیچید:

-بفرمایید.

-سلام.

-سلام داداش خوبی؟

مهیار هنوز به خاطر فوت خاتون گرفته بود.

-ممنون...زنگ زدم بگم امروز بیا اینجا باید باهات حرف بزنم.

-باشه...ولی اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نشده فقط...سرراحت یه آینه واسه میزتوالت بخر بیار اندازه شو برات اس می کنم.

مهیار با لحن متعجبی پرسید:

-آینه؟؟؟ آینه برای چی؟؟؟

بهراد که حوصله ی توضیح نداشت در حالیکه با دست آزدش مشغول ریختن قهوه ی آماده شده داخل لیوان بود گفت:

-آینه اش شکسته...بگیر بیار خودت می فهمی.

-باشه باشه...من ساعت ۷:۳۰ اونجام،شامو از بیرون می گیرم باهم می زنیم.

صدای بلند شدن زنگ آپارتمان آمد.با لیوان قهوه اش از آشپزخونه بیرون زد و با دیدن تصویر ترنم پشت در لبخندی از ته دل زد و دکمه ی بازشو را فشرد.صدای مهیارو از آنطرف خط شنید:

-مهمون اومد واسه ات.

حالا پشت در رسیده بود و در را برای ترنم باز می گذاشت:

-نه ؛ ترنمه رفته بود دانشگاه.

مهیار که انگار تازه یادش آمده بود گفت:

-آخ...آخ...به کل این دختر و فراموش کردم حالش چطوره خوبه؟

بهراد روی کاناپه ولو شد:

-خوبه...شب می بینمت.

-باشه داداش کاری نداری؟

-نه قربانت آینه رو فراموش نکنی.

-نه یادم می مونه...فعلا.

-فعلا.

با قطع شدن تماس صدای بسته شدن درب آپارتمان نیز بلند شد. لیوان قهوه رو به لبهایش نزدیک کرد عطر قهوه ی تلخ بهش آرامش میداد. صدای قدم های ترنم را می شنید و دلش نمی خواست با برگشتنش به سمت او علاقه و اشتیاقش را به او نشان دهد. طعم تلخ قهوه گلویش را تر کرد. وقتی ترنم تقریبا روبرویش رسید با صدای آرومی سلام کرد. نگاهشو از روبرو گرفت و به ترنم که با مانتو شلوار و مقنعه ی مشکی روبرویش به سری به زیر ایستاده بود دوخت:

-سلام.

قلبی دیگر از قهوه اش را خورد و گفت:

-برو لباستو عوض کن زنگ بزنگ بهار بیارن.

ترنم بی حرف به طرف اتاقش رفت. حس می کرد امتحان امروز را خراب کرده به خاطر اتفاقات این اخیر نتونسته بود درست و حسابی درس بخواند و بنابراین مطمئن نبود نمره ی خوبی از این امتحانش بگیرد حتی امکان داشت این درس را نمره نیاورد با ذهنی مغشوش وارده اتاق شد و تند تند لباسهایش را از تنش بیرون کشید. بیخوابی دیشب و بیدار شدن صبح زودش چشمانش را بیحال و سرخ کرده بود. دلش میخواست ساعتها بخوابد اصلا میلی به خوردن غذا نداشت. پس بی توجه به بهراد که داخل پذیرایی منتظرش بود. لباسهایش را با تاپ آستین حلقه ای و شلوارک تا زیر زانوهایش عوض کرد و رو تخت ولو شد. اونقدر خسته بود که رمقی برای کشیدن پتو روی خودش نمی دید. سرش به بالش نرسیده در خوابی عمیق فرو رفت و دیگر چیزی نفهمید.

بخش بیست و سوم

نیم ساعتی از آوردن غذاها می گذشت و هنوز خبری از ترنم نشده بود. نگاه کلافه اش را از صفحه ی تلویزیون گرفت و به درب بسته اتاق چشم دوخت. با گرفتن تصمیم آنی بلند شد و به طرف اتاق راه افتاد...دوتا ضربه ی آروم به در زد:

-ترنم.

اما وقتی جوابی نشنید یک لحظه با تصور اینکه نکند حالش بهم خورده باشد دستگیره را آرام پایین کشید و در باز شد. قبل از اینکه وارده اتاق بشه بازم ترنم را صدا زد ولی بی جواب موند. قدمی به داخل گذاشت نگاهش روی تخت خیره ماند. ترنم مانند جنین گوشه ی تخت درون خودش مچاله شده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود. هرچه تقلا کرد نتوانست نگاهش را از او بگیرد. قدم به قدم به تخت نزدیک شد و گوشه ی تخت درست جاییکه ترنم خواب بود نشست. موهای موج ترنم صورت سفید و رنگ پریده اش را قاب گرفته بود نتوانست خودش را کنترل کند دستش را پیش برد با دو انگشت روی گونه ی ترنم را به نرمی نوازش کرد و بازم در خیالش دنبال راهی برای فهمیدن حس ترنم نسبت به خودش گشت. خیلی دلش میخواست عشقش را پیش کسی اعتراف کند اما نمیدانست چرا نمی تواند پیش مهیار اعتراف کند. اگر از بودن با ترنم معنش می کرد چه؟؟؟ تصمیم گرفت با رسیدن پویان به ایران رازش را با او در میان بگذارد و راه حلی در پیش گیرد. نگاهش میخ لبهای ترنم شد. برای لحظه ای خاطر بوسیدنش در مهمانی در جلوی چشمانش جان گرفت و دلش را برای چشیدن دوباره آن لبها ضعف انداخت. اما نمی توانست دفعه ی اول هم خیلی شانس آورد که ترنم تو جمع تو گوشش نزد اگر دوباره این اتفاق می افتاد معلوم نبود چه چیزی انتظارش را می کشید. باید تا وقتیکه که از علاقه ی ترنم مطمئن نشده دست از پا خطا نمی کرد وگرنه نمی توانست جلوی رفتن ترنم را بگیرد. نباید با بی فکریش ذهن ترنم نسبت به خودش را بدگمان تر از این می کرد هنوزم اتفاق اونروز و فرار ترنم از خانه اش را به خوبی به خاطر داشت. با تکون خفیفی که ترنم خورد به خودش آمد دستش را از روی گونه ی ترنم جدا کرد و پتو را روی بدنش کشید. نفس عمیقی کشید و بلند شد دیگر نگاهی به ترنم نینداخت نمی خواست با دائم زل زدنش حسش را تحریک کند و نتواند خودش را کنترل کند. دستش را داخل موهایش فرو برد و با برداشتن چند قدم بلند از اتاق بیرون زد و در را پشت سرش بست. کلافه شده بود. نگاهش روی ظرف غذاها خیره موند اصلا اشتهايي به خوردن نداشت. حتی صبحانه هم نخورده بود. ظرف غذاها را برداشت و به آشپزخونه رفت و مشغول شد. اول غذاها رو داخل یخچال گذاشت و بعد میز صبحونه را که حتی یک لقمه هم ازش نخورده بود جمع کرد... میخواست با کار کردن ذهنش را سرگرم کند و از فکر کردن به ترنم منحرف. کارش که تموم شد فنجونی چای برای خودش ریختوهمراه شکلات تلخ درحالیکه روی کاناپه لمیده بود به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود خورد. نفهمید چقدر گذشت اونقدر غرق فیلم

اکشن هالیوودی شده بود که صدای زنگ درازجا پراندش نگاهش را از صفحه ی تلویزیون گرفت و دستانش را بالا سرش کشید و کشی و قوسی به تنش داد که دوباره صدای زنگ بلند شد. به طرف در راه افتاد و قبل از باز کردنش دستی به صورتش کشید. در که باز شد چهره ی به ظاهر خندان مهیار درون پیراهن مشکی در حالیکه آینه بزرگی دستش بود نمایان شد.

مهیار-سلام داداش.

لبخند یخی در جواب مهیار زد:

-سلام بیا تو.

داخل خانه شد و قبل از اینکه بهراد حرفی بزنه به طرف اتاق راه افتاد که صدای بهراد متوقفش کرد:

-ترنم خوابه تو اتاق نرو.

مهیار وسط پذیرایی ایستاد و مستاصل گفت:

-اینو چیکارش کنم.

با دست اشاره کرد:

-بزارش اتاق کار.

مهیار همین کارو کرد و برگشت. روبروی بهراد پشت آپن؛ روی صندلی های پایه بلند نشست و به چهره ی گرفته بهراد چشم دوخت:

-چته؟؟؟

بهراد نفس پُرسدایی کشید:

-داغونم...میخوام یه خونه تو همین آپارتمان برای ترنم رهن کنم. هرچی بهش اسرار کردم راضی نشد بره ویلا زندگی کنه!

مهیار سرشو پایین انداخت:

-حق داره.

بهراد چشمانش را ریز کرد و کنجکاوانه به صورت مهیار چشم دوخت:

–چطور؟؟؟

–یادته بهت گفتم آشناهای ترنم او مدن دم دره خونه باغ داد و بیداد راه انداختن؟

–آره... اینا چه ربطی به هم داره؟

–ربطش اینه که بابا بهشون گفته بوده بیان ترنمو ببرن... بعد از فوت حلیمه خانم خاتون میخواست ترنمو به فرزند خوندگی قبول کنه اما بابا نگذاشت کلی با خاتون دعوا مرافه کرد که ترنمو نگه نداره و بفروستش پیش خانواده پدریش اما خاتون قبول نکرد اینکارو کنه. بابام که دید دستش با جایی بند نیس رفت سراغ عموهای ترنمو کلی داد و هوار که برادرزادتون او مده خونه مادریه من موندگار شده. اونام که از خدائشون بود این دختره بیچاره رو ببرن پیش خودشون او مدن سراغش منم به کمک خاتون جلوشون دراومدم. یه چیز میگم به ترنم نگو... خاتون نزدیک شیش میلیون اون موقع به عموی بزرگ ترنم داد تا بقیه رو هم راضی کنه دست از سره این دختره بیچاره برداره. یارو هم رو هوا پولو زد و دیگه ام از شون خبری نشد. بابام که دید حریف خاتون نمیشه بیخیالش شد. این بود تموم ماجرا...

بهراد که تا تموم شدن حرفهای مهیار ساکت بود دستش را طبق عادت داخل موهاش فرو کرد:

–می دونستم یه چیزی پشت نه گفتن ترنم هست ولی فکرشم نمی کردم فرامر خان بخواد پشتش باشه... خوب نقطه ضعفی دستم داد.

مهیار نگران نگاهش کرد:

–چیکار میخوای بکنی؟

لبهای بهراد از تصمیمش شکفت اینطوری مجبور نبود دوستداشتنش را برای همه توجیح کند. –بعداً می فهمی.

مهیار که میدانست بهراد تا نخواهد حرفی را نمی زند بیخیال شد و به گفتن:

–خود دانی فقط امیدوارم کاره اشتباهی انجام ندی.

بسندہ کرد. صدای باز و بسته شدن در توجهشان را به طرف ترنم که با تونیک و روسری تیره رنگی از اتاق خارج شده بود معطوف کرد:

-سلام.

مهیار لبخند مهربونی زد:

-سلام خواهری...خوبی؟

لبخند کم رنگی زد و جواب داد:

-خوبم...مرسی.

مهیار به صندلی خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین.

ترنم مستاصل مانده بود صندلی کناره مهیار بیش از اندازه به او نزدیک بود و خجالت می کشید انقدر نزدیک از او بنشیند. صدای بهراد او را از آن مخمضه بیرون کشید:

-بیا جای من بشین...تا غذاها رو گرم کنم.

مهیار با شنیدن حرف بهراد؛ کف دستش را به پیشانیش کوبید:

-ای وای...پاک یادم رفت از بیرون شام بگیرم.

ترنم به جای نشستن روی صندلی بهراد به طرف یخچال رفت و گفت:

-لازم نیس؛ من آمادشون می کنم. درضمن آقا بهراد تا وقتی من اینجا مزاحم شما شام خودم براتون غذا درست می کنم دیگه لازم نیست از بیرون غذا بگیرید.

بازم ترنم زده بود جاده ی سوم شخص؛ بهراد که معلوم بود بدش نیاید مدتی را غذاخونگی بخورد و بیخیال غذاهای بیرون شود. در عین اینکه روی صندلیش دوباره می نشست سریع استقبال کرد:

-فکره خوبی.

-منم موافقم.

بهراد نگاه سریخی به مهیار که این حرف را زده بود انداخت:

-تو دیگه چرا؟؟؟

مهیار قیافه ای گرفت:

-چیہ نکنه فکر کردی میزارم غذاهای خوشمزه ی آبجیمو تنها تنها بخوری!

-اوهو... گذاشتم واسه ات.

-حالا می بینیم.

-اگه کسی درو برات باز کرد اونوقت بگو.

-فعلا که آبجیم هوامو داره مگه نه ترنم!

ترنم که خودش را با گرم کردن غذاها سرگرم کرده بود به طرفشان برگشت:

-صاحب خونه باید اجازه ورود بده نه من.

بهراد نگاه مستقیمش را به ترنم دوخت و در دل با خودش گفت:

-خونه که سهله... تو صاحب قلبم شدی.

صدای مهیار او را از فکر بیرون کشید:

-ا...پس یعنی توام هوامو نداری نه؟؟!

بهراد-باشه بابا نر خان گریه نکن اجازه داری دو روز درهفته اینجا چتر شی اونم به صرف شام فقط.

مهیار مانند بچه ها دستانش را بغلش جمع کرد و لب برچید:

-خسته نباشید یکدفعه بگو نیا دیگه!

بهراد موهای مرتب مهیارو بهم ریخت:

-قربون داداش...خونه ی من و تو نداره هر وقت خواستی بیا.

نگاه مهیار معطوف دست پانداژ شده بهراد شد. تو این دو روز هروقت میخواست سوال کند فراموش میکرد اما الان می توانست سوال کند:

-راستی نگفتی دستت چی شده؟

بهراد زیرچشمی حواسش را به ترنم داد؛ با اینکه سعی داشت بی توجه به مکالمه های دوتا برادرکار کند اما از مکت کردنش معلوم بود تماماً حواسش آنجاس... نگاهش را از او گرفت و به نقطه ای زل زد:

-چیزی نیست... بریده.

-با چی؟؟؟

از سوالات مهیار کلافه شد؛ پاکت سیگارشو از روی این برداشت و نخعی بیرون کشید:

-بهراد با توام جواب منو بده.

فندک زد و دود سیگار و پُک زد:

-بهراد.

سرشو بلند کرد. نگاهش تیره بود و مهیار چیزی ازش نمی فهمید، نمیدانست یادآوری اون لحظه چقدر برای بهراد دردناک است. لحظه ای که نزدیک بود ترنم را ببوسد و او را مانند پرنده ای اسیر دستانش کرده بود. چشمانش را برای لحظه ای از یادآوریش بروی هم فشرد که صدای مهیار را شنید:

-نکنه کوبوندیش تو آینه !!؟ آره؟

چشمانش را از هم گشود و بازم حرفی نزد، صدای مهیار غمگین و آرام شد:

-چرا با خودت اینکارارو می کنی؟ها؟

فکش منقبض شده بود و تنها تونست بگه:

-نپرس.

مهیار که حال خراب برادرش را بخوبی می فهمید دست برداشت و سعی کرد بحث را به طرف کار بکشاند... بازم ترنم چیزی دستگیرش نشد هرچند احتمال میداد بعد از اتفاقی که اونروز نزدیک بود

بیافتد او این بلا را سره دستش آورده است اما نمی توانست خودش را مجاب کند که چرا اینچنین کرده است.

آن شب شام در سکوت و چهره ی گرفته ی بهراد خورده شد. مهیارم بعد از صرف غذا در حالیکه از ترنم خداحافظی کرده بود و همراه بهراد به طرف درب خروجی میرفت گفت:

- خواست حسابی جمع باشه قبل از فوت خاتون درست اون شبی که ترنم فرستادم بیاد ببینه درچه حالی بابا ازم خواست سریع برم ویلا.

مکثی کرد و با صدایی پایین آمده ادامه داد:

- بهم گفت باهات صحبت کنم... نمیدونم از کجا ترنم اونشب مهمونی شناسایی کرده چون بابا اصلا تابه حال ترنم ندیده که بخواد بشناستش... نمیدونی چه جنجالی راه انداخت. ازم پرسید از کجا باهم آشنا شدین... مثل اینکه بهش خبر رسیده که تو گفتی ترنم دوست دخترته...

دوباره مکث کرد و به چهره ی عصبی بهراد چشم دوخت نمیدانست گفتنش درست است یا نه ولی بالاخره باید حرفش را می زد:

- گفت بهت بگم باید سریع تر ازدواج کنی... برات یکی رو در نظر گرفته.

بهراد دستش را مشت کرده و در سکوت چشمش به یک نقطه خیره شده بود و گوشش به حرفهای مهیار بود:

مهیار- هرچی هست زیر سره ملکه اس چونکه... چونکه سانازو برات انتخاب کردن.

برخلاف تصویری که مهیار از عکس العمل بهراد داشت. بهراد در آخر حرفهایش پوزخند صدا داری زد و زمزمه کرد:

- مگه تو خواب ببینی.

نگاه وحشیشو به چشمان نگران مهیار دوخت و محکم گفت:

- به فرامرزان بگو تا یک ماهه دیگه میام ویلا باهات حضوری صحبت می کنم و جوابمو می گم.

- بهراد میخوای چیکار کنی؟

- نگران نباش... نه فرامرز نه ملکه نمی تونن کاری کنن.

-بهراد با آینده ات بازی نکن...نزار هرچی داریو نداری ازت بگیرن.

جواب بهراد پوزخندی از سر حرص بود مهیار از کجا میدانست که یه ریال از پولهای بهراد و حساب هایش از دارایی فرامرزخان نیست و سالهاس بهراد حاصل دست رنج خودش را میخورد و اینها را تنها مدیون یک نفر بود.....

پویان.

بخش بیست و چهارم

ده روز گذشته بود و امروز روز اول شروع ترم جدیدش بود و باید راه دانشگاه را به خانه ی بهراد ختم می کرد و در جواب لاله و مژگان که متوجه تغییر مسیرش شده بودن تنها یک کلمه گفته بود:
-پیش خاله ام موندم.

درحالیکه خاله ای وجود نداشت و پیش خود از اینکه دوستانش بدانند که همخونه ی پسری جوان و غریبه شده شرم داشت دوست نداشت کسی در موردش فکرهای ناجور کند در حالیکه اینطور نبود.برعکس چیزی که انتظارش را داشت بهراد صبح های زود از خانه بیرون میزد و شب وقتی برمی گشت که ترنم خواب بود.حتی سره قولش هم نمانده بود و ترنم با اینکه هر روز نهار و شام آماده می کرد او نبود و ترنم این لحظه ها را به تنهایی می گذراند.

فردای روزی که منزل بهراد ساکن شده بود غلام تخت و چند خورده ریز را برایش آورده و به همراه بهراد داخل اتاقی که درست روبروی اتاق خواب بهراد قرار داشت چیده بود.

و حالا او هرشب با خیالی آسوده از اینکه بهراد در اتاق روبرویش سربر بالش می گذارد شبها را به صبح می رساند.بدون اینکه ذره ای ترس از بودن با او زیر یک سقف داشته باشد حتی در را قفل نمی کرد.هرچقدر که روزها از هم می گذشت حسش عمیق تر می شد و بیشتر دچارش می شد...

داخل ایستگاه واحد همراه مژگان ایستاده بود و به انتظار واحد،امروز قرار بود همراه مژگان به خرید برود.طبق اتفاقاتی که این مدت رخ داده بود متاسفانه فرهادی نتونسته بود نظره مژگان رو نسبت به خودش مثبت کنه و مژگان با جواب مثبتی که به پسرعمویش محمد داده بود فرداشب را برای بله برون قرار گذاشته بودن.

با رسیدن اتوبوس هر دو سوار شدن و ایستگاهی که به مرکز خرید مورده نظرشان بود پیاده شدن... مژگان شادی وصف ناپذیری داشت و دائم با ترنم در مورده محمد صحبت می کرد و از کمالات او می گفت:

- ترنم بخدا نمی دونی محمد چقدر ماهه... بخدا تکه لنگه نداره باور کن یه فامیل چشمشون دنبال محمد بود ولی اون میون این همه دختر منو انتخاب کرد. وای خدا جون نمی دونی چقدر خوشحالم دارم بال در میارم.

ترنم که با دیدن شادی بهترین دوستش خوشحال شده بود لبخند زد و گفت:

- باید خدا رو شکر کنم یه آدم حسایبو انتخاب کردی وگرنه به لاله اصلا امیدی نیس.

مژگان خندید و گفت:

- آره باور کن من می ترسم آخرش این دختره خودش بره خواستگاری یکی از این پسرای که عاشقشونه.

- نگران نباش بالاخره یکشون صیدش می شه.

مژگان پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و در حالیکه حرف ترنم را تصدیق می کرد گفت:

- امیدوارم... این چطوره؟؟؟

ترنم نگاه دقیقی به پیراهن ماکسی سرمه ای رنگی که قسمت سینه اش سنگ دوزی شده بود انداخت و متفکر گفت:

- به نظرم خیلی مجلسیه... مگه نمی گی فقط فامیل درجه یک هستن. تو هم که یه غیر از همین عموت که پدر شوهرت و یه خاله و دایی کسبو نداری.

- مادر جون و پدر جونمو فراموش کردی.

- خوب دیگه سره جمع می شن بیست نفر البته با خانواده داماد که می گی دایی هاش خارج از کشورن و تعدادشون زیاد نیست.

مژگان که کاملاً مشخص بود پیراهن نظرشو جلب کرده نگاه غمگینشو به صورت ترنم دوخت و گفت:

-آخه خیلی خوشم اومده ازش.

ترنم انگشتشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-اوم...خوب برو پُروش کن اگه خوب بود هم اینو بردار هم یکی دیگه واسه فردا شب انتخاب می کنیم.

لبهای مژگان به لبخندی از هم گشوده شد:

-فکره خوبیه بریم.

بعد از پُرو و خرید لباس در حالیکه مژگان از خریدش فوقولاده راضی بود از مغازه بیرون اومدن... تقریباً چند ساعتی رومشغول خرید خرت و پرت برای مژگان شدن وبا تموم شدنشون ترنم نیز مجبور شد از حسابش مقداری پول برداره و چند لباس بخره تا وقتی منزل بهراد بود باید لباسهای پوشیده و مناسبی می پوشید.وقتی از مژگان جدا شد و به خانه رسید هوا کاملاً تاریک شده بود و خبری از بهراد نبود.

*** **

-پرواز (۴۵۵)به مقصد دبی...از مسافرین محترم تقاضا می شود.....

-پرواز (۳۲۳) از مقصد آمریکا هم اکنون به زمین نشست.....

با خونده شدن پرواز ها نفسش را به بیرون فرستاد و خودش را روی نزدیک ترین صندلی ولو کرد. دلش نمیخواست با دیر رسیدنش پیش پویان بد قول بشود مخصوصاً حالا که او تقریباً ازش آتویی برای دست انداختن داشت.با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و با نگاهش میون انبوه جمعیت داخل فرودگاه به دنبال آشنایش می گشت.

وقتی چهره ی خندان پویان را از دور دید لبخند زد و از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.پویان مثل همیشه خوشپوش بود مخصوصاً با آن کلاه و شال گردن و اورکت چرمی که پوشیده بود.با اینکه از بهراد کوتاه تر بود اما جذابیت چهره اش و لبخند نمکینش او را خاص و تو دلبرو نشان میداد و می شد گفت قیافه ی مهیار به داییش پویان کشیده بود بهراد بیشتر به پدربزرگش شبیه بود تا خانواده ی مادریش.

بهراد سری از روی تاسف تکون داد و در حالیکه چمدون های پویان رو تحویل می گرفت گفت:

-به جهنم... برو زن بگیر.

پویان لبش را گاز گرفت:

-حرفش من زن تو که بیشتر از هر کسی دیگه ای میدونی من چقدر تنوع طلبم، به یکی قانع نمی شم.

حالا دیگه از فرودگاه بیرون اومده بودن، بهراد چمدون ها رو داخل صندوق عقب ماشینش جای داد و پشت فرمون نشست. صورتش جدی شد و گفت:

-پویان دارم جدی باهات حرف می زنم دست از این کارات بردار... دلم نمیخواد حالا که بعد از اینهمه سال برگشتی و کناره منی در دسری درست بشه تو خودت خوب میدونی تو سرم چی می گذره پس خواهشاً آتو دست فرامرز خان نده.

پویان ریلکس به پشتی صندلیش تکیه داد و لبخند عریضی زد:

-اوکی ی ی ی ی ی ی .

لبهای بهراد به خنده ای از هم باز شد:

-کثافت... میدونی من از آدمای مست بدم میاد واس من تیکه میای!

پویان لبخند شیطنت آمیزی زد:

-چیکار کنم نقطه ضعفات پیشه من زیاده حالا مونده تا رو کنمو حرصت بدم.

با دم گذاشتن برنج دستهایش را شست و از پنجره به بیرون خیره شد و زمزمه کرد:

-پس این بهراد کجا مونده؟

نفس عمیقی کشید و با چهره ای غم گرفته به طرف اتاق خوابش راه افتاد. ترجیح داد مثل هرشب بدون بهراد غذا نخوره و به اتاقش که تو این مدت همدم تنهایی هاش شده بود پناه بیره اما وسط راه صدای چرخش کلید داخل قفل و دو تقه ای که بهراد همیشه برای اعلام ورودش به داخل خانه

می زد، از حرکت ایستاد و منتظر ورود بهراد شد. اما با ورود بهراد چهره اش شبیه علامت سوال شد.

پویان پشت سره بهراد با نگاهی کنجکاو که اطراف را می کاوید داخل خونه شد. هنوز متوجه وجود ترنم نشده بود و مشغول بررسی بود و گفت:

-ای جونم سلیقه... که اونم به داییت رفته... بهراد اینجا جون میده واس پارتی و شیطونی....

با دیدن ترنم که متعجب وسط سالن ایستاده بود و زل زل نگاهشان می کرد دهانش بسته شد اما به ثانیه نکشید که لبخند پت و پهنی زد و بدون توجه به حضوره بهراد با قدم هایی بلند به طرف ترنم راه افتاد و گفت:

- افتخاره آشنایی با کیو دارم بانو؟

ترنم بی اختیار یه قدم به عقب رفت و دستانش را درهم گره کرد و گفت:

-من...من...

پویان در فاصله ی یک قدمی ترنم متوقف شد و با نگاه دریده اش زل زد به تک تک اجزای صورت ترنم و گفت:

-اوه مای گاد به این میگن دختره شرقی... بهراد نمی دونستم دوست دختر تو میاری خونه اونم شب! اونطرف که بودی از اینکارا نمی کردی کلک !!!

سپس دستش را به طرف ترنم دراز کرد و ادامه داد:

-بهرحال آدمها عوض می شن ؛ من پویانم دایی این لندهور و تو؟

ترنم نگاهش را بین چشمانو دست پویان به حرکت درآورد اما هرکاری کرد نتونست دستش را برای فشردن دست او دراز کند. از طرفی در ذهنش دنبال جمله ای برای توجیه کردن پویان نسبت به رابطه اش با بهراد می گشت.

بهراد که از اوضاع پیش آمده و رفتار پویان هیچ خوشش نیامده بود با چشمانی که بی شباهت به عصبانی بودن نداشت به طرفشان رفت و دست پویانو که رو هوا خشک شده بود گرفت و غرید:

-پویان بس کن... نرسیده شروع نکن.

پویان شونه هاشو بالا انداخت:

- مگه چی شده؟؟؟ لازم نیست حسودی کنی به دوست دختره خوشگلت کاری ندارم فقط دوست دارم باهاش آشنا بشم همین.

بهراد لبهایش را روی هم فشرد و با غیض گفت:

- پویان کمتر چرت و پرت بگو ایشون خانم ...

پویان میون حرفهای بهراد پرید:

- باشه باشه نمی خواد منو مجاب کنی بهرحال توهم نیازایی داری هرچی باشه یه رگت به خان داییت رفته.

بعد خودش بلند زد زیر خنده، حرفهای پویان بدجور ترنم را خجالت زده کرده بود با اینکه دلش میخواست از اونجا و محیط بوجود آمده فرار کنه اما نمی دونست چرا پاهاش روی زمین زنجیر شده بودن.

بهراد که روی نگاه کردن به ترنم را در خود نمی دید مچ دست پویان را محکم گرفت و به طرف راهروی اتاق ها راه افتاد و او را دنبال خودش کشاند. به اتاقی که مخصوص کارش بود و تختی یه نفره در آن به خاطر آمدن پویان قرار داده بود برد. با بسته شدن در پشت سرش صداشو پایین آورد و گفت:

- دو دقیقه خفه خون بگیری چیزی ازت کم نمیشه... منکه تو ماشین برات توضیح دادم ترنم پیشه منه.

پویان به طرف میز نقشه کشی بهراد راه افتاد و شروع کرد به خاموش و روشن کردن چراغ مطالعه و گفت:

- کی گفتمی که من متوجه نشدم؟

بهراد دسته پویان و گرفت و گفت:

- سوخت کرم نریز... پشت چراغ قرمز که بودیم.

پویان لبخند شیطونی زد:

- کی؟؟؟ اون موقع که من حواسم به ماشین بغلی که دوتا هلو توش بودن بود.

بهراد با شنیدن این حرف پفی کرد و گفت:

-چی بگم بهت پسره ی دله فعلاً بگیر بتمرگ استراحت کن منم برم گندی که زدی رو ماست مالی کنم.

دستش را به دستگیره گرفت و درو باز کرد؛ صدای پویانو شنید:

-ترنم همون عشقته دیگه؟ نه؟

قلب بهراد با شنیدن این حرف لرزید و بدون دادن جواب پویان از اتاق بیرون زد و درو پشت سرش بست. به پذیرایی که رسید چشم چرخاند وقتی ترنم را ندید به طرف اتاقش راه افتاد. پشت دره اتاق ایستاد و در زد، صدای ترنم را شنید:

-بله.

نفس عمیقی کشید:

-ترنم می تونم پیام تو؟

-بفرمایید.

دستگیره رو آرام پایین کشید و داخل اتاق شد. ترنم روی تختش نشسته بود و سرش را میون دستهایش گرفته بود. بهراد با قدم هایی بلند خودش را به او رساند و تو فاصله ی نه چندان دوری ازش روی تخت نشست و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

ترنم سرش را از میون دستهایش بیرون کشید و با زل زدن به روبرو گفت:

-فکر نمیکنم.

بهراد در دلش به پویان و گندی که زده بود لعنت فرستاد و شروع کرد به توضیح دادن:

-بین ترنم... راستش پویان بزرگ شده ی اروپاس با عقاید اینور آشنایی زیادی نداره. باور کن منظور بدی نداشت اون عادت کرده با زن و مرد یه طور برخورد کنه. من از طرفش ازت ازت عذرخواهی می کنم.

این باره چندمی بود که بهراد مغرور از ترنم عذرخواهی می کرد چه نیروی عجیبی درون عشق نهفته بود که اینچنین عاشق را نزد معشوق رام می کرد و غرورش را به باد می داد. ترنم بغ کرده به طرف بهراد چرخید و گفت:

-من واقعا متاسفم موندن من اینجا اصلا درست نیس.

بهراد خواست میون حرفش بیاید اما ترنم با بالا آوردن دستش مانع شد:

-نه... خواهش می کنم بزار حرفمو بزnm دوست ندارم برات دردرس درست کنم. الان داییت درموردمون فکرای ناجور کرد فردا پدرت می فهمه اون موقع هیچ جوهره نمی شه این قضیه رو توجیح کرد. من... من فردا از اینجا میرم.

قلب بهراد به یکباره فرو ریخت و زمزمه کرد:

-کجا؟

اشک درون چشمان غم گرفته ی ترنم حلقه زد وبا بغض گفت:

-بالاخره یه جایی برای من یه نفر پیدا می شه... تقاضای خواب گاه دادم.

بهراد محکم و جدی گفت:

-نمیزارم از اینجا بری.

ترنم طاقت نیاورد و نالید:

-دوست داری همه در موردت هزار جور فکر کنن؟

بهراد نگاهشو از چشمان ابری ترنم گرفت. بلند شد و محکم گفت:

-برام مهم نیس چه فکری می کنن من فکرامو کردم فردا از محضر وقت می گیرم می برم عقدت می کنم.

با بیرون اومدن این حرف از دهان بهراد قلب ترنم از حرکت ایستاد و خون در رگهایش منجمد شد. ایستاد و با نابآوری به بهراد که پشتش به طرف او بود خیره شد و زمزمه کرد:

-امکان نداره.

بهراد روی پاشنه ی پا چرخید و روبرویش ایستاد و زل زد به نی نی چشمانش و گفت:

-داره، قبل از فوت خاتون می خواستم اینکارو بکنم اما فرصت نشد...

نفس عمیقی کشید بالاخره باید هرطور که شده بود حرفش را میزد:

-ترنم پیشنهادم دوتا دلیل داره که دلیل اولش و کوچیکش فرامرز خان؛ دوست داره با دختره خواهرزنش ساناز ازدواج کنم اما من موافق این ازدواج نیستم چون از شهین و هرکسیکه بهش ربط پیدا کنه متنفرم... سالهاست عذابم داده؛ شاید فکر کنی از اون مرفه های بی دردم که پول تو جیبیمو از بابام می گرفتمو می رفتم پی خوشگذرونی اما باید بگم اشتباه می کنی... پام که اونور آب رسید فقط دوماه آب خوش از گلوم پایین رفت اما بعدش حسابی بدبختی و دربه دری کشیدم تا به اینجا رسیدم. نمیخوام با تعریف گذشته سرت و درد بیارم فقط میخوام بگم اگه ازت کمک می خوام نشونه ی این نیست که با اینکارم از فرامرزخان می ترسمو میخوام تو عمل انجام شده قرارش بدم نه... میخوام بهش ثابت کنم هیچ جوهره نمی تونه تو زندگیم دخالت کنه نه اون نه هیچ کسه دیگه... دلیل دومم و اصلی رو ترجیح میدم تا وقتی یه سری چیزا مشخص نشده بهت نگم... حالا نظرت چیه با من ازدواج می کنی؟

ترنم نگاهش را به زمین دوخت و به فکر فرو رفت. با اینکه پیشنهاد بهراد خرسندش کرده بود اما نمی توانست ریسک اینکه بهراد دوستش نداره و یه زندگی بی عشقو کنارش بگذرونه رو بکنه. اما از طرفی دل لعنتیش جلوی عقلشو می گرفت و بهش دوست داشتنش را گوشزد می کرد و وادارش میکرد این ریسکو انجام بده. در عرض چند ثانیه تومار فکروخیال های خوب و بد ذهنشو پُر کرد و اجازه ی تصمیم گیری رو ازش گرفت. صدای بهراد باعث شد نگاهش را به چشمان کدر او بدوزد:

-ترنم اگه جوابت منفیه من اسراری ندارم بازم سره حرفم هستم یه خونه تو همین مجتمع برات پیدا می کنم...

ترنم میون حرفش اومد:

-بهراد به من دو روز وقت بده تا فکرامو بکنم... من همین طوری نمی تونم جوابتو بدم.

بهراد لبخند گرمی زد و چشمانش را باز و بسته کرد:

-باشه... خوب دیگه بیا بریم شام بخوریم.

ترنم خجالت زده سرش را پایین انداخت:

-ممنون من میل ندارم...غذارو آماده کردم فقط زحمتشو خودتون بکشید.

بهراد که دلیل بیرون نیامدن ترنم را خوب می دانست محکم در حالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

-تا دو دقیقه دیگه بیرون از اتاق می بینمت...تو آشپزخونه منتظر تم.

ترنم نتوستت مخالفتی بکنه و بهراد رفت...اون شب با اینکه قلباً با اتفاقی که افتاده بود روی مقابله شدن با پویانو نداشت اما نتونست بهرادو راضی کنه و تو اتاقش بمونه و بیرون رفت...بعد از چیدن میز و کشیدن غذا هرچه منظر اومدن پویان شدن خبری ازش نشد.با سر زدن بهراد به اتاقش فهمیدن که خواب است که ترنم اون شب یه نفس عمیق کشید و خوشحال از بودن در کناره بهراد شامش را خورد و با شستن ظرفها به کمک بهراد که همچین کاری ازش بعید بود.به اتاقش رفت و با خیال هایی رنگی و اندیشیدن به آینده ای که ممکن بود با دادن جواب مثبت به بهراد داشته باشد به خواب رفت.

بخش بیست و پنجم

دو روز گذشته بود و ترنم هنوز نتونسته بود به نتیجه ای درستی برسه تموم این دو روز فکروخیال رهانش نکرده بود.حتی سره کلاس و هنگام درس دادن استاد خیالش به سمت بهراد و پیشنهادش کشیده می شد و نمی توانست ذهنش را متمرکز کلاس کند. امروز روزه آخر بود و کناره لاله ردیف سوم نشسته بود و به ظاهر خودش را مشغول جزوه برداری از درس نازک کاری که استاد در حال توضیح دادنش بود نشان میداد.اما تغییر روحیه اش در این دور روز و تو فکر رفتن هایش لاله را نسبت به او کنجکاو و مشکوک کرده بود بطوریکه سره کلاس دیگر نتوانست طاقت بیاورد و روی تکه کاغذی نوشت:

-تری جونم چشه؟

با قرارگرفتن کاغذ روی جزوه اش سرش را بلند کرد و به لاله نگاهی انداخت وقتی او را که ظاهراً مشغول گوش دادن به استاد بود دید.نگاه برگرفت و به کاغذ زیر دستش چشم دوخت و در جواب لاله چنین نوشت:

[-] حالش خوبه

لاله کاغذو گرفت و دوباره نوشت:

- غلط کردی خوبی... این چند روز اخلاقت سگ شده.

ترنم نوشت:

؟ باز دیروز عادت شدم واسه خاطره اونه.

لاله نوشت:

- آره جونه عمه ات منم گوشام مخملیه یا راستشو میگی یا دیگه ...

ترنم کاغذو که جایی برای نوشتن نداشت مچاله کرد و زیر گوش لاله زمزمه کرد:

- تو رو خدا بیخیال لاله اصلا حوصله ندارم.

خانم احسانپور (ترنم) خانم شریف زاده (لاله) اگه بحث براتون خسته کننده شده می تونید بیرون از کلاس باشید.

با اینکه این اولین بار بود استادی عذرش را سره کلاس میخواست اما حال خراب دگرگونش باعث شد در برابر حرف استاد مقاومت نکند و با برداشتن کیفش و کسب اجازه از استاد از کلاس خارج شود. بیجون و حال به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به دست و رویش بزند...

از دستشویی که بیرون آمد با دیدن چهره ی عصبانی لاله که دستانش را بغل گرفته بود و با خشم نگاهش می کرد. لبخند کم رنگی زد و درحالیکه دستهایش را می شست گفت:

- چی شد تو هم زدی بیرون.

لاله دستهایش را از هم باز کرد و پف صدا داری کشید:

- بخاطره جنابعالی... ترنم باور کن اگه امروز بهم نگی چه مرگته دیگه اسمتم نمی یارم.

بعد از شستن دستهایش با برداشتن دستمالی از داخل کوله اش دستهایش را خشک کرد و گفت:

- چی میخوای بشنوی لاله بدبختی من شنیدنی نیست.

لاله با مهربانی به طرفش رفت و شانه اش را گرفت و در حالی که از سرویس بهداشتی بیرون می آمدن گفت:

-ترنم چرا فکرمیکنی شنونده ی خوبی نیستم توکه بیشتر از همه از جیک و پوک زندگی من خبر داری... الانم میای میریم بوفه ی دانشگاه می شینیم همه چیزو برام تعریف می کنی از سیر تا پیاز.

روی لبهای ترنم زهرخندی نشست دیگر نمی توانست بار این مشکلات را تنهایی به دوش بکشد. با اینکه قلباً راضی به تعریف داستانش نبود اما از اینکه شاید لاله بتواند درمورده پیشنهاد بهراد کمکش کند ترقیبش کرد که هر چه زودتر همه چیز را با جزئیات برای لاله بازگو کند. بوفه تقریباً خلوت بود و تک و توک دانشجویها نشسته بودن لاله میزی که زیاد توی دید نبود را انتخاب کرد دوست داشت بدون رسیدن مزاحم حرفهای ترنم را بشنود، وقتی ترنم کوله اش را روی صندلی کناریش گذاشت و نشست. لاله با گفتن اینکه الان برمیگردم رفت تا با گرفتن مقداری خوراکی برگردد.

وقتی لاله خیلی زود با سینی حاوی شیرقهوه و کیک برگشت و اونها رو روی میز گذاشت، ترنم لبخند زد و گفت:

-اگه میدونستم اینقدر مشتاقی زودتر برات تعریف می کردم.

لاله چشمانش را ریز کرد و براق شد:

-حالا بعداً سره تاخیرات حالتو می گیرم... الانم زود تند سریع برو سره اصل مطلب و تعریف کن. ترنم صورتش درهم رفت و چشمانش به نقطه ای خیره شد و زمان و مکان فراموشش شد و شروع به تعریف کرد:

-قضیه از جایی شروع شد که بهراد از آمریکا برگشت....

ساعتها گذشت و ترنم گاهی با لبخند گاهی با بغض قضیه را تعریف کرد و با تموم شدن حرفهایش برعکس توقعی که از لاله داشت. لاله او را به آغوش کشید و دلداریش داد وسیعی کرد با حرفهایش ترنم را نسبت به تصمیمی که نسبت به پیشنهاد بهراد گرفته بود مصمم کند. هوا تقریباً تاریک شده بود که از دانشگاه خارج شدن و با اومدن برادر لاله عادل ترنم از لاله جدا شد به طرف ایستگاه اتوبوس رفت و منتظر اتوبوسی که مقصدش نزدیک منزل بهراد بود شد. تقریباً نیم ساعتی معطل رسیدن اتوبوس شد تا بالاخره رسید از شانس بدش اتوبوس حسابی شلوغ بود و جایی برای نشستن نداشت. خودش را به زور داخل جای کرد و از میله ی بالای سرش گرفت تا تکون های اتوبوس کمتر تکانش دهد. کمی که اتوبوس خلوت تر شد قبل از اینکه روی

یکی از صندلی های خالی شده بنشیند سنگینی نگاهی را احساس کرد و مجبور شد سرش را به طرف قسمت مردانه برای لحظه ای بچرخاند با دیدن نگاه خیره ی مرد جوانی سیاه چهره ای که سرو وضع جالبی نداشتو به چهره اش می خورد ۳۶-۳۷ساله باشد اخم هایش درهم شد و روی صندلی پشت به قسمت مردانه نشست. از داخل گوشی ساعت را چک کرد...دیگه خیلی دیروقت شده بود از اینکه برای بهراد ارزش یک تماس را نداشته است دلش پر از درد و غم شد. نباید تو این اوضاع نابسامان زندگیو آلاخون والاخونیش درگیری ذهنی دیگری را برای خودش ایجاد می کرد اما مگر دسته خودش بود...عشق بهراد مانند مهمان ناخوانده ای گوشه ی قلبش جاخوش کرده بود و قصد بیرون رفتن نداشت که نداشت.

بازهم غرق شدن در رویای شیرین و تلخ عشقش او را از زمان و مکان جدا کرد و وقتی به خود آورد که خیابون آشنایی جلوی چشمانش نقش بست. سریع از جایش بلند شد و با مرتب کردن کوله پشتیش زنگ توقف اتوبوس را فشرد و اتوبوس متوقف شد. به طرف راننده رفت و با دادن کرایه پیاده شد...نفس عمیقی کشید و خودش را برای روبرو شدن با بهراد که حتم داشت این ساعت از روز حتما خانه است آماده کرد. حالا درست سره کوچه رسیده بود و بارون هم نم نم شروع کرده بود به باریدن که صدایی از پشت برای لحظه ای متوقفش کرد:

-به...به...خانم خوشگله...کجا تنهایی؟؟؟

وقتی به عقب برگشت با دیدن قیافه کریح مردی که داخل اتوبوس دیده بود اخم کرد و بدون دادن جوابی با قدمهای سریع به راهش ادامه داد. اما مردک بیخیال نبود و پشت سرش راه افتاد چرت و پرت می پراند:

-اوه...چقدرم ناز داره...حالا کجا با این عجله دو دقیقه صبر کن باهم اختلاط کنیم.

ترنم هنوز بی توجه راهش را می رفت که مردک یکدفعه روبریش سبز شد و راهش را سد کرد:

-کجا جوجو خوشگله؟

ترس به یکباره به قلبش هجوم آورد وقتی کوچه را خلوت از آدم دید. توی تاریکی کوچه که تنها نورچراغ تیره برق روشنایی کم سویی بهش بخشیده بود حتی پرنده پر نمی زد چه برسد به آدمی زاد. آب دهانش را به زحمت فرو داد و با صدایی که لرزشش به خوبی احساس می شد گفت:

-ب...برو کنار.

نیشخند چندش آور مرد ترسش را بیشتر کرد. وقتی دید مرد به حرفش بی توجه است خواست از سمت دیگر به راهش ادامه دهد که بازم راهش توسط مردک مزاحم سد شد. اینبار صدایش بی شک به گریه می ماند:

-گفتم برو کنار عوضی.

باز هم مردک برویش خندید ولی اینبار خودش را سریع به ترنم رساند و مچ دست او را میون چنجه هایش اسیر کرد. از این برخورد رعشه به تن ترنم نشست دهنش خشک و بدطعم شده بود. احساس ضعف شدیدی میکرد مخصوصا حالا که دو روز از عادت ماهانه اش می گذشت و اصلا انرژی برای دفاع یا گریختن در خود نداشت. قبل از اینکه دوباره دهان باز کند. دستان مرد دوره تنش پیچیده شد و امکان انجام هرگونه حرکتی را ازش سلب کرد. دهانش را برای کشیدن جیغ باز کرد و خواست جیغ بکشد اما یکی از دستان مرد روی دهانش قرار گرفت و صدایش را در گلویش خفه کرد. با توان کمی که داشت دست و پا زد تا خودش را آزاد کند اما بی فایده بود... زورش به او نمی رسید. اشک هایش بی اختیار از ناتوانیش راه افتاد و صورتش را خیس کرد. صدای چندش آور مرد و نفس هایش را زیر گوشش احساس می کرد و می شنید. وقتی پاهایش روی زمین کشیده شد متوجه شد مردک او را به داخل پیاده رو پشت درختها که خارج از دید است می کشاند. صورتش خیس از بارون شده بود هر چقدر تقلا کرد و از درون جیغ کشید بی فایده بود کسی به دادش نمی رسید و او حتما قربانی یک متجاوز خیابونی می شد. با برخورد محکمش به دیوار سیمانی پیاده رو درد در کمرش و گردنش پیچید و چشمانش از شدت ضربه روی هم فشرده شد. صدای جرح خوردن مانتویش تا پایین وپاره شدن تی شرتی که زیر مانتو پوشیده بود را به وضوح شنید کشیده شدن دست مردک را روی تن لرزان و یخ زده اش را احساس می کرد اما نمی توانست کاری کند پاهایش توسط پاهای مرد مزاحم قفل شده بود و نمی توانست کوچکترین تکانی بخورد. مقنعه اش از روی سرش بروی گردنش افتاده و کیلیپسش به دلیل برخورد سرش با دیوار شکسته شده بود. موهای موافش روی شانه اش پخش شده بودند.

حالش بی نهایت اسفبار شد وقتی صورت مرد روی گردنش لغزید و وحشیانه شروع به بوسیدن گردنش کرد. گریه اش تبدیل به هق هق شده بود... هق هقی بیصدا که با گرفته شدن دهانش به جایی نمی رسید. در دلش خدا را صدا می زد و ازش کمک می خواست اما نمی دانست چرا خدا صدایش را نمی شنود. دیگر امیدش داشت از بین می رفت که نوره ماشینی کوچه را روشن کرد و او از میان اشک های جاریش توانست برای لحظه ای بی ام و مشکی رنگ بهراد را ببیند. قلبش به

یکباره ضربان گرفت و خون در رگهایش دوید. جانی تازه یافت. یکی از پاهایش را به سختی آزاد کرد و ضربه‌ی محکمی به ساق پای مردک زد که باعث شد چند سانتی از ترنم فاصله بگیرد و دستش برای لحظه‌ای از دهان او برداشته شود. ترنم همان حال از فرصت استفاده کرد و با صدایی که بی شک به فریاد می ماند صدا زد:

-بهراد ددددد...بهراد....

که وسطاش دوباره دست مردک روی دهانش کشیده شد. بازهم تقلا کرد اما دیگر جانی نداشت و قوایش تحلیل رفته بود. بدنش از تحرک و تقلا کردن ایستاد و بی رمق زیر دستان کثیف مردک به بازی گرفته شد. لحظه‌ها برایش کم و کم رنگ شدن و دیگر نمی توانست شایدم نمی خواست چیزی را بفهمد.....

-بابا چته تو پسر خسته نشدی از بس نشستستی کنج این اتاق؟؟؟

بهراد نگاهش را از خیابونها گرفت و به چهره‌ی به ظاهر خندان اما در باطن نگران مهیار دوخت و گفت:

-ناراحتی برم؟

مهیار به طرف پنجره جاییکه بهراد نشسته بود رفت و کنارش ایستاد. دستانش روی شونه‌های پهن بهراد گذاشت و گفت:

-تموم زندگی من ماله تو...چرا ناراحت باشم از اینکه هر روز میای پیشم و تنها نیستم. ولی برادر من بالاخره تا کی می خوای همینطور هر روز از خونه بزنی بیرون و بیای اینجا بشینی دست روی دست بزاری؟ها؟؟؟در مورد حرفهای بابا فکر کردی؟

جواب بهراد سکوت بود و چهره‌ای متفکر...مهیار ادامه داد:

-بالاخره که چی؟ چه بخوای چه نخوای مجبوری به حرفهای بابا عمل کنی و با کسی که کاندید کردن ازدواج کنی.

لبهای بهراد را پوزخند پوشوند:

-عمرأ.

مهیار روبروی بهراد قرار گرفت:

-بهراد داداش خواهش می کنم لجبازی نکن و با بابا در نیوفت...اگه تموم چیزاییکه تا الان بهت داده ازت بگیره می خوام چیکار کنی ها؟

بهراد به یکباره از جایش بلند شد و با لحن محکمی گفت:

-کاری نمی تونه بکنه.

و به طرف در راه افتاد و صدای مهیار را شنید:

-بهراد.

درو باز کرد و بدون اینکه به عقب برگرده با گفتن:

-باید برم خونه ترنم تنهاس.

صدای مهیار و وقتی از اتاق بیرون رفت شنید:

-مواظب خودت باش.

صدای بوق های متعدد کلافه اش کرد و باعث شد تماسو قطع کنه از اینکه تا این ساعت ترنم

بدون اینکه بهش خبر داده باشه بیرون مونده بود حسابی شاکی بود.دلش نمی خواست با

موبایلش تماس بگیره می خواست ببینه ترنم خودش تماس می گیره خبر بده یا نه!!!

فردای روزیکه پویان به ایران آمده بود او را تا منزل پریوش همراهی کرد اما نتوانسته بود داخل

برود.بدلیل وجود ترنم در خانه اش نمی توانست اجازه دهد پویان کنارش بماند مخصوصاً با

خرابکاری اونروزش کلاً از پویان ناامید شده بود.به همین دلیل با تصمیمی آنی قرار شد پویان چند

روزی را کناره پریوش بگذراند تا بهراد تکلیفش با ترنم روشن شود...

وقتی داخل کوچه ای که آپارتمانش درش قرار داشت پیچید.قلبش تلاطم هر دفعه را نداشت فکر

اینکه ترنم الان خونه نیس و معلوم نیس کجاس اذیتش می کرد.سرعتشوکم کرد. یه سیگار

برداشت و گذاشت کنج لبش تا به امروز خودشو کنترل کرده بود تا سیگار نکشه اما الان خیلی

بهش نیاز داشت.فندک زد و سیگارو روشن کرد شیشه رو پایین کشید و دودشو بیرون از ماشین

فرستاد.همون لحظه صدای جیغ دختری به گوشش رسید و حس کرد اسمش را شنید.پاشو روی

ترمز گذاشت و ماشینو کناری کشید. دوباره گوش کرد اما صدا قطع شده بود خواست بیخیال شه و

با فکر اینکه حتما خیالاتی شده راهشو ادامه بده اما صدای قلبش مانعش شد و باعث شد با حرکتی سریع از ماشین پیاده بشه. گوشه‌هاشو تیز کرد. صدای خفه ای از داخل پیاده رو شنیده می شد. چند قدم بلند و بی صدا برداشت و خودشو به جاییکه صدا ازش خارج می شد رساند. توی اون تاریکی وقتی چشمش به جسم بی جونی که زیر چنگال مردی بلند قامت به اسارت گرفته شده بود افتاد. نتونست خودش را کنترل کند. چنان به طرفش یورش برد و او را از دختری که هنوز صورتش را ندیده بود جدا کرد و زیر مشت و لگد گرفت که فرصت هرکاری از او گرفته شد.

ترنم که حالا از چنگال مرد مزاحم خلاص شده بود بی جون روی زمین افتاد و با نگاهی بی روح به ناچیش که در تاریک و روشن کوچه آنچنان مردک را به زیر بار کتک گرفته بود که لحظه ای امانش نمی داد. چشم دوخت... بدنش می لرزید و یخ بسته بود. پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهای لرزونش قرار داد.

بهراد که از کتک کاری حسابی به نفس نفس افتاده بود مردک را خونین مالین گوشه ای رها کرد و به طرف جسم نیمه جون دختری که در خودش جمع شده بود و از ترس می لرزید رفت. روبرویش زانو زد و گفت:

-آروم باش... چیزی نیس همه چی تموم شد.

صدای ناجی اش بیش از حد برایش آشنا بود. سرش را به سختی از روی زانوهایش بلند کرد و به چشمان طوسی رنگ بهراد که توی تاریکی زیر شر شر بارون برق می زد خیره شد. با دیدن او انگار بازم جون گرفت فکر نمی کرد صدای فریادش به گوش او رسیده باشد. اشک در چشمانش جوشید و با صدایی که بی شباهت به گریه نبود نالید:

- بهراد.

بهراد که تازه تونسته بود دخترک را شناسایی کند قلبش در سینه اش فرو ریخت. نگاهش از چشمان ترنم کنده شد و به روی مانتوی پاره شده اش و یقه اش که تا روی ناف شکافته شده بود دوخت. با یادآوری کاری که مرد مزاحم داشت با او می کرد فکش منقبض شد و رگ گردنش بیرون زد. نیم خیز شد تا بیشتر از قبل مردک را به باد کتک بگیرد اما اثری از او نبود معلوم بود فرار کرده... خواست به دنبالش برود اما حال زار ترنم این اجازه را بهش نمی داد. با یه حرکت کتش را از تنش خارج کرد و روی بدن عریان ترنم کشید. کوله پشتی خاکی شده اش را روی دوشش

انداخت و دست دوره کمره ترنم انداخت و با به آغوش کشیدنش او را از روی زمین بلند کرد و به طرف ماشین برد.

ترنم مانند جنینی درون آغوش بهراد جمع شده بود و می لرزید. بهراد هر لحظه با دیدن حال ترنم عصبانی تر می شد و دلش میخواست مغز مردک عوضی را داغون کند. با اینکه فاصله ی نه چندان طولانی با آپارتمان نداشتند اما نمی توانست ترنم را با اون حال پیاده ببرد. درو باز کرد و او را روی صندلی جلو گذاشت و سعی کرد بدون نگاه کردن به نیمه تنه ی تقریبا برهنه ی ترنم کنش را تنش کند. با بستن دکمه های کت رفت و پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کرد. تا خونه فاصله زیادی نبود پس سریع رسیدن.

بعد از پارک کردن ماشین داخل پارکینگ نگاه کلی به اطراف انداخت وقتی از خالی بودن پارکینگ از آدم مطمئن شد از ماشین پایین پرید و به طرف ترنم رفت. لرزش بدنش کمتر شده بود اما هنوز از رفتارش می شد فهمید که وحشت دارد؛ چشمانش هنوز بارونی بود وقتی دستان بهراد دورش حلقه شد حس اطمینان و امنیت وجودشو فراگرفت و بی اختیار یقه ی پلیور بافت بهراد را میون دستان لرزانش گرفت و سرش را روی سینه او فشرد.

بهراد با این حرکت ترنم او را بیشتر به خودش چسبوند و با قفل کردن ماشین به طرف آسانسور راه افتاد. اخم هایش عجیب درهم بود و نگاهش رنگ وحشی به خودش گرفته بود. خوشبختانه کسی داخل آسانسور نبود و به راحتی سوار شدن تمام طول مدتی که آسانسور به بالا می رفت ترنم به آغوش امن بهراد و اینکه چطور مثل همیشه ناجیش شده می اندیشید؛ ولی بهراد....

به این فکر می کرد که اگر کمی دیرتر می رسید یا اصلا متوجه صدای جیغ ترنم نمی شد آنوقت چه بر سرش می آمد؟؟؟ یا حتی اگر نزد مهیار تا پاسی از شب می ماند چه؟؟؟ چطور خودش را بخاطر همچین اشتباه بزرگی می بخشید؟ هر چه بیشتر به این مسئله فکر می کرد بیشتر عصبی و جری تر می شد. با توقف آسانسور در طبقه ی مورده نظر... از آسانسور بیرون آمد با برداشتن کلید آپارتمان که داخل جیب کتی که تن ترنم بود در را باز کرد و داخل رفت.

کفش هایش را همان جلوی در از پاهایش کندوبا قدمهایی سریع به طرف اتاق خودش راه افتاد. ترنم را روی تخت خوابوند. بازهم نگاهش با لباسهای پاره شده ی ترنم و صورت رنگ پریده و گریانش تلاقی کرد. دستش را مشت کرد و بدون زدن حرفی از اتاق خارج شد. ترنم نیم خیز شد و پاهاشو داخل شکمش جمع کرد بازم بدنش شروع به لرزیدن کرد و صدای هق هقش بلند شد.

بهراد به اتاق برگشت در حالیکه یه دست لباس که از داخل اتاق ترنم برداشته بود به همراه یک لیوان شربت پرتقال دستش بود. به طرفش رفت و لباسها رو روی تخت انداخت. خودش گوشه ی تخت نشست و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت :

- ترنم بسه همه چی تموم شد...دیگه گریه نکن.

ترنم با اکراه سرش را از روی زانوهایش جدا کرد و به چهره ی سرخ شده ی بهراد چشم دوخت و با صدای که از شدت گریه گرفته شده بود نالید:

-اگه...فقط یه ذره دیرتر می رسیدی....

نونست حرفشو ادامه دهد لب پابینش را گاز گرفت و بیصدا اشک هایش دوباره جاری شد. بهراد لیوان شربت را به طرفش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

- حالا که رسیدم بهش فکر نکن...اینو بخور.

به اسرار بهراد چند قلب از شربت را خورد و لیوان را روی پاتختی گذاشت. بوضوح می توانست آثار خشم و کلافگی را درون بهراد ببیند وقتی همش دستش داخل موهایش کشیده می شد و معلوم بود نمی تواند آرام باشد. تا اینکه از روی تخت بلند شد و با گرفتن مچ دست ترنم زمزمه کرد:

-بلند شو برو یه دوش بگیر...آروم میشی.

ترنم که خودش نیز از وضعیتی که داشت ناراضی بود سریع بدون مقاومت از جایش بلند شد و در حالیکه جونی در پاهایش نداشت به طرف حمام راه افتاد. اما با یادآوری اینکه عادت است و نمی تواند دوش بگیرد متوقف شد و با توقفش بهراد به سمتش برگشت:

-چرا وایستادی؟

خواست لب باز کند و بگوید که نمی تواند دوش بگیرد اما خجالت کشید. با وجود اتفاق های این مدت همین یکی مانده بود که بهراد بداند. لبش را به دندان گزید و با تکیه دادن سرش به نشونه ی نفی راه افتاد. بهراد دره حمام را باز کرد و لباس های ترنم را به دستش داد و با زدن لبخندی که بی شباهت به زهر خند نبود گفت:

-من میرم یه فکری واسه شام بکنم.

و از اتاق خارج شد. ترنم داخل حمام شد و لباسهایش را آویزان کرد و سعی کرد اشک هایش را پس بزند و به جای گریه کردن خدارا بخاطر رساندن ناجی اش بهراد شاکر باشد. با شکری که زیر لب گفت دلش تا حدی آرام گرفت. کت بهراد را که بوی عطرش را میداد از تنش خارج کرد و آویزان کرد. نگاه که به لباسهایش افتاد داغ دلش تازه شد و چند قطره اشک از چشمش جاری شد و زیر لب زمزمه کرد:

-اشغال عوضی امیدوارم بمیری کثافت.

تند تند لباسهای پاره پوره شده اش را از تنش بیرون کشید و داخل سبد رخت چرک هایی که گوشه ای قرار داشت انداخت دوش را باز کرد و بدون در آوردن لباس زیرهایش زیر دوش ایستاد. و تنش را به دست آب سپرد و می توانست پیش بینی یک دل درد وحشتناک را بکند اما هرچقدر که فکر می کرد نمی توانست تن و بدنش را که زیر دست مردک هرزه قرار گرفته بود همون طور نجس رها کند. با اینکه بهراد به موقع رسیده بود و کار به جاهای باریک کشیده نشده بود اما باز احساس ناپاکی می کرد. نیم ساعت زیر دوش ایستاد و بدنش را چندین مرتبه با آب و صابون شست. اما هنوز دلش چرکین بود و از طرفی زیاد شدن خون ریزیش باعث شد نتواند بیشتر از این زیر دوش با ایستاد. حوله ی استخری تمیزی رو از داخل کمد مخصوص حوله ها برداشت و دوره خودش پیچید بخاطر نداشتن پدبهداشتی اونجا مجبور شد موقتا از دستمال کاغذی استفاده کند. با دیدن لباس زیرهایش از اینکه بهراد هیچ چیز را فراموش نکرده خجالت کشید اما درد گرفتن کمرش باعث صورتش درهم شود. سریع لباسهایش را که یه بلوز آستین بلند صورتی بود با شلوار هم رنگش پوشید و درحالی که از موهایش قطره قطره آب می چکید از حمام خارج شد. با دیدن بهراد که روی تخت نشسته و متفکر زل زده به روبروش و سیگار دستش سرشو پایین انداخت و در دلش زمزمه کرد:

-آب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب.

سعی کرد خودشو به پرویی بزنه اما هرکاری می کرد نمی تونست پاهاش خشک شده بود و نمی تونست قدم از قدم برداره. بهراد با باز وبسته شدن در حمام متوجه بیرون اومدن ترنم شد اما برای اینکه معذبش نکنه نگاهش نکرد و گفت:

-زنگ زدم از بیرون غذا بیارن...

بعد از روی تخت بلندشد:

-فعلا استراحت کن غذاها رو آوردن صدات می کنم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه نیم نگاهی به ترنم که هنوز همان جا با سری زیر در حالیکه از موهای بلندش آب قطره قطره می چکید انداخت و ایستاد:

-موهاتو خشک کن سرما نخوری.

ترنم سرش را بلند کرد و زمزمه کرد:

-خودشون خشک می شن.

بهراد که زمزمه اش را شنیده بود به طرفش رفت دستش را گرفت و روی صندلی میز توالت نشانند و با برداشتن سشوار از داخل کشوی میز و زدنش به برق پشت سره ترنم ایستاد. از آینه به چهره ی رنگ و رو پریده ی ترنم خیره شد و سشوارو روشن کرد اما قبل از اینکه شروع کنه ترنم مانع شد:

-خودم می تونم.

بهراد سشوار را کنار کشید و اخم تصنیی کرد و گفت:

-لازم نکرده...مثل یه دختره خوب بشین بزار کارمو انجام بدم.

بعد سشوارو پایین آورد و روی موهای ترنم کشید. پنجه اش را داخل موهایش فرو برد و اونها رو تکون داد و به کارش ادامه داد. ترنم بیصدا درحالیکه سرش پایین بود و از خجالت گونه هایش سرخ شده بود مشغول ور رفتن با انگشتانش بود. کمرش درد کمی داشت و زیر دلش تیر می کشید اما دردش آنقدر نبود که نتواند تحمل کند. چند دقیقه ای خشک کردن موهایش طول کشید و وقتی سشوار خاموش شد. بهراد نفس پر صدایی کشید و گفت:

-تموم شد.

ترنم بالاخره سرش را بلند کرد. گردنش خشک شده بود زیر لب تشکر کرد و خواست بلند شود اما همین که کمرش را صاف کرد آنچنان دردی در زیر دلش پیچید که بی طاقت خم شد و دلش را گرفت آخ بلندی گفت. بهراد سریع دستش را دوره کمره ترنم انداخت. فاصله شان خیلی نزدیک بود:

-چی شد؟

با این حرکت بهراد، ترنم دردش را فراموش کرد و بدنش از برخورد با بهراد داغ شد و ضربان قلبش روی هزار رفت. قدش تا روی سینه بهراد می رسید و نفس های او مستقیم توی صورتش میخورد و ملتتهبش می کرد. صدای بهراد زمزمه وار زیر گوشش شنیده شد:

-بهتری؟

زبانش سنگین شده بود هرکاری کرد نتوانست لب باز کند و حرف بزند. عوضش سرش را به نشونه ی آره تکون داد. نگاهش را از یقه ی بهراد تا روی چشمانش کشید. فاصله ی کوتاهش با صورت بهراد حالش را دگرگون کرده بود. بهراد نیز از این نزدیکی بیش از حد قلبش دیوانه وار برقفسه ی سینه اش میکوبید دلش نمیخواست از او فاصله بگیرد. دلش برای اینکه ترنم را برای همیشه مال خودش کند پرپر می زد.

نگاهش را میخ چشمان شرمگین ترنم کرده بود و دلش نمیخواست برای لحظه ای نگاهش را بگیرد. ترنم طاقتش را از دست داد طوسی چشمان بهراد غرقش میکرد و او را بیتاب می کرد. قبل از اینکه نگاهش را از چشمان میخکوب کننده ی بهراد بگیرد و از آغوشش بگیرد سر خوردن چشمان بهراد روی لبهایش را دید و ناخودآگاه نگاه او نیز روی لبهای بهراد زوم شد و قبل از اینکه به خودش آید گرمای لبهای بهراد غافل گیرش کرد. اما بازم بوسه اش کوتاه بود...

بهراد سرش را کمی عقب آورد و به صورت سرخ شده ی ترنم چشم دوخت از اینکه نارضایتی را در چهره اش نمی دید لبخند بزرگی زد و دوباره سرش را پیش برد و اینبار با حرارت بیشتری در حالیکه چشمان هر دویشان بسته شده بود و تنها صدای نفس هایشان شنیده می شد شروع به بوسیدنش کرد.

با برداشته شدن لبهای بهراد برای اولین بار نگاه خجالت زده اش را به چشمان براق بهراد دوخت از چشمانش ستاره می بارید. با اینکه راضی نبود اما حس زیبایی که در قلبش بوجود آمده بود مانع از اعتراضش شد غافل از آنکه نگاه شفافش خوشنودی دلش را برای بهراد به نمایش گذاشته است. وقتی لبهای بهراد برای دومین بار روی لبهایش نشست و شروع به بازی با لبهایش کرد دیگر نتوانست جلوی غلیان احساسات شکوفا شده اش را بگیرد دستش را داخل موهای کوتاه شده ی بهراد فروبرد و همراهیش کرد. دستان بهراد دوره کمرش حلقه شده بود و او را به خودش می فشرد.

با اینکه نفس کم آورده بود اما دلش نمی آمد از لبهای ترنم دل بکند اما آخ گفتن یکباره ترنم باعث شد ازش جدا شود. دوباره درد زیردلش پیچیده شده و اینبار شدتش خیلی بیشتر بود و فرصت خجالت کشیدن را از ترنم گرفت. نفسش از درد بند آمده بود و پریدن یکباره ی رنگش نگرانی را به دل بهراد انداخت :

-ترنم چی شدی؟

لبش را گاز گرفت و زیر دلش را گرفت و نالید:

-دلم...آی...آی...آی...

بهراد دستپاچه دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

-الان می برمت دکتر.

ترنم دستش را بالا آورد و با صدایی خش دار مانع شد:

-نه... بهم یه مسکن بده.

بهراد سریع از اتاق خارج شد و ترنم با اینکه دل و کمرش بدجوری درد می کرد با برداشتن پد بهداشتی از اتاق خودش به طرف دستشویی رفت خون ریزیش زیاد بود و امکان داشت لباسهایش را کثیف کند. همونطور که دستش روی شکمش بود از دستشویی بیرون اومد اما از درد روی زمین داخل راهرو نشست و اشکهایش راه افتاد.

بهراد تموم قفسه های آشپزخونه را بررسی کرد تا تونست مسکن پیدا کند. یه لیوان آب از آب سردکن یخچال ریخت و از آشپزخونه بیرون اومد اما داخل راهرو با دیدن ترنم که روی زمین مچاله شده و به خودش می پیچد از حرکت ایستاد و به طرفش هجوم برد:

-چرا اینجا نشستی؟

از درد توان حرف زدن نداشت، بهراد قرص را از داخل جایش بیرون کشید و روی لبهای لرزان ترنم گذاشت و گفت:

-بخور.

بعد از خوردن قرص و آب، بهراد لیوانو روی زمین گذاشت و دستش را زیر تن ترنم انداخت و بغلش کرد و به اتاق خواب خودش برد و روی تخت خوابوند اما ترنم از درد زیاد نمی تونست دراز بکشه بلند شد و روی تخت نشست و دولا شد و دستانش را روی دلش گذاشت و گفت:
-نمیتونم دراز بکشم.

بهراد روبرویش نشست :

-اینجوری که همیشه باید ببرمت درمونگاه...اصلا چرا اینطوری شدی؟ نکنه اون عوضی...

قبل از اینکه حرفش را کامل کند ترنم حرفش را برید:

-نه.

بهراد کلافه گفت:

-پس چی؟

با اینکه از گفتنش شرم داشت اما نمی توانست بگذارد بهراد فکرهای دیگه ای بکند:

-ع...عادت ماهیانه ام.

سرش پایین بود و نتوانست چهره ی بهراد را ببیند که با شنیدن این حرف لبخندی روی لبهایش نشسته بود و خیالش از بابت اینکه اون عوضی نتونسته بود بلایی سره ترنم آورد راحت شده بود.

بهراد-همیشه اینطوری میشی؟

ترنم با یه دستش موهایش را دورش ریخته و روی پیشانی عرق کرده اش ریخته بودن کنار زد و در حالیکه از نگاه کردن به چشمان بهراد فراری بود گفت:

-بعضی وقتا...اما نه به این شدت.

-من الان برات کیسه ی آب گرم میارم...سعی کن دراز بکشی.

دوباره از اتاق خارج شد. ترنم به زور روی تخت دراز کشید دردش کمتر شده بود اما خیلی کم...به پهلو خوابید و پاشو تو دلش جمع کرد و سعی کرد به دردش فکر نکند اما تیرکشیدن های زیر دلش غیرقابل تحمل بود. کمتر از یه ربع بهراد با یه کیسه ی آب گرم وارده اتاق شد و کنار تخت نشست و ترنم را که چشمانش روی هم افتاده و رنگ پریده به نظر می رسید آروم صدا زد:

-ترنمم خوابی؟

ترنم ناله ی خفیفی کرد اما چشمانش باز نشد معلوم بود خوابش برده، ملافه را از رویش به نرمی کنار زد و دستشانش را که دوره شکمش حلقه شده بود از هم باز کرد. کیسه آب گرم را روی شکمش قرار داد و ملافه را دوباره برویش کشید و همان طور بالای سرش نشست و به چهره ی دلنشینش که زیبایی اساطیری نداشت اما تو دلبرو بود خیره شد و با خودش زمزمه کرد:

-کی مبتلا شدم؟

*** **

وقتی چشمانش را باز کرد آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود دیگه از اون درد کذایی خبری نبود و دردش تسکین یافته بود. با احساس چیز ی روی شکمش دستش را زیر ملافه برد و کیسه ی آب گرم را بیرون کشید و با دیدنش از اینهمه توجه بهراد خرسند شد و لبخند به لبانش نشست. اما وقتی به طرفه دیگه ی تخت برگشت با دیدن بهراد که با فاصله ازش روی تخت دراز کشیده و دستاش روی سینه چلیپا کرده نفسش تو سینه حبس شد، نگاهش روی تک تک اعضای چهره ی او خیره ماند. ابروها چشم ها بینی و لبهایش... وقتی به لبهایش رسید اتفاق دیروز جلوی چشمش جان گرفت و باعث شد در عین اینکه قند در دلش آب می شد لبش را بگزد و به این فکر کند که از این به بعد چطور در چشمان او خیره شود. هنوز نگاهش روی لبهای بهراد بود و در فکر... که لبهای بهراد کشیده شد و به حالت لبخند درآمد. قبل از اینکه به این فکر کند که چقدر زیبا می خندد نگاهش به چشمان باز بهراد که برق می زد افتاد و هول شد، ناشیانه سرش را برگرداند و گفت:

-سلام.

بهراد به زور خودش را کنترل کرد تا قهقهه نزند. روی تخت نیم خیز شد و در حالیکه دستانش را داخل موهایش می کشید تا آنها رو مرتب کند گفت:

-سلام، بهتری؟

به طرف بهراد برگشت و نگاهش کرد:

-آره... بابت دیشب متاسفم حسابی تو دردسر انداختمت.

بهراد بدون آنکه به قضیه ی مزاحمت اشاره کند گفت:

-ما که از این حرفا نداریم یه روز تو از من پرستاری کردی یه روزهم من.

ترنم لبخند دلنشینی زد:

-دو روز تو.

-چطو؟

-بیمارستان.

بهراد لبخند زد:

-آهان راست می گی اصلا اونروزو یادم نبود پس یکی طلب من...حالام بلند شو بریم نهارو بزیم که از دیروز عصر تا حالا هیچ چیز نخوردم.

ترنم نیم خیز شد و گفت:

-باشه.

بهراد از تخت پایین اومد و گفت:

-من میرم بیرون تا تو راحت باشی.

سپس بدون اینکه منتظر جوابی از جانب ترنم باشد از اتاق خارج شد. ترنم در دلش به انتخاب درستی که کرده بود احساس غرور کرد بهراد مرد رویایش بود. مردی که آرزوی هر دختری می تونست باشه. سرشو تکون داد و آمال فکرو خیالاتش را از ذهنش دور کرد و به طرف دستشویی راه افتاد.

با همون بلوز شلوار درحالیکه یه ژاکت بافت سفید روی لباسهانش پوشیده بود. این دفعه بدون روسری چون سرکردنش فایده ای نداشت. دیگه چیرو میخواست از چشم بهراد پنهون کنه. وارده آشپزخونه شد...بهراد روبروی گاز ایستاده بود و مشغول گرم کردن غذاهای دیشب بود:

ترنم-کمک نمیخوای؟

بهراد برای لحظه ای برگشت و جواب داد:

-اگه حالشو داری میزو بچین.

ترنم لبخند زد و (چشم) کشیده ای گفت و مشغول شد. با چیده شدن میز و گرم شدن غذاها هر دو میز نشستند و مشغول شدن... در این بین بهراد منتظر فرصتی بود تا جواب ترنم را بپرسد... سه روز گذشته بود و هنوز ترنم جوابی بهش نداده بود. ترجیح داد اول غذایشان را بخورند و بحث را پیش بکشد.

وقتی ترنم از خوردن دست کشید بهراد زیر چشمی نگاهش می کرد قبل از اینکه او بخواهد از جاییش بلند شود، با تصمیمی آنی شروع به حرف زدن کرد:
- ترنم.

ترنم مستقیم نگاهش کرد:

- بله.

قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد و سعی کرد جدی سریع اصل مطلب را بازگو کند:
- به پیشنهادم فکر کردی؟

ترنم که منتظر همچین سوالی از جانب بهراد بود سرش را به نشونه ی آره تگون داد:
بهراد- جواب؟

آب دهانش را به زحمت فرو خورد و دستانش را درهم فشرد:
- من... من موافقم.

بهراد لبخند دندون نمایی از ته دلش زد و نفسش را پرخدا بیرون فرستاد. صدایش را به عقب هول داد و در حالیکه از پشت میز برمیخواست گفت:
- ممنون... نمی زارم از کارت پشیمون بشی.

و از آشپزخونه خارج شد و ترنم را با فکرها و نگرانی هایی بی شمار تنها گذاشت.
بخش بیست و ششم

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به خانه انداخت. صدای همهمه و شلوغی کماکان به گوش می رسید. دستشو داخل موهایش فرو کرد چند تار مویی که روی پیشانی اش جا خوش کرده بود. به عقب راند و با برداشتن عینک آفتابی اش از روی چشمش به طرف درب ورودی

راه افتاد. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و چهره ی ساناز روبه رویش قرار گرفت. ساناز که هنوز متوجه بهراد نشده بود و پشت به بهراد ایستاده بود. در حال صحبت با شیما (دختر برادر شهین) بود:

-آره پسره از خود راضیه خودخواه فکر کرده چه خبره؟ میاد یه دای می کنه و در میره! انگار میخوایم بخوریمش همچین خودشو می گیره... خیال کرده یه مدت اونور درس خونده آدم حسابی شده من خوشگل تر و سرتر از این آقا به دست و پام افتاده محلش ندادم.

شیما که از همون اول متوجه حضور بهراد شده بود. با حرفهایی که ساناز زد رنگش به وضوح پرید و هرچی با چشم و ابرو بهش اشاره کرد که حرفی نزنه موفق نشد. تا بالاخره ساناز سکوت کرد و خودش به عقب برگشت.

با دیدن بهراد که پوز خندی به لبش بود و نگاهش رنگ تمسخر داشت آب دهانش را به زحمت فرو داد ولی هرچقدر سعی کرد حرفی بزنه صدایی از حنجره اش بیرون نیومد. شیما که متوجه حالت دگرگون ساناز شده بود پیش دستی کرد و با لبخند ساختگی شروع کرد به حرف زدن:

-سلام بهرادخان احوال شما؟

شیما نسبت به بقیه ی افراد خانواده ی شهین دختره خوبی بود، سه سال پیش از همسرش بخاطر نداشتن تفاهم جدا شده بود. بهراد نگاه از ساناز گرفت و با نگاهی به شیما جوابش را داد:

-سلام ممنون ، شما چطورید؟

از عمد به طرف ساناز برگشت و با تمسخر پرسید:

-خوش میگذره؟

ساناز سرشو با شرمندگی پایین انداخت و چیزیی نگفت. بهراد که از الاف شدن دم در خسته شده بود نفسی کشید و پرسید:

-اجازه هست؟

ساناز هنوز سرش پایین بود و انگار حرف بهراد را نشنید. شیما که دید ساناز عکس العملی نشون نمیده دستش را گرفت و از جلوی در کنارش کشید و با لبخند روبه بهراد گفت:

-اوا... ببخشید تو رو خدا بهراد خان دم در نگهتون داشتیم.

با رفتن بهراد ساناز سرش را بالا آورد و نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد:

-پسره ی پرو.

شیما با آرنج به پهلویش ضربه ای زد:

-هیس...خفه شو ساناز...می خوام دوباره ابرومونو ببری،آقایی کرد که بهت چیزی نگفت وگر نه اگه من جای اون بودمو این خزعبلات رو از دهن یه دختر میشنیدم کم کمش هرچی دهنم میومد بارش می کردم تا دیگه از این غلطا نکنه.

-برو بابا جوگیر حالا واس من طرفداری این بچه پرو رو میکنه نکنه ازش خوشت اومده؟

بعد با عصبانیت زل زد به شیما و با لحن منزجر کننده ای پرسید:

-چرا لال شدی حرف حق تلخه.

شیما با دلخوری نگاهش کرد و با فشردن لبهایش به حرف در آمد:

-خیلی وقیحی ساناز.

با گفتن این حرف از ساناز جدا شد و به داخل ویلا برگشت.ساناز هم که حالا تنها شده بود به طرف آلاچیق وسط حیاط رفت و روی یکی از صندلی های چوبی نشست و با پوزخندی زیر لب گفت:

-به جهنم ،دیگه حوصله ی منت کشی تو یه نفرو ندارم.

روی صندلی راحتی لم داده بود که نگاهش به شیما افتاد با اخم هایی درهم وارد پذیرایی شد و درحالیکه پسرخردسالش احسان را بغل می گرفت وارد جمع خانمها شد.با نشستن مهیار کنارش نگاهش را از شیما گرفت و به مهیار دوخت:

-چطوری داداش؟

-خوبم ،چه خبر؟

-امن و امان آبجی ترنم چطوره؟

بهراد نفس پر صدایی کشید و گفت:

-خوبه.

-چه عجب راه گم کردی اومدی اینطرف؟

-اومدم با فرامرز خان حرف بزنم.

مهیار نگران پرسید:

-چیزی شده؟

بهراد نگاهش را از همان جایکه نشسته بود به فرامرز خان که با ابهت همیشگی اش مشغول

بحث با چنگیز تیمورزاده بود، دوخت:

-نه...فقط میخوام در مورد از دواجم باهاش صحبت کنم.

-بهراد بی گذار به آب نرنی بیچاره شی.

روی لبهای بهراد پوزخند معناداری از نقشه ای که کشیده بود نقش بست :

-نترس حواسم شیش دونگه...فقط پیر بهش بگو میخوام باهاش صحبت کنم.

مهیار از روی مبل بلند شد و با تکیه دادن سرش گفت:

-باشه.

و به طرف فرامرز خان رفت، بهراد با نگاهش مهیارو که حالا کناره فرامرز خان رسیده بود و داشت زیر گوشش حرف می زد دنبال کرد. فرامرز با حرفهایی که مهیار زد نیم نگاهی به بهراد انداخت و جوابش را داد.

وقتی مهیار کنارش نشست گفت:

-حله...گفت یه ربع دیگه تو اتاق کارش باهاش صحبت می کنه.

بهراد لبخندشیطنت آمیزی زد:

-خوبه.

-اینارو بیخیال حالا که تا اینجا اومدی از دست اینا چطوری میخوای در بری ملکه اگه هزاره بری.

بهراد جدی شد:

-غلط کرده، خودم میدونم چطور جیم بزنم راستی از دفترت چه خبر؟

-خبر خاصی نیست، امروز به چند نفر سراغتو گرفتن گفتم کاری واسه ات پیش اومده نمی تونی بیای سعی کن تو اسرع وقت باهاشون تماس بگیری وگرنه تیمت لنگ می مونه...اینا بهترینایین که تونستم برات جور کنم.

-ممنون خودم تو این هفته بهشون رسیدگی میکنم؛ فقط به سری خورده ریز مونده که واسه دفتر تهیه کنم. امیدوارم بتونم تا آخر این ماه دفتر رو راه بندازم.
-به امید خدا.

نفس راحتی کشید و کمی روی مبل جابه جا شد:

- دشب اصلا چشم روهم نذاشتم الانم به زور سیگارو قهوه سرپام.
مهیار لبخند معناداری زد با گفتن:

-واقعا...چرا؟

بهراد تازه متوجه سوتی که داده بود شد :

-محض اِرا.

مهیار که از طفره رفتن بهراد خنده اش گرفته بود به طرف شوکت که در حال جمع آوری ظروف خالی از چای و قهوه میهمانان بود برگشت و دستور به فنجون قهوه تلخ برای بهراد داد. سپس از داخل سبد بزرگ میوه که روبه رویشان قرار داشت موزی برداشت و پوستشو کند و داخل ظرف تکه تکه کرد و به طرف بهراد گرفت:

-بزن روشن شی.

بهراد با تعارف گفت:

-ممنون میل ندارم.

مهیار به شوخی گفت:

-بیچاره داری میمیری، میافتی رو دستم انوقت یکی باید به تو برسه.

بهراد با زدن زهرخندی تکیه ای از موز داخل پیش دستی را برداشت و به دهان گذاشت. طعم شیرینش مزه ی تلخ دهانش بعد از کشیدن سیگار رو از بین برد. با گذاشتن فنجان قهوه اش که

حالا خالی شده بود داخل نلبیکی؛ به ساعتش نگاهی انداخت یه ربع گذشته بود نیم نگاهی به فرامرز انداخت سره جایش نبود معلوم بود آنتایمه و به اتاق کار رفته؛ از جاش بلند شد و با گفتن :
-من میرم اتاق کار.

از مهیار جدا شد و به طرف اتاق کار که داخل راهرویی در همان طبقه قرار داشت راه افتاد و بعد از زدن دو تقه به در اتاق و شنیدن صدای فرامرز که اجازه ی دخول میداد داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. فرامرز روی صندلی بزرگی پشت میزقهوه ای رنگ نشسته بود و از پشت عینکی که گاهی اتاق ازش استفاده می کرد به بهراد خیره شد که با غرور به طرفش رفت و بدون اینکه مستقیم نگاهش کنه لب به سخن گشود:

-طفره نمی رمو میرم سره اصل مطلب؛ قبوله ازدواج می کنم.

فرامرز پیش را گوشه ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. در حالیکه تند تند پُک می زد و دودش را بیرون می فرستاد گفت:

- به اصغری می سپارم تا آخره هفته ی آینده ترتیب مراسم نامزدیو بده.

از سنگ بودن فرامرز دلش گرفت و با گفتن :

-خوبه.

از اتاق بیرون آمد. دلش نمیخواست چهره ی گرفته اش دل شهین را خنک کند پس با پرستیژ همیشگی که اخم ظریفی بود در حالیکه یه دستش داخل جیب شلوار اتو کشیده اش بود به سالن برگشت و کنار مهیار نشست:

مهیار-چی شد؟

بهراد-تموم شد.

مهیار نگران شد:

-بهراد.

بهراد به طرفش برگشت و با چشمانیکه هیچ چیز درش مشخص نبود زل زد به نی نی سیاهی چشمان مهیار و گفت:

-خودتو برای نامزدی من آماده کن.

-چی؟

صدای مهیار آنچنان بلند بود که تقریباً حواس همه را معطوف آنها کرد. مهیارم که دید خیلی کارش ضایع بازاره لبخند تصنی زد و گفت:

-معذرت میخوام

و دوباره به طرف بهراد که از چهره اش چیزی مشخص نبود برگشت:

-بهراد درست حرف بزن بینم چه خاکی تو سرمون ریختی.

-قراره نامزد کنم.

چشمان مهیار گرد شد:

-با کی؟

-خودت می فهمی.

-یعنی چه؟ نکنه میخوای با ساناز نامزد کنی؟ بهراد خر نشو خواهش می کنم.

-نگران نباش اتفاقی نمی افته که به ضرر من باشه... من دیگه میرم.

مهیار جلویش را گرفت و با چشمانی که ازش نگرانی می بارید گفت:

-بهراد خواهش می کنم بگو چی تو سرت میگذره... با کی میخوای ازدواج کنی؟

بهراد هنوز مستر ایستاده بود:

-گفتم که...

مهیار میان حرفش دوید و تیر خلاص را زد:

-به روح مامان قسمت میدم بگو با کی.

پافشاری مهیار و قسمی که داده بود باعث شد بهراد تنها یک کلمه بگوید:

-با ترنم.

مهیار شوک زده برجایش ماند و زبانش بند آمد... بهراد بی توجه بهش به ساعتش نگاه انداخت. نزدیک دو ساعت بود که از ترنم بی خبر بود و داخل ویلای فرامرز نشسته بود. عزمش را جزم کرد و از جا بلند شد با بلند شدنش نگاه ها را معطوف خود کرد، لبخند بی جونی از خستگی زد و رو به جمع گفت:

- با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

فرامرز - کجا؟

شهین - نیمزارم امشب جایی بری، یه چند روز همین جا بمون؛ نمی خواد بری آپارتمان در و دیوارو نگا کنی.

بهراد - من به این تنهایی عادت دارم.

بعد بطوریکه جای حرفی برای شهین و بقیه نمونه با جدیت همیشگیه اش گفت:

- الان سرم شلوغه باید خودمو برای مهمونی آماده کنم.

روی لبهای شهین لبخند گله گشادی نشست و حس پیروزی به غروره بهراد باعث شد بادی به غبغب بندازد. وقتی بهراد از اتاق کار بیرون زده بود شهین همون نزدیکی کمین کرده و با رفتن او خودش را داخل اتاق انداخته بود و همه چیز را از زیر زبان فرامرز بیرون کشیده بود. اما با فکر اینکه بهراد تا موقع جشن به آنجا نمی آید او نمی تواند با نقشه اش جا پای ساناز را سفت کند اخم هایش درهم شد و لبخندش محو.

بهراد بدون معطلی با آقایون دست داد و بعد از خداحافظی با خانمها همراه مهیار در حالیکه او سکوت کرده و در فکر بود راه افتاد. وقتی وارد ایوان شدند مهیار به هوای بغل کردن بهراد زیر گوشش در حالیکه سعی داشت توجهی به کاری که بهراد قرار بود انجام دهد باشد گفت:

- کاش منم می تونستم مٹ تو جیم بزوم، این دختر پدر منو در آورده از بسی یه پاش بیرونه یه پاش خونه.

بهراد زیرچشمی نگاهی به شهین که دنبالش آمده بود تا دم در انداخت و تَن صدایش را پایین آورد:

- خوب بیا بریم آپارتمان من.

-نه داداش، مزاحمتون نمیشم. شما ایال وارید نمی خوام زن داداش معذب شه.

با اینکه از حرف بهراد شوک زده شده بود اما نمی توانست دست از مسخره بازیش بردارد... بهراد از این حرف مهیار خوشش اومده بود به شوخی گفت:

-ببند دهنتو.

مهیار قیافه گرفت و گفت:

-حالا که اینطور شد میام خونت نمیزارم به نامزدبازیت برسی.

بهراد مستی به بازوی مهیار کوبید:

-برو گمشو، پسره ی بی حیا.

مهیار جدی شد:

-بهراد من نگرانم.

بهراد لبخند اطمینان بخشی زد:

-نترس مشکلی پیش نیاد.

همان موقع صدای عصبی شهین بلند شد:

-بالاخره حرفاتون تموم شد.

مهیار و بهراد همزمان به طرفش برگشتن، چهره ی شهین ناراحت و کمی عصبانی به نظر می رسید. چشمانش را گرد کرد و گفت:

-بینم بهراد جان، شما یه بار شد به حرف مادرت گوش کنی.

بهراد که همیشه با شنیدن این حرف که شهین خودش را مادر او و مهیار میدانست عصبانی می شد. اینبار سعی کرد با کمال آرامش جوابش را بدهد:

-اگه برام مقدور بود بمونم حتماً اینکارو می کردم شهین جون.

شهین جون را از قصد کشیده و با لحن تمسخرآمیزی گفت، طوریکه شهین که به حد انفجار رسید بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشه صداشو کمی بالا برد:

- یعنی چه؟ تو واسه من آبرو نذاشتی جلوی اینا.

بهراد که از عصبانیت شهین لذت می برد دستانش را داخل جیبهایش فرو برد و با نگاهی به مهیار که ساکت کنارش ایستاده بود و مداخله نمی کرد با خونسردی پرسید:

- چیکار کردم؟

- تازه می پرسى چیکار کردى آقا؟ تو به مهمونای من بی احترامی کردی، دفعه ی اولتم نیس.

بهراد که دیگر نمی توانست در مقابل شهین خونسرد جلوه کند ابروهایش را درهم کشید، فکش از زور عصبانیت منقبض شده بود. سعی کرد تا حد امکان پرخاش نکند ولی تلاشش اندکی بی فایده بود باید ازش زهرچشم می گرفت تا دیگر به پروپایش نیچد، تن صدایش بالا رفت:

- بین ملکه خانم، مهمونای تو اصلا برای من مهم نیستن چون خودتو بکشی چه خودت چه مهمونات برام هفت پشت غریبه ان. الانم که می بینی اینجام بخاطر تو نیس، فقط به احترام فرامرز خانه که البته برام پدری نکرده همین.

رنگ شهین با شنیدن حرفهای بهراد اونم با صدایی نه چندان بلند به وضوح پرید. از رفتار بهراد جا خورده بود تو این چندسالی که همسر فرامرز شده بود هیچکدوم از اعضای خانواده از گل نازکتر بهش نگفته بودند. این اولین باری بود که کسی اینچنین به او پرخاش میکرد و در مقابلش جبهه می گرفت. بهراد دستانش را از جیب بیرون کشید و پرسید:

- حرف دیگه ای هس؟

شهین نگاه خصمانه ای برویش انداخت و بدون زدن حرفی به داخل ویلا برگشت. با رفتن شهین لبخندی بروی لبهای هردویشان نشست:

بهراد- شب منتظر تم بیا اونور.

مهیار- منکه گفتم...

- میدونم میدونم، ولی ازت خواهش میکنم نه نیار باید باهات حرف بزنم.

- در مورد چی؟

بهراد به طرف ماشین رفت و ریموت را زد و در باز شد. دستش را به طرف مهیار دراز کرد و گفت:

-بیا خودت می فهمی.

مهیار دستش را به گرمی فشرد و با زدن لبخندی موافقت کرد:

-باشه.

سوار ماشین شد و بوقی برای مهیار زد، مهیار دستی تکان داد. بهراد با حرکتی سریع دور شد و به طرف در خروجی حیاط راند. نگاهش یه لحظه به ساناز افتاد که داخل آلاچیق کنار استخر نشسته بود مردی کنارش بود و هردومشغول صحبت بودند. بهراد توقف کرد و دقیق شد بنیامین یا همون اصغری که می شه گفت دست راست فرامرزان بود. لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و زیر لب گفت:

-باز این یه دختر دید هوش از سرش پرید.

ساناز تازه متوجه حضور بهراد شد. اما برای تلافی اتفاق جلوی در سرش را با غیض برگرداند. بنیامین با دیدن رفتار ساناز به پشت سر برگشت و با دیدن بهراد بلند شد و با لبخند دستی تکان داد و صدا زد:

-چطوری بهراد خان؟ کجا میری؟

بهراد شیشه را پایین داد:

-سلام، بنیامین میرم خونه... چی شده اینجایی؟؟؟

بنیامین که حالا کنار ماشین رسیده بود گفت:

-سلام؛ اومدم دیدن نیک زاد بزرگ مثل اینکه با بنده امری داشتن.

بهراد در دلش زمزمه کرد:

-چقدر سریع فرامرز خان دست به کار شد!

و در جواب بنیامین گفت:

-پس چرا نرفتی داخل؟

بنیامین با لبخند بانمکی اشاره ی محسوس به ساناز کرد و جواب داد:

-میرم حالا فعلا دارم از حضورساناز جون فیض می برم.

بهراد با نگاه کوتاهی که به ساناز انداخت به تمسخر رو به بنیامین گفت:

-پس مزاحمت نمیشم برو فیض کاملا رو ببر.

بنیامین لبخند پهنی زد که بهراد گفت:

- ماشینت کو؟

-نیاردم با تاکسی اومدم؛ بردم گذاشتم رینگ ولاستیکشو عوض کنن.

-میخواهی وایستم کارت تموم شد ببرم برسونمت.

-نه...مزاحمت نمیشم؛ فکر کنم کارم خیلی طول بکشد اونطور که آقای نیک زاد زنگ زد و خبرم

کرد فکر کنم یه چند روزی درگیرم.

-موفق باشی.

بنیامین با نگاهی به ساناز که از تنهایی کلافه شده بود؛ روبه بهراد تند تند گفت:

-خوب دیگه بهتره من برم ساناز جونو تنها گذاشتم ناراحت میشه.

بهراد با خنده دنده رو عوض کرد و گفت:

-برو به کارت برس.

*** **

وقتی آسانسور در طبقه ی مورده نظرش متوقف شد قلبش دیوانه وار درون سینه اش ضرب گرفته بود. از آسانسور خارج شد.دسته کلیدش را از داخل جیب کتش بیرون کشید.نگاهش به دستانش افتاد کمی لرزش در آنها محسوس بود.ازخودش بخاطر اینهمه دستپاچگی عصبانی شد.خواست برگردد و یه کم پیاده روی کند تا بر رفتارش مسلط شود ولی با بخاطر آوردن حال نامساعد ترنم زود پشیمان شد وکلید را داخل قفل چرخاند و در به آرامی باز شد.خانه سوت وکور بود وهیچ چراغی روشن نبود.تنها نور تلویزیون بود که خانه را لحظه ای روشن و لحظه ای خاموش میکرد.تا به خانه برسد هوا کاملا تاریک شده بود.کلید برق را زد و خانه را غرق روشنایی کرد.خواست به

طرف اتاقش بره که نگاهش به ترنم افتاد که روی مبل دراز کشیده بود و در خواب بود. به طرفش رفت و کنارش روی پنجه ی پا نشست و آرام صدایش زد:

-ترنم... ترنم عزیزم.

چشمان ترنم نیمه باز شد و با صدای ضعیفی گفت:

-بله.

-بلنشو برو تو اتاق بخواب.

صدایش بی رمق و بی جان بود:

-همین جا میخوابم.

بهراد با تغییر گفت:

-اینجا همیشه؛ قراره مهبیار بیاد همیشه اینجا بخوابی.

ترنم نالید:

-بخدا نمیتونم از جام تکون بخورم بزار بخوابم.

بهراد با مهربانی دستش را نوازش وار روی گونه اش کشید و پرسید:

-شام خوردی.

-نه گرسنه نیستم.

بهراد دستش را گرفت و با حرکتی بلندش کرد و روی مبل نشانده خودش نیز از روی پنجه ی پا بلند شد و کنارش جا خوش کرد:

-چرا چیزی نخوردی، ببین چقد بیحالی نمیتونی از جات بلند شی.

صدایش رنگ ملاحظت داشت. ترنم دستش را روی پیشانی گذاشت و با دست دیگرش موهایی را که دورش ریخته بود به یک طرف شانه اش ریخت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که دوباره چشمانش را می بست گفت:

-فقط میخوام بخوابم.

بهراد از جایش بلند شد و به طرف نالیون خریدش رفت و آنرا روی این قرار داد و گفت:
-نه؛ همیشه بخوابی.

سپس وارده آشپزخونه شد و جیگری که خریده بود روی تخت گوشت تکه تکه کرد و به سیخ کشید و روی گاز گرفت و کبابشان کرد و دونه دونه داخل نون سنگگ هایی که از قبل داخل ماکروویو گذاشته بود تا گرم شوند گذاشت وقتی کارش تموم شد. جیگرو نونو با نمک داخل سینی قرار داد و از آشپزخونه بیرون اومد و بلند گفت:

-ترنم پاشو یه آبی به دست و روت بزن خواب از سرت پیره.

ترنم با کرختی از جاش بلند شد و ایستاد. بهراد با نگاهی به سرتاپایش نفسی کشید و راهش را به طرف میز نهارخوری کج کرد. ترنم که تا آن لحظه متوجه نگاه خاص بهراد نشده بود. به طرف دستشویی رفت. وقتی صورتش را شست. نگاهش از داخل آینه به شانه های برهنه اش افتاد. لبش را به دندان گزید و زیر لب گفت:

-وااای... خاک بر سرم؛ یادم رفت لباسمو عوض کنم چقدر گیجم.

از وقتی بهراد از خونه بیرون رفته بود لباسهاشو عوض کرده بود. تاپی صورتی و شلوارک لی پوشیده بود و روی مبل دراز کشیده بود و نفهمیده بود کی خوابش برده، از دست خودش عصبانی بود که اینقد فراموش کار است. زیر لب غرغر میکرد:

-مرده شور این خوابیدن منو ببرن؛ می مردی تو اتاق میخوابیدی حالا با چه رویی باهش روبه رو شم، الان پیش خودش فکر نکنه از عمد اینطوری لباس پوشیدم... وای خدایا.

صدای بهراد باعث شد دست از سرزنش خودش بکشد. از دستشویی بیرون آمد خوشبختانه بهراد داخل پذیرایی بود. به طرف اتاقش رفت و لباسهایش را با بلوز شلوار مناسبه راحتی عوض کرد. موهایش را با گیری باز و بسته گذاشت و از اتاق بیرون زد. بهراد پشت میز به انتظارش نشسته بود. نگاهی به ترنم انداخت بلوز آستین بلندی روی تاپ پوشیده بود. لبخند خسته ای زد و لیوان نوشابه را در دستش فشرد طوریکه هر لحظه احتمال شکسته شدنش میرفت. این حرکاتش از چشمان ترنم دور نماند. در سکوت هردو شروع به خوردن کردن بعد از پایان رسیدن غذایش به پشتی صندلی تکیه زد و نگاهش را به ترنم دوخت که آرام آرام غذا می خورد. سکوت کلافه اش کرده بود دستی داخل موهایش کشید و با خارج کردن نفسش پرسید:

-دوباره که حالت بد نشد؟

لقمه اش را بلعید و جواب داد:

-نه، بهتر شدم.

لبخند رضایت بروی لبهای بهراد نقش بست. بعد از پایان رسیدن غذا هردو میز را جمع کردند. ترنم جلوی ظرف شویی ایستاد اما قبل از اینکه شروع به ظرف شستن کند بهراد مانع اش شد:

-لازم نیس، من خودم میخورم بهتره بری استراحت کنی.

-نه نمیخواه... خودم می شورم حالم خوبه به اندازه کافی بهت زحمت دادم.

بهراد با لخد محوی شیرآب را بست و دست ترنم را گرفت واز آشپزخانه بیرون برد:

-به حرفم گوش کن تو هنوز کاملاً خوب نشدی پس بهتره استراحت کنی خانمی.

نفهمید چطور دستش را از دست بهراد بیرون کشید و به طرف اتاقش رفت. اما هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که صدای بهراد درجا میخکوبش کرد:

-اتاق خودت نه! امشبم تو اتاق من میخوابی.

چیزی در اعماق قلبش فرو ریخت؛ برای لحظه ای چشمانش سیاهی رفت. تا به امروز به تنها چیزی که نیاندیشیده بود همین موضوع بود. اگر بهراد ازش توقعات دیگری داشت چه؟ اما نمی توانست منکر آن شود که با تمام وجود طالب بهراد نیست سرش را تکان داد تا فکروخیالاتش پراکنده شود. سعی کرد به خود مسلط باشد تا بیشتر از این خود را نبازد. به طرف بهراد برگشت ولی هرچه کرد نتوانست مانع لرزش صداشو تکه نشدن کلماتش نشود:

-ب... بهراد... من... تو اتاق خودم...

بهراد نگاه داغی بهش انداخت که باعث هجوم خون به رگ هایش شد. سکوت بهراد زجرآورترین لحظات بود؛ تاب نگاهش را نداشت بنابراین سر به زیر انداخت؛ روی پیشانی اش عرق سرد نشسته بود. بهراد که متوجه حالات غیرطبیعی ترنم شده بود. سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد ولی وقتی شروع کرد به صحبت رگه هایی از خنده در صدایش موج میزد:

-شمعک بخاری اتاقت خراب شده روشن همیشه نمیخواد با این حالت امشب اونجا بخوابی.
ترنم که هنوز قانع نشده بود و نگرانی در چشمانش موج میزد.نگاهی از سراسرتیصال بهش انداخت
ولی چیزی نگفت بهرادم که دلش نمیخواست ترنم را بیشتر از این اذیت کند زهرخندی زد:
-نگران نباش.

با این حرفش ترنم سرش را بالا آورد ونگاهش را به چشمان طوسی بهراد که حالا مدتها بود
دیگر خبری از وحشی بودنش نبود دوخت عمق نگاهش غمی لانه کرده که برای ترنم غیرقابل
درک بود؛ برای لحظاتی نگاهشان بهم ماند. بهراد زودتر به خودش آمد و نگاه برگرفت و درحالیکه
پشتش را به ترنم می کرد دستانش را مشت کرد وبا صدای دورگه ای گفت:
-من تو پذیرایی میخوابم، تو اونجا راحت باش.

با پایان رسیدن حرفهای بهراد ناخودآگاه لبخندی به لبهای ترنم نشست و این لبخند از چشمان
بهراد که روی مبلی نزدیک تلویزیون نشسته بود و به ترنم دید داشت دور نماند و همین لبخند
نمکی بر زخم قلبش شد. دندانهایش را روی هم فشرد و زودی سیگاری آتش کرد و پک های پی
درپی و محکمی زد. متوجه ترنم شد که زیر لب تشکری کرد و وارد اتاق او شد. سرش را میان
دستانش گرفت نفس های عصبی کشید و دردل نالید:

-خدایا چیکار کنم اگه دوستم نداشته باشه چی؟؟؟ نه دوستم داره اگه نداشت دیشب از اینکه
بوسیدمش عصبانی می شد نه اینکه همراهیم کنه.

صدای اس ام اس گوشی اش از اون حالت بیرونش آورد.بی حوصله نگاهی به صفحه ی گوشی که
روی میز روبه رویش بود انداخت. اسم مهیار به چشمش خورد. دست دراز کرد و گوشی را
برداشت؛ پوشه ی اس را باز کرد:

متن اس ام اس.

«سلام داش بهراد، یه خبر بد! دارم میام اونجا... ولی تنها نیستم آماده ی سوپرایز باش.»

با خوندن اس شماره ی مهیارو گرفت وبعد از دو بوق صدای سرحال مهیار داخل گوشی پیچید:
-به...به...چه حلال زاده.

-منظورت از اسی که دادی چی بود؟

-خوبم داداش تو خوبی؟ خوش میگذره؟

-مهیار جواب منو بده... پرسیدم منظورت چی بود؟

-نه بابا خیالت راحت حواسم هست؛ آره... همه خوبن اتفاقاً سینا و سانازم اینجان.

-چیه نمیتونی حرف بزنی؟

-آره... تو راه اونجاییم.

چشمان بهراد گرد شد و یکدفعه بلند شد ایستاد و بلند داد زد:

-چی؟!؟!؟

صدای مهیار آرام شنیده شد:

-کوفت گوشم کر شد، آره دیگه بچه ها از همنشینی با پیروپاتالا خسته شدن دارن میان منزل جنابعالی شب نشینی.

بهراد غرید:

-مهیار... اینجا نیاید.

-خوب داداش چیزی نمیخوای، ما تقریباً تا نیم ساعت دیگه اونجاییم؛ کاری نداری قربانت... می بینمت.

-لعنتی.

بهراد با عصبانیت گوشی را روی مبل کناریش پرت کرد. سیگارش را داخل جاسیگاری خاموش کرد و به طرف اتاق خودش که حالا ترنم آنجا بود راه افتاد.

*** *** ***

تمام تنش داغ و ملتهب بود. انگار جریان برق قوی بهش وصل شده بود پشت در اتاق تکیه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت ضربانش آنچنان تند بود که سخت نفس می کشید، دستش داغ بود می لرزید. ای کاش بهرادم عاشقش بود... شایدم بود؟ بوسه ی دیشبش!!! نه... اگر آن بوسه از روی هوس بود چه؟؟؟ ولی بهراد که همچین آدمی نیست...

به طرف تختش رفت و روش نشست. اشکهای گرمش سر می خورد و صورتش را نوازش می کرد. یاد رفتار بهراد تو این اواخر افتاد. چقدر مهربان و صمیمی مئه یه دوست باهش رفتار کرده بود. همین توجهات و دست و دل بازی هاش باعث شده بود هر روز بیشتر از دیروز بهش وابسته بشه و احساس کنه بهراد بخشی از وجودش خواهد بود. صدای در اتاق از اوهام فکر و خیال بیرونش کشید:

-بله.

صدای بهراد از پشت در باعث شد ضربان قلبش دوباره تند شود:

-می تونم بیام تو.

دستی به سرو لباسش کشید و گفت:

-بفرمایید.

بهراد با نگاهی به زیر داخل اتاق شد. چهره ی عصبی اش ترنم را نگران کرد:

-چیزی شده؟

بهراد سرش را بالا گرفت و نگاهی بهش انداخت و با تکان دادن سرش گفت:

-آره مهمون دارم اونم از نوع ناخونده ش، مهیار و یکی دونفر دیگه.

-من باید چیکار کنم؟

- لازم نیس کاری کنی فقط خواهشم اینه از اتاق بیرون نیای؛ محض اطمینانم از اینکه طرف اتاق من نیان در اتاقو قفل می کنم. دلم نمیخواد قبل از اینکه رسماً بهشون معرفی نشدی تو این خونه بیننت.

ترنم از جا بلند شد و گفت:

-نه لازم نیس! من میرم اتاق خودم و درشو از داخل قفل میکنم.

-در مورده اتاقه خودت قبلا باهم صحبت کردیم، پس همیشه بری اونور همین جا بمون؛ در ضمن از محضر وقت گرفتم پس دیگه از این به بعد راجب بودن در کناره من هیچ مشکلی نیس... الانم سعی میکنم هرچی زودتر ردشون کنم برن.

ترنم با گنجی روی تخت نشست و سرش را تکان داد. بهراد که حالا خیالش از بابت ترنم راحت شده بود، لبخند کم رنگی زد و خواست از اتاق بیرون بره ولی یاد چیزی افتاد و برگشت:

-راستی...

ترنم سرش را بلند کرد و با نگاهش جواب بهراد را داد:

-کلید رو دره، خودت درو از داخل قفل کن.

لبخندی زد و بهراد با نگاهی به چشمانش از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

تا صدای زنگ در را شنید سریع از روی تخت به سمت در خیز برداشت و در را از داخل قفل کرد و پشت به در روی زانو زد؛ نشست.

بهراد به سمت در رفت و بازش کرد، با دیدن مهیار و سینا و ساناز لبخند یخی زد و با لحن خشکی سلام کرد، مهیار برای از بین بردن سردی کلام بهراد لبخند پهنی زد:

-به...به...سلام داش بهراد گل گلاب مهمون نمی خوای؟

بهراد لبخند حرص آلودی زد و به دور از چشم بقیه چشم غره ای نثار لبخند ژکوند مهیار رفت:

-چرا اتفاقا تنهام...بفرمایید.

ساناز با ناز گفت:

-خوش میگذره بهراد خان مارو نمی بینی خوشی.

اصلا به روی خودش نیاورد که امروز چه اتفاقی افتاده؛ از رفتارش مشخص بود فهمیده بهراد تن به ازدواج داده است. آمدن امشبش هم عمدی بود. قبل از اینکه بهراد بخواد با همون لحن همیشگیش جواب سانازو بده مهیار پیش دستی کرد:

-مگه می شه تو رو ندید و خوش بود؟ خوب دیگه بجای این حرفا داشم تعارف کن بچه ها بیان داخل.

بهراد با اکراه به داخل تعارفشان کرد و ساناز با عشوهِ جعبه ی شکلاتی که دستش بود را به طرف او گرفت:

-قابل تو رو نداره.

با اکراه جعبه را گرفت و تشکری زیر لب گفت. همگی روی مبلهای داخل پذیرایی نشستند، بهراد به آشپزخونه رفت و با ریختن شربت آلبالو داخل لیوان هایی باریک و پایه بلند پیش بقیه برگشت ، مهیار برای اینکه جمع رو از خشکی دربیاره و سکوتو بشکند مشغول صحبت وشوخی بود. وقتی بهراد شربت ها رو تعارفشان کرد روی مبل دونفره ای روبروی مهیار و سینا نشست.

مهیار-بچه ها نظرتون چیه فردا بریم کوه؟

سینا دستش را بلند کرد :

-من پیام.

ساناز که انگار منتظر همچین موقعیتی بود از جایش بلند شد ،کناره بهراد که روی مبله دو نفره ای نشسته بود نشست، با همون عشووه و لوندی که درکلامش بود گفت:

-منکه موافقم...تو این مدت اصلاً جای خاصی نرفتیم...نظره تو چیه بهرادجان؟

سرش را به طرف ساناز برگرداند بخاطره نزدیکی بیش از حد ساناز با خودش پوزخند صدا داری زد جرعه ای از لیوان آبی که برای خودش آورده بود نوشید و جواب داد:

-من نمی تونم فردا کار دارم.

با حرف او نگاه دلخور مهیار به سمتش کشیده شد و ناخودآگاه گفت:

-چرا بهراد خوب ترنمم بیار.

نگاه وحشی بهراد که به صورتش افتاد حرف در دهانش ماسید قبل از اینکه حرفش را ماست مالی کند اومیان حرفش دويد:

- فردا سرم حسابی شلوغه نمی تونم پیام.

با نگاهش از مهیارخواست مسکوت بماند وحرفی نزند.ساناز نگاه مشکوکش را بین آن دو رد و بدل نمود قبلاً این اسم را از دهان شهین شنیده بود.با کنجکاوی رو به مهیار پرسید:

-ترنم؟؟؟؟!!!منظورت همون دختره که تو مهمونی همراه بهراد بود نیست؟!؟

لحنش بوی تمسخر و حسادت می داد. قبل از اینکه مهیار بخواد توضیح دهد، نگاه خصمانه ی بهراد به صورت غرق آرایش ساناز دوخته شد:

- فکر نمی کنم این چیزا به تو مربوط بشه.

ساناز که به حرفای تلخ بهراد عادت کرده بود و به قول معروف پوستش کلفت شده بود، عادی گفت:

- پس همونه؟

نیشخندی زد و با نگاهی به دور و اطرافش با پرویی گفت:

- کجاس؟ نکنه تو اتاق خوابته؟

بهراد با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- فکر می کنی همه مته خودت...

ادامه نداد دندان هایش را روی هم فشرد، خواست بگه (لاشی) اما درست دید جلوی سینا این کلمه را به زبان نیاورد، پس با عصبانیتی که در صدایش کاملاً مشهود بود ادامه داد:

- بهتره دهن تو ببندی و پاتو بیشتر از گلیمت دراز تر نکنی.

قبل از اینکه ساناز بخواد حرفی بزنه سینا که تا اونموقع ساکت مانده و چرت و پرت های خواهرش را تحمل کرده بود، دیگه طاقت نیاورد بلند شد ایستاد:

- ساناز بس کن، راه بیافت بریم.

مهیار پا در میانی کرد:

- حالا چه عجله ای داری سینا جان نشستیم.

- نه دیگه، بیشتر از این به بهراد زحمت نمی دیم.

بعد به طرف بهراد برگشت و با نگاهی که شرمندگی درونش موج میزد گفت:

- بعداً می بینمت... شرمنده مزاحم شدیم.

بهراد- این چه حرفیه اینجا خونه ی خودته هر وقت دوست داشتی با مهیار بیا.

ساناز بازم نتونست جلوی زبونشو بگیره، بدون اینکه بروی خودش بیاره سمت بهراد رفت و زل زد تو چشماش، آروم بطوری که تنها او صدایش را بشنود گفت:

-بالاخره رام من می شی عزیزم... فعلا خودتو برای نامزدی آماده کن البته می تونی از دوست دخترت ترنم هم دعوت کنی بیاد دوست دارم شاهد نامزدیمون باشه.

بهراد پوزخندی نثارش کرد و درحالیکه هنوز نگاهش وحشی بود گفت:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ساناز لبخند پر عشوه ای زد:

-می بینیم.

تا دم در آنها را بدرقه کرد و قبل از اینکه از در خارج شوند مهیار آروم زیر گوشش زمزمه کرد:

-آبجیمو کجا قایمش کردی؟

بهراد لبخند شیطننت آمیزی زد و با لحن معنا داری گفت:

-تو اتاق خوابمه.

چشمان مهیار گرد شد و با ناباوری گفت:

-نه!!! بهراد تو واقعا....

-خفه شو فکراتم مئه خودت منحرفه، نخیرمریم مقدس بخاری اتاقش خرابه نخواستم با اون حالش تو اتاق خودش بخوابه.

مهیار مشکوک نگاهش کرد:

-کدوم حالش؟

بهراد که متوجه سوتی که داده بود شد، سریع حرفش را عوض کرد:

-سرما خورده.

آهانی که مهیار گفت کاملاً از لحنش مشخص بود که باور نکرده مخصوصاً با سوالی که پرسید:

-میشه پیرسم اونوقت جنابعالی کجا کپه مرگتو میزاری؟

لبخند شیطانی روی لبهای بهراد جاخوش کرد:

-معلومه اتاقه خودم؛ تخت به اون بزرگی نکنه انتظار داری پیام روکاناپه بخوابیم!؟

مهیار که دیگه از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد گفت:

-آره ه ه ه؟

-آجر پاره.

مهیار دستانش را رو بالا آورد:

-پس دعا میکنم خدا بهتون یه پسر کاکل زری بده.

درحالیکه به زور جلوی خنده اش را گرفته بود، پس گردنی حواله ی مهیار کرد:

-بسه دیگه زر زر اضافی موقوف گمشو پایین منتظرن.

مهیار جدی شد:

-بهراد وجداناً کاری نکنی پشیمونی به بار بیاد.

حرفهایش دیگه داشت بهراد را کلافه می کرد دست را داخل موهایش فرو کرد، زبونسش را روی

دندان هایش کشید:

-مهیار برو.

-من فقط بخاطر خودت می گ...

بهراد سرش را تکون داد:

-میدونم، میدونم برو نگران نباش اونقدر بی غیرت نیستم به دختری که پناه دادم به چشم هوس

نگاه کنم، تا وقتی تو اتاقه منه پامو اونجا نمیزارم.

لبخند رضایت بخشی روی لبان مهیار نشست:

-من داداش خودمو بهتر از خودش میشناسم اگر اون حرفا رو زدم، بخاطره اینکه نمیخوام پشت

سرت حرف وحدیث باشه.

بهراد نگاهش را از روبرو گرفت و با لحن جدی گفت:

- کاری میکنم دهن همه بسته شه.

*** **

به آرامی قفل درو باز کرد و به بیرون سرک کشید، هیچ صدایی از پذیرایی شنیده نمی شد. با برداشتن قدم های بلند خودش را به پذیرایی رساند؛ با چشم همه جا را از نظر گذراند نگاهش روی کاناپه ی روبروی تلویزیون متوقف شد، بهراد روی کاناپه لمیده و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود. بالا و پایین رفتن منظم قفسه ی سینه اش نشان از خوابیدنش میداد.

دلش برای بهراد پر میزد به اتاق خودش رفت و با آوردن پتو و بالشی به پیش بهراد برگشت. دستش را از روی صورتش کنار زد و سرش را بلند کرد، بالش را آرام زیر سرش گذاشت. پتورا روی بدنش کشید. نگاهی دقیق به صورتش انداخت چند روزی بود که صورتش را اصلاح نکرده و ته ریش قشنگی روی صورتش خودنمایی می کرد که چهره اش را از جدیت همیشگی اش دور کرده بود. نمی توانست انکار کند که به او وابسته نشده بهراد حالا جزئی از وجودش شده بود و در خودش این توان را که ازش جدا باشد را نمی دید.

از نگاه کردنش سیر نمی شد... غرق در او شده بود که بهراد تکانی خورد و چشمانش را باز کرد با دیدن ترنم که در فاصله ی نه چندان دوری ازش ایستاده و نگاهش می کنه لبخند زیبایی زینت چهره ی خواب آلودش شد، حالا برای گریختن خیلی دیر شده بود. سرش را زیر انداخت و با دست پاچگی گفت:

- دیدم چیزی روت نیست گفتم سرما میخوری.

لبخند بهراد پررنگتر شد، نیم خیز شد و روی کاناپه نشست. پنجه اش را داخل موهایش کشید با اشاره به مبل روبرویش گفت:

- بشین.

با اینکه هنوز از غافلگیر شدن توسط بهراد خجالت زده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاره روی مبله تک نفره ای که روبروی بهراد قرار داشت نشست.

- بهتری؟

ترنم لب پائینش را به دندان گزید و با چهره ای گلگون شده جواب داد:

-آره.

تمام حرکاتش زیر ذره بین نگاه بهراد بود:

-بابت امشب عذر میخوام مجبور شدی بخاطره مهمونای من تو اتاق بمونی، هرچند هیچ خُرده بُرده ای از کسی ندارم که بخوام مخفیت کنم اما دوست ندارم بقیه با حرفاشون اذیتت کنن. تا آخره هفته آینده تحمل کن فرامرزخان قراره یه مهمونی برام برگزار کنه و همسره آیندمو معرفی کنه.

میان حرفایش نفس عمیقی کشید:

-اونموقع دیگه رابطه مون برای همه روشن میشه.

ترنم سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان طوسی رنگش خیره شد. نمیدانست چه بگوید این آرزویش بود که برای همیشه کنار بهراد باشد اما بهراد از آینده حرفی نمی زد و چیزی در مورد بعد از مهمونی نمی گفت:

-نگرانی؟

صدای بهراد باعث شد سرش را بلند کند:

-آقای نیک زاد (فرامرز) هیچ وقت رضایت به ازدواج ما نمیدن.

بهراد محکم و جدی گفت:

-به اون ربطی نداره که بخواد موافق باشه یا مخالف.

-ولی...

-ولی نداره تو نگران هیچ چیز نباش فردا صبح میریم آزمایش میدیم واسه روزه بعدش از محضر وقت گرفتیم.

ترنم تنها سر تکون داد و چیزی نگفت، بهراد نگاه عمیقی به چشمانش انداخت، صدایش آرام و نجوا گونه به گوشش رسید:

-حالام بهتره بری بخوابی تا صبح زود بیدار شی.

با گفتن شب بخیر به اتاق بهراد برگشت و روی تخت دونفره اش دراز کشید. به فردا فکر کرد به اینکه قراره چه اتفاقاتی بیافته؟ درد دل امیدوار بود اتفاق بدی نیافتد... سعی کرد بجای منفی بافی به

چیزهای خوب فکر کند. صورتش را داخل بالش فرو کرد و با تموم وجودش عطر تن بهراد را بلعید. چشمانش خسته اش را روی هم فشرد و در حسرت بهراد بخواب عمیقی فرو رفت.

*** **

با شنیدن صداهای ضعیفی از بیرون اتاق چشمانش را از هم گشود، نگاهی به ساعت طلایی رنگ روی پاتختی انداخت +۸:۴۸ را نشان میداد... به سختی از تخت دل کند دست و رویش را داخل سرویس بهداشتی اتاق شست و بدون ایجاد سر و صدایی به اتاق خودش رفت. با عوض کردن لباسهایش که مانتو آبی رنگ و شلوار جین آبی روشن بود، آرایش کم رنگی کرد و با مرتب کردن موهایش زیر شال سفید و سرمه ایش ژاکت بافتش را به همراه کیفش برداشت و از اتاق خارج شد. به آشپزخونه رفت با دیدن میز صبحانه آماده شده و بهراد که پشت به او مشغول ریختن چای درون فنجان بود لبخند گرمی زینت بخش لبانش شد و با صدای بلندی گفت:

-صبح بخیر.

بهراد به طرفش برگشت؛ با لبخند مهربونی نگاهش را از نوک پایش تا چشمانش چرخاند:

-صبح بخیر بانو... بالاخره بیدار شدی، بشین صبحانه تو بخور.

هر دو پشت میز داخل آشپزخونه نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند، بهراد صبحانه اش را زودتر تموم کرد و گفت:

-من میرم آماده بشم.

-باشه.

با رفتن بهراد به اتاقش مشغول جمع کردن میز صبحانه شد، تا جایی که می توانست مانع هجوم فکروخیال به ذهنش شد. با به اتمام رسیدن کارش در آشپزخونه وارده پذیرایی شد که همان لحظه با دیدن بهراد جلوی در میخکوب شد و خشکش زد. نگاهش را از پایین تا بالا کشید و بهراد از نظر گذراند:

کفش های ورنی مشکی... شلوار پارچه ای براق مشکی، پیراهن سفید، کت تنگ مشکی براق، دوتا دکمه بالای لباسشو باز گذاشته بود و زنجیر عقاب طلا سفیدش بیرون خزده بود، موهاشو سشوار کشیده به طرف بالا فرستاده بود... بوی عطر تلخش تمام خانه را برداشته بود.

بهراد که نگاه خیره ی ترنم را روی خودش دید لبخند معناداری زد و سرفه ی تصنیی کرد و گفت:

-بریم بانو؟

ترنم بی اختیار لبخند دلنشینی زد و با گرفتن بازوی بهراد که بطرفش گرفته شده بود از خونه خارج شدن.

باورش نمی شد همه چیز مثل برق و باد گذشته بود دادن آزمایش او مدن جوابش و اینکه مشکلی برای ازدواج باهم نداشتن و امروز که برای رفتن به محضر آماده شده بودن.

بخش بیست و هفتم

کلمات دلنشین آیه هایی که شیخ می خواند عجیب به دلش می نشست و التهاب درونیش را کاهش میداد. وقتی از درون آینه نگاهش را به چشمان بهراد که برق خوشحالی درش هویدا بود دوخت دلش به کاری که داشت انجام میداد قرص شد و همان لحظه درست قبل از اینکه بعد از سومین بار به حاج آقا جواب بله را بدهد چشمانش را بست در دلش آرزو کرد که خدا مهرش را در دل بهراد بیندازد و برای همیشه در کناره هم باشند و غافل از آنکه بهراد نیز در همان لحظه ی زیبا همان آرزو را دارد چشمانش را از هم گشود قرآنی که در دستش قرار داشت را بست و بوسید و با خیره شدن به چشمان طوسی بهراد از آینه قرص و محکم گفت:

-بله.

صدای دست و سوت چند نفر بلند شد و بهراد و ترنم بیخبر از همه جا به طرف جایی که صدا می آمد خیره شدن... بهراد با دیدن مهیار و نوشین، کیا و دنیا، فرهود و آریتا دختر عمویش لبخندی از ته دل زد و بلند گفت:

-از دست تو مهیار.

صدای حاج آقا که بلند شد باعث شد مهیار نتواند حرفی بزند و بهراد نیز همانند ترنم بله اش را محکم بگوید. حالا که همه چیز تمام شده و امضاها زده شده بود و فرهود و مهیار به عنوان شاهد پای دفتر را امضا زده بودن. مهیار در حالیکه قرص میداد و آواز بادا مبارک باد ایشالا مبارک بادا میخواند به طرفشان آمد و دستش را دوره گردن بهراد حلقه کرد و با صدای نازکی گفت:

-ایشالا خوشبخت بشی مادر.

بهراد از ته دل خندید و مهیار را به خودش فشرد و زیر گوشش گفت:

-ممنون که اومدی.

-مگه می شد بهترین روز زندگی داداشم کنارش نباشم.

وقتی دیشب بعد از رفتن ترنم به اتاقش به مهیار زنگ زده و قضیه را تعریف کرده بود مطمئن نبود که او بیاید چه برسد به آنکه دوستانش را هم با خود همراه کند.

مهرنوش با جلو رفتن مهیار سریع خودش را به ترنم رساند و مانند خواهری او را تنگ در آغوشش فشرد و از ته دلش گفت:

-قربونت برم ترنم جون ایشالا خوشبخت بشی...برا منم دعا کن.

ترنم لبخند زد و گفت:

-خدانکنه عزیزم، خیلی ممنون...دعا می کنم به هر کی که دوست داری بررسی.

مهرنوش لبخند خجالت زده ای زد و چیزی نگفت، بعد از مهیار و مهرنوش، کیا وهمسرش دنیا که به درخواست مهیار برای غافلگیری بهراد آمده بودند. جلو رفته و تبریک گفتن و بعد از آنها فرهود جلو آمد و در آخر نیز دخترعموی بهراد آزیتا بود که با لبی خندان و قبراق به طرف بهراد آمد و در حالیکه دستش را به طرف بهراد دراز می کرد گفت:

-ای ناقلا میخواستی تنها تنها جشن بگیری؟

بهراد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

-ممنون که اومدین.

آزیتا خندید:

-دوتا پسرعموی خوشتیپ که بیشتر ندارم.

مهیار آزیتا را با تنه کنار زد و خودش روبروی ترنم و بهراد ایستاد و در حالیکه از داخل جیب کتش جعبه ی جواهری در میاورد رو به آزیتا به شوخی گفت:

-آه...چقد حرف میزنی .

بعد در جعبه را باز کرد و دوتا حلقه ی طلا سفید را نمایان کرد، حلقه ی مردانه را به دست ترنم و حلقه ی ظریف زنانه ای را به دست بهراد سپرد و گفت:
- به افتخارشون.

بهراد در دلش به حواس جمع مهیار احسنت گفت، دیشب که بهش سفارش کرده بود حلقه هایشان را از جواهر فروشی بگیرد فکر نمی کرد مهیار بخاطر بسپارد. دلش میخواست ترنم را غافلگیر کند و همان طور هم شد.

وقتی دستان سرد و لرزان ترنم را به دستش گرفت و حلقه را به داخل انگشتش فرستاد از ته دل آرزوی خوشبختی کرد و با خودش پیمان بست که هیچ وقت در هیچ شرایطی این دستها را رها نکند. با قرار گرفتن حلقه ی بهراد در انگشت دست چپش توسط ترنم صدای دست و سوت دوباره بلند شد و حالا نوبت ترنم بود که با سری پایین افکنده انگشتر را به انگشت بهراد بفرستد... دنیا کل کشید و بقیه دست زدن اونوسط صدای نوشین ضعیف می رسید اما رسید که با ظرفی حاوی عسل خودش را آن بین جا کرد و ظرف عسل را به طرف ترنم گرفت و گفت:
- دهن آقا دامادو شیرین کن.

ترنم خجالت زده در حالیکه صورتش گلگون شده بود اول خواست امتنا کند اما برای اینکه بقیه را مشکوک نکند انگشت کوچکش را داخل ظرف عسل زد و به طرف بهراد چرخید، نگاه بهراد برق می زد و شادی به وضوح درش هویدا بود سرش را به طرف ترنم مایل کرد و دستش را که جلو آمده بود گرفت و اول به نرمی پشتش را بوسید و که باعث شد دوباره صدای دست بلند شود. بعد انگشتش را به دهانش برد و عسل را خورد برای اولین بار بود که شیرینی حالش را بد نکرد و دلش را نزد بلکه اون بهترین طعمی بود که تا به الان چشیده بود.

حالا نوبت بهراد بود که عسل به دهان ترنم بگذارد. با همون استایل همیشگی انگشتش را به عسل زد و فاصله اش را با ترنم کمتر کرد انگشتش را به طرف لبهای او برد و وقتی ترنم انگشتش را مکید و عسل را خورد. برای لحظه ای کنترلش را از دست داد و خواست لبهای ترنم را با بوسه ای شکار کند اما با یادآوری اینکه تنها نیستن و جایش نیست جلوی خود را گرفت.

دوباره صدای مهیار بلند شد:

- آقا داماد بیا غرق نشی... در ضمن زیر لفظی عروس خانم یادت رفت.

بهرادبا اکراه نگاه از صورت ترنم گرفت و به طرف مهیار برگشت که با لبخند خبیثانه ای نگاهش می کرد. با اینکه تصمیم داشت آخره شب وقتی به خونه برگشتن هدیه اش را به ترنم بده اما حرف مهیار او را در عمل انجام شده قرار داد. دستش را داخل جیب کتش فرو برد و جعبه ی جواهر مخملی قرمز رنگی را بیرون کشید... دوباره بچه ها دست زد.

بهراد درب جعبه را به طرف ترنم گرفت و گشود. نگاه ترنم با دیدن زنجیر طلای زرد رنگی که پلاک زیبایی به اسم بهراد زینت بخشش بود برق زد. دستانش را روی دهانش گذاشت و بی اختیار بلند گفت:

-وای بهراد این خیلی قشنگه مرسی.

بهراد لبخند زد و گردنبندها را از جعبه اش خارج کرد و پشت ترنم ایستاد و آنرا به گردنش آویخت و آروم زیر گوشش نجوا کرد:

-قابل تو رو نداره عزیزم.

نوشین عکس می انداخت و صدای مهیار بازم در آمد:

-بسه دیگه تایتانیک بازیو بزارید کنار تا قبل از اینکه حاج آقا بیرونمون نکرده بیاید خودمون زحمتوکم کنیم امشب شام همگی مهمون بهراد هستیم اونم دربند.

بازهم صدای دست و سوت های آزیتا ونوشین بلند شد و اجازه ی خجالت کشیدن را به ترنم نداد...

بعد از شامی که بهراد به مهمونهاش داد به خونه برگشتن و زمانی برای رفتن به منزل پریوش باقی نماند. بهراد تصمیم گرفت پری را به نامزدی دعوت کند تا همان شب ترنم را ببیند.

و آن شب با اینکه با تموم وجود خواستار بودن در کنار ترنم بود اما نخواست تا قبل از عملی شدن نقشه اش قدمی پیش بگذارد... ترنم لیاقت یک جشن باشکوه را داشت.

*** **

-ای جونم مرگ شده ی خیره سر مگه من بهت نگفتم همه چیزو تلفنی به من بگو واسه چی از دستورم سرپیچی کردی؟

ترنم کلافه دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و نالید:

- لاله تو رو قرآن دست از سره من بردار کچلم کردی.

لاله رویش را از ترنم گرفت:

- خیلی بی چشم و رویی منو بگو چقد واسه خانم جلز و ولز کردم که ترنم جون قربونت برم خر نشی به بهراد بگی نه یه عمر حسرت بخوری... حالا خانم بعد از سه روز غیبت و بیخبری و خاموش بودن گوشی وامونده اش اومده واسه من ادای خانمای متهلو در میاره میگه دیروز عقد کردم.

- لاله بس کن دیگه منکه بهت گفتم همه چیز یه دفعه ای شد... اینقدر درگیری ذهنی داشتیم که به فکرمم خطور نکردی.

لاله دلگیر نگاهش کرد:

- خوب دوست داشتیم کنارت باشم.

ترنم دستان لاله را به دست گرفت و گونه اش را به نرمی بوسید:

- الهی من قربون یدونه خواهرم برم معذرت میخوام قول میدم نامزدی حتماً حتماً باشی چطوره؟

لاله دستش را از دستان ترنم بیرون کشید و لبهایش را چپه کرد:

- دروغ می گی به وقتش یادت میره همچین دوستی هم داری.

- لاله جون اصلاً بابا غلط کردم... به شرفم قسم نامزدی دعوتی قول میدم .

لاله که انگاری راضی شده بود مشکوک نگاهش کرد:

- قول؟

ترنم با اطمینان لبخند زد:

- قول.

لاله بیخیال شد:

- باشه قبول بخشیدمت.

ترنم دوباره گونه ی لاله رو بوسید:

- مرسی لاله.

لاله قیافه ای گرفت:

-قابلی نداشت.

ترنم مشت آرومی به بازویش کوبید:

-بدجنس.

لاله سرش را خم کرد:

-چاکریم آبجی.

با اومدن استاد مجبور شدن سره جایشان بنشینن و گوشیشان را به درس دادن استاد
بسپارن... کلاس روبه اتمام بود که لاله سقلمه ای به ترنم زد و آروم زمزمه کرد:

-هوی خره... حالا نامزدیت چی میخوای بپوشی؟

ترنم که تازه یاده لباس افتاده بود لبهایش را برچید و یواش گفت:

-نمیدونم اصلا بهش فکر نکردم.

لاله چشمکی زد:

-اشکال نداره بعد از کلاس می یافتیم تو این مزون ها دنبال لباس.

ترنم سرش را تکان داد و باقی کلاس را به اینکه چی بپوشد گذراند.

-این خوبه؟

-نه اصلاً.

-ای وای ترنم تو منو کشتی خوب بگو چی تو ذهنته تا راحت تر دنبالش بگردیم.

-نمیدونم یه چیزی میخوام که در عین سادگی زیبا و شیک باشه.

لاله که از پیاده روی درون این مزون واون مزون خسته شده بود گفت:

-فکر کنم بدونم کی می تونه کمکمون کنه.

بعد گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت و اشاره کرد به ترنم که ساکت باشد.

-الو...سلام احوال سیمین خانم گل چخبرا؟

...-

-سلامتی...باور کن درگیر درس و دانشگاه و گرنه مگه میشه فراموشت کنم.

...-

-اختیار داری...راستش غرض از مزاحمت اینه که میخواستم یه سر پیام پیشت مزونی دیگه؟

...-

-خیلی خوب، من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

...-

-فدای تو...می بینمت بای.

با قطع شدن ارتباط لاله، ترنم موكشفانه نگاهش کرد و پرسید:

-کی بود؟

لاله لبخند زد:

-عروس خاله ام بود سیمین...خیاطه.

ترنم دستانش را روی سینه اش چلیپا کرد:

-خوب.

لاله ایشی کرد و گفت:

-خوب به جمالت...بهش گفتم میریم پیشش زود باش یه دربست بگیر زود خودمون برسونیم

اونجا تا بدقول نشدم.

ترنم کناره لاله راه افتاد و گفت:

-یه وقت با اتوبوس نری خسته می شی.

-بشین جات، جای تشکرته برات خیاط پیدا کردم.

با گل گل و چرت و پرت پروندن های لاله به مزون مورده نظره لاله که یه جای شیک و بزرگ بود رسیدن. ترنم با دیدن اون همه لباس سفید عروس و لباس های شب و نامزدی به وجد اومد وبدون اینکه خودشو کنترل کنه گفت:

-وای لاله چقد قشنگن.

لاله بادی به غبغب انداخت:

-معلومه که قشنگن، من تو رو جای بد میارم؟ حالام لب و لوچتو جمع کن تا آبرمو نبردی...همچین آب دهنش راه افتاده هرکی ندونه فکر می کنه در حسرت لباس عروسه.

ترنم شاکی شد و با غیض نگاهش کرد:

-لاله خیلی بیشوری.

-میدونم.

با رسیدن سیمین که زنی بلند قدو خوش پوش بود دست از چرت وپرت پراندن برداشتن و هردو سلام کردن. لاله سریع سره اصل مطلب رفت و لباسی که مد نظر ترنم بود را توضیح داد. سیمین خانم با لبخندی گفت:

-بزار بینم چیکار می تونم بکنم... شما بفرمایید اونجا بنشینید تا من برگردم.

وقتی سیمین از داخل اتاقی بیرون اومد. هردویشان چای هایشان را نوشیده بودن، با آمدنش بلند شدن و ایستادن. سیمین چند دست لباس که روی همه ایشان کاور کشیده شده بود را نشان داد و گفت:

-بهتری بری اینا رو پرو کنی .

ترنم از جایش بلند شدو وارده اتاق پروی بزرگی شد وقبل از اینکه در را ببند لاله خودش را داخل اتاق پرو انداخت و گفت:

-اوهوی تنهایی نداشتیم منم میخوام بینم.

ترنم پفی کشید:

-خوب خره پیام بیرون می بینیش دیگه.

لاله سرش را خواروند و گفت:

-خوب اونم میشه...ولی...آهان تو کمک نمیخوای؟ تنهایی که همیشه این لباسها رو بپوشی من کمکت می کنم.

-خیلی روت زیاده بخدا.

-میدونم.

با کمک لاله یکی یکی لباسها رو پرو کرد اما در این میان تنها از لباس حریر دانتلی که یقه اش تقریباً قایقی و کیپ بود از پشت حالت اشکی بالا تر از بند لباس زیرش باز بود. قدش بلند و از پشت کمیش روی زمین کشیده می شد. نظرش را جلب کرد اما رنگش آبی بود و ترنم دلش نمیخواست لباسی تقریباً تو مایه های لباسی که تو مهمونی بهراد پوشیده بود را بپوشد پس با چهره ای آویزون درحالیکه هر دویشان عرق کرده بودن از اتاق پرو خارج شدن؛ سیمین با دیدنشان از پشت میزش بلند شد و به نزدشان رفت و با لبخند گفت:

-چی شد؟ مورد پست واقع شد؟

لاله -سیمین جون راستش یکی از یکی خوشگل تر بودن اما ترنم فقط یکشو پسند کرد که اونم آبی و رنگش مورد پسند ترنم نیست.

سیمین نگاهش را بین لاله و ترنم به گردش درآورد و گفت:

-چطور؟ رنگش که خیلی قشنگه...باشه مشکلی نیست...خوشبختانه از این لباس یه رنگ دیگه ام هست.

لاله با خوشحالی گفت:

-واقعاً...میشه دیدش؟

سیمین همراه با لبخندی در حالیکه آن ها را به سمت دیگه ای راهنمایی میکرد گفت:

-البته...بفرمایید.

وقتی نگاهش به همان لباسی که پوشیده بود اما با رنگی دیگر افتاد نگاهش شگفت زده روی آن ثابت ماند...لباس به رنگ طلایی خیلی شیکی بود که به طرز زیبایی کمرش سنگ دوزی شده بود. با هیجان رو به لاله کرد و گفت:

—خودشه.

لاله از اینکه ترنم بالاخره لباس مورده نظرش را پیدا کرده بود لبخند رضایت بخشی زد و از سیمین خواست لباس را برای پرو برایشان بیاورد.

لباس درون تنش زیبایش دوچندان شد...یکی از دخترهایی که تو مزون کار می کرد به دستور سیمین چند جفت کفش که به لباس می آمد برای ترنم آورد و ترنم یکی یکی آنها را امتحان کرد اما فقط یکیش را پسند کرد...کفش طلای با خطوط سفید رنگ بود که روی قسمت ساق پایش بند ظریف و کار شده ای می خورد...بعد از اینکه از همه چیز راضی شدن سیمین با تخفیف زیادی که داد لباس را خریدن...و ترنم این دفعه با رضایت از داخل کارت پس اندازش پول لباس و کفش را حساب کرد...وقتی از مزون خارج شدن هوا کاملاً تاریک شده بود و ساعت نزدیک ۱۰ شب بود. همون لحظه که تصمیم داشتن برای رفتن به خانه تاکسی بگیرن صدای گوشه ترنم بلند شد، اسم بهراد که روی صفحه افتاد لبخند به لبهای ترنم نقش بست و با صدایی که هیجان درش خودنمایی می کرد جواب داد:

—بله.

—کجایی تو دختر؟؟؟ چرا هنوز خونه نرفتی؟

—سلام.

در صدایش خنده موج زد:

—علیک سلام...کجایی پیام دنبالت؟

—ممنون خودم میام...با لاله بیرون بودم ساعت از دستم در رفت.

—کجا باید دارم میام؟

سعی کرد به جای تعارف آدرس دهد چون اخلاق یه دنده ی بهراد را خوب می شناخت:

—خیابون (...)

-منتظر باش تا ده دقیقه دیگه اونجام.

-باشه.

صدای خنده ی لاله بلند شد:

-ای وای آقایتون اجازه ندادن با تاکسی برگردی خونه؟ آخی... الهی بگردم بچه ام چقد غیرتیه...

ترنم به زور گاز گرفتن لبهایش جلوی خندیدنش را گرفت همینطوری لاله پرو بود وای به حال
زمانیکه بهش روی میدادن:

-زهرمار... لاله بس کن تو رو خدا یه موقع جلو بهراد از این چرت و پرت ها بلغور نکنی آبرومو
ببری... پیش خودش فکر می کنه من چقد رویا بافی کردم و خیالاتی شدم...

-بس کن تو رو خدا پسره اومده صاف صاف زل زده تو چشات بهت پیشنهاد ازدواج داده توهم
قبول کردی هیچ قرار مداری بینتون نبوده که بخواد ازدواجتون صوری باشه.

ترنم به فکر فرو رفت اما دلیل دوم بهراد هنوز برایش مجهول بود و جای سوال می
گذاشت... صدای لاله نگذاشت بیشتر از این غرق شود:

-بس کن تری جونم اخماتو باز کن که الان شاهزاده ی سوار بر راستی ماشین عشقت چی بود؟
ترنم چشم غره ای رفت و گفت:

-لاله...

-آه... تری زده حال نزن دیگه.

نگاهش را از چشمان لاله که بی شباهت به گربه ی شرک نبود گرفت و گفت:

-بی ام و .

-ایول.

ترنم انگشتش را روی بینیش گذاشت و روبه لاله تذکر داد:

-لاله... هیس آروم تر آبرومونو بردی.

لاله با بی قیدی شونه هاشو بالا انداخت:

-چیه منکه دارم از عشقت تعریف می کنم مگه بده... تو که آدمیت نداری ولی خداییشالله واسه ات نگرش داره.

-ایشالله.

لاله و ترنم هر دو با چشمانی گرد شده به همدیگر نگاه کردن و یکباره به طرف شخصی که اینطور گفته بود برگشتن. ترنم با دیدن پویان که با لبخندی عریض روبرویشان ایستاد بود شرمنده سرش را پایین انداخت ولی برعکس او لاله زل زد به پویانو در حالیکه از بالا تا پایین سرتاپای او را اسکن میکرد دستش را به کمرش زد و گفت:

-فرمایش.

پویان لبخندش را جمع و جور کرد و سینه اش را صاف کرد:

-پویان هستم... پویان جلالی.

سپس دستش را دراز کرد و با لبخند دخترکشی که لاله را در برابرش سست کرد گفت:

-افتخاره آشنایی با چه کسیو دارم؟

لاله لبخند دلبرانه ای زد و خانمانه دستش را به طرف پویان دراز کرد:

-لاله هستم.

پویان بدون توجه به موقعیتی که توش قرار داشتن (کناره پیاده رو) دست لاله را به طرف لبهایش برد و بوسه ی نرمی رویش نشاند و زمزمه وار گفت:

-خوشبختم بانو.

و مستقیم زل زد به چشمان لاله؛ لاله نیز متقابلاً غرق در چشمان پویان شد. ترنم که از لحظات پیش آمده و رفتار خنده دار لاله و پویان به شدت خنده اش گرفته بود به زور خودش را کنترل کرد:

-اهم.

لاله و پویان هیچ عکس العملی از خودشان نشان ندادن. ترنم سقلمه ای آرام به پهلوی لاله زد اما بازهم بی فایده بود خواست اینبار محکمتر بزند که صدای بهراد درحالیکه به زبان انگلیسی صحبت میکرد به گوشش رسید و او که دست و پا شکسته انگلیسی بلد بود تقریباً متوجه حرف بهراد شد: بهراد-تمومش کن پویان.

پویان و لاله بالاخره به خودشان آمدن؛ پویان به طرف بهراد که پشت سرش ایستاده بود برگشت و لاله نیز دستش را آرام از دست او بیرون کشید.

پویان -اوه... بهراد ما دیگه داشتیم می اومدیم.

بهراد حالا روبروی ترنم ایستاده بود اخم وحشتناکی تحویل پویان داد:

-آره دیدم.

سپس به طرف دخترها نگاه انداخت و درحالیکه رو صورتش اثری از اخم چندلحظه پیش نبود گفت:

-سلام.

ترنم بدون اینکه به چشمان منتظر بهراد که به صورتش خیره شده بود نگاه بیاندازد گفت:

-سلام.

لاله -سلام آقای نیک زاد... خوب هستید؟

بهراد نگاه خیره اش را از صورت ترنم گرفت و به لاله دوخت:

-ممنون...

لاله که از طرز نگاه بهراد متوجه شده بود او را نشناخته پیش دستی کرد:

-لاله هستم دوست و همکلاسی ترنم جان.

بهراد لبخند خشکی زد:

-خوشبختم.

پویان -بچه ها تا کی میخواین همینطور اینجا وایستین... منکه خسته شدم شما چطور لاله جان؟

لاله نیشش شل شد:

-والا چی بگم.

پویان -بهراد دایی اینطرفا یه کافی شاپی رستورانی چیزی پیدا میشه؟

بهراد چشم غره ای نامحسوس به زیاده روی پویان جلوی دخترها رفت و گفت:

-اینجاها شلوغه با ماشین می ریم یه جای خلوت.

لاله که از نگاه کردن پی در پی ساعتش مشخص بود دیرش شده رو به جمعشان گفت:

-خوب دیگه با اجازه تون من مرخص شم دیرم شده.

قبل از اینکه بهراد یا ترنم بخوان حرفی بزنن پویان با لحن مغمومی گفت:

-کجا لاله جان؟ دعوت منو برای شام رد می کنی؟

لاله لبخند زد:

-واقعاً شرمنده پویان خان باید برم برادرم نگران میشه.

ترنم بالاخره اجازه ی حرف زدن پیدا کرد:

-لاله کجا میخوای بری؟ عادل که تا دیروقت نمیاد خونه.

پویان ادامه ی حرف ترنم را گرفت:

-خواهش میکنم یه تماس با برادرت بگیر بهش بگو امشبو با دوستانت بیرون شام می خوری.

لاله -آخه...

پویان اخم مصنوعی کرد:

-دیگه آخه نداره...منو بهراد تو ماشین منتظریم.

*** **

بالاخره با اسرهای پویان و تماس لاله با عادل و خبر دادن از اینکه دیر به خانه میرود همراهشان شد؛ رستورانی که بهراد انتخاب کرد یه جای زیبا و دنج خارج از شهر بود. به پیشنهاد پویان بیرون

از رستوران روی یکی از تخت هایی که گوشه و کنار چیده شده بود نشستن و با اومدن گارسون بهراد اول به طرف خانم ها برگشت:

-لاله خانم چی میخورید؟

لاله - من بختیاری میخورم.

نگاه بهراد روی صورت ترنم که مثلاً مشغول ور رفتن با گوشیش بود لغزید:

-شما چی خانم؟

با خطاب کردن خانم اونم از زبان بهراد؛ در دل ترنم قند آب شد. لبخند ملیحی به لبش نشاند و نگاه از صفحه ی گوشی گرفت و به چشمان طوسی رنگ بهراد که برق عجیبی درش نمایان بود چشم دوخت:

-جوجه کباب.

بهراد در جواب لبخند ترنم لبخند نمکینی زد که صدای پویان بلند شد:

-اگه نگاه کردنتون تموم شد منم بختیاری میخورم.

بهراد چشم غره ای نثار پویان کرد وبا سفارش دو پرس بختیاری و دو پرس جوجه با مخلفات گارسون را راهی کرد؛ با شروع شدن بحث بهراد و پویان در مورد کار... لاله خودشو به ترنم نزدیک تر کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-چه عجب ما لبخند همسرتونو دیدیم.

ترنم لبخند زد و جوابشو داد:

-قربونش برم ماهه.

لاله با غیض نگاهش کرد و گفت:

-واه واه یکم تحویل بگیرش.

-لاله جان می شه پیرسم رشته تحصیلیت چیه؟

لاله به طرف پویان که مخاطب قرارش داده بود برگشت و محترمانه پاسخ داد:

-معماری.

-اوه...چه جالب...بهرادم تو همین رشته اونجا فارغ التحصیل شد؛تموم زندگی و کارش آمریکاس.
ترنم با شنیدن این حرف متعجب شد تا به امروز هیچ اطلاعاتی در مورد تحصیلات بهراد نداشت.
لاله-واقعاً...چه خوب...ترنم چرا چیزی بهم نگفتی؟

ترنم با مخاطب قرار گرفتن توسط لاله از فکر بیرون خزید و رو بهش با صدایی آرام گفت:
-فراموش کردم.

لاله بدون اینکه متوجه گرفتگی ترنم بشود با هیجان گفت:

-از دست این ترنم اگه زودتر فهمیده بودم دربه در واسه یکی از پروژه هام دنبال یه مهندس نمی
گشتم...حالا اشکال نداره از این به بعد تو پروژه هامون از آقابهراد کمک می گیریم مگه نه ترنم.
نگاه ترنم به چشمان بهراد که دقایقی بود روش زوم شده بود لغزید و دوباره دلش مالش رفت.اما
فکر اینکه نکند بهراد آخر مجبور به برگشتن به امریکا شود آزارش داد از اینکه نمیدانست
تکلیفش چیست و چه بر سرش می آید؟چطور تحمل میکرد؟؟؟اومدن گارسون باعث شد نگاهش
از چشمان بهراد جدا شود و در سکوتی که برای بهراد عذاب آور بود غذایش را بخورد.
بخش بیست و هشتم

بلند شدن صدای آلامر گوشی باعث شد چشمانش را از هم باز کند و با نگاهی خواب آلود به
صفحه ی گوشیش که روشن و خاموش می شد چشم بدوزد.قبل از اینکه صدایش را قطع کند
نگاهش روی صفحه خیره موند و خواب به کل از سرش پرید.با موهایی ژولیده در جایش نشست و
با خودش حرف زد:

-ای وای بر من حالا چیکار کنم؟چطور فراموش کردم؟؟؟

بدون توجه کردن به ساعت سریع از داخل مخاطبهایش اسم لاله را پیدا کرد و شماره اش را
گرفت.بعد از خوردن پنج بوق لاله بالاخره جواب داد:

-هاااااااااا؟

-لاله بدبخت شدم.

- لاقل یه چیز بگو با واقعیت جور دربیاد تو اصلاً شباً شلوار می پوشی همش لباس خواب تنته.

- نامحرم هیز... تو کی منو با لباس خواب دیدی؟؟؟

- هه هه دیدم دیگه... حالا بیخی این حرفا بنال بینم چیکار کنم؟

- اووووم کراوات چطوره؟؟؟

ترنم فکری کرد و جواب داد:

- نه... دوست ندارم.

- پیراهن؟؟؟

- نه.

- ادکلن؟

- نه.

- ست کمر بند و کیف پول؟

- نه.

- مایو...؟

ترنم غرید:

- عوضی...

- خودتی... دست بند و گردنبند نقره؟

- نه.

- پلیور؟

- زیاد داره؛ خانم زمستون داره تموم میشه.

لاله شاکی شد:

- زهرمار چطوره؟

ترنم با حاضر جوابی گفت:

-اگه تو دله تو باشه خوبه!

لاله که از لحنش مشخص بود کلافه شده گفت:

-من نمیدونم دیگه مخم به جایی قد نمیده تازه اینارم به زور گفتم.

-باشه بابا خودم یه فکری می کنم فقط شکلاتی یا میوه ای؟؟؟

-چی دوست داره؟

دستش را داخل موهایش کشید:

-نمیدونم، تا به حال ندیدم شیرینی یا کیک بخوره.

-خوب به نظرم میوه ای بگیری بهتره چون ممکنه از شکلات خوشش نیاد.

-چه طعمی؟ پرتغال... توت فرنگی... آلبالویی؟

-خودت چی دوست داری؟

-من؟ اولاً تولده بهراده نه من... بعدشم من عاشق آلبالوم.

-همین خوبه، لاقل اگه خودش دوست نداشت خودت میخوری؟

-بنظرت خودم درست کنم یا از بیرون بخرم؟

-کیکای خودت که حرف نداره فقط با مخلفات باید باشه.

ترنم فکری کرد:

-لاله جوووونم.

-میدونم چی میخوای نه همیشه.

-چرا آخه؟ پس من با کی برم خرید؟؟؟

-با عمه ات.

-ندالم.

...-

- لاله جوونم... خواهش می کنم قول میدم جبران کنم.

- چجوری؟

- چی چجوری؟

- چی طور جبران میکنی؟؟؟

- خوب هر کاری بگی اگه در توانم باشه برات انجامش میدم.

- اوووم... پویان.

ترنم که متوجه منظور لاله نشده بود پرسید:

- پویان چی؟

- میخوام مخشو بزخم زیر آیمو نمی زنی.

- پیشور من کی زیر آبتو زدم؟ اصلاً همون پویان به درد تو میخوره .

- خیلی هم دلش بخواد.

- لاله بس کن این حرفا رو میای دنبالم یا نه؟

- چیکار کنم دیگه خراب رفاقتتم.

- گمشو بدو تند آماده شو وقت ندارم.

- امری باشه بچه پرو؟

- منتظرم.

- تا یه ساعت دیگه اونجام... فعلا.

- فعلا.

با پایان رسیدن مکالمه اش سریع از روی تخت بلند شد و به طرف آینه رفت خودش را مرتب کرد
با اینکه میدانست بهراد این ساعت از روز خونه نیست اما باز هم رعایت می کرد. از اتاق بیرون

اومد خونه سوت و کور بود وبه جز تیک تاک ساعت روی دیوار صدایی شنیده نمی شد. نفس عمیقی از نبود بهراد در خانه کشید اینطوری بهتر می توانست به کارهایش رسیدگی کند. به جای دست دست کردن سریع به طرف سرویس بهداشتی رفت.

*** **

– به نظرم این مدلش خوشگل تره.

ترنم نگاه دقیقی به پلیور سفیدی که روبرویش بود انداخت با اینکه از نظرش بی نهایت زیبا بود و آن در تن بهراد غرق لذت می شد اما به طرف لاله نگاه پر غیضی انداخت و گفت:

– مثل اینکه گفتم زمستون داره تموم میشه.

لاله با بی قیدی شانه بالا انداخت:

– خوب سال دیگه می پوشه.

ترنم نگاهش تیره شد و صدایش را بغض لرزاند:

– و اگه سال دیگه من کنارش نباشم چی؟

لاله که به خوبی متوجه غم صدای او شده بود سعی کرد مثل همیشه با شوخی ذهن او را منحرف کند:

– این بهراد خوشگله که من دیدم عمراً هلویی مثل تو رو از دست بده.

ترنم به خودش آمد:

– بی مزه.

– حالا از من گفتن بود.

سپس با دستش پلیوری که روبرویشان قرار داشت را کناری زد و با چشمهایش کل مغازه را کاوید تا بلکه چیزی به چشمش بیاید. همان لحظه با دیدن کت اسپرت خاکی رنگ نگاهش ثابت شد و آستین مانتوی ترنم را کشید:

– تری اون چطوره؟

ترنم به نقطه ای که لاله بهش اشاره کرده بود نگاه انداخت:

-اون کت کرمه؟

-بغلیش خاکیه.

ترنم متوجه کتی که مدنظر لاله بود شد و گفت:

-خوبه.

لاله به طرف یکی از فروشنده ها که نزدیکشان ایستاده بود برگشت:

-آقا میشه اون کتو برامون بیارید؟

فروشنده به طرفی که لاله گفته بود رفت و دستش را روی کت گذاشت:

-این.

لاله-بله.

فروشنده کت را برایشان آورد و روی میز شیشه ای گذاشت. ترنم چشمانش برق زد و با گفتن :

-قشنگه.

کت را روبروی چشمانش گرفت. لاله که متوجه رضایت ترنم شده بود از فروشنده سوال کرد:

-قیمتش چنده؟

فروشنده-قابل شما رو نداره.

لاله-ممنون.

فروشنده-هفتصدهزار تومن.

لاله با شنیدن قیمت سوتی کشید و بی توجه به نگاه متعجب زده ی فروشنده که رویروش بود به

طرف ترنم برگشت :

-عزیزم...چقدر قیمتش مثل خودش خوشگله.

ترنم که با شنیدن قیمت کلاً قیدش را زده بود با قیافه ای مغموم و گرفته گفت:

- پس اینم نشد... بهتره به فکره یه چیزی غیر از لباس باشیم چون اگه قرار باشه همینطور پس اندازمو خرج کنم دیگه پولی واسه اجاره کردن خونه برام نمی مونه.

- بس کن توام تری... چقد منفی بافی می کنی خوشبختی بغل گوشته چرا ازش فرار می کنی... کدوم آدم عاقلی بیخیال همیچین مرد جیگری میشه؟ ها؟ من اگه جای تو بودم الان بچه دومو ازش حامله بودم.

ترنم که هم از چرت و پرت های لاله شاکی بود هم خنده اش گرفته بود اخم مصنوعی کرد و گفت:
- لاله بس کن تو رو خدا اینقد نمک رو زخمم نپاش.

لاله دست ترنم را در دستش گرفت و در حالیکه هر دو از مغازه بیرون می آمدن زیر گوشش زمزمه کرد:

- قربونت بشم که دلت لک زده یه شب تا صبح تو بغل آقاتون باشی.

ترنم با شنیدن این حرف نیشگون محکمی از بازوی لاله گرفت:

- ورپریده حرف مفت زن.

لاله دست ترنم را رها کرد و جاییکه او نیشگون گرفته بود مالید:

- خاک تو سرت که لیاقت نداری.

ترنم دیگه توجهی به لاله نکرد و ترجیح داد به جای این حرفا فکره کادو باشد که نگاهش به شهر کتاب که در نزدیکیشان بود تلافی کرد... لبخندی از سره رضایت به لبهایش نشست و بی توجه به لاله که داشت کنار گوشش چرت و پرت می گفت به طرفش رفت و لاله را تنها گذاشت.

وقتی وارده شهر کتاب شد با دیدن اونهمه کتاب به وجد آمد. از کنار اولین قفسه که مختص رمان بود شروع کرد و دونه دونه کتاب ها را از نظر گذراند:

- دالان بهشت... شب تقدیر... آرام... مجنون لیلی... همسفر... ریشه در عشق... تمنای تو... همخونه...

دستش روی کتاب همخونه نوشته ی مریم ریاحی ثابت موند. قبلاً تعریفش را از یکی از دوستانش شنیده بود و دوست داشت برای یک بار هم که شده آنرا بخواند پس کتاب را برداشت و به نگاه کردنش ادامه داد. بعد از گذشتن از قفسه ی رمان ها به قسمت پزشکی رسید و بدون مکثی ازش

گذشت بعدی هم به کارش نمی آمد. وقتی روبروی قفسه ی کتاب های شعر رسید گل از گلش شکفت و لبهایش را لبخند شیرینی مزین کرد. چشمانش بی اختیار روی کتاب ها به حرکت در آمد تا به روی هشت کتاب سهراب سپهری ثابت شد. آنرا بیرون کشید و شروع کرد به ورق زدن اولین شعری که به چشمش خورد در قیر شب بود. آنرا زیر لب زمزمه کرد:

دیرگاهی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می خواند

لیک پاهایم در قیرشب است

ورق زد ورق زد عاشق شعرهای سهراب بود مخصوصاً غمی غمناک. کتاب را بست و نگاهی به جلدش انداخت از نظرش کمی کوچیک آمد باید از همین کتاب بزرگ ترش را می یافت دوباره در قفسه ها به تجسس پرداخت و بالاخره چیزی را که میخواست یافت اما با قرار گرفتن دستش بروی کتاب دستی دیگر روی همان کتاب قرار گرفت و هردو هم زمان به طرف هم برگشتن. ترنم با دیدن پسر جوان و قد بلندشیک پوشی که کنارش ایستاده بودو چشمانش را عینک فرم مشکی قاب گرفته بود دستش را از روی کتاب برداشت و قدمی به عقب رفت و بدون توجه به پسر در قفسه به دنبال کتاب مورده نظرش گشت اما از شناسش انگاری آن کتاب آخری بود.

-خانم .

به طرف صدا برگشت همان پسر صدایش زده بود:

-بله.

پسر کتاب را به طرفش گرفت:

-بفرمایید من فقط میخوامستم بهش نگاه بندازم.

ترنم بی میل دستش را به طرف کتاب دراز کرد و با گفتن تشکری زیر لب کتاب را از دست پسر گرفت. صدای لاله را از پشت سرش شنید:

-ترنم کجایی تو دختر...الان چه وقته کتاب دیدنه یادت رفته باید تا عصر واسه بهراد کادو بخری.

ترنم بی توجه به پسر که هنوز آنجا ایستاده بود و مشخص بود حرفهای لاله را شنیده به طرف لاله برگشت و با زدن لبخند پیروزمندانه ای کتاب را بالا آورد و گفت:

-یافتیم.

لاله صورتش را جمع کرد:

-کتاب؟؟؟ اونم سهراب؟؟؟

ترنم یه تای ابروشو بالا برد:

-اتفاقاً خیلی هم خوبه یکی دوباره شنیدم که داره تو اتاقش شعراشو میخونه اما هرچی اتاقشو گشتم کتابی از سهراب پیدا نکردم پس در نتیجه خودم براش میخرم.

لاله پوزخندی زد:

-آره واقعاً نه به اون انتخاب کت هفتصد هزار تومنی نه به این کتابه ارزون قیمت.

ترنم توجهی به حرفهای لاله نشان نداد. چون خودش از ته دل از انتخابش راضی بود:

ترنم-اصل کار نیت که مهمه لاله خانم حالام به جای غرغر کردن بیا بریم اون قسمت چند وقت پیش یه حافظ دیدم خیلی شیک و قشنگه ...

لاله که از سر و کله زدن با ترنم چیزی عایدش نشده بود شونه بالا انداخت و همراه او به طرف جاییکه مد نظرش بود رفت و بعد از اینکه ترنم حافظ زیبایی با جلد خطاطی شده ای را انتخاب کرد به طرف فروشنده رفتن و کتاب را خریدن حالا می ماند خریدن باکس برای کادو و وسایل مورده نیاز کیک...

*** **

پیش بند را دوره کمرش پیچید و بی توجه به لاله که از بدو ورودشان به خانه مشغول فضولی و سرک کشیدن به اتاق ها و گوشه و کنار بود شروع کرد به آماده کردن کیک... طبق دستور پختی که بلد بود شروع کرد و کیک برای پنج نفر آماده کرد قصد داشت برای امشب مهیار و پویان را نیز دعوت کند چون از قرار معلوم لاله امشب آنجا چتر بود... بعد از اینکه کیک آماده شد آنرا داخل ماکروفر قرار داد و ظرف هایی که کثیف کرده بود شست. حالا می ماند ترتیب دادن شام و زنگ

زدن به مهیار و پویان پس قبل از مشغول شدن به درست کردن غذای امشب به طرف تلفن رفت و شماره ی مهیارو که حفظ بود گرفت...مثل همیشه بعد از خوردن سه تا بوق جواب داد:

-الو بفرمایید.

-سلام مهیار خان؛ ترنم.

-به به سلام بر زن داداش گل خودم حالت چطوره؟

لبه‌هایش با شنیدن اسم زن داداش از هم شکفت و جواب داد:

-خوبم ممنون...راستش زنگ زدم برای امشب دعوتتون کنم.

مهیار مکثی کرد:

-امشب!

دلشوره به جان ترنم افتاد و پرسید:

-چیه مشکلی هست؟

-راستش شهین واسه بهراد یه جشن کوچیک ترتیب داده.

ترنم با شنیدن این حرف وا رفت تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود دیگر نمی توانست بهراد را سوپرایز کند. صدای مهیارو از آن طرف خط شنید:

-شرمنده ام ترنم جان امیدوارم ناراحت نشی من از خدومه بیام اونجا اما باور کن هیچ جوهره نمی تونم از زیرش در برم طفلک بهرادم از صبح مثل مرغ سرکنده شده...همه روزه تولدشون شادن این بیچاره اعصاب نمونده برانش.

ترنم انگار چیزی نمی شنید فقط به خراب شدن جشنی که برای بهراد ترتیب داده بود می اندیشید دلش میخواست به اتاقش برود و ساعتها گریه کند آخر این شانس بود او داشت؟ چقدر دوست داشت امشب بهراد را غافلگیر کند اما هیچ چیز باب میلش نبود از تصور اینکه امشب به جای او ساناز کناره بهراد قرار گیرد چشمانش غمگین شد و دلش پر از اندوه.

بدون اینکه متوجه باشد اشک بر پهنای صورتش نقش بست و صدایش که سعی داشت خالی از بغض باشد لرزید:

-اشکال نداره معذرت میخوام مزاحمت شدم خداحافظ.

مهیار به وضوح متوجه ناراحتی ترنم شده بود و نمیتوانست حرفی برای تسلای او دهد پس ناگزیر خداحافظی آرومی کرد و قطع کردنش همزمان شد با ورود بهراد به اتاق او...

-مهیار از الان بهت می گم امشب من اونطرف بیا نیستم از صبح ساناز کچلم کرده بس که زنگ زده بهم ...گوشیمو خاموش کردم.

مهیار دستی به صورتش کشید :

-چی بگم؟ حالا شرش مونده وقتی بفهمن با ترنم ازدواج کردی کارت تمومه.

بهراد پوزخندی زد و روی مبل نشست:

-هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

مهیار از پشت میز بلند شد:

-به همین خیال باش.

بخش بیست و نهم

-ترنم...

...

-ترنم...

...

-اوهوی با توام کجایی دختر کیکت سوخت.

ترنم از فکر بیرون خزید متوجه شد مدتی است همان طور روبروی پنجره ایستاده است و به بیرون زل زده و اشک ریخته است. دستش را روی صورتش کشید و سعی کرد رده های اشک را پاک کند دلش نمی خواست پیش لاله نشان دهد که گریه کرده است. وقتی به عقب برگشت لاله را مشغول در آوردن کیک از داخل ماکروفر دید... سعی کرد نشان ندهد که ناراحت است و چقدر زدن نقابی از خوشحالی به چهره اش سخت بود اما او می توانست نباید پیش لاله حرفی میزد تا برایش دل بسوزاند. قبل از اینکه لاله متوجه صورتش شود شیرآب ظرف شویی را باز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید تا سرخی چشمانش را که بعد از گریه مطمئن بود مشخص است تا حدی از بین ببرد.

لاله-چقد خوب شده بابا تو یه پا قنادی واسه خودت.

صورتش را با دستمال کاغذی خشک کرد و با گفتن:

-ناخنک زن.

به طرف ظرف کیک رفت و آنرا روی میز نهار خوری گذاشت تا بعد از خنک شدن از قالبش خارج کند.

لاله-به مهیارو پویان زنگ زدی؟

بدون اینکه نگاهش را به لاله بیاندازد جواب داد:

-آره.

-خوبه ... واسه شام چی میخوای درست کنی؟

دست از ور رفتن با ظرف کیک برداشت و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد گفت:

-هیچی.

لاله پشت سرش بیرون اومد:

-ای تنبل حالا خوبه یه کیک درست کردیو خسته شدی؛یه رستوران خوب سراغ دارم زنگ میزنم

دو مدل غذا سفارش می دم چطوره؟

بی حوصله تر از این حرفا بود تا بخواد به حرفهای صدمن یه غاز لاله گوش کند؛ روی مبلی که روبروی تلویزیون قرار داشت نشست و با برداشتن کنترل تلویزیون را روشن کرد و شروع کرد به بالا و پایین کردن شبکه ها:

لاله- هوی دیوار با تو بودما.

وقتی دید ترنم قصد جواب دادن ندارد تازه به یاد چیزیکه پیدا کرده بود و میخواست نشون ترنم بدهد افتاد با اینکه ترس از آن داشت که ترنم با دیدنش آنرا به چیز دیگری تعبیر کند و حالش خراب شود اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد از روی آپن پاکت بزرگ را برداشت و رفت تقریباً روبروی ترنم ایستاد و جلوی دیدش را گرفت:

- برو کنار لاله حوصلتو ندارم.

- آه... آه... اونکه از اخلاق گه مرغیت کاملاً مشخصه.

جوابی نداد و لاله بیخیال کل کل کردن از داخل پاکت چیزیکه را که خوب میدانست باعث شگفتی ترنم می شود بیرون آورد و جلوی دیدگان ترنم که به زمین دوخته شده بود گرفت و با صدای بلندی گفت:

- دادادادم.

با اینکه سرش پایین بود اما قرار گرفتن پارچه ای قرمز رنگ جلوی چشمانش توجه اش را جلب کرد و باعث شد سرش را بلند کند و از شدت حیرت زبانش بند آید و چشمانش گرد شود. لاله لبخند دندون نمایی زد:

- جای تعجب داره تو اتاق یه پسر البته باید تاکید کنم اونم بهراد که از قضا اصلاً و عبداً اوا خواهری نیست این لباس شب زیبا اونم به رنگ قرمز آتیشی پیدا بشه؟ واقعاً جای سوال داره...

ترنم زمان و مکان فراموش کرده بود و خاطرات روزیکه با او همراه شده و به زورش لباس پرو کرده بود در ذهنش جان گرفت.. این لباس همانی بود که پرو کرده بود و بهراد با دیدنش اخم کرده و گفته بود درش بیار اما حالا او را اینجا می دید جلوی رویش بلند شد و ایستاد لباس را از دست لاله بیرون کشید و با دقت بیشتری برسیش کرد... آره خودش بود مگر می شد لباسی را که بی نهایت خوشش آمده و چشمش را گرفته بود فراموش کند. دستش را روی پارچه کشید و زیر لب با خودش گفت:

-بهراد چی تو دلته؟

صدای لاله را شنید:

-بنظرت این لباسو برای کی خریده؟

به خوبی میدانست آن لباس برای خودش است به غیر از او زن دیگری در زندگی بهراد نبود مخصوصاً اینکه این همان لباسی بود که پرو کرده بود پس جایی هیچ شکی را برایش نمی گذاشت:

-برای من.

لاله چشمانش را گرد کرد:

-واقعاً.

ترنم سرش را تکان داد و بدون اینکه چشم از لباس بردارد قضیه را خلاصه برای او تعریف کرد. با تموم شدن حرفهای ترنم لاله نیشش شل شد:

-عزززززززززم...چقدر این پسر ماهه طاقت نیاورده بعد از دیدن تو توی این لباس اونو نخره. فکر کن هروقت می رفته سروخته کمد لباساش و این لباسو می دیده یاده تو میافتاده طفلک چه زجری می کشیده!

ترنم چشم غره ای به لاله رفت:

-بس کن لاله.

صدای زنگ خوردن گوشی لاله بلند شد و باعث شد و او دست از تیکه انداختن به ترنم بردارد و به طرف کیفش که داخل راهروی ورودی روی چوب لباسی آویز بود برود. ترنم هنوزم گیج و مبهوت بود...اگر بهراد آن لباس را برای او خریده پس چرا بهش نداده؟ نکند برای شخصی دیگر گرفته باشد؟؟؟

سرش را تکان داد و در دلش گفت:

-نه...نه...امکان نداره اگه اینطور بود چرا بهراد به من پیشنهاد ازدواج داد؟!

-نکنه تازه وارده زندگیش شده؟

خودش جواب خودش را داد:

-آخه دختره ی احمق هنو یه هفته نشده تو به عقدش درآمدی تو این مدت کی می تونه دل بهرادو برده باشه اونم بهرادو که در مقابل دخترا مثل کوه یخه.

صدای لاله باعث شد دست از ریشه دادن به افکاره منفیش بردارد:

-ترنم جونم واقعاً شرمنده ام عادل زنگ زد گفت حتماً برم خونه مثل اینکه یکی از اقوام از شهرستان اومده نمی شه نرم.

زهرخندی از تنها شدنش به لبهایش نشست مگر امشب با شبهای دیگر چه فرقی داشت هر شب تو خانه تنها می ماند. اما نه فرق داشت امشب تولده عشقش بود چقد دوست داشت امشب اولین کسی باشد که به او تبریک میگوید اما نمی توانست. مغموم و گرفته بدون زدن حرفی تنها با دادن چند جواب کوتاه در برابر لاله که دائم اظهار شرمندگی میکرد او را تا دم در بدرقه کرد. وقتی در را پشت سره او بست لبخند دردمندی زد و با خودش گفت:

-بازم تنها شدم.

نفس عمیقی کشید و با فروخوردن بغضش به طرف آشپزخونه راه افتاد. با اینکه شبش خراب شده بود اما باید کیکی را که با عشق برای بهراد پخته بود تزئین میکرد بالاخره که بهراد به خانه برمیگشت شاید قسمتش این بود که آخرین نفری باشد که به او تبریک می گوید. کیک را از قالبش خارج کرد تا حدی خنک شده بود پس باید بیشتر می ماند...میل به خوردن غذا نداشت با اینکه نهارهم آنچهان چیز سنگینی نخورده بود اما اصلاً اشتها نداشت. صندلی را پیش کشید و پشت میز نشست. دستش را ستون سرش کرد و با انگشت هایش خطوط نامعلومی روی میز کشید و ناخواسته اشک هایش راه خود را باز یافت. نگاهش به گوشی موبایلش که روی میز افتاده بود و کمی آردی شده بود افتاد. دستش را پیش برد و آنرا برداشت تصمیمش را گرفت و به قسمت اس ام اس ها رفت و شروع کرد به نوشتن.

-ای کاش این اولین نفری بودم که روزت رو بهت تبریک میگفت...اما دنیا دست به دست هم داد... تا منی کناره تو همچین روزی نباشه...با این حال خوبه من جشن میلادت مبارک.

و بدون اینکه فکر کند به نوشته هایش آنرا سند کرد و گوشیهو کناری پرت کرد و سرش را روی میز گذاشت.

کلافه بود و هیچ جوهره نمی توانست مهیار را نسبت به نرفتیش به مهمانی کوچکی که تنها مهمان هایش خانواده ی تیمورزاده بود؛ قانع کند. از طرفی دلش می خواست روزه تولدش را کناره ترنم باشد اما وقتی به این فکر می کرد که شاید او این روز را به خاطر نداشته باشد حس تلخی وجودش را پُر میکرد و نسبت به نرفتن به خانه و رفتنش به ویلای فرامرز ترغیب می کرد. داخل ماشین خودش نشسته بود و با بی میلی به طرف ویلای فرامرز می راند و به این فکر می کرد که قرار است یه شب مزخرف را کناره کسانیکه اصلاً باهاشان راحت نیست بگذراند اما تنها به خاطر مهیار بود که خودش را دلداری می داد تا زمانش برای کوبیدن مشت بر دهان کسانیکه روزی باعث عذابش شده بودن؛ برسد. و آن زمان روزی نبود جز روزه معرفی همسر آینده اش و مهمانی بزرگی که توسط فرامرز ترتیب داده می شد.

وقتی ماشین را داخل حیاط پارک کرد نفس عمیقی کشید و سعی کرد با تسلط بر اعصاب خرابش امشب را به خودش زهر نکند. از ماشین پیاده شد و دستش را داخل موهایش فرو برد و کمی آنها را مرتب کرد. هرکاری کرده بود نتوانسته بود خودش را راضی کند تا برای تعویض لباس های تقریباً اسپرتش به خانه برود چون به خوبی می دانست با رفتنش و دیدن ترنم دلش طاقت نمی آورد و بخاطر تنها نماندن او هم که شده قید مهمانی را می زد و کنارش می ماند. پس با همان شلوار لی آبی تیره و کت اسپرت مشکی و تی شرت جذب سرمه اش وارده ویلا شد و با ورودش صدای دست و شعر تولدت مبارک را شنید و به جای زدن لبخند اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست که سعی برای از بین بردنش نکرد اما با دیدن چهره ی نگران مهیار نتوانست او را آزار دهد. اخم هایش را از هم گشود و لبخندی هر چند تلخ و مصنوعی روی لبهایش نشان داد و در کناره بقیه که منجر کننده ترینشان برایش ساناز با آن تاپ دکلمه سفید رنگ که تضاد اغراق آمیزی با پوست بی نهایت برونزه اش داشت و شلوار جین تنگ و فاق کوتاهی پوشیده بود که با هر بار تکون خوردن کمرونافش بیرون می زد؛ بود. به طرف سالن پذیرایی راه افتاد به غیر از خانواده ی تیمورزاده خانواده ی برادر شهین و چند نفر از دوستان خانوادگی نیز بودن و او بیشتر معذب بود واقعاً جای تعجب داشت بهراد فرزند ارشد خانواده ی نیک زاد در خانه ی خودش احساس راحتی نداشت و از همه بدتر وجود ساناز اونم به فاصله ای به آن نزدیکی که کم مانده بود دست دور گردنش بیندازد برایش زجرآورترین لحظه ها بود حس این را داشت که به ترنم خیانت کرده است

مخصوصاً با وجود آنکه به اسرار مهیار مجبور شده بود حلقه اش را که ترنم دستش انداخته بود از انگشتش خارج کند و به روی گردنبندش آویز کند.

روی مبلی دو نفره در کناره مهیار جای گرفت اما دخالت شهین باعث شد.....

شهین-مهیار جان عزیزم چند لحظه میای پسرم کارت دارم.

و به این ترتیب مهیار را دنبال نخود سیاه و ساناز که از فرصت استفاده کرده و جای مهیار نشسته بود را در بغل بهراد فرستاده بود. اصلاً حال خوشی نداشت و به تبریکات اقوام شهین پاسخ‌های کوتاه میداد. صدای ساناز باعث شد حواسش از احسان پسره شیما که برایش شیرین زبانی می کرد پرت شود.

-خوب عزیزم کم پیدا شدی؟ یادی از من نمی کنی؟

بهراد پوزخندی زد و با لحن نه چندان دوستانه ای جوابش را داد:

-می شه بپرسم من کی عزیز تو شدم؟

ساناز خنده ی مستانه ای که معلوم بود تظاهره سر داد و با عسوه ای که بهراد را بیشتر به یاد شهین می انداخت گفت:

-تو عزیز من بودی عشقم.

پوزخند بهراد با شنیدن این حرفا عمیق تر شد و ترجیح داد جواب او را ندهد. پس گوشیش را از داخل کتش بیرون کشید اما با دیدن صفحه ی خاموشش به خاطر آورد که به دلیل مزاحمت های ساناز مجبور به خاموش کردنش شده بود. دکمه ی روشن کن گوشی را فشرد و به دست ساناز که روی رون پایش می لغزید توجهی نکرد. با روشن شدن گوشی آمال اس ام اس و تماس های از دست رفته بر سرش آوار شد و او بدون نگاه کردن بهشان یکی یکی پاکشان کرد اما در میان تمامی اس ام اس ها یکی بود که نظرش را جلب کرد... اسم ترنم زندگی افتاده بود. پوشه اش را که باز کرد با دیدن متنی که او برایش نوشته و ارسال کرده بود قلبش مالا مال از عشق شد و خوشحال از اینکه ترنم روزش را فراموش نکرده لبخند شیرینی زد. شاید از نظر دیگران این چیز مسخره بود اما برای او ارزش داشت او سالها دور از خانواده اش و بدون داشتن دوستی گذرانده بود و به کسی اجازه ورود به زندگی و حریمش را نداده بود. اما حالا کسی را دوست می داشت که

برایش اهمیت و ارزش قائل بود. نوشته ی ترنم را چندین بار خواند و به یاده چهره ی مهربان و تودل برویش لبخند زد که صدای ساناز رو اعصابش اسکی رفت:

–عشقم به چی لبخند می زنی...–

سپس دستش را داخل دست بهراد که روی پایش گذاشته بود گذاشت و لبخند پر عشوه ای زد:
–امشب میخوام برات بهترین شبو بسازم یه شب پر خاطره.

بعد اشاره ای به طرفی کرد و بعدش صدای موسیقی بلند شد. فرامرز و تیمور زاده طبق عادتشان از جمع جوان ترها فاصله گرفته بودن و مشغول ورق بازی بودن. سینی که روبرویش قرار گرفت حواسش را از گوشیش پرت کرد... قبل از اینکه گیلاسی از آب میوه بردارد ساناز پیش دستی کرد و گیلاسی حاوی شامپاین و لیوان مربع شکلی حاوی ویسکی برداشت و ویسکی را به طرف بهراد گرفت. بازم خیال ترنم وجودشو پُر و او را غرق در افکارش کرد... ترنم بدجوری رویش تاثیر می گذاشت حتی الان که ازش دور بود و وسط به قول خودش غریبه ها نشسته بود. اینقدر بی حواس شده بود که دست ساناز را رد نکرد و ویسکی را یه نفس سر کشید تا شاید عطش درونش التیام یابد اما افاقه نکرد آتشی که در درونش روشن شده بود به این سادگی ها قابل خاموش شدن نبود. ساناز که متوجه بی حواسی بهراد شده بود لیوانی دیگر برایش برداشت و به دستش داد و زیر گوشش زمزمه کرد:

–بخور عشقم.

و بهراد در آن لحظه به این اندیشید که ای کاش ترنم جای ساناز عشقم خطابش می کرد. برعکس تصور ساناز بهراد با نوشیدن پیک دوم از ویسکی نه تنها محلش نگذاشت بلکه با غیض از جایش بلند شد و او را ترک کرد. دلش میخواست از آن مکان خفقان آور دور باشد اما متاسفانه نفهمید کی فرامرز درست روبرویش قرار گرفت و راهش را سد کرد. از وقتی وارد شده بود او را ندیده بود لابد طبق معمول یا به ورق بازی مشغول بود یا بوکر و تخته اما وجودش در آنجا واقعاً بی موقع بود مخصوصاً آن زمان که برای رفتن به خانه اش عزمش را جزم کرده بود.

فرامرز نگاه جدیش را به صورت بهراد انداخت:

–بهت خوش می گذره؟–

با اینکه از ته دل دوست داشت بگویند اصلاً مگر می شود کناره آدم های پست شاد بود اما به جایش با بی میلی گفت:

-بله.

نفهمید ساناز از کجا سر رسید و دستش را بین بازوی او گره کرد:

ساناز- عمو جون نمیايد وسط با ما برقصید؟

فرامرز لبخند کمیابی که تا آن روز بهراد از دیدنش محروم بود زد و گفت:

-چراکه نه فقط بگو موسیقی رو عوض کن و آرومش کن من با هی پاپ راحت نیستم.

ساناز لبخند پُر عشوه ای زد:

-حتماً عموجون.

از نگاه منتظر فرامرز مشخص بود که بهراد نیز مجبور است امشب هرطور شده ساناز را همراهی کند پس قبل از اینکه او بخواهد حرفی بزند در کناره ساناز به سمت سیستمی که گوشه ای از سالن بود رفت و تا وقتی که ساناز آهنگ مورده نظر فرامرز را می گذاشت جواب اس ام اس ترنم را نوشت:

-تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب .. بدین سان خواب ها را با تو زیبا می کنم هر شب

تبی این کاه را چون کوه سنگین می کند آنگاه ...چه آتش ها که در این کوه برپا می کنم هر شب
(ممنون از تبریکت خانمم)

ارسال پیامش مصادف شد با رسیدن ساناز کنارش و شروع آهنگی لایت به زبان انگلیسی... دستش که توسط ساناز کشیده شد ناخودآگاه به وسط سالن رفت تا به امروز با هیچ دختری البته به جز ترنم نرقصیده بود و اصلاً راضی به رقصیدن با ساناز نبود اما باز هم حق اعتراض تا روز موعود نداشت. پس مهر سکوت بر لبهایش زد و با اکراه دستش را دوره کمر ساناز گذاشت اگر نگاه تیز شهین و حواس جمع فرامرز نبود عمراً اینکار را می کرد اما بازم مجبور بود. داستان ساناز دوره گردنش پیچیده شده بود و سرش روی سینه اش قرار داشت. بوی عطر تحریک

کننده ساناز اذیتش می کرد و هیچ دوست نداشت کنارش نفس بکشد. سرش را به طرف مخالف او برگردانده بود و بدون توجه کردن به آهنگ ثانیه ها رو برای خلاصی از دست او می شمارد.

وقتی آهنگ تمام شد قبل از اینکه آهنگ بعدی شروع شود دستان ساناز را از روی گردنش کند و به طرف گوشه ای سالن که در تیر رس نگاه بقیه نبود رفت و کنار پنجره ایستاد و به این فکر کرد هوا که ابری نبود پس چطور باران می بارید؟

صبح که از خانه بیرون زده بود هوا کاملاً صاف بود اما حالا بارانی نرم نرم بر پیکر زمین بوسه می زد و بهراد غافل از دل دردمند ترنم که در تنهایی خودش بیصدا هم راه باران اشک می ریزد.

وقتی لیوان سوم از نوشیدنی که پیش خدمت به دستور ساناز برای بهراد برده بود را نوشید دوباره بدنش داغ شد و معده اش آتش گرفت اما حالش خراب تر از آن بود که توجهی به این موضوع داشته باشد. حس حرکت دستی روی کمرش باعث شد به عقب برگردد ساناز در فاصله ی چند سانتی ازش ایستاده بود و با نگاهش اجزای صورتش را می کاوید و سعی در تحریک حس او داشت غافل از آنکه بهراد لحظه ای جلوی چشمانش صورت ترنم عشق زندگیش دور نمی شود و عمراً بتواند روی او تاثیر بگذارد. وقتی ساناز دستش را روی سینه ی بهراد گذاشت و با انگشت اشاره اش روی سینه ی او کشید. بهراد با عصبانیتی آشکارا و نگاهش که وحشی شده بود و برق می زد دست او را از خودش جدا کرد و با گفتن:

-سعی کن امشبو دم پره من نباشی.

از او دور شد و ساناز لبهایش را از اینکه نتوانسته بود به مقصودش برسد روی هم فشرد و با چشمانش رفتن بهراد را به کنار مهیار دنبال کرد... باقی شب به رقصیدن بقیه و چهره ی غضبناک بهراد که حتی تیکه های شهین و خشم فرامرز هیچ تاثیری رویش نداشت گذشت تا اینکه کیک رسید و ساناز با خودشیرینی تمام رقص چاقو انجام داد که حتی برای نصف صدم ثانیه هم که شده نگاه بهراد را بدنبال نداشت. وقتی بعد از پایان رقص پر از عشو و غمزه ساناز چاقو را روبروی چشمان به فرش دوخته شده ی بهراد قرار داد. بهراد هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد و مهیار که کنارش جاخوش کرده بود برای در امان ماندن از خشم فرامرز و آتیش به پا کردن شهین با شوخی و مزه پرونی چاقو را از دستان به لرزه درآمده از عصبانیت ساناز گرفت و به زور به مشت گره کرده بهراد داد و مجبورش کرد برش کوچکی به کیک بزند که با تشویق همه و تولدت مبارک ها سردی رفتار بهراد گم شد. بعد از صرف کیک که بهراد حتی لب هم بهش نزد و به

جاش یه لیوان دیگه ویسکی خورد. همه کادو هایشان را دادن و ساناز یکی یکی بازشان کرد که اولیش از طرف فرامرز و شهین بود و یه ویلای سه خوابه تو چالوس که باعث فشردن شدن قلب بهراد شد. فرامرز چرا حالا به فکره او افتاده بود چرا آن سالهایی که از بی پولی تن به چه خفت هایی که نداده بود او به یادش نبود؟

کادوی بعدی از طرف مهیار بود که از بهراد خواست وقتی به خونه رفت بازش کنه البته از ظاهر بزرگ کادو مشخص بود که یک تابلو پشت کاغذ پیچیده شده است. دیگه به باقی کادو که از لباس گرفته تا عطر و کیف پول بود توجهی نشان نداد و به تشکر خالی بسنده کرد. وقتی ساناز به کادوی خودش رسید همه دست زدن و ساناز با ناز و ادا و اصول باکس را به طرف بهراد گرفت و جوریکه تنها بهراد صدایش را شنید گفت:

-دوست دارم.

و بهراد در جوابش حتی نیم نگاهی هم به چشمان او نینداخت باکس را ازش گرفت و برای اینکه جای حرفی برای بقیه نمانده باشد درش را باز کرد. اما هیچ عکس العملی در برابر ساعت گرون قیمتی که ساناز برایش تهیه کرده بود نشان نداد و تشکری مشابه همان که از بقیه می کرد از او نیز کرد و ساعت را در باکسش قرار داد و به اسرار شهین برای انداختن ساعت در مچ دستش توجهی نکرد. اما ساناز از رو نرفت نمی توانست همینجوری بازی را به نفع بهراد تمام کند پس با کمال پرویی در حالیکه خجالت و وا همه ای از کسی نداشت به طرف بهراد خیز برداشت و به نیت بوسیدن لبهای بهراد جلو رفت اما با حرکت غافلگیرکننده ی بهراد تنها توانست گونه ی او را ببوسد و عقب بکشد. وقتی موسیقی دوباره شروع شد سردی رفتار بهراد نشون داده نشد و سانازم که دید هیچ جوهره نمی تواند بهراد را راضی به بودن در کنارش یا رقصیدن کند به طرف بنیامین که او نیز آن شب دعوت بود و با فاصله ی دو صندلی از بهراد قرار داشت رفت و با گرفتن دستش او را برای رقص به طرف جاییکه تعداد کمی از جمله سینا و شیما و شهلا و دو دختر و پسر دیگر در حال رقصیدن بودن کشاند. به خیال آنکه بهراد را با اینکارش عصبانی می کند اما بازهم غافل بود از دل تنگ شده ی بهراد برای دیدن روی ترنمش.

با قلبی مالا مال از اندوه کیک بهراد را لایه لایه برید و وسطش خامه مربای آلبالو گذاشت و با شکلات و خامه رویش را تزئین کرد با اینکه می دانست بهراد امشب دیر به خانه می آید اما دلش

نمیخواست با تکرار این فکرها در خیالش ذوقش را برای آماده کردن کیک از دست بدهد. پس درحالیکه اشک هایش بعضی اوقات راه میافتادن و دیدش را تاری می کردن کیک را آماده کرد و داخل یخچال قرار داد واز آشپزخونه بیرون زد. وقتی وارده حال شد با دیدن لباس شب قرمز رنگ که هنوز روی مبل افتاده بود به طرفش کشیده شد و حس پرو کردنش قلقلکش داد...نگاهی به ساعت روی دیوار کرد ۱۰ را نشان میداد و تا آمدن بهراد که از قضا خیلی هم دیروقت بود کلی وقت داشت. پس با این خیال لباس را برداشت و به اتاقش برد ترجیح داد قبل از پوشیدنش لااقل دوش بگیرد تا کمی سرحال شود.

با حمامی نیم ساعته به اتاقش برگشت و موهایش را سشوار کشید. لباس را که روی تختش قرار داده بود برداشت و به سختی پوشید و زپیش را بالا کشید. بازهم محو خودش شد...رنگ قرمز با پوست سفید تنش تضاد زیبایی را بوجود آورده بود. موهای بلندش را روی شانه اش رها کرد اما به دلش ننشست جلوی آینه نشست و با برداشتن اتو شروع به لخت کردن موهایش کرد. با تموم شدن کارش لبخند نیمه ای زد اما با یادآوری نبود بهراد بازم دلش گرفت و غرق غم شد. اما برای از بین بردن حالت غمگین صورتش دستش را به طرف لوازم آرایش دراز کرد و اول از همه مژه هایش را ریمل کشید و آنرا به بالا هدایت کرد نتوانست از کناره خط چشم بگذرد برداشتش و خط باریکی پشت پلکش کشید چشمان درشت و قهوه ایش با ریمل و خط چشم بیشتر به چشم می آمد. رژ قرمز رنگی را که به تازگی خریده بود برداشت به نظرش رنگش خیلی به لباسش می آمد پس بی معطلی آنرا روی لبهایش کشید...

وقتی کارش تمام شد لبخندی در آینه به صورتش زد و از جایش بلند شد و کمی جلوی آینه جلو و عقب شد اما به چیزی کم بود به طرف کمد لباسهایش چرخید و از داخلش کفش های پاشنه بلند ورنی اش را بیرون کشید و پا کرد و گفت:
-حالا شد.

بازم خودش را درون آینه بررسی کرد و محو زیبایی لباس شد که صدای زنگ خوردن گوشیش را شنید از اتاق بیرون آمد. به دنبال گوشی موبایلش گشت تا اینکه آنرا داخل آشپزخونه یافت با دیدن شماره ی لاله که روی صفحه ی گوشی نمایان شده بود پوفی کشید و جواب داد:
-جانم لاله.

-سلام بر عروس خانم گل گلاب چه خبرا؟ خوش می گذره؟ بهراد اومد خونه؟

لبش را گاز گرفت و سعی کرد بر خودش مسلط باشد نباید لاله می فهمید:

-سلامتی ... آره اومده.

صدای لاله رنگی از هیجان به خودش گرفت:

-عکس العملش چی بود؟

هر لحظه بیشتر و بیشتر قلبش در سینه فشرده می شد:

-خی...خیلی خوشحال شد.

لاله که از صدای گرفته ی ترنم مشکوک شده بود پرسید:

-ترنم حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

صدایش را صاف کرد و سعی کرد آثار ناراحتی را از صدایش پاک کند:

-نه بابا چه اتفاقی، یه کمی خسته ام همین.

لاله-آهان ... باشه عروس خانم مواظب خودت باش از طرف من به همسرت تبریک بگو.

همسر و عروس خانمی که لاله در حرفهایش به کار می برد نه تنها باعث غنج رفتن دلش نمی شد بلکه بیشتر در خود مچاله اش می کرد به طوریکه اشکش سرازیر شد و پر از بغض گفت:

-مرسی که زنگ زدی حتماً.

-قربانت بای.

-بای.

گوشی را قطع کرد احساس خفگی داشت بغض گلویش را چنگ انداخته بودو به راحتی ها قصد سرباز کردن نداشت گوشی را روی میز انداخت و خودش را به تنها جاییکه حس می کرد می تونه توش آروم بگیره رساند. خوشبختانه تراس تقریباً بزرگ خانه ی بهراد از اطراف دید نداشت و می توانست به راحتی آنجا پناه ببرد.

وقتی زیر شُرشر بارون ایستاد قطرات اشکش بی مهابا ازچشمان غمگینش به پایین رهسپار شدو او را دردنیایی از تنهایی و بی رحمی رها کرد. حال بغض اش آزاد شده بودو در دلش گاهی آرزو

میکرد که ای کاش هیچ وقت بهراد را ندیده و نشناخته بود. تا الان حداقل قلبش در آرامش بود اما وقتی به آوارگی اش می اندیشید نمیتوانست انکار کند که وجود بهراد برایش نعمت نبوده است. اگر او نبود ممکن بود چه بلاهایی که بر سرش نازل نگردد.

امشب از همیشه بیشتر احساس ضعف میکرد حس اضافه بودن در زندگی بهراد مثل خوره وجود نحیف و روح شکسته شده اش را خدشه دار میکرد. هق هق گریه ی خفه اش در صدای برخورد دانه های ریزو درشت باران بر زمین گم می شد و به جایی نمی رسید.

*** **

- کجا داری میری بهراد با این حالت؟؟؟

بهراد دستش را از دست مهیار بیرون کشید و دوباره با قدم هایی سنگین و نامتوازن به طرف ماشینش راه افتاد:

- نمی تونم دیگه اینجا بمونم حالم اصلاً خوش نیس ، ترنم خونه تنهاس نباید تا این موقع از شب تنهاس بزارم.

مهیار نگاه نگرانش را به چهره ی آشفته ی بهراد که بعد از خوردن چندین پیک مشروب به آن حالت درآمده بود دوخت و گفت:

- پس وایستا خودم می رسونمت... لازم نیس مست بشینی پشت فرمون.

بهراد دستش را داخل موهایش فرو برد و لبخند دردناکی زد:

- نترس مست نکردم اگه مست بودم که باید می زدم همه جا رو زیرو رو می کردم.

- در هر صورت من نمی تونم اجازه بدم با این حال بری... خودم می رسونمت.

بعد قبل از اینکه بهراد بتونه بازم مخالفت کنه سویچ را از دستان او بیرون کشید و با گذاشتن کادوی که مخصوص بهراد آماده کرده بود روی صندلی عقب پشت فرمون نشست و با این کارش بهراد را در عمل انجام شده قرار داد. بهراد که دید مهیار هیچجوره راضی نمی شود ترجیح داد بهش اجازه دهد تا او را تا درب منزلش همراهی کند اینطوری برای خودش نیز بهتر بود بعد از چندسال امشب لب به مشروب زده و با پوست کلفتی تمام زیاده روی کرده بود معلوم نبود امشب چه اتفاقی بر سرش آید به احتمال زیاد وجود آنهمه مشروب در معده اش موجب خونریزی می

شد...آخرین باری که معده اش دچار خون ریزی شده بود یک هفته قبل از آمدنش به ایران بود. زمانیکه از نگرانی خاتون و استرس برگشتش چند روز غذا نخورده و سیگار کشیده بود و آخر سرهم که به زور سلنا غذا خورده بود معده ی حساسش دچار خونریزی شده بود.

مهیار ماشین را به حرکت درآورد و از ویلا بیرون برد اما هنوز دوتا خیابون بیشتر نرفته بودن که با اشاره بهراد و دستش که روی دهانش قرار گرفته بود کنارکشید و توقف کرد. با توقف ماشین بهراد خودش را به بیرون پرت کرد و محتویات معده اش که تنها الکل بود به کل بالا آورد. مهیار سریع از ماشین پایین پرید و از سوپرمارکتی که در اون نزدیکی بود بطری آب تهیه کرد و برگشت...روبروی بهراد که سرش را با دستهایش گرفته بود و تند و سنگین نفس میکشید ایستاد و بطری آب را به طرفش گرفت:

-بخور داداش...حالتو بهتر می کنه.

بهراد سرش را از حصار دستانش جدا کرد و بطری را از مهیار گرفت و بعد از شستن دهانش تمام آب را به نفس خورد. اما سوزش معده اش آزارش میداد. لعنت به اعصاب خرابش که وقتی از کنترلش خارج می شد دیگر هیچ چیز حالیش نبود حتی سلامتیش....

مهیار-خوبی بهراد؟

تنها تونست سرش را تکون بده اما واقعاً خوب نبود. بطری را داخل جدول پرت کرد پاشو داخل ماشین گذاشت و سرش را به پشتی صندلیش تکیه داد معده اش به سوزش افتاده بود و عجیب اذیتش می کرد. دستش را روی شکمش گذاشت و رو به مهیار که با چهره ای نگران هنوز کنارش ایستاده بود گفت:

-سوار شو بریم حاله اصلاً خوش نیس.

مهیار سریع پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت انداخت و در حالیکه در خیابان خلوت گاز میداد گفت:

-الان می برمت بیمارستان.

چشمانش را که از شدت درد بسته و بهم می فشرد از هم گشود:

-لازم نیس فقط برام یه مسکن قوی از داروخونه بگیر.

-ولی بهراد...

-من خوبم نگران نباش اولین بار که نیس اینطوری میشم.

مهیار غمگین شد و به تابعیت از بهراد روبروی داروخونه ای که در مسیرش قرار گرفته بود توقف کرد و سریع پیاده شد و با یه بسته قرص و بطری آب داخل ماشین نشست و آنها را به طرف بهراد گرفت:

-بیا بخور.

بهراد صاف نشست اما درد معده اش باعث شد روی شکمش خم شود؛ دستش را در همون حالت به طرف مهیار دراز کرد و بسته قرص را گرفت و با برداشتن دوتا مسکن درب بطری را باز کرد و قرص ها را با آب یه نفس سر کشید و دوباره به حالت قبلش برگشت و چشمانش را بست و تا وقتی که روبروی درب آپارتمانش نرسیدن چشم باز نکرد.

مهیار-رسیدیم.

چشمانش را باز کرد و به سختی به طرف فرمون خیز برداشت و بوق ماشین را دوبار پشت سرهم زد تا اینکه نگهبان متوجه او شد و درب را با ریموت باز کرد و با دولا راست شدن کناره ماشین آنها را دعوت به داخل کرد. مهیار با مهارت ماشین را در جایی که مخصوص پارک ماشین بهراد بود پارک کرد و سوییچ را به طرف بهراد گرفت:

-خوب دیگه بهتره تا دیر نشده برگردم ویلا گند امشبو ماست مالی کنم.

بهراد سرش را تکون داد و سوییچ را گرفت؛ در حالیکه با کرختی که به دلیل خوردن مسکن ها در بدنش ایجاد شده بود پیاده می شد گفت:

-نمی خواد خودتو تو در دسر بندازی امشبو همین جا بمون تا روز مهمونی.

دوباره ترس و وحشت از نقشه ای که بهراد برای روزه مهمونی فرامرز کشیده بود در دل مهیار افتاد، کادو را از روی صندلی عقب برداشت و نزدیک بهراد شد و دستش را گرفت و مجبورش کرد به طرفش برگردد. سپس در چشمان طوسی و بی روحش خیره شد و جدی پرسید:

-بهراد میخوای چیکار کنی؟ لاقل بهم بگو بدونم چه اتفاقی قراره بیافته.

بهراد که هیچ دوست نداشت تا روزه موعود کسی از نقشه اش باخبر شود نگاه از چشمان پرسشگر مهیار گرفت و دکمه ی آسانسور را که در طبقه ی ۳ متوقف شده بود فشرد:

- به موقعش همه چیز مشخص میشه.

-اما ...

نگذاشت مهیار حرفش را ادامه دهد:

-همین که گفتم دوست ندارم خودتو درگیر کنی فقط میخوام تا روزی مهمونی از فرامرزخان و شهین فاصله بگیری نمی خوام سوتی بدی...امشبم ویلا نمیری فردام زنگ میزنی بهشون خبر میدی یه مشکل کاری برات پیش اومده مجبوری چند روزی بری خارج از تهران میگی یه روز قبل مهمونی برمیگردی که نگران نبودنت نباشن...

-چرا باید همچین دروغی بگم؟ اگه بابا بفهمه دروغ گفتم کارم ساخته اس.

بهراد نگاه عمیقی به چشمان مهیار انداخت حالا آسانسور به پارکینگ رسیده و درش باز شده بود:

بهراد-برای یه بارم شده به برادرت اعتماد کن این مدت رو برو آپارتمان خودت بمون تا روزه مهمونی برسه.نمیخوام شهین برات نقشه بکشه که اگه نشد روی من عملی کنه رو تو پیاده اش کنه برا حفظ آبروش... بعدم تو این تایم وقت داری با نوشین در مورد پیشنهادات صحبت کنی و ازش جواب بگیری اینجوری یه سوپرایز واقعی در انتظار فرامرز خان و شهین میشه.

مهیار با حرفهای بهراد عجیب به فکر فرو رفت و بهراد که دید حرفهایش او را قانع کرده با گفتن شب بخیری کوتاه در حالی که کادو را از مهیار میگرفت و داخل آسانسور میگذاشت تا بسته شدن درب های آن چهره ی متفکر مهیار را نگریست...

مهیار با خودش فکر کرد اگر حرفهای بهراد به حقیقت تبدیل شود چه؟اگر شهین وقتی در مراسم به هدفش که قالب کردن ساناز به بهراد است نرسد...اگر او را در عمل انجام شده قرار دهد و ساناز را نامزد او اعلام کند چه؟؟؟اینجوری هم به مقصودش رسیده بود هم اینکه بهراد ترد می شد از آن گذشته چطور می توانست از نوشین بگذرد؟حس عمیقی که تازگی ها نسبت به او پیدا کرده بود او را به فکر وا داشته بود تا با پدرش در مورد دختر مورده علاقه اش صحبت کند و نظر مثبت او را به همراه داشته باشد.از شانس خوبی که همراهش بود اینقد فرامرز درگیر آینده ی بهراد کنار ساناز که شهین زیر گوشش خوانده،شده بود که دیگر جایی برای اندیشیدن در مورد

همسر آینده مهیار را نداشت و وقتی او نوشین را برای ازدواج نزد پدرش کاندید کرده بود فرامرز بدون هیچ مخالفتی رضایتش را اعلام داشته بود.

دستش را داخل موهایش فرو کرد و سعی کرد به جای ایستادن در پارکینگ و فکر کردن به حرف بهراد گوش کند و به آپارتمانش برود و تمام تمرکزش را روی پیشنهادی که میخواست به نوشین دهد بگذارد.

بخش سی

با باز شدن درب خانه چشمانش با اینکه رمقی در خود نداشتن دور تا دور خانه به گردش درآمدن و به دنبال ترنم گشتن اما اثری از او نبود. خونه غرق در سکوت بود و صدای تیک تاک ساعت عجیب از نظرش بلند و آزاردهنده می ماند. کادو را همان داخل راهرو کناره دیوار گذاشت و با سستی خودش را به راهرو رساند اونقدر خورده بود که توان صدا کردن و گشتن در پی ترنم را نداشت. از طرفی هم دلش نمیخواست ترنم او را با آن وضعیت اسفناک ببیند دوست نداشت از چشم ترنم یه مرد مست که به چپ و راست تلو تلو میخورد باشد. پس دستگیره در اتاقش را کشید و وارد آن شد و یک راست به طرف حمام رفت. حوصله ی پُر کردن وان را نداشت پس بدون درآوردن لباسهایش زیر دوش آب سرد ایستاد و برای لحظه ای حس کرد نفسش بند آمده... اما توجهی نشان نداد باید این مستی مسخره از سرش می پرید با اینکه کاملاً هشیار بود اما همین که بدنش کرخت و بی حال شده بودن و مخصوصاً نفسهایش که بوی تند الکل میداد برایش آزار دهنده بود برای لحظه ای حرف خاتون را به یاد آورد. حرفی که سالها پیش قبل از اینکه به آمریکا برود شنیده بود:

-شازده ام سعی کن در برابر مشکلات محکم باشی نه اینکه تا کوچکترین چیز سر راهت قرار گرفت خودتو توی دود و مشروب غرق کنی... نوه ی سالارخان نیک زاد نباید معتاد و دائم الخمر باشه باید یکی باشه مثل خودش که اگه دنیا روی هم جمع میشد نمی تونست جلوش قد علم کنه... اینقد مردونگی داشت که وقتی مادر خدایبامرزش قسمش داده بود لب به حرومی نزنه تا وقتی نفس داشت بهش عمل کرد و تو بدترین شرایط حتی مُردن پدر و مادرش بازهم طرفش نرفت و سره قولش ایستاد... حالا من میخوام ازت قول بگیرم نه اینکه قسمت بدم میخوام خودت به قولت پای بند باشی پسرم... دوست ندارم یکی بشی مثل فرامرز که با عشق و محبت بزرگش کردم اما با مُردن پروانه خدایبامرز همه چیزو فراموش کرد حتی بچه هاشو، خودشو تو خوشگذرونی غرق

کرد. اما بجای اینکه مرگشو قبول کنه بقیه رو فراموش کرد فقط خودشو اون زنی که رو دید تا الان توی عزیز درونه پروانه به این حال و روز بیافتی...

از خودش بدش آمد اونروز به خاتون قول داده بود اما الان با کمال پرویی قولش را زیر پا گذاشته بود. دستانش را مشت کرد و جلوی ریزش اشکهایی که با یادآوری خاتون به چشمانش هجوم آوردن شد. باید سره قولش می ماند نه باید دیگر لب بهش می زد خاتون برایش بی نهایت عزیز بود... حالا او نباید حرفش را نادیده می گرفت.

وقتی کمی آرام گرفت لباسهایش را که بخاطر خیس شدنشان سنگین شده بود از تنش کند و داخل سبدی که کناره دیوار حمام قرار داشت پرت کرد. آب گرم را باز کرد و تنش را از سرمایی که بخاطره آب سرد دچارش شده بود رها کرد.

دوشی که گرفت اثرات مشروب را به طور کل از بدنش پاک کرد و بیرون کشید. سروحال شده بود و یه فنجان قهوه ی تلخ مثل همیشه قطعاً بهترش میکرد. پس با پوشیدن گرمکن مشکی رنگی و خشک کردن سرسری موهایش با حوله؛ بدون پوشیدن لباس از اتاقش خارج شد اما با دیدن درب اتاق ترنم از حرکت ایستاد و خواست به سمتش برود اما پشیمان شد. امشبم مثل شبهای دیگر بود چه فرقی با شبهایی که دیر به خانه می آمد و ترنم در اتاقش خواب بود داشت؟ خودش نیز بهش اعتقادی نداشت و تنها برای راضی کردن خود که به سمت ترنم کشیده نشود؛ بود. مخصوصاً حالا با وجود محرمیتشان...

سرش را تکان داد و به سمت آشپزخونه تغییر مسیر داد. اما وقتی کلید برق را فشرد با چیزبیکه دید از تعجب برجایش ماند. کیک گردی روی میز قرار داشت که رویش با مربای آلبالو خامه به شکل زیبایی تزئین شده بود. کناره کیک باکس سفید و خاکستری رنگی خودنمایی می کرد که باعث شد به طرفش برود. درب آنرا گشود با دیدن جلدی از سهراب سپهری و حافظ لبخند عمیقی به لبهایش نشست. کتاب سهراب را که گشود با جمله ای روبرو شد که قلبش را به تلاطم انداخت:

- در و رای بال پرستویان شب می کشم عکس رخ زیبای عشق

می کشم اندوه چشمان تو رو

می کشم دست سیاه سرنوشت

تقدیم به تو که معبود شبهایم شدی

(ترنم)

و بهراد زیر لب با خودش زمزمه کرد:

– حرف نداری دختر عاشقتم.

همان لحظه صدای قدمهایی او را به طرف عقب برگرداند و نفس را در سینه اش محبوس کرد.

*** **

لباس شب زیبایش نمناک شده بود. خوشبختانه ریمل و خط چشمش ز آب بود و صورتش را سیاه نکرده بود. بالاخره بعد از کلی گریه کردن و آه و ناله کردن خسته شده بود و انرژی اش به کل تحلیل رفته بود. به داخل خانه برگشت و داخل آشپزخونه شد. آبی به دست و رویش زد و ردهای اشک را از صورتش پاک کرد برایش مهم نبود که آرایشش پاک می شود یا نه.

دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. دهانش بدطعم شده بود به طرف یخچال رفت اما با دیدن کیکی که برای بهراد آماده کرده بود دلش بیشتر گرفت. دستش را به طرف کیک دراز کرد و آنرا از داخل یخچال بیرون کشید و روی میز وسط آشپزخونه گذاشت. اینقدر بیحال و حس بود که نمیتوانست به انتظار آمدن بهراد بماند پس شمع هایی را که با لاله تهیه کرده بود و عدد ۲۸ بود روی کیک گذاشت. به همراه کادوی تولدش روی میز کناره کیک قرار داد و زیر لب زمزمه کرد:

– تولدت مبارک عشقم.

و گردن بند بهراد که روی گردنش بود و هدیه ی بهراد زیر دست فشرد. قبل از اینکه اشک مهمان چشمانش شود جلوی ریزشش را گرفت و از آشپزخونه به قصد رفتن به اتاقش خارج شد. خودش را روی تخت رها کرد و با بستن چشمان خسته و متورم از گریه اش اجازه ی جوشیدن اشک را به آنها نداد.

نفهمید چقدر خوابید اما تنها این را حس کرد که دیگر کرخت و بی رمق نیست انگار خواب کوتاهش آرومش ساخته بود. دستش را روی چشمان پف کرده اش که به زحمت باز نگهشان داشته بود کشید. گرمای اتاق و سوزش گلویش او را به سمت بیرون از اتاق و آشپزخونه کشید... تعجب کرد از خودش هنوز آن کفش های پاشنه بلند به پایش بود آنقدر درگیر شده بود که متوجه نشده با کفش خوابیده است. زهرخندی از یادآوری شبی که دلش میخواست کناره بهراد

رقم بزند برلبانش جا خوش کرد. اما با بلند کردن سرش و دیدن بهراد داخل آشپزخونه در حالیکه نگاهش حیرت زده روی او ثابت مانده بود برجایش میخکوب ماند...

زمان برایش متوقف شده بود چهره ی بهراد کمی آشفته به نظر می رسید و سرخی چشمانش نشان از خرابی حالش میداد. اینها را ترنم در عرض چندثانیه کوتاه که به صورت بهراد خیره شده بود فهمید. چون بعدش با درک موقعیت و برهنه بودن بالا تنه ی بهراد و شرم قرار گرفتن روبروی او آن هم با آن لباس اجازه نداد بیشتر از این زل بزند و سرش را در حالیکه صورتش از شرم گلگون و در درونش غوغایی برپا بود پایین انداخت.

زمان و مکان برای بهراد فراموش شده بود و چشمانش تنها عشقش را که درون آن لباس قرمز رنگ که خود برایش خریده بود و منتظر فرصتی بود تا بهش بدهد. می دید... موهای لختش مانند آبشاری روی شانه های برهنه اش را پوشانده بود و صورت سرخ شده اش او را مانند دختر بچه ها کرده بود. بالاخره کنترل از دستش خارج شد و با برداشتن دو قدم بلند خودش را به ترنم رساند و در کسری از ثانیه او را تنگ در آغوشش کشید به طوریکه به وضوح صدای استخوان های ترنم را شنید. ترنم مسخ شده همانطور بی حرکت برجایش مانده بود وقتی بهراد دستانش را دورش حلقه کرد و او را به خودش فشرد تازه آن زمان بود که به خودش آمد و بی اختیار دستانش روی سینه ی بهراد قرار گرفت و سرش روی سینه اش گم شد. دلش نمیخواست حالا که دلنگ اوست اشکهایش جاری شود و رسوایش کند. دوست داشت حالا که بهراد خود به طرفش آمده یه دل سیر خودش را از آغوش بهراد سیراب کند تا شبیهایی که با خیال او تنها سر بر بالش می گذارد در حسرت این لحظه نماند.

بهراد خیلی سعی کرد تا صدایش را بازیافت و زیر گوش ترنم زمزمه کرد:

-تو... وجودت... بودنت کناره من بهترین هدیه اس... ممنون بابت هدیه ات.

لبهای ترنم را لبخند دلنشینی که در سینه ی بهراد مخفی شده بود پوشاند. صدای ضربان تند قلب بهراد برایش زیباترین ملودی بود. نفس های داغ و ملتهبی که به صورت و شونه های برهنه اش میخورد حس واقعیت داشتن لحظه هایش را به عقلش ثابت می کرد. بالاخره بعد از کلی ابراز دلتنگی آن هم در سکوت بهراد با نارضایتی دست از به آغوش کشیدن ترنم برداشت و از هم جدا شدن. هنوز صورت ترنم سرخ بود و لرزش دستانش به وضوح هویدا... بهراد که دوست نداشت ترنم را بیشتر از این شرمگین نگه دارد شروع کرد به حرف زدن:

-ممنون که به یادم بودی.

ترنم هنوز سرش پایین بود...صدایش لرزش محسوسی داشت:

-خواهش می کنم کاری نکردم.

بهراد به طرف کیکی که معلوم بود خانگی است رفت و با چاقویی که کنارش قرار داشت تکیه ای ازش جدا کرد... دلش میخواست فراموش کند اینکه به شیرینی حساسیت دارد و هر طعم شیرینی اذیتش می کند. دوست داشت کیکی را که ترنم برایش پخته اس امتحان کند پس با برداشتن تکه ای از کیک بلافاصله آنرا به دهانش برد. دلش نه تنها از شیرینی به اندازه ی کیک نزد بلکه برای اولین بار از طعمش خوشش آمد و تکه ی بعدی را با ولع خورد.

ترنم با عشق به حرکات بهراد می نگریست او به خوبی میدانست بهراد از شیرینی جات متنفر است اما با اینحال شانسی را برای خوشحالی بهراد امتحان کرده بود و حالا میدید شانسی خوب از آب در آمده و بهراد راضیس...

بهراد تکه ای دیگر برداشت و به طرف ترنم که کنارش ایستاده بود چرخید. نگاهش رنگی از قدرشناسی به خود گرفته بود. دستش را که پیش برد و جلوی دهان ترنم نگاه داشت او بدون هیچ مخالفتی کیکی را از دستان بهراد خورد. بهراد میخ چشمان جادویی ترنم به سمتش آرام آرام متمایل شد و با لحنی که برای ترنم تازگی داشت زمزمه کرد:

-از خدا بخاطر حضورت کنارم ممنوم.

تن صدایش؛ حال غریبش و نفسهای داغ و تندش که قفسه سینه اش را بالا و پایین می برد. همه و همه نشان دهنده ی بی اختیار شدن بهراد و سست شدنش برای اولین بار که نه برای چندمین بار در مقابل ترنم، دختری که بعد از سالها پا به قلمرو حصار کشیده اش گذاشته بود و حالا او بر روح و قلب و جسمش فرمان روایی میکرد. دستش که زیرچانه ی ترنم قرار گرفت انگار زمان و مکان فراموشش شد بی اختیار صورتش را جلو برد فاصله ی اندکشان برداشته شد و لبهای داغش روی لبهای ترنم نشست...

چشمان هر دویشان بی اختیار بسته شد و بهراد آرام آرام درست همانند تشنه ای که بعد از گذشتن از سراب به آب رسیده لبهایش را به حرکت درآورد و دستانش را روی بازوهای برهنه ی ترنم به حرکت درآورد. بعد از حرکاتی که آرام آرام شروع شده و حالا به وضوح تند شده بود؛ تا

جاییکه سکوت خانه را صدای تند و کش دار نفس‌هایشان می شکست. بهراد اراده و اختیارش را کاملاً از دست داده بود با اینکه دیگر اثری از مشروب درش نبود اما عطر تن ترنم و لبه‌های او را مست خویش ساخته بود. به طوریکه وقتی نفس هردویشان از این هیاهو بند آمد و از هم جدا شدن و چشم گشودن تب خواستن و نیاز خواسته شدن در چشمان هر دویشان می درخشید. بهراد سد میانشان را بادست انداختن زیرپاهای ترنم و بلند کردنش از روی زمین و رهسپار شدنشان به سوی اتاق خواب خودش؛ شکسته و از میان برداشت. ترنم مانند کودکی مُسَخ شده در حالیکه بدون پلک زدن به چشمان سرخ و تب دار بهراد می نگرست. توسط او روی تخت خوابانده شد و او رویش خیمه زد... نمی توانست و نمی خواست او را پس بزند شاید در گوشه کنارترین قسمت وجودش چیزی همانند این اتفاق که در بینشان در حال رخ دادن بود مخفی شده و حالا سر بیرون آورده و مجبورش می کرد در مقابل خواست او تسلیم شود... بهراد آن لحظه نمی خواست به این فکر کند که هنوز مهمانی نرسیده و رابطه شان آشکار نشده آن لحظه تنها چیزی که درونش موج می زد نیاز تصاحب ترنم و به آرامش رسیدن کنارش بود. اینبار لبه‌هایش زیر گلو و لاله ی گوش ترنم به حرکت در آمد و دستش بی اختیار به طرف زیپ لباس شب او لغزید و وقتی رضایت ترنم از همراهیش را دید خود داریش به طور کامل از میان رفت و در آغوش همدیگر فرو رفتن تا بخشی دیگر از دفتر زندگی شان ورق بخورد ...

بخش سی و یکم

غلطی محکمی که زد با برخورد صورتش با جسمی سخت و سفت کنارش چهره اش درهم کشیده شد و دستش به طرف صورتش رفت و در حالیکه با دست بینی اش را که درد گرفته بود می مالید. چشمانش را نیمه باز کرد. اما به یکباره با دیدن چیزیکه روبرویش می دید از جا پرید و چشمانش به طور کامل از هم باز شد.

روی تخت نیم خیز شده و به بهراد که با سینه ای برهنه کنارش چون کودکی آرامیده بود نگرست. چشمانش در اتاق چرخ خورد و با دیدن لباسی که دیشب پوشیده و حالا روی زمین افتاده بود اتفاقات دیشب جلوی چشمش جان گرفت و عرق سرد بر کمرش نشست؛ او چه کرده بود؟ نباید اینقدر بی اراده می بود و خودداریش را در دست میداد! اما حالا اتفاقی که نباید افتاده بود و دردی که زیرشکمش و کمرش با تکان خوردن یکباره اش پیچیده بود این حقیقت را به رخس

می کشید. نمی توانست باور کند یعنی دیشب را با بهراد گذرانده بود؟ اما چرا اصلاً ناراضی نبود بلکه خوشحالی نامحسوسی در گوشه گوشه ی قلبش به او چشمک می زد!

دستش را داخل موهایش کشید و سعی کرد با برداشتن لباسش از روی زمین آن را به طوری به تنش کند و این وضع اسفناک را تمام کند. نفهمید چطور درحالیکه یه چشمش به چشمان بسته بهراد و یه چشمش به لباس بود آنرا پوشید. با اینکه دردش آزارش میداد و امانش را بریده بود اما باید هر طور که شده بود از آنجا می گریخت نمی توانست دیگر در چشمان بی نظیر بهراد نگاه کند. تازه توانسته بود آنرا با زحمت بپوشد اما هرچه می کرد اینقدر درد داشت که نمی توانست از روی تخت بلند شود پاهایش از گوشه ی تخت سمت خودش آویزان بود و او نمی توانست تکان بخورد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به دردش اهمیت ندهد خواست تجدید نیرو کند اما برای لحظه ای حس لغزیدن دستی پشت کمرش باعث شد از جا بپرد و دوباره درد به سراغش آید و به طرف دلش خم شود و آخ محسوسی از بین دندان های بهم فشرده شده اش بلند شود. صدای بهراد را از پشت گوشش شنید:

-خوبی عزیزم؟

اینقدر دردش عمیق بود که حتی عزیزم گفتن بهراد هم رویش تاثیری نگذاشت؛ تنها سرش را به نشونه ی نفی تکان داد و نفهمید بهراد کی کنارش نشست و دستش را دوره کمرش حلقه کرد:

-بزار کمکت کنم.

و سپس بدون اینکه به مخالفت دستان ترنم که تلاش در مانع کردنش داشتن و صدای بی جاننش که دائم می گفت:

-نه...خودم می تونم.

توجهی کند دستش را زیر پاهای او انداخت و چون کودکی او را به آغوش کشید و از روی تخت بلندش کرد؛ به طرف حمام رفت و با پا درش را باز کرد. وان بزرگ حمام به حالت بیضی شکل بود که در انتهایش قسمتی برای نشستن داشت. ترنم را روی آن گذاشت و مشغول باز کردن شیر آب داخل وان شد. ترنم همچنان سرش پایین بود و بیشتر از اینکه از درد عذاب بکشد از خجالت بودن در کناره بهراد عذاب می کشید. اینقدر غرق در شرم اتفاق دیشب بود که نفهمید بهراد کی به فاصله ی کم نزدیکش نشست و دستش را برای درآوردن لباس او پیش برد. ترنم بی اختیار حالت تدافعی به خودش گرفت و دستان او را متوقف کرد. چهره ی بهراد با دیدن این حالت ترنم گرفته

شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد شاید دردی که داشت باعث این حرکت شده بود؟ داشت خودش را قانع می کرد که ترنم از بودن با او ناراضی نیست. که صدای آروم و لرزان ترنم را که بغضی درش خانه کرده بود شنید:

-خوادم...می تونم.

سعی کرد لبخند بزند هرچند کوتاه و یخ:

-میدونم خودت می تونی اما با این حالت بهتره من کمکت کنم.

ترنم باز هم خواست مخافت کند:

-اما من خودم...

ولی بهراد نگذاشت و حرفش را برید و در حالیکه دوباره دستانش روی بندهای لباس او گذاشته شده بود؛ با لحنی که کم از ناز کشیدن نداشت گفت:

-عزیز دلم چرا اینقد خودتو اذیت می کنی؟ من اینجا هستم و خودمم کمکت می کنم...لازم نیست ازم خجالت بکشی من شوهرتم و توهم زن منی...زن عقدی من.

اونقدر لحنش هنگام گفتن زن عقدی من جدی و محکم بود که ترنم دیگر نتوانست حرفی بزند و لبهایش بهم مَهر شد. بهراد به نرمی لباسش را از تنش جدا کرد و بدون نگاه کردن به بدن عریان او که می دانست حالا واقعاً خجالت زده است و این را به خوبی درک می کرد. کمکش کرد تا درون وان دراز بکشد و بعد خودش با برداشتن لباس او و زدن لبخندی گرم به روی صورت درهم رفته اش از درد گفت:

-خوب دیگه من میرم بیرون...اگه دردت آروم نشد از حمام که اومدی می برمت پیش دکتر.

و سپس بدون موندن و جواب گرفتن از ترنم از حمام خارج شد و در را با فوت کردن نفسش به بیرون پشت سرش بست و تصمیم گرفت با عوض کردن ملافه های تخت که افتضاح به نظر می رسید خودش را مشغول کند.....

آب گرم وجودش را آرام تر کرد و درد کم کم از بدنش بیرون رفت و باعث شد دوباره خاطرات اتفاقات دیشب ذهنش را پُر کند. وقتی یادش می افتاد که بهراد دیشب چقدر عاشقانه با او رفتار کرده بود دلش غرق در شادی می شد. وقتی متوجه ی دردش شده و با نگرانی کنارش دراز کشیده

و تا به خواب رفتنش کمر و دلش را نوازش کرده بود همه اینها باعث می شد به این نتیجه برسد که انتخابش اشتباه نبوده و بهراد همان مرد رویایش است همانی که یه روزی آرزویش را داشت کسیکه قبل از تصاحب جسمش روح و قلبش را تصاحب کرده بود و حال مالک تام او بود...

دستش را به روی گردنش کشید جاییکه لبهای بهراد رویش مَهر شده بودند... دوباره از حرارت یاده بهراد بدنش داغ شد و حس کرد آب گرم وان حراراتش را بالا تر می برد... پس از آن خارج شد و زیر دوش آب ولرم ایستاد نباید با بی احتیاطی آب سرد را باز می کرد امکان داشت دردش که حالا کمتر شده بود و میرفت تا تسکین یابد بیشتر شود.

بهراد نگاه راضیش را به میزی که چیده بود دوخت... همه چیز عالی و آماده ی پذیرایی شان بود... با به خاطر آوردن ترنم که هنوز داخل حمام بود به اتاق برگشت و پشت در حمام ایستاد و نگاهش در حالیکه به تابلوی نقاشی شده ی زیبای از خودش و ترنم کناره هم که توسط مهیار کشیده شده بود... ضربه ی آرومی به درحمام زد:

-ترنم... خانمی حالت بهتر شد؟

صدای ترنم را که در حمام می پیچید شنید:

-خوبم.

-برات لباس گذاشتم روی تخت؛ حوله ی تمیزم داخل کمد هست بردار.

-باشه.

هرکاری میکرد این خجالت لعنتی دست از سرش برنمیداشت. اما باید دست از این خجالت برمیداشت کاری که شده بود نباید با این کارها خودش را آزار میداد. بالاخره با شامپو کردن موهایش و شستن بدنش از زیر دوش بیرون آمد و از داخل کمدی که بهراد گفته بود حوله ی استخری آبی رنگی برداشت و بعد از گرفتن آب موهایش آنرا به دور بدنش پیچید... نمیدانست بهراد داخل اتاق هست یا نه! اما دعا میکرد که نباشد وقتی از حمام قدم به اتاق گذاشت با دیدن خالی بودن آن از حضور بهراد لبخند زد و به طرف تخت که حالا روتختیش با روی تختی مشکی رنگ تعویض شده بود رفت. بهراد برایش لباس زیر و پیراهن صورتی رنگی گذاشته بود... خیلی وقت پیش در حراجی آنرا با لاله خریده بود اما هیچ وقت آنرا بخاطر وجود بهراد نپوشیده بود اما امروز بهراد با انتخاب کردن این لباس باعث شد نتواند مقاومت کند و آنرا بپوشد. یقه ای گرد

وکمی باز و آستین های کوتاهی که تا روی بازوهایش بود داشت و قدش تقریباً چند سانت از زانویش بالاتر بود. روبروی آینه ایستاد با اینکه لباس ساده بود اما تو تنش خیلی زیبا جلوه میکرد... بازی یقه و کوتاهی قد لباس وادارش می کرد تا آنرا عوض کند اما خواست قبل از اینکار موهایش را خشک کند اما وقتی روبروی آینه ایستاد با دیدن تابلوی نقاشی پشت سرش سریع به عقب چرخید و نزدیک تخت ایستاد...

قاب تصویری از همان عکسی بود که نوشین داخل محضر هنگام انداختن گردنبند به گردنش انداخته بود و حالا مهیار با خلاقیت آنرا در حالیکه پشتشان موج های خروشان ساحل به چشم می خورد کشیده بود. لبخند به لبانش نشست و با ذوق مشغول خشک کردن موهایش شد. بعد از اینکه خشک کردن موهایش کلی وقت گرفت آنها را پشت سرش راند و با چند بار چنگ کشیدن درونش آنها را مرتب ساخت... وقتی عزم بیرون رفتن از اتاق را کرد در یکباره باز شد و بهراد روبرویش قرار گرفت. در حالیکه برق چشمانش غیرقابل پنهان بود به ترنم نزدیک شد و دستش را روی گونه ی او که چشم به پایین دوخته بود، کشید:

-بهتری؟

ترنم آره ی آروم و زیر لبی گفت که بهراد به زور شنید. با اینکه تمام تلاشش را کرده بود تا جلوی بهراد خجالت نکشد اما داشتن این لباس در تنش مانع از خونسرد بودنش می شد. بهراد که کاملاً واقف به شرم و خجالت ترنم بود دستش را به کمره او انداخت و سعی کرد با حرف زدن ذهن او را منحرف سازد:

-تابلو رو دیدی؟

دوباره لبخند به لبان ترنم نشست و سرش را به نشونه ی آره تکون داد:

بهراد-مهیاره بیشراف با یه تیر دو نشون زد هم کادوی عقدمون رو داد هم کادوی تولدمو.

بالاخره ترنم سرش را بلند کرد و گفت:

-دستش درد نکنه... خیلی قشنگه.

بهراد خندید و در حالیکه همراه ترنم از اتاق خارج می شد گفت:

-بیا بریم صبحونه بخوریم که دارم از گرسنگی هلاک میشم.

وقتی هر دو پشت میز کوچک آشپزخونه نشستند ترنم با دیدن آنهمه چیز که روی میز قرار گرفته بود متعجب زده به صورت بهراد که آثار خوشحالی به وضوح درش هویدا بود و بخاطر دوش گرفتن و خیس بودن موهایش چند تار آن روی پیشانیاش افتاده بود نگریست و با فراموش کردن خجالتش پرسید:

-چه خبره؟؟؟چیکار کردی!

بهراد متواضعانه سرش را خم کرد:

-برای بانویی چون شما اینکه چیزی نیست سرورم.

ترنم با شنیدن حرفهای بهراد در حالیکه صورتش گلگون شده بود لبخند زد و تکه نانی بردهانش گذاشت و تازه فهمید که چقدر گرسنه است...باقی روز را بهراد با بردن ترنم به بیرون و خوردن جیگر و نهار و رفتن به چند جای تفریحی گذشت...

*** **

روز موعود فرارسید و ترنم در عین داشتن استرس همراه لاله در آرایشگاهی که او قبلاً وقت گرفته بود زیر دست آرایشگر حال آماده شدن بود.دلش مانند سیروسرکه می جوشید.از برخورد فرامرز حراس داشت نکند که بهراد را مجبور به جدا شدن از او می کرد؟اگر اینطور می شد چه برسرش می آمد؟با وجود عقدی که هم جسمشان و هم روحشان را بهم پیوند داده بود چطور می توانست از او جدا شود؟دیگر چگونه زندگی می کرد؟اینقدر غم واندوه به قلبش سرازیر شد که وقتی جلوی آینه با تمام شدن کاره آرایشگر صاف نشست از دیدن خودش که در عین اینکه قیافه اش تغییر چندانی نکرده و زیبا شده بود.نتوانست لبخند بزند و آرایشگر را از این برخورد سردش که حتی تشکری هم نکرده بود ناراحت کرد...لاله که کارش زودتر از او تمام شده بود و لباسش را نیز پوشیده بود کنارش ایستاد:

-وای تری جووونم چقدر ناز شدی!بهراد کوفتت بشه.

حتی نتوانست از مزه پرانی لاله لبخند بزند فقط با استرس نگاهش کرد و حرفی را که در دلش سنگینی می کرد به زبان آورد:

-اگه باباش مجبورش کنه طلاقم بده چی؟؟؟

اینقدر غم درون صدای ترنم و ترسش آشکار بود که لاله دلش گرفت و بی اختیار جلو رفت و دستش را دوره شانه های او حلقه کرد:

-الهی من قربون او صورت ماهت برم چرا اینقدر منفی بافی می کنی... امشبم مثل خیلی از مهمونهای دیگه تموم میشه بعدش تو می شینی غصه می خوری که چرا به جای اینکه یه ذره شادی کنی و خوش بگذرونی همش نگران بودی.

ترنم در مقابل حرفهای لاله سکوت کرده و امیدوار بود که همینطور که او میگوید باشد.

-بسه دیگه غصه خوردن بلند شو لباستو بپوش که الاناست پویان پیداش بشه.

با این حرف لاله دستش را کشید و او را بلند کرد و به اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود برد... لحظه ای بعد ترنم درون لباس طلایی رنگش و پوشیدن آن کفش های زیبا بی شباهت به فرشته ها نشده بود. لاله که با دیدن ترنم به وجد آمده بود برایش دست کوتاه ی زد:

-چه جیگری شدی تووووو... خدا به بهراد رحم کنه قطعاً امشب بیخیالت نمی شه... از الان بهت تبریک میگم.

ترنم از یادآوری اتفاقی که بینشان افتاده بود و هنوز از خجالت روش نشده بود برای لاله تعریف کند لبخند زد و لاله آنرا به پای فراموش کردن ترسش گذاشت...

صدای زنگ موبایل لاله و پشت بندش صحبتش با پویان باعث شد هر دو حاضر شوند و دقایقی بعد درون ماشین پویان که قرار بود آنها را تا مهمانی همراهی کند... نشستند. قیافه ی پویان برعکس مواقعی دیگر که شوخی می کرد و میخندید گرفته بود و غمی درون چشمانش نهفته بود.

*** **

-بهراد آماده ای؟

بهراد نگاهش را از آینه به مهیار که با کت و شلوار سرمه ای رنگی به همراه پیراهن آبی و کراوات سرمه ای پشت سرش ایستاده بود انداخت و محکم گفت:

-آره... بریم.

مهیار لبخندی پُر از نگرانی زد:

-من باید برم دنبال نوشین از اونطرف خودم میام تو خودتو برسون به ویلا ...

با اینکه گفتنش برایش سخت بود اما گفت:

-دایی پویان رفته دنبال ترنم و دوستش لاله...بهبتره قبل از اینکه اونا برسن تو ویلا باشی.

بهراد سرش را تکان داد و با عقب راندن شاخه ای از موهایش که روی پیشانیاش نشسته بود گفت:

-باشه...فقط زود و به موقع بیا.

بهراد را به آغوش کشید:

-امیدوارم همه چیز همونطور که میخوای پیش بره.

بهراد از آغوش مهیار بیرون آمد و دستش را روی شانه ی او گذاشت:

-مطمئن باش همینطور میشه.

بعد از رفتن مهیار او نیز از خونه بیرون زد و سوار بر ماشینش به طرف ویلای فرامرز راه افتاد. امروز بالاخره همه چیز تمام می شد و او به آرامشی که سالها در انتظارش بود می رسید...حیات بزرگ فرامرز خان پُر از ماشین بود و به زور توانست جایی برای پارک ماشینش که در برابر ماشین های گران قیمت آنچنان به چشم نمی آمد؛ پیدا کند. از ماشین پیاده شد و ویلا غرق در چراغانی بود که روز قبل به دستور فرامرز خان انجام شده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. نباید بی گذار به آب میزد در آخرین لحظه با پیروش تماس گرفته و از آمدنش مطمئن شده بود. حالا باید منتظر سوپرایزایی که برای امشب داشت می بود. سیگاری را که قبلاً داخل ماشین روشن کرده بود روی زمین انداخت و با نوک کفش خاموشش کرد و به طرف ویلا راه افتاد. صدای موزیک ملایمی از داخل ویلا به گوش می رسید. از پله ها بالا رفت و در مقابل خدمتکار جوانی که روبرویش تعظیم می کرد و ازش پالتوی بلندی را که روی کت وشلوار مشکی ماتی که پوشیده بود را درخواست کرد. بهراد با ژست خاصی که مخصوص خودش بود پالتو را از تنش خارج کرد و به دست خدمتکار سپرد و وارد سالن شد...صدای هم همه از همه جای سالن که غرق در نور بود به گوش می رسید. بدون توجه به اطرافش برای اینکه از شر سلام و احوال پرسی با اقوام و دوستانی که اصلاً برایش مهم نبودن راحت شوند به سمت آشپزخونه راه افتاد و اما از شانسی بدش وسط راه با شهلا برخورد کرد:

-بالاخره اومدی پسر...ساناز کلی دنبالت گشت دلش میخواست اول از همه تو لباسشو ببینی.

بهراد لبخندی که بی شباهت به پورخند نبود زد و در برابر شهلا سکوت کرد؛ اما شهلا دست بردار نبود دستش را دوره بازوی بهراد گره کرد:

-بهرادجان دلم میخواد قبل از شروع جشن با دوستان خانوادگیمون آشنات کنم.

بهراد که از چهره اش مشخص بود اصلاً راضی نیس؛ ناگزیر قبول کرد نباید بی گذار به آب می زد باید تا وقتش صبر میکرد و تحمل می کرد. همراه شهلا به تک تک دوستان و آشنایانشان خوش آمد گفتن و بهراد در مقابل تبریکات آنها تنها سکوت می کرد و شهلا پاسخشانشان را میداد تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که با ورود ترنم و لاله در حالیکه پویان کنارشان ایستاده بود لبخند به لبهایش نشست و دست شهلا را از بازویش جدا کرد:

-عذر میخوام...من باید برم.

شهلا که مشغول فخرفروشی به زن یکی از شریکان تیموز زاده بود لبخند گل گشادی به صورت بهراد زد و بدون نگاه کردن به مسیر نگاه بهراد گفت:

-راحت باش عزیزم برو.

با خلاص شدن از شر شهلا مانند پرنده ای از قفس رها شده به طرف ترنم پرواز کرد و بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد جلوی چشمان حیرت زده ی لاله که بیخبر از همه جا بود و همچنین پویان که با لبخند نگاهش می کرد ترنم را تنگ در آغوشش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-مثل فرشته ها شدی عشقم.

کلمه ی عشقم که از دهان بهراد خارج شد باعث شد قلب کوچک ترنم در سینه اش از شادی به هیاهو بیافتد و لبخند بزند. نگاه بهراد با دیدن لباس پوشیده و شال روی سر ترنم پُر از تحسین شده بود...حالا که عاشقانه دوستش داشت دلش نمیخواست حتی یک نفر هم او را نگاه کند و چقدر رعایت کردن های او را دوست داشت. صدای پویان که اثرات خنده درش موج می زد باعث شد ترنم را از حصار آغوشش آزاد کند:

-بهراد جان وقت واسه اینکارا زیاد هست الان بهتره قبل از اینکه جلب توجه کنی ما رو دعوت کنی داخل.

لاله هم که حالا تعجب جایش را به خنده معنادار داده بود پشت حرف او را گرفت:

-منم با پویان موافقم... بیچاره ترنم استخوانانش پودر شد.

صورت ترنم از شرم گلگون شد و بهرادم برخلاف تصور همه به جای اخم با صدا خندید و با اشاره ی دست دعوتشان کرد:

-معذرت میخوام معطلتون کردم بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

لاله چشم و ابرویی برای ترنم آمد. دستش را زیر بازوی ترنم زد و قبل از اینکه بهراد بخواهد مخالفت کند گفت:

-آقای نیک زاد به نظرم بهتره مراعات کنید مثل اینکه اینجا کسی از رابطه ی شما و ترنم خبر نداره...

بهراد که تازه نقشه اش را به خاطر آورده بود مانند پسر بچه ای خطاکار دستش را پشت موهایش کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-خیلی خوب.

پویان دستش را محکم روی شونه ی بهراد کوبید:

-بزن بریم پی عشق و حال گل پسر... نوشیدنی چی پیدا میشه اینجا؟

بهراد دست پویان را از شونه اش جدا کرد و با لحن شاکی در حالیکه با نگاهی ترنم و لاله را که پشت میزی قرار گرفتن دنبال می کرد گفت:

-کوفت بخوری یه امشب زهرماری نخور برنامه منو خراب نکن.

پویان با بی قیدی شونه بالا انداخت:

-برو بابا از وقتی پامو گذاشتم تو خاک وطن گیره توی بیس ومهیار پاستوریزه و پریویش جانماز آب بکش افتادم نتونستم یه شات ویسکی بزنم.

بهراد به غرغره های پویان توجهی نکرد و به سمت فرامرز که با ژست مخصوصش در حالیکه شهین نیز کنارش بود و بازوی او را گرفته بود از پله ها پایین می آمد نگاه انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-امشب باز بو تمومش می کنم فرامرزخان نیک زاد.

پویان زمزمه اش را نشیند و بهراد هم نگاهش را از آنها گرفت و در کنار پویان به سمت گروهی از کسانیکه می شناخت و بنیامین نیز جزوشان بود رهسپار شد و کنارشان ایستاد و بی توجه به حرفهایشان با چشم دنبال شخص مورد نظرش گشت تا اینکه چشمش به او افتاد به موقع خودش را رسانده بود لبخندی زد و با عذرخواهی از جمع دوستانش به سمت شخص مورد نظرش راه افتاد...

وقتی روبرویش ایستاد او با بلند کردن سرش تازه متوجه بهراد شد. از روی صندلی اش بلند شد و روبروی بهراد ایستاد و در حالیکه که با او دست میداد لبخند زد، بهراد به زبان انگلیسی گفت:
-از دیدنت خوشحالم دنیل.

دنیل که درون آن تاکسی دوی مشکی رنگ با آن چشمان سبز بسیار جذاب شده بود لبخند فاخری زد:

-منم همینطور.

بهراد با دست به صندلی او اشاره کرد:

-راحت باش... همه چیز مرتبه؟

دنیل روی صندلی اش نشست و پا روی پا انداخت:

-آره... تا یک ساعت دیگه قرار داد امضا می شه.

بهراد کنارش نشست و لبخند کجی زد:

-خوبه... به محض امضا شدن قرارداد یه میس کال به گوشیم بنداز.

-اوکی.

-سعی کن زیاد مشروب نخوری کارو خراب کنی... فرامرز آدم زرنگیه ممکنه قرار داد رو به نفع خودش و به ضررمون تموم کنه.

دنیل سرش را تکان داد:

-حواسم هست خودت که میدونی به جسیکا قول دادم وقتی ازش دورم زیاده روی نکنم.

-خوبه.

ماندن زیاد کناره دنیل درست نبود پس سرش را تکان داد و با گفتن موفق باشی از کنارش بلند شد و به نزد دوستانش برگشت و مشغول جواب دادن به سوالات پویان در مورد او وضع شد. هنوز در دل ترنم دلشوره بالا و پایین می شد و حرفهای لاله هم نمی توانست آرامش کند. با اینکه با دیدن بهراد و آغوش گرم و مطمئنش آرام شده و ترس هایش نابود شده بود اما بعد از دیدن فرامرزان و شهین که از پله ها به پایین سرازیر بودن انگار موج غریبی از ترس و دلشوره به دلش هجوم آورده بود. دلش میخواست در آن موقعیت دستان گرم بهراد را داشته باشد تا همه چیز به دست فراموشی رود اما اماکنش نبود.

-اوه...اوه...خانمو باش چقدر از خودش جواهر اویزون کرده انگار اومدی طلا فروشی.

ترنم به طرف جاییکه لاله اشاره کرده بود برگشت منظور لاله شهین نامادری بهراد بود که طبق معمول با اویزان کردن مقدار زیادی جواهر سعی در خودنمایی و فخرفروشی داشت. ترنم نگاهش را قبل از اینکه او را متوجه خود سازد گرفت و به صورت لاله چشم دوخت:

-نامادری بهراده...شهین.

ابروهای لاله بالا پرید:

-دروغ...چقدر جووونه.

ترنم پوز خند زد:

-همچین جوون جوونم نیس، می شه گفت + ∞ رو رد کرده.

لاله دستانش را به حالت بامزه ای بالا گرفت:

-خدا پدره دکترای زیبایی رو بیامرزه معلومه چقدر واسه اش زحمت کشیدن.

بالاخره ترنم از ته دلش خندید و گفت:

-لاله کم ملتو مسخره کن.

-برو بابا چه از مادرشوهرش طرفداریم می کنه.

ترنم از شنیدن نام مادرشوهر زهرخندی زد و دیگری چیزی نگفت ترجیح داد بحثی که راجع شهین راه افتاده بود همانجا پایان برسد.

و اما بهراد با اینکه خودش در جمع بود اما حواسش پی ترنم و برنامه اش بود؛ مهیار دیر کرده بود باعث نگرانیش شده بود باید امشب مهیار نامزدش نوشین را به مهمانان و قبل از انجام مراسم به همه معرفی می کرد. صدای موسیقی دیگر آرام نبود و بلند شده بود... تک و توک جوانها پیست رقص را شلوغ کرده و می رقصیدن... در همین خیالات بود که مهیار و نوشین شونه به شونه وارد سالن شدن و بهراد در دلش به سلیقه ی برادرش احسنت گفت... نوشین یکی از دخترانی بود که از نظر بهراد تایید شده بود اخلاق خاصی که داشت مهیار را واقعاً جذب خودش ساخته بود. با قرار گرفتن مهیار و نوشین کنارشان انگار خیالش از بابت همه چیز راحت شد می دانست پیروش نیز در راه است او به موقع به آنجا می رسید...

بهراد-مهیار جان نامزدتو راهنمایی کن پیش خانم ها.

مهیار نگاهی به بهراد انداخت:

-ترنم اینا کجان؟

بهراد با چشم اشاره به پشت سر مهیار کرد؛ مهیار با دیدن ترنم و لاله دست نوشین را گرفت و به طرفشان رفت...

سینی حاوی نوشیدنی جلویش قرار گرفت اما توجهی نشان نداد. هیچ میلی به خوردن نداشت و نباید اجازه میداد پویان نیز حتی امتحان کند اخلاقش را به خوبی می شناخت وقتی یه شات میخورد دیگر غیرقابل کنترل می شد و تا آخر شب باید جمعیش می کردی با اینکه جنبه اش فوقوالاده بالا بود وامکان نداشت زیاده روی کند و مست شود اما بهراد دوست نداشت امشب کوچکترین ریسکی کند. جای مشروب سیگاری آتش کرد و با ولع دودش را به ریه هایش فرستاد حس می کرد با کشیدنش استرس کمی که دارد از بین خواهد رفت. هنوز سیگارش به اتمام نرسیده بود که موسیقی قطع شد و صدای دی جی باعث شد همه مه خاموش شود. صدای فرامرز با آن صلابت همیشگی بلند شد:

-دوستان... مهمونی امشب تنها به دو دلیل... اولیش بستن قرارداد چند ساله با شرکت تاسیسات ساختمانی اهورا .

و سپس دستش را برای دست دادن با دنیل که کنارش ایستاده بود بلند کرد و در حالیکه با او دست میداد گیلاسی از داخل سینی پیش خدمتی که کنارشان ایستاده بود برداشت و با گفتن :

-به سلامتی این قرار داد بزرگ.

بهراد در حالیکه لیوان ویسکی که بالاخره طاقت نیاورده و برداشته بود بالا می برد زیر لب زمزمه کرد:

-به سلامتی نابودیت.

اما قبل از اینکه آنرا به دهان ببرد یاده خاتون باعث شد لیوان را به سمت پویان که مایوس نگاهش می کرد بگیرد و بگوید:

-فقط همین یکی رو میخوری.

پویان قبراق لیوان را گرفت و مزه مزه کرد:

-اوکی.

قرار داد میان دنیل و فرامرز با دست زدن مهمانها امضا شد...و بهراد منتظر فرصتی بود تا آنرا از دنیل بگیرد. فرامرز دوباره گیلای مشروبش را بالا برد و شروع کرد:

-دلیل دوم اعلام همسره آینده ی پسر بزرگم بهراد.

همه شروع کردن به تشویق و دست زدن...اما بهراد مانند مجسمه سره جایش خشک شده بود و با نگاهی که روی فرامرز میخ شده بود شاید برای لحظه ای به دنبال پدرش می گشت مردی که عاشقانه پروانه را دوست داشت و حاضر نبود برای لحظه ای او و فرزندانش را از خود جدا کند...چه برسر همچین پدری آمده بود اونی که الان جلوی قرار داشت تنها سنگی در قالب انسان بود. با سقلمه ای که پویان به پهلویش زد به خودش آمد و حواسش را جمع کرد. حالا وقتش بود پس با برداشتن قدمهایی استوار و محکم خودش را به جاییکه فرامرز ایستاده بود و تقریباً در دیدرس همه ی مهمانها بود؛ رساند و کنارش ایستاد... فرامرز برای اولین بار لبخند بی رنگ و رویی به روی صورت بهراد زد:

-خودت نامزدت را معرفی کن.

بهراد بدون حتی زدن نیمه لبخند رو به مهمانهای حاضر در جمعشان با صدای بلندش گفت:

-افتخار دارم اول از همه نامزدی برادرم مهیار رو با خانم نوشین یزدانی اعلام کنم.

فرامرز یه تای ابروشو بالا فرستاد و متفکر به چهره ی جدی پسر بزرگش نگریست... او شباهت فاختری به پدرش داشت سالارخان بزرگ؛ حتی حرف زدنش و استایل راه رفتنش نیز گپی او بود... همه به افتخار مهیار و نوشین که حالا کنار بهراد و فرامرز ایستاده بودن دست زدن؛ حالا نوبت او بود. شهین نگران و جا خورده از اعلام نامزدی مهیار و نوشین ایستاده بود و با چهره ای ترسیده آنها را می نگریست. بایدم اینطور می بود از ظاهر و خونسردی بهراد نمی شد چیزی را فهمید ممکن بود هرکاری از او سر بزند. صدای بهراد دوباره بلند شد:

-و حالا افتخار دارم بانویی که قراره باقی عمرم رو کنارش باشم رو معرفی کنم.

و با دستش به جاییکه ترنم ایستاده بود اشاره کرد؛ جاییکه او ایستاده بود و در اصل با خطای دید بقیه همه تصور کردن ساناز که بهراد حتی متوجه ی او مدنش نشده بود؛ است... ترنم که قدم اول را برداشت هم قدم شد با ساناز که جز بهراد کسی را نمی دید. لبخندش بزرگ بود برخلاف همیشه امشب لباسش رسمی تر بود. ماکسی فیروزه ای پوشیده بود و موهای بلوندش را روی شونه رها کرده بود. ترنم هنوز متوجه هم قدم شدنش با ساناز نشده بود؛ بخاطر همراهی پویان در کنارش کسی شک به اینکه آنها با هم به طرف بهراد می رفتن نکرد و لحظه ای که هم زمان به بهراد رسیدن شهین نیشش شل شد... فکر می کرد تمام نقشه اش عملی شده و بهراد را به دام انداخته است اما تیر آخر را که بهراد رها کرد باعث شد سنگ کوب کند...

دست بهراد به طرف ترنم دراز شد و او را از پویان جدا کرد و کنارش قرار داد:

-همسرم ترنم.

همه برای لحظه ای سکوت کردن صدا از هیچ کس در نمی آمد به نوعی همه حیرت زده بهشان زل زده بودن حتی صدایی از دی جی در نمی آمد تا اینکه صدای دست زدنی فضای ساکت سالن را پُر کرد و باعث شد اکثراً به طرف شخصی که دست می زد برگردن... بهراد از همان جا به پریوش که تقریباً با اینکه سالها گذشته بود اما همانطور زیبا و خوش پوش بود نگریست و لبخند زد. فرامرز جا خورده بود و میخکوب پریوش شده بود شاید در ذهنش سالها دور را مرور می کرد. یکی دیگر شروع به همراهی پریوش کرد و آن کس کسی نبود جز پویان که اگر در چهره اش دقیق می شدن به خوبی قابل شناسایی می بود و شهین بعد از چشم گرفتن از پریوش، حال کسیکه ترنم را تا آنجا همراهی کرده بود شناخته بود و به حیرتش صبرابر افزوده شده بود فکرش را نمی کرد بعد از جریان سالها پیش خبری از آنها شود اما الان روبرویش چیز دیگری بود!!!!

در کتری از ثانیه صدا دست زدن ها بیشتر و بیشتر شد تا اینکه همه برایشان دست زدن. ساناز متوجه هیچ چیز نبود آخر این چه اتفاقی بود که افتاد؟ این چیزها کجای برنامه ی شهین پنهان شده بود که هیچ کدام متوجه اش نشده ان!!! چهره اش مستاصل بود و با نگرانی به شهین که نگاهش بین بهراد و ترنم؛ پریویش و پویان در گردش بود. چشم دوخت مثل چوب اون وسط ایستاده و خشکش زده بود.

مهیار هنوز نگران بود چون با دلواپسی به چهره ی فرامرز که ازش چیزی مشخص نبود و هنوز میخ پریوش بود؛ می نگریست و دعا می کرد امشب به خیر بگذرد.

بهراد ترنم را که حالا از تلاطم افتاده بود و کناره بهراد آرام ایستاده بود و بیشتر به خودش فشرده و زیر گوشش زمزمه کرد:

-از اینجا تا ابد جات همین جاس.

ترنم سرش را به طرف او چرخاند و در چشمان براقش که مدتها بود به رویش وحشی نشده بود نگریست و لبخند زد.

فرامرز نفهمید چقدر گذشت اما وقتی به خودش آمد که پریوش بهشان نزدیک می شد و با همان قدم های کوتاه و خانومانه راه می رفت. دوباره به همان سالهای دور برگشت و شد همان مردی که بعد از دست دادن همسر زیبایش که عاشقانه می پرسیدش شیفته ی خواهر زنش که دست کمی از پروانه نداشت و شاید زیبایش از او نیز بیشتر بود شد. پریوش حال روبرویش ایستاده بود و در چهره ی شکسته شده ی فرامرز که نشان گذر زمان بود دقیق شد گذشته مانند فیلمی از جلوی چشمانش عبور کرد اما با بستن آنها و تکون دادن سرش نگذاشت بیشتر از این پیش روی کند. به طرف بهراد چرخید و با نگاه دلتنگش صورت یادگاره خواهرش را نگریست و زمزمه کرد:

-چقدر بزرگ شدی بهراد!

بهراد به رویش لبخند آشنایی زد:

-مثل همیشه با وقار و زیبا.

بعد رو کرد به طرف ترنم و گفت:

-همسرمو بهت معرفی میکنم... ترنم... ایشون هم....

با اشاره ی دستش به سمت پری ادامه داد:

-پریوش جلالی خواهر پویان و خاله ی منو مهبیار.

ترنم از شنیدن نام خاله چشمانش گرد و متعجب شد! امکان نداشت همچین زن جوانی که به زور بهش می خورد بیست و پنج را داشته باشد خاله ی بهراد باشد. پریوش از تعجب ترنم لبخند دل نشینی زد و زمزمه وار جوریکه تنها او بشنود گفت:

-یه چند سالی از اونیکه فکرشو می کنی سنم بیشتره.

ترنم خانمانه لبخند زد؛ با اشاره ی مهبیار ارکست دوباره شروع کرده و حواس مهمانها از آن ها پرت شده بود. پریوش به طرف فرامرز برگشت و بازم نگاهش را خشم و کینه گرفت... هیچ وقت نتوانست تنها مرد زندگیش که عاشقانه دوستش داشت را فراموش کند... فرامرز باعث و بانی این روزها بود و حالا وقتش بود تا عقده های چندین ساله را برسرش خالی کند:

پریوش-بالاخره بهم رسیدیم فرامرز خان بزرگ...

فرامرز از شوک بیرون آمد و نگاهش را روی تک تک اجزای صورت پری به گردش درآورد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

برعکس لحن خشک و جدی که همیشه داشت اما نتوانست در برابر پریوش محکم باشد و لحنش بوی دلتنگی میداد. پریوش برویش پوزخند زد:

-میدونم انتظار دیدنمو نداشتی ولی باید یه روزی باهام رو در رو می شدی نه؟!!

فرامرز خواست چیزی بگوید اما شهین که مانند بمب ساعتی هر لحظه امکان انفجارش بود؛ خودش را قاطی کرد:

-فکر نمی کنم اسم تو و برادرت تو لیست مهمونا بوده باشه...

دستان پویان مشت شد و ابروهای بهراد درهم رفت... شهین حق دخالت نداشت اما خودش را قاطی کرده بود. پریوش در برابر حرص خوردن های شهین لبخند زد و با خونسردی به او چشم دوخت:

-من و برادرم به دعوت بهراد اینجاییم.

فرامرز با شنیدن این حرف نگاه خشمگینش را به روی بهراد روانه کرد؛ اما او کاملاً خونسرد بود چون پیش بینی تک تک این لحظات را کرده بود و الان جایی برای نگرانی نداشت. پس با نگاه مغرور و سرد همیشگیش به چشمان پدرش خیره شد و منتظر شد تا او با حرفهایش برسرسش آوار شود اما فرامرز چشمانش را با غیض باز و بسته کرد و با گفتن اینکه:

-همتون بیاید کتابخونه.

آنها را ترک کرد و خودش به کتابخونه رفت... باز نگرانی به دل ترنم هجوم آورد اما نخواست با بروز آن تشویش را به دل بهراد راه دهد.

و بهراد با رد شدن از کناره دنیل و گرفتن کاغذی و گذاشتنش داخل جیب کتش به سمت کتابخانه رهسپار شد.

*** **

حسرت... کینه... خوشحالی... حسادت... ترس... نگرانی... خشم... انتقام... همه و همه در چهره ی تک تکشان هویدا بود:

* فرامرز کناره پنجره ایستاده بود و گوشه ی لبش پیپ بود و با حسرت در گذشته سیر می کرد.

* پریویس کناره پویان ایستاده بود و نگاهش از کینه پُر شده بود. تمام تلاشش را برای به خاطر نیابردن خاطرات گذشته می کرد.

* پویان لبخند کم رنگی داشت شاید خوشحال بود از اینکه بهراد به خواسته اش رسیده است او بیشتر از همه از سختی ها و درد هایی که بهراد کشیده بود باخبر بود... چون با چشم شاهد آن سالهای غربتش بود.....

* شهین در نگاهش حسادت می جوشید و از دستش کاری ساخته نبود تو این چندسالی که با فرامرز زندگی کرده بود این اولین باری بود که او را اینچنین گرفته و بدحال می دید... نگاهش خصمانه روی چهره ی پریویس ثابت مانده بود.

* مهیار به ظاهر خونسرد اما در باطن ترس از خشم فرامرز داشت دست نوشین در دستش بود و وجود او تا حدی آرامش می کرد...

*ساناز چهره اش مضطرب و نگران بود اتفاقاتی که افتاد برایش کاملاً غیرمنتظره بود درست لحظه ای که مطمئن شده بود بهراد را به زانو در آورده است همه چیز برعکس شده بود...نگاهش زوم ترنم و دلش میخواست او را با دستانش خفه کند اگر او نبود الان خودش قطعاً کناره بهراد می بود...

*ترنم چشم از فرامرز برنمیداشت حس میکرد هر لحظه امکان دارد منفجر شود و روی سره بهراد آوار شود...بی اختیار دست بهراد که دست یخ زده اش را دربر گرفته بود فشار میداد و سعی داشت خودش را آرام کند و توجهی به سنگینی نگاه کینه توزانه ی ساناز نداشته باشد.

*و اما بهراد که از نگاهش هیچ چیز هویدا نبود اما در درونش حس انتقام می جوشید حس اینکه امشب می تواند سره راحت روی بالش بزاره...شهین باید مجازات می شد...هرچه که برسرش آمده بود زیر سره این زن حيله گر و پست فطرت بود.

صدای فرامرز همه را متوجه ی خود کرد:

-این بازی چیه راه انداختی بهراد؟

بهراد که منتظر یه جرقه بود تا فوران کند ابتدا با ظاهری آرام شروع کرد به مقابله:

-این بازی نیست فرامرز خان واقعیته.

فرامرز با حرص نگاهش کرد:

-چی واقعیته؟ اینکه این مردک و خواهرش اینجان اونم تو خونه ی من!

منظورش به پویان و پریوش بود؛ بهراد پوزخند صدا داری زد اما قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند صدای پریوش همه را متوجه خود ساخت:

-اگه امشب اینجام فقط بخاطر پروانه اس...من باید تو مراسم عزیزاش می بودم وگرنه حاضر نبودم صدسال دیگه تو روی تو که بخاطرت عشقمو زندگیمو از دست دادم نگاه کنم.

فرامرز با یادآوری گذشته چهره اش جمع شد و با صدای آرومی زمزمه کرد:

-اون اتفاق تقصیره من نبود.

صدای پریوش از بغض لرزید:

- پس تقصیر کی بود؟ دانیال قرار بود فقط دو هفته لندن بمونه و برگرده اما بین چند سال گذشته و اون هنوز برنگشته تو باعث شدی ما از هم جدا شیم... آگه اون روز تو همین ویلا به عشق دروغیت پیشم اعتراف نکرده بودی و دانیال پشت در حرفاتو نشنیده بود الان منو و اون سره خونه زندگیمون بودیم نه اینکه من تو حسرتش زندگی کنم.

صدای گریه ی آروم پریوش؛ دل بهراد را به درد آورد هیچ وقت دلیل واقعی قطع ارتباط دایی و خاله اش را با پدرش نفهمیده بود اما حالا این حرفا باعث شد خیلی چیزا برایش روشن شود... دانیال نامزد خاله اش را که عاشقانه دوستش داشت بخاطر آورد. تازه دلیل بستری شدن های پریوش بعد از جدایی از دانیال را می فهمید... صدای پویان را شنید که داشت پریوش را آرام می کرد. چشم از آنها برداشت و به چهره ی درهم رفته ی پدرش چشم دوخت و گفت:

- چه جوابی داری فرامرز خان؟

فرامرز تنها سری با افسوس تکان داد اما باز هم غرورش اجازه نداد اعتراف به پشیمانی کند. او هیچ وقت از دوست داشتن پریوش پشیمان نشده بود. سعی کرد خودش را کنترل کند امشب باید صلابت همیشگی اش را دوباره به رخ می کشید و الان چه کسی بهتر از بهراد که نوک پیکان را به سمت خود نشانه داشت... مستقیم به چشمان بهراد که اعتراف می کرد واقعاً شبیه چشمان پدرش سالار است چشم دوخت و غرید:

- فعلاً میخوام تکلیف تو رو روشن کنم... من اجازه نمی دم یه دختره بی اصل و ریشه عروسم باشه.

حرف فرامرز دل ترنم را لرزاند و بهراد را به خروش در آورد:

- بار آخریه که در مورده همسره من اینطوری صحبت می کنید وگرنه....

بالاخره شهین که با حرفهای پریوش حالش گرفته شده بود زبان باز کرد:

- وگرنه چی بهراد؟ با پدرت درست صحبت کن به جای اینکه ازش بخاطره خراب کردن امشبو نامزدی عذرخواهی کنی جوابشو میدی و تو روش می ایستی؟

بهراد نگاه ترسناکی به صورت شهین انداخت و غرید:

- تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن... فعلاً خودتو بکش کنار تا نوبتت بشه.

فرامرز تقریباً داد زد:

-بس کن بهراد.

بهراد دست ترنم را رها کرد و قدمی به جلو برداشت؛ صدایش بالا رفته بود:

-چرا بس کنم؟ بسه دیگه هرچقدر سکوت کردم و هیچی نگفتم... این سکوت چند ساله ی من باعث شده خلیا فکرکنن فراموش کردم. اما اینطور نیس... ده سال پیش که فرستادیم آمریکا هیچ فکرشو نمی کردم بخوای اونطور آلا خون والا خونم کنی... تویی که من برات ارزشی نداشتیم چرا فرستادیم اونور به هوای درس خوندن لااقل می زاشتی همین جا دربه دری بکشم تو کشور خودم نه اونسره دنیا پیش یه مشت غریبه.

بازم شهین خودشو وسط انداخت چون خوب میدانست حرفهای بهراد چیست و اگر باز گو می شد خیلی چیزا که نباید رو می شد:

-چه دربه دری؟ پدرت فرستادت اونور تا بری درس بخونی نه اینکه بری پیش این آدم فاسد ... پریوش نگذاشت حرف شهین به پایان برسد چون فهمیده بود سوی سخن او با پویان است:
-حرف دهننتو بفهم شهین.

شهین با غیض به طرف پریوش برگشت اما قبل از اینکه بخواید جوابی به او دهد صدای بلند فرامرز همه را میخکوب کرد:

-بهراد اگه همین امشب از این دختره جدا شدی که هیچ وگرنه تموم دارو نداشت رو ازت میگیرم اونوقت باید تو خیابون بخوابی.

ترنم به خودش لرزید... مهیار وحشت زده به بهراد که خونسردانه پدرش را نظاره میکرد نگریست... و اما تنها پویان بود که بازم لبخند زد....

بهراد محکم گفت:

-من اینکارو نمی کنم... ترنم زن عقدیه منه و منم طلاقش نمیدم.

شهین حیرت زده گفت:

-چی؟ یعنی چی زن عقدیت... پس ساناز این وسط چی بود؟ یه بازیچه؟

و بعد دستش را روی چشمانش کشید تا آثار اشک های خیالی را پاک کند.

بهراد-ساناز بازیچه ی من نبود بلکه عروسک دست تو بود...من هیچوقت اسمشو نیاوردم چه برسه به اینکه بخوام ازش سواستفاده کنم.

فرامرز-سره حرفت می مونی؟

منظورش به جدا نشدن از ترنم بود...بهراد یه دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و لبخند کجی زد. پُر از غرور گفت:

-تا پای جونم.

فرامرز پپیش را روی میز گذاشت و با تحکم گفت:

-سلیم رو صدا بزن.

روی صحبتش با شهین بود...شهین بلافاصله از اتاق خارج شد و از یکی از خدمه ها خواست تا او را صدا زده و به اتاق بیاورد خودش نیز دوباره به جای اولش برگشت. حالا سکوتی بینشان حکم فرما بود که با ورود سلیم شخص مورد نظر فرامرز شکسته شد:

سلیم-بله آقای نیک زاد با بنده امری داشتید؟

فرامرز سرش را تکان داد:

-آره...میخوام همین الان بهراد رو از ارت محروم کنی.

چشمان همه گرد و متعجب شد بازم پویان لبخند زد و بهراد خونسرد سره جایش بدون ذره ای تغییر ایستاد:

فرامرز-کلید ویلایی که شب تولدت دادم!

بهراد که از قبل همه چیز را پیش بینی کرده بود با خونسردی تمام جلو رفت و از داخل جیب کتش کلید را بیرون کشید و روی میز انداخت و به چشمان خشمگین پدرش نگریست...فرامرز ادامه داد:

-کلید آپارتمان...سوییچ ماشین.

شهین پوزخند زد...مهیار مداخله کرد:

-بابا خواهش میکنم اینکارو نکنید.

فرامرز نگاه وحشتناکی به مهیار انداخت:

-تو دخالت نکن مهیار...بهراد باید پای عواقب کاری که کرد بایسته.

بهراد مغرورانه نگاهش کرد و مهر سکوتش را شکست:

-وقتی بعد از گذشت کمتر از دوماه هیچ پولی به حسابم ریخته نشد باهات تماس گرفتم، اما به جات شهین جوابم کرد گفت که اینهمه پول میگیرم بسم نیس بازم میخوام فرامرزو سرکیسه کنم!هرچی توضیح دادم باور نکرد اون لحظه شهینو بیگناه میدونستم ولی بعد از اینکه فهمیدم خونه ای که توشم به ظاهر برام خریده شده و اجاره ایه تمومشو زیر سره شهین میدونستم چون تو هر چی بودی خسیس نبودی و منم تا اونروز فکر می کردم شاید میخوای تنبیه ام کنی...
نفس عمیق کشید:

-صاحبخونه ام فهمید بی پول شدم سره ماه نشده انداختمو بیرون دیگه رسماً دربه در و آواره شدم.

صدایش را خشم لرزاند دستانش مشت شد وبا اخم زل زد به چشمان فرامرز که حیرت داشت کم کم درش لانه می کرد؛به غیر از پویان و پیروش بقیه متحیر مانده نگاهش می کردن و بهراد ادامه داد:

-از اون روز به بعد درسمو بیخیال شدم دیگه با ویلا تماس نگرفتم تنها ارتباطم با ایران با مهیار بود...یک هفته خونه به دوش بودم شبا تو پارک میخوابیدم.

نفسش را با حرص بیرون فوت کرد و نگاه وحشیش را از چشمان فرامرز گرفت و به پنجره چشم دوخت:

-چندماه بعد به طوره اتفاقی با پویان برخورد کردم...همراه شریکش اومده بود رستوانی که توش نظافت چی بودم. اولش منو نشناخت،من عزیز کرده ی خواهرش بودم ولی حالا مته بچه گداها شده بودم.همون روز به زور منو با خودش برد ویلاش اولش قبول نمی کردم همش حرفای توکه بهم هشدار میدادی حق ندارم سراغ پویان برم تو گوشم زنگ میزد اما وقتی یه نگاه به وضعیتی که توش بودم انداختم قبول کردم.دیگه برام هیچ چیز مهم نبود نه تو نه پولت و نه حرفات مهم من بودم که با این کارتون دوباره خُرد شدم.پویان خیلی سریع ترتیب درس خوندمو تغییر رشته مو به چیزی که علاقه داشتم و تو نگذاشته بودی سراغش برم داد دوباره شروع کردم به درس

خوندن، بعد از فارغ التحصیل شدنم با کمکش همراه یکی از دوستان آلمانیم به شرکت کوچیک ساختمانی تاسیس کردم زودتر از چیزی که فکرشو می کردم وضع مالیم از این رو به اون رو شد البته با وجود پویان که آدم شناخته شده ای تو بازار بود غیر از اینم انتظار نمی رفت... از سهم خودم هزینه ی احداث شرکتو به پویان برگردوندم و خونه ی مستقلی برای خودم خریدم... کارمون که حسابی گرفت پویان از مون جدا شد میخواست روپای خودم وایستم با تلاشام تونستم سهم دوستمو بخرمو شرکتو به اسم خودم کنم الانم صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای تاسیسات ساختمانی آمریکام.

حالا به جایی رسیده بود که باید حسابی فرامرز را میکوبید پس پوزخند زد و به چشمانش خیره شد و گفت:

-کسیکه باهات امشب قرار داد بستى و بخاطرش مهمونى گرفتى ...صاحب شرکت اهورا منم...بهراد نیک زاد.

فرامرز مات و متحیر به صورت بهراد چشم دوخت، به جز او همه حیرت کرده بودن و بیشتر از همه مهیار...فرامرز نمیتوانست باور کند چطور نفهمیده بود بزرگترین شرکتی که خوب میدانست اگر باهات قرار داد امضا کند چقدر برایش منافع دارد. برای پسره خودش است.... بهراد.... اما با ناباروی گفت:

-امکان نداره من خودم با رئیس شرکت امشب قرار داد بستم...اون ایرانی نیست.

بهراد چشم در چشم پدرش دوخت:

-دنیل شالود وکیل منه...اگه به کم دقت می کردی امضای منو پای قرارداد میدی!

-امکان نداره.

بهراد دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید:

-فعلاً که امکان داره...حالا چی سره حرفت هستی؟بازم میخوای ماشین و خونمو ازم بگیری؟؟؟ چیزاییکه از دست رنج خودمه آره؟؟؟

جواب فرامرز تنها سکوت بود و سکوت....و نگاهی که دیگر رنگ کینه به خود نداشت و خالی از غرور شده بود.

بهراد-مهم نیست من گذشت می کنم اما نمی توانم حسرت خانواده امو ... نداری که تو غربت کشیدمو فراموش کنم.

دست داخل جیب کنش کرد و کاغذی بیرون کشید:

-قرارداد بین شرکت من و شما از همین الان باطله.

کاغذ قرار داد جلوی چشمان متعجب فرامرز توسط بهراد به دونیم تقسیم شد و روی زمین افتاد.

بهراد-من دیگه اینجا کاری ندارم...

وبه طرف ترنم رفت و دست یخ زده اش را درون دست ملتهب و داغش گرفت:

-بریم.

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه بهراد از اتاق بیرون رفت و ترنم را نیز دنبال خودش کشاند. همه

سره جایشان خشک شده باقی مانده بودن. نگاه فرامرز هنوز به در بود و جای خالی بهراد.

-بد کردی فرامرز بد کردی...هم به خودت هم به پسرت.

نگاه بی روح فرامرز به صورت پویان افتاد هیچ وقت از این مرد خوشش نمی آمد. درست از وقتیکه

شیفته ی پریوش شده و او سر راهش قرار گرفته بود ازش بیزار شده بود. خواست جوابی به او

دهد اما ناخواسته سکوت کرد و به این فکر کرد که اگر پویان تو آن سالها زیر پروپال پسرش را

نمی گرفت معلوم نبودچه بلایی سره بهراد می آمد؟ با اینکه این فکرها ذره ای از نفرتش نسبت به

او را کم نمی کرد اما همین که سکوت کرد و چیزی نگفت خیلی بود. در برابر نگاه خیره اش پویان

و پریوش نیز از اتاق خارج شدن و پشت سرشان نیز مهیارو نوشین...

دست شهین که روی شانه اش قرار گرفت به خودش آمد و با نداشتن جانی در پاهایش روی

صندلی نشست.....

*** **

ساعت همینطور میگذشت... ۲۰۰ تا سرعت... سیگار پشت سیگار... اخمهایی درهم و نگاهی

وحشی... انگاری میخواست تموم عقده هایش را به یکباره خالی کند. با اینکه از تموم شدن این

ماجرا اندکی حس سبک بالی میکرد اما برداشتن سرپوش اتفاقات گذشته پیش از پیش اذیتش

کرد و روحش را شکافت. ترنم در سکوت شاهد زجر کشیدنش بود و نمی دانست چطور او را آرام

کند. بهراد وقتی از اتاق بیرون زده بود بدون نگاه کردن به اطرافش او را از ویلا بیرون آورده بود و حالا با سرعتی سرسام آور داخل خیابون بدون داشتن مسیری مشخص و براژ میداد.

دستش را برای برداشتن پاکت سیگار برای بارچندم دراز کرد تعداد کمی داخل جعبه باقی مانده بود اما همینکه خواست آنرا بردارد دست ترنم روی دستش قرار گرفت و صدایش او را به زمان حال آورد:

- بهراد خواهش می کنم بس کن این هفتمین سیگاریه که میخوای بکشی... به ریه هات رحم کن.

نگاهش از روی دست ترنم به روی چشمانش لغزید و رنگ وحشی اش در برابر چشمان نگران ترنم رنگ باخت و آرام گرفت ولی خم ابروهایش از هم باز نشد چون هنوز دلش در تلاطم بود. بدون زدن حرفی پاکت را رها کرد اما دست ترنم را قبل از اینکه از روی دستش برداشته شود به دست گرفت. نگاهش به خیابون دوخت تا موقعیتش را دریابد. فاصله ی چندانی تا چالوس نداشتن، همه چیز همانند برنامه ریزیش پیش رفته بود.... اینبار حواسش را جمع رانندگی اش کرد... خوشبختانه جاده کاملاً خلوت بود.

صدای ترنم او را متوجه خود ساخت:

- بهتری بهراد؟؟؟

بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد در جواب او سرش را تکون داد اما لب باز نکرد انگار مهر سکوت به لبهایش زده شده بود. سکوتش باعث شد ترنم سوال دیگری را که نوک زبانش آمده بود نپرسد... اینکه کجا می روند؟؟؟ نیم ساعتی گذشت که صدای زنگ موبایل بهراد که داخل جیب کتش که روی صندلی عقب رها شده بود بلند شد اما او تلاشی برای جواب دادن نکرد تا اینکه صدا خاموش شد و بعد از چند ثانیه دوباره بلند شد اما باز هم بی جواب بود. تا اینکه بعد از سه بار دیگر زنگ خوردن قطع شد... دلش نمیخواست هیچکس را از جاییکه میرفت مطلع سازد فقط دنبال آرامش بود و نمی دانست کجا آن را می تواند پیدا کند؟! دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ موبایل ترنم بلند شد دست ترنم را رها کرد و دو دستی فرمان را چسبید... ترنم گوشی را جواب داد:

- الو.

صدای نگران مهیار داخل گوشی پیچید:

-ترنم... کجا یید شما؟؟؟

نیم نگاهی به صورت جدی بهراد که اخم زینت بخشش بود انداخت و جواب داد:

-نمیدونم...

-یعنی چی نمیدونم؟ بهراد کجاس؟

-اینجا.

-گوشیو بده بهش.

لبه‌هایش را با زبان تر کرد و در جواب مهیار گفت:

-داره رانندگی می کنه.

مهیار پوفی کشید؛ میدانست بهراد تا نخواهد جوابش را نمی دهد پس دست برداشت:

-هواشو داشته باش نزار تند بره.

ترنم در دلش جواب مهیارو اینچنین داد:

-کجایی بینی که سرعتش از ۱۰۰ پایین تر نیاد.

اما گفت:

-باشه حتماً.

-وقتی آروم شد بگو بهم زنگ بزنه.

-چشم.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

قطع تماسش مساوی شد با توقف ماشین روبروی درب بزرگ سفید رنگ و پیاده شدن بهراد از

ماشین....

بهراد به طرف در رفت و چند بار زنگ را فشرد بعد از چند دقیقه صدای آمدم آمدم مردی به گوشش رسید و دست از روی زنگ برداشت و منتظر ماند. در که باز شد چهره ی غلام روبرویش قرار گرفت:

-خوش آمدید آقا.

بهراد سرش را تکون داد و با گفتن:

-درو باز کن.

به طرف ماشین رفت و سوار شد. ترنم کنجاو به اطرافش نگاه میکرد هنوز نمیدانست کجا هستن و چرا آنجا آمده اند؟ برایش جای تعجب داشت دیدن غلام که در حیاط بعد از وارد شدن ماشین به داخل ایستاده بود. اما اخم های درهم بهراد این اجازه را بهش نمیداد تا سوالی بپرسد. در مورده اینکه کجا هستن؟

با پیاده شدن بهراد از ماشین بدون وقت تلف کردن او نیز پیاده شد نگاهش دور تا دور حیاطی که به وسیله چند چراغ رنگی روشن شده بود چرخاند... درختان بلند میوه که در تاریکی تعدادشان مشخص نبود. نگاهش را از حیاط به خونه ای که روبرویش بود چرخاند. در برابر چشمانش ویلایی را دید که بی نهایت زیبا بود. نمای دوطبقه ی آن تماماً از چوب بود؛ شکل کلیش درست همانند کلبه های قدیمی اما به صورت مدرن با رنگی تیره که در تاریکی به مشکی می ماند، پنجره های مستطیل شکل بزرگ تمام شیشه که به روی حیاط باز میشد. صدای قدمهای بهراد و دور شدنش از کنارش باعث شد جلوی کنجاویش را بگیرد و دنبالش رهسپار شود در حالیکه پاشنه های بلند کفشهایش و بلندی لباسش مانع از تند دویدنش می شد. خودش را به پشت سره او رساند و از چندین پله که روبروی درب بزرگ ورودی بود بالا رفت با دیدن داخل ویلا حیرت کرد. دیوارها و کف ویلا نیز درست همانند بیرون از چوب هایی به رنگ قهوه ای سوخته درست شده بود؛ پذیرایی نیم دایره ای شکل که سمت چپش قرار داشت و مبل هایی راحتی سفید رنگی به صورت خیلی شیک درست روبروی تلویزیون قرار گرفته بود. نگاهش به شومینه شیشه ای که درست وسط خانه قرار داشت و از هر چهار طرف باز بود افتاد واقعاً محشر بود مبل های مشکی رنگی نزدیک شومینه چیده شده بود. آشپزخونه آپن بود درست روبرویش کناره پله های چوبی که به حالت دایره ای به بالا می رفت قرار داشت. بهراد یک راست به سمت پله ها رفت و ترنم نیز به اجبار دنبالش... طبقه ی دوم نیز همانند طبقه ی اول درو دیوارش از چوب و کفش از پارکت بود... از ابتدا که وارد می شدی دو تا

در سمت چپ و دوتا در سمت راست قرار داشت راهرویی مربع شکل که گلیلم فرشی روی زمینش را زینت داده بود بهراد درب دومین اتاق از سمت چپ را باز کرد و داخل شد. بازم ترنم دنبالش کشیده شد... بهراد کلید برق را زد و بی توجه به اطرافش کت و اورکتش را روی کاناپه ای که نزدیک پنجره قرار داشت پرت کرد... ترنم محو اتاق بود. دیوارو کف اتاق از چوب بود و تخت خواب دونفره ای که درست روبروی پنجره ی بزرگ قرار گرفته بود از چوب های آبنوس تیره ای درست شده و برویش روختی اسپرت مشکی با خطوط مبهم قرمز رنگ افتاده بود. کاناپه ای سه نفره به شکل لب سرخ رنگ؛ گلیلم فرش مشکی و قرمز با پُرز های بلند... پرده های تزئینی بلند حریر سفید... چهارتا کمد کشویی کناره هم درست سمت راست در ورودی... درست روبرویش درب بسته ای که معلوم بود سرویس بهداشتی است وجود داشت... اتاق تقریباً بزرگی بود. وقتی چشم از اتاق برداشت بهراد را دید که روبرویش قرار گرفته و نگاهش می کند. چشمانش که در چشمان او گره خورد برای لحظه ای وجودش لرزید و دلش برای بهراد مهربانش که از آن شب به بعد از این رو به اون رو شده بود تنگ شد. صدای بهراد را شنید سرد و خشک:

-لباساتو عوض کن و بگیر بخواب.

خواست از کناره ترنم رد شود که بازویش توسط او گرفته شد و نگه داشته شد:

ترنم- کجا میری؟

صدایش لرزان و در عین حال آرام بود.

بهراد- میرم بیرون تا وقتی آرام نشم برنمی گردم بهتره تو بخوابی.

و خواست بازویش را از دست ترنم جدا کند اما ترنم با دست انداختن زیر چانه اش و برگردوندن صورتش به طرف خودش او را متوقف ساخت. نگاه ملتمسش را به چشمان بهراد که بی قراری ازش می بارید دوخت چگونه می توانست او را آرام سازد؟؟؟ وقتی نگاهش میخ لبهای بهراد شد... او در کسری از ثانیه از ترنم فاصله گرفت و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در اتاق سد چشمان ترنم برداشته شد و اشکهایش جاری... دیگر هیچ چیز با نبود بهراد به چشمش نمی آمد. به طرف تخت رفت و رویش نشست و گریه اش به هق هق تبدیل شد.

بخش سی و دوم

حالش خراب بود میدانست با بوسیدن ترنم کنترلش را از دست داده و حرصش را سره او خالی می کند و قطعاً به جای داشتن شبی رویایی شبی دردناک برای ترنم و پُر از عذاب وجدان برای او می بود پس چه بهتر که از او می گریخت... بی رمق به آشپزخونه رفت زینب خانم با دیدنش دست از کار کشید از وقتی غلام از خواب بیدارش کرده و خبر آمدن بهراد را همراه ترنم به او داده بود به آشپزخونه رفته بود تا غذای سبکی برایشان آماده کند.

بهراد- ترنم تو اتاق منه براش غذا ببرید... بعدشم مرخصید میتونید برید.

زینب خانم- چشم آقا غذا شما رو بکشم؟

بهراد از آشپزخونه بیرون آمد و جوابشو داد:

-من میل ندارم میرم زیرزمین.

زینب خانم با اطاعت از بهراد سینی برداشت و کمی از شامی هایی که درست کرده بود داخل بشقاب همراه خیار شور و گوجه ریخت و تکه ای نان و یه لیوان آب کنارش گذاشت و به طرف پله ها رهسپار شد.

خوب میدانست با گریه کردن اندکی هم از دردهایش کم نخواهد شد اما دست خودش نبود کاری که بهراد کرد دلش را شکسته بود. نگاهش به ساعت افتاد تازه ۱۲ را نشان میداد از روی تخت بلند شد تافتی که روی موهایش بود اذیتش میکرد و آرایش روی صورتش سنگینی میکرد. به طرف در بسته سرویس بهداشتی رفت و بازش کرد بدون اینکه اطرافشو بررسی کنه به سختی زیپ لباسشو پایین کشید و اونو از تنش کند... با تنی برهنه زیر دوش آب گرم ایستاد و تنش را به گرمای آب سپرد... صدای تقه ای که به در حمام خورد توجه اش را جلب کرد:

- ترنم ... ترنم خانم.

ترنم که به خوبی صدای زینب خانمو شناخته بود پشت در ایستاد:

-بله.

-دخترم برات شام آوردم میزارم روی تخت اومدی بیرون حتماً بخورش.

-چشم... خیلی ممنون.

دوباره به زیرآب برگشت و سعی کرد ذهنش را معطوف به پاک کردن آرایشو شستن موهایش کند.

*** **

–غلام...غلام.

غلام با شنیدن صدای بهراد از اتاقک نگهبانی ته باغ بیرون آمد و به طرفش دوید:

–بله آقا؟

–در پشتی رو قفل بزن...فعالاً مرخصی تا وقتی بهت زنگ بزنم برگردی ویلا،قبل از رفتن هم سگا رو باز کن تو حیاط باشن دزدگیرم بزن.

غلام سرشو خم کرد:

–بله آقا به روی چشم.

–وسیله داری بری خونت؟

–بله آقا نیسان داداشم قنبر دم در پارکه.

–خوبه...به چیزی احتیاج داشتیم خبرت می کنم.کسییم بهت زنگ زد سراغمو گرفت بگو خبر ندارم.

–چشم آقا.

دست داخل جیبش کرد و از داخل کیف پول چرمش سه تا تراول صدی برداشت و به طرف غلام گرفت:

–این فعالاً پیشت باشه.

غلام با سری پایین پول را گرفت:

–دستتون درد نکنه آقا.

بهراد تاکید کرد:

–حرفامو یادت نره.

–خیالتون جمع باشه.

سرش را تکان داد و به داخل ایوان رفت و از پله هایی که به طبقه ی پایین راه داشت وارد زیرزمین شد...کلید برق را فشرد و همه جا غرق در نور شد وچشمانش از درخشش آب برق افتاد

همان طور که خواسته بود غلام استخر را برایش آماده کرده بود. در همون حال که به سمت رختکن می رفت گره ی کراواتش را شل کرد و آنرا از گردنش بیرون کشید. دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و با حرکتی آنرا از تنش کند... حال داخل رختکن شده بود کمر بندش را باز کرد و شلوارشو از پا درآورد....

با تعویض لباسهایش داخل رختکن با مایو شنا... با بدنی برهنه از آنجا بیرون آمد و به سمت استخر مستطیل شکلی که عمق چهار متر داشت با مهارت شیرجه زد و تنش را به دست آب سپرد. سکوتی که زیر آب بود ذهنش را آرام ساخت... چند دور طول استخر را شنا کرد و تا وقتی که نفسش کم آمد. وقتی سرش را بالا آورد با دیدن چیزیکه روبرویش بود قلبش مالمال از تپش شد.

*** **

با حوله تن پوش روی تخت نشست و همون طور که مشغول گرفتن آب موهایش با کلاه حوله بود از غذایی که زینب خانم برایش گذاشته بود خورد... وقتی احساس سیری کرد به سمت لباسهایی که روی تخت گذاشته شده و معلوم بود کاره زینب خانم است رفت و آنها را پوشید. یه تاپ پشت گردنی سفید رنگ همراه شلوار کی که تا بالای زانو بود به همون رنگ... روبروی آینه ایستاد و موهایش را بالای سرش همان طور خیس بست. درخشش گردن بند بهراد روی گردنش را از داخل آینه دید و لبخند زد. صندلهای سفیدی که همراه لباسها بود پوشید و تعجب کرد از اینکه زینب خانم این لباسها را از کجا آورده است. آمدنشان به اینجا تا جایکه مطلع بود بی برنامه صورت گرفته بود پس این لباسها؟؟؟ بهتر دید برای رسیدن به جواب سوال هایش از اتاق خارج شود و به نزد زینب خانم برود. اما قبل از این کار صدای زنگ خوردن گوشیش را شنید و به طرف کیفش رفت... لاله پشت خط بود با دیدن اسمش لبش را گاز گرفت و ضربه ی آرومی به پیشانی اش کوبید او را به کل فراموش کرده بود... دکمه اتصال را که فشرد صدای جیغ مانند لاله را شنید:

—خدا خفه ات کنه ترنم... می کشمت مگه دستم بهت نرسه گدوم قبرستونی پاشدی با اون شوهره پیشورت رفتی ها؟؟؟

ترنم میان حرفهای او دوید:

—هووووووی مواظب باش در مورده شوهرم درست صحبت کن.

—ای داغت رو جیگرم بمونه ...ذلیل مرده کجا رفتید یکهوویی؟

-لال شی لاله دو دقیقه ببند دهنتو بگم....

-بنال.

-بهراد حالش اصلاً خوب نیس نمیدونم الان دقیق کجاییم فقط می دونم اومدیم یه ویلا خارج از شهر... اینطور که معلومه اینجا واسه خودشه آخه آقا غلام و زینب خانم خدمتکارای خاتونم اینجان.

لحن لاله یکدفعه تغییر کرد:

-حالا حالت خوبه عزیزم؟؟؟ مواظب شوهرت باش طفلی خیلی بهم ریخته بود... پویانم حالش زیاد خوب نیس.

ترنم که تازه دلیل تغییر لحن او را فهمیده بود لبخند بدجنسی زد:

-پس بگو پیشه یاری.

صدای خنده ی ریز لاله را شنید:

-اون که بله ... راستش داره منو میرسونه خونه.

خندیدم:

-پویان دیگه؟؟؟ از کی تا حالا آقا پویان جاشونو دادن به پویان؟

-از وقتی قرار شد بیشتر باهم آشنا بشیم.

-آهان.

-خوب دیگه پویان سلام میرسونه و میگه مواظب خواهر زاده اش باشی من دیگه نمی تونم حرف بزنیم بوس بوس بای.

ترنم متحیر به گوشی اش چشم دوخت و زمزمه کرد:

-به به دای پویان چه سرعته عملی.

گوشیو روی تخت پرت کرد و از اتاق خارج شد از پله ها که پایین آمد متوجه زینب خانم شد که در حال بیرون رفتن از ویلا است صدایش زد:

-زینب خانم... زینب خانم صبر کن.

زینب خانم که صدای ترنم را شنیده بود ایستاد و به طرفش چرخید:

-جانم دخترم.

حالا روبروی او ایستاده بود:

-سلام.

زینب خانم نگاه مادرانه اش را که مدت‌ها بود دل‌تنگ ترنم بود به او دوخت و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟

بی اختیار قدم جلو گذاشت و او را به آغوش کشید:

-دل‌م براتون تنگ شده بود.

-خدا رحمت کنه خانم بزرگ رو (خاتون) از وقتی مُرد دیگه ندیدمت کجا رفتی دختر؟؟؟

ترنم خواست بگوید پیش بهراد بوده است اما خجالت کشید و نگاهش را از چشمان او دزدید به دروغ گفت:

-پیش یکی از دوستانم بودم.

قبل از اینکه بخواهد فکری برای توجیح زینب خانم در مورد حضورش این وقت شب کنار بهراد آن هم اینجا، بکند زینب خانم گفت:

-از آقا مهیار شنیدم زن بهراد خان شدی... مبارک باشه دخترم ایشالا به پای هم پیرشید مادر.

گونه هایش سرخ شد و لبخند شرمگینی زد:

-ممنون زینب خانم.

تازه یاده سوالش افتاد سرش را بلند کرد:

-راستی زینب خانم اینجا کجاس؟ راستش بهراد حالش خوب نبود بهم نگفت کجا میریم.

زینب خانم لبخند معناداری زد:

-لابد میخواست غافلگیرت کنه...این ویلا رو آقا بهراد تازه یه هفته اس خریدن منو غلامم دیروز اومدیم بهش سرو سامون دادیم...آخه آقا دیروز ازمون خواست بیایم اینجا رو برای شما آماده کنیم.

ترنم آهانی گفت و به فکر فرو رفت. زینب خانم تازه به یاده غلام که خیلی وقت بود منتظرش است افتاد و تند گفت:

-خوب دیگه من باید برم...هرچی خواستی تو یخچال هست...لباساتم چیدیم تو کمدم...

ترنم پشت سرش راه افتاد و وسط حرفش پرسید:

-بهراد کجاس؟

-زیرزمین.

ترنم متحیر ایستاد:

-زیر زمین؟؟؟ اونجا چیکار داره؟

زینب خانم ایستاد و مشغول سرکردن چادرش شد:

-معلومه مادر اینکه پرسیدن نداره...به من گفت میره اونجا...خداحافظ مادر بیرون نمون سرما میخوری.

گم شدن زینب خانم میون درختا و صدای برخورد بسته شدن در باعث شد چشم به اطراف بچرخاند...بهراد کجا رفته بود؟؟؟ زیرزمین چه کار داشت؟؟؟ هنوز نگاهش اینطرف و آن طرف را می پاید که صدای پارس سگی که از نزدیکی می آمد بلند شد. سرجایش خشک شد؛وقتی وارده ویلا شدن خبری از سگ نبود پس این صدا؟؟؟صدای پارس دوباره سگ باعث شد چشمان وحشت زده اش را به سگی که حالا پایین پله ها ایستاده بود و زل زل نگاهش می کرد و رویش خرناس می کشید،بدوزد...نمیدانست چکار باید بکند؟با اینکه از سگ نمی ترسید اما این یکی فرق داشت! هم بزرگ بود...هم سیاه و وحشتناک...مخصوصاً وقتی دندان های درشتش را با خرناس نشان میداد.آروم آروم به عقب قدم برداشت که مصادف شد با صدای پارس سگ و نزدیک شدنش...عرق سرد به کمرش نشست و تنش از سوز هوا لرزید فقط یه شال دوره خودش داشت آن هم وقتی همراه زینب خانم از ویلا بیرون می زد حول حولکی از جالباسی برداشته بود؛دوباره خواست به عقب قدم بردارد که زیر پایش خالی شد و قبل از اینکه به پایین رهسپار شود دستشو

به نرده گرفت و خودش را نگه داشت. قلبش تند تند می زد صدای خرناس سگ را از نزدیکی می شنید و نمی توانست حرکتی کند. از شناس خوبش قبل از اینکه سگ به سمتش هجوم آورد صدای پارس سگی که جفتش بود از طرف دیگر باغ شنیده شد و سگ حواسش را معطوف صدا کرد... همین غفلت کافی بود تا ترنم پله های جایی را که قرار داشت تند تند پایین برود و توجهی به دویدن سگ پشت سرش نکند. قبل از اینکه سگ بهش برسد خودش را داخل جاییکه درش از قبل باز بود انداخت و تند آنرا پشت سرش بست. صدای پارس سگ را می شنید و دستش روی قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد نفس اش بالا نمی آمد اگر همان غفلت نبود معلوم نبود چه بلایی زیر دندان های این سگ سرش می آمد قطعاً چیز خوبی در انتظارش نبود. وقتی خوب نفس کشید و حالش جا آمد تازه متوجه مکانی که واردش شده بود شد... به فضای بزرگ که کف و دیوارهایش از سرامیک سفید پوشیده شده بود... قدم برداشت مانعی که سره راهش بود (دیوار را دور زد)... با دیدن استخر بزرگ پر از آب که درخشش زیبایی داشت بی حرکت ایستاد و زمزمه کرد:

- پس زیر زمین که زینب خانم گفت اینجا س!!!

راه افتاد و کناره استخر شروع کرد به قدم زدن در همون حال جسم نیمه عریانی را زیر آب دید که مانند ماهی شنا می کند... جز بهراد کس دیگری نبود... نزدیک استخر ایستاد و دست به سینه به مسیری که بهراد می آمد و هر لحظه بهش نزدیک تر می شد چشم دوخت. تا اینکه بهراد با نفس عمیقی که کشید از آب بیرون خزید موهایش وحشیانه روی صورتش ریخته بود و هنوز آثار غم در چهره اش خودنمایی میکرد ترنم بدون توجه به حالت تعجب کرده ی بهراد لبه ی استخر روی پاشنه ی پایش نشست و در حالیکه دستش را زیر چانه اش می زد زمزمه کند:

- بهتری؟؟؟

نگاهش را از چشمان ترنم گرفت. خودش را بالا کشید و لبه ی استخر درست کناره ترنم با فاصله ی کمی نشست حالش هنوز خوب نبود دلش آرامش میخواست. ترنم سعی داشت بدون نگاه کردن به بدن برنزه اش که با وجود خیسی برق می زد. سکوت کند و به او اجازه دهد تا خودش شروع کننده باشد.

قطرات ریز آب از سر و صورتش پایین می چکیدن دستش را داخل موهای خیسش کشید و آنها را به عقب راند و بی مقدمه حرفی را که در دلش سنگینی می کرد به زبان آورد:

-حاضری واسه همیشه کنارم بمونی؟

سوالش ترنم را برجایش خشک کرد؛ نمی دانست چه عکس العملی در برابر سوال یکدفعه ای بهراد نشان دهد. بودن همیشه کنار بهراد آرزوی قلبیش بود چیزیکه با هیچ جمله ای نمی توانست توصیفش کند. سنگینی نگاه بهراد باعث شد دست از فکر کردن بردارد و به چشمان طوفانی او چشم بدوزد ... او این چشمها را میخواست مگر میتوانست لحظه ای بدون این مرد زندگی کند؟؟؟ بهراد نفسش بود وجودش بود؟ ناچیش در آن شب تاریک و برهنه زیر دستان قول آسای آن متجاوز بود... چطور میتوانست او را نخواهد. نتوانست جلوی پیش روی دستش را که بی اختیار به سمت صورت خیس بهراد می رفت را بگیرد دست داغش که روی گونه ی بهراد نشست لبخند بی اراده بر لبان بهراد نقش بست و دست ترنم را بوسید... چشمان ترنم از یادآوری اتفاقاتی که تو این مدت براو گذشته بود و بهراد در همه حال نجاتش داده بود از اشک درخشید و فاصله ی صورتش با صورت بهراد در حالیکه نیت بوسیدن گونه اش را داشت درخشید اما بازهم از جانب بهراد توسط لبهایش غافلگیر شد و دوباره باز هم بوسه ای نرم و آرام و کوتاه و صدای تند نفسهای ترنم که زیر لب وقتی نگاهش غرق دریای نگاه او بود زمزمه کرد:

-تا ابد کنارت می مونم.

و جواب بهراد که دستانش مانند حصار دوره ترنم پیچیده شده بود:

-دوست دارم.

و اینبار بوسه ای طولانی تر که بازهم شبی زیبا را برایشان رقم زد.....

*** **

۵ سال بعد...

مهیار- آقا دست نگه دارید قبول نیست من حواسم نبود.

صدای دختر بچه ای بلند شد:

-بابایی چلا جر می زنی.

مهیار چشم غره ی مصنوعی به دختر ۳ ساله اش آیلار که کنارش نشسته بود رفت و روبه بهراد که دستش دوره شانه ی ترنم پیچیده شده بود و روی مبل دو نفره ای نشسته بودند گفت:

-بهراد تو یه چیزی به این داییت بگو!

بهراد لبخند زد و شونه بالا انداخت:

-به من ربطی نداره .

پس گردنی محکمی که پویان حواله اش کرد باعث شد همه به خنده بیافتن:

پویان-شرط بستنی باختی پاش وایستا.

پریوش ضربه ای پشت دست پویان کوبید:

-دفعه آخرت باشه دست رو خواهر زاده ی من بلند می کنی.

نیش مهیار شل شد و ابروهایش را برای پویان بالا پایین کرد و گفت:

-آخ من قربون خاله ی خوشگلم بشم.

صدای همسره پریوش فدریک که از دوستان نزدیک پویان بود و دورگه (ایرانی...آمریکایی) بلند شد:

-هیچ کس غیر از من حق نداره قربون صدقه ی پری خانم بره.

مهیار چهره اش را جمع کرد:

-باشه بابا ذلیل.

دوباره دست پویان روی گردن مهیار فرود آمد:

-اینو زدم که تا یاد بگیری با شوهر خاله ات درست صحبت کنی.

همه به این حرکت پویان و لحن طنز آمیزش خندیدن و مهیار دستش را روی جای ضربه گذاشت و با غرغر گفت:

-خاله ببین.

پریوش شانه بالا انداخت:

-تا تو باشی با همسرم درست برخورد کنی.

مهیار لبهایش را جمع کرد... صدای ماهان (عموی نوشین) همسره آزیتا بلند شد:

-از بحث منحرف نشین بالاخره امروز جوجه کناره ساحل افتادیم یا نه؟

مهیار-نه... بابا من یه چیز گفتم شما چرا به خودتون گرفتین؟ من چه می دونستم اینقدر مُچ این دایی ما قویه!

آزیتا که با آن شکم برآمده تپلی شده بود و کناره ماهان نشسته بود مداخله کرد:

-تقصیره خودته وقتی گفتم من زورم زیاده پویانو می برم باید فکره اینجاشم می کردی.

لاله در ادامه ی حرفهای آزیتا در حالیکه پسره بچه ی ۳ ساله ی شیطونش ادریس را که بخاطر شن بازی کناره ساحل کتیف شده بود زیر بغلش داشت گفت:

-چی فکر کردی مهیار شوهر من ورزشکاره به گرد پاشم نمیرسی.

در همون لحظه نوشین با سینی چای از آشپزخونه بیرون آمد و به دفاع از مهیار گفت:

-اوی اوی شوهره عزیزه منو اذیت نکنید.

بهراد لبخند زد:

-بچه ها جمع کنید کاسه کوزه تون رو صاحبش اومد.

همه به حرف بهراد خندیدن و از صدای خنده هایشان صدای گریه نوزادی که در داخل اتاق به خواب رفته بود بلند شد. ترنم به یکباره از آغوش بهراد بیرون آمد و از جایش پرید:

-آراد از خواب بیدار شد.

به طرف اتاقی که فرزند ۴ ماهه اش را خوابانده بود رهسپار شد و دقایقی بعد در حالیکه نوزاد پسری زیبا را در آغوش داشت نزد همسرش برگشت و کنارش جای گرفت... بهراد با نگاهی خاص که در آن عشق به همسر و فرزندش موج می زد به حرکات مادرانه ی ترنم چشم دوخت و در دلش خدا رو بخاطره داشتن اینچنین خانواده ای شکر کرد...

و اما فرامرز بعد از اتفاق آن شب و حرفهایی که زده شد دادخواست طلاق از شهین را از طریق وکیلش تنظیم کرد و بعد از گذشت چند ماه بخاطره مخالف های شهین و در آخر هم با پرداخت پول گزافی به او از هم جدا شدن و فرامرز بعد از ابراز پشیمانی در داخل نامه ای به فرزندانش

برای همیشه ایران را به قصد ترکیه ترک کرد... حال آن ویلا ماند و بهراد و مهیار که با توافق هم به پرورشگاه پروانه تبدیل گشت و ترنم، نوشین، پریوش، لاله و آزیتا مشغول اداره ی آن شدن...

دیدنت در روز اول قابل تفسیر نیست

چون تویی هرگز ندیدم ای خدا تقدیر چیست؟

به طیبی، طیبیم و مریض رخ تو!

فکر و ذکرم تو شدی دیگر مرا تدبیر نیست.

به چه تفسیر کنم حال خوشم را با تو

به یکی دشت پر از نرگس و یاس؟

یا به روز روشنی که روشن از نگاه توست

یا به یک شام سیه، که میدرخشی در آن

من به سکوت ثانیه عادت کردم

دل پرغصه ام را کلی ملامت کردم

در پس پرده ی شب به امتداد کهکشان،

من بهار عشق را با تو باور کردم

تا تو را دیدم این قافیه از بر کردم

من با ترنم چشای ابریم این شب برهنه را سر کردم.

وحشی ولی تنها

و

سارگل

۱۳۹۳/۲/۵

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید